جلد دوم

تذکرهٔ شعرای معاصر ایران

تألیف

سید عبدالحمید خلخالی

کتابخانهٔ طهوری

زبان و فرهنگ ایران

۲۳

تذکره شعرای معاصر

ایران

جلد دوم

حاوی مجملی از شرح حال و منتخبی از اشعار هفتاد و سه تن از
گویندگان نامی ایران در عصر حاضر

تألیف

سید عبدالحمید خلخالی

ناشر

کتابخانه طهوری

تهران - شاه آباد - تلفن ۳۳۰۴۴

چاپ اول - ۱۳۳۷

چاپ رنگین

مقدمه

نخستین بخش کتاب تذکرهٔ شعرای معاصر ایران فراهم آوردهٔ نگارنده که حاوی مجملی از احوال و منتخبی از اشعار ۳۵ تن از گویندگان این زمان بود بسال ۱۳۳۳ باهتمام کتابخانه طهوری بطبع رسید و چنانکه درمقدمهٔ آن مجلد تذکار داده شد چون انتشار این کتاب بر حسب تمایل ناشر بود و نگارنده قبلا کتاب را چنانکه منظور نظر داشت با تمهید تمام مقدمات لازم آن مهیای طبع نکرده بود ناگزیر از مجموع احوال و آثار کلیه شعرای دورهٔ معاصر ایران آن قسمتی را که برای چاپ منظم تر بود بعنوان مجلد اول کتاب بناشر سپرده شد و تنظیم قسمت دیگر را که مستلزم گردآوری بعض آثار یا تهیه برخی اطلاعات تکمیلی در باب احوال گویندگان آن بود برای مجلد دیگر باقی ماند.

چون نگارنده نسبت به آراء و نظرات خوانندگان وچگونگی اقبال عمومی نسبت باین مجموعه آگاهی کامل نداشت در دیباچهٔ بخش نخستین کتاب یاد آوری نمود که: «چنانچه اقبال عمومی نسبت باین کتاب بحد نصاب برسد بزودی شرح حال و نخبهٔ اشعار سایر گویندگان معاصر نیز درمجلد دیگر بخوانندگان تقدیم میشود.» ... وبعدازانتشار کتاب نخستین دو وضع متباین در این باره پدید آمد: یکی آنکه اقبال عمومی نسبت باین مجموعه ازطرف خوانندگان فهیم و اهل ذوق و ادب بیش از آن حدبود که مورد توقع و امید نگارنده بود وگذشته از رضایت ناشر و تأیید و تمجید دوستان معاشر، از طرف شعرا و ادبا و منتقدان وصاحبنظران نیز انتشاراین کتاب مورداستقبال قرار گرفت وحتی کسانی از ارباب فن و اطلاع که انتقاداتی در برخی موارد بر کتاب وارد آوردند بازهم اقدام به گردآوری این مجموعه ونشر آن راکاری لازم وسودمند دانستند و نگارنده و ناشر را بطبع و نشرمجلدات دیگر آن ترغیب نمودندچنانکه خوانندگان جرائد ومجلات ادبی درتهران و شهرستانها بموقع خود نظریات منتقدین گرامی را ملاحظه فرموده‌اند ونگارنده سپاسگزاری از لطف عمیم کلیه صاحبنظران بخصوص مجلات سخن و روشنفکر وسپیدوسیاه وروزنامه کیهان رافریضهٔ خودمیشمارد و بنابراین بایستی چنانکه وعده شده بود بخش دوم کتاب «بزودی» تنظیم ومنتشر گردیده باشد اما وضع متباین با این میعاداز اینجا روی داد بدینمعنی که اکنون که مجلد دوم کتاب شامل مجملی ازاحوال و منتخبی از اشعار ۷۳ تن دیگر از شعرا بصورت مجموعهٔ حاضر بخوانندگان تقدیم میشود قریب

چهار سال از تاریخ انتشار بخش اول گذشته و درخلال این مدت حاصل همه سعی و جهدی که برای تکمیل و انتشار این مجلد وجهه نیت و قصد نگارنده بود شرمندگی مداوم اینجانب میبود.

دوستانی که از نزدیک پیوسته وسیله ترغیب بودند و دانشمندان و ادبا و گویندگانی که از چهار سال قبل برای ارسال پاسخ و نظریات خود یا همکارانشان درقبال مکاتبه اینجانب قبول زحمت فرموده بودند قطعا هرگاه نگارنده را بعلت تأخیری که رخ داده است مورد ملامت قرار میدادند ذیحق بودند اما پیشامدهائی که نگارنده را از ادای عاجل این وظیفه مانع میگردید هریك بجای خود معاذیر موجهی بود و چون ذکر بیماری یا مسافرتهای ضروری و گرفتاریهای خانوادگی رامجالی دراین گفتار نیست ازذیل عمیم همه خوانندگان و ارباب فضل امید عفو میرود و خدارا سپاس که سر انجام توفیق رفیق آمد و اینك دومین بخش تذکره نیز بهمت و همکاری دوست گرامی آقای سید عبدالغفار طهوری انتشار می یابد.

چنانکه ملاحظه میشود در این بخش از ۷۳ نفر از ادبا یادشده و ذکر این نکته‌را در این دیباچه نیز مجدداً لازم‌میدانم که نگارنده بدلیل آنکه ساکن پایتخت نبوده ودور از مرکز با هیچیك ازشعرا و گویندگان که درمجلد اول یا مجلدحاضر نامشان آمده‌است معاشر وانیس و جلیس نبوده وسعادت دیدار هیچکدام از آقایان را نیافته ونیز معروف حضورهیچیك ازایشان نبوده‌ام طبعاًدرطی این‌دومجموعه نسبت به آثار یااحوال گویندگان آن هیچگونه نظرشخصی و خاصی نداشته‌ام ودر اشعار سروکارم با کتب ومجلات‌وجراید و در تراجم احوال نیز با نوشته‌های مطبوعه و مکاتبه بوده و اگر همه اساتید را بچشم دوستدارانشان دیده و از این نظرگاه بترتیب احوال و آثارشان پرداخته‌ام واین شیوه با پسند خاطر هنرمندانی که حرفه یا شیوه انتقاد را در مطالعهٔ آثار دیگران شعار خود قرار میدهند متفاوت باشد خودرا از اعتراف باین گناه مستوجب ملامت نمیدانم که‌دوستدار شعر و ادبم و ازهر کوششی ازهر کس و درهرزمینه‌ای برای‌رونق وغنای بازارشعروادب خوشحال میشوم و بازهم آماده‌ام که هرگاه کسانی از سخن شناسان بصیر و منصف نظر اینجانب را در بارهٔ برخی از آثار یا صاحبان آثار احیاناً صائب نمیدانند و این نکته را چندان مهم میشمارند که تصور میکنند ممکن است در عالم ادب موجب اشتباه یا گمراهی آیندگان در قضاوت باشدطی نامه‌ای‌بوسیلهٔ مؤسسهٔ ناشریادآوری و بروشنی مدلل فرمایند تا درچاپ بعدی کتاب‌اینگونه زلل نیزاصلاح شود وکاری که ازروزنخست با بینظری و بیغرضی برای ثبت تذکره‌ای آغازشده و باینجا رسیده است از هرخطای فاحشی مصون گردد و بتواند برای خوانندگان و آیندگان قابل‌اعتنا باشد.

نکته دیگری که تذکار آن بیفایده نیست اینست که بازهم بسبب دور بودن نگارنده از مرکز اخبار مطبوعاتی و مسافرت دائم و نیز بعلت تأخیری که درچاپ این مجلدروی دادممکن است در ضبط اسامی برخی از کتب و آثار جدیدالانتشارشعرا درشرح احوالشان کوتاهی شده یا دستیابی به برخی از آثار کافی یا بهتر مقدور نگردیده یا اغلاطی جزئی در مطبعه پیش آمده باشد که خود خوانندگان فهیم برهبری ذوق سلیم خود بصحیح آن راه خواهند یافت و درهنگام چاپ کتاب رفع این نقائص ازقدرت اینجانب خارج بوده وشخصاً موظفم از لطف و محبت یکی دو تن از دوستان ناشناسی که در تهران بوده‌اند وزحمت تصحیح مطبعی کتاب را تحمل فرموده‌اند سپاسگزار نیز باشم زیرا تا حدودی ازمشکلات کار چاپ ازهنگامی که پای کتابی بچاپخانه میرسد تازمانی که کتاب منتشر میشود آگاهی دارم و امید است که انشاءالله توفیق تجدید چاپ کتاب دست خواهد داد و چون کتاب حاضر و مجال کافی در دست هست همه این نقائص جزئی و قابل اغماض مرتفع خواهدشد. والله ولی التوفیق

تبریز – مهرماه ۱۳۳۷

سید عبدالحمید خلخالی

فهرست



عبدالحسین آیتی

آیتی

مرحوم عبدالحسین آیتی یکی از نویسندگان و شعرای پرکار و خوش قریحهٔ قرن معاصر ایران بود. وی فرزند مرحوم حاجی ملامحمد معروف به حاجی آخوند مجتهد تفتی است، بسال ۱۲۷۸ قمری در تفت که قصبه‌ای در پنج فرسنگی یزد است بدنیا آمده وهمه تحصیلات وی در رشته علوم اسلامی و مذهبی بوده است. آیتی از اوان جوانی معمم و اهل محراب و منبر و مدتی پیشنماز بوده و در همین حال قریحه‌ای سرشار وعلاقه‌ای وافر بنویسندگی و شاعری داشته ولی پس از فوت پدر با اغوای مبلغین بهائی تفت براثر حس کنجکاوی از راه اصلی انحراف جسته ودرزی بهائیگری بجهانگردی پرداخت و در آن دسته مقامی یافت وسپس باشناختن اسرار کار آن گروه از آنان تبری جست وپس از بیست سال آوارگی که آواره نیز تخلص میکرد براه خود باز آمد و بکفارهٔ فوائدی که ازقدم و قلم او به آنان رسیده بود هر آنچه از حیله‌های بهائیان را دیده و دریافته بود در کتابی بنام «کشف‌الحیل» نوشت و در سه مجلد منتشر کرد.

از آن پس در تهران مقیم شد و بخدمت فرهنگ درآمد و تخلص آیتی را برگزیدو چندین سال مجله‌ای ادبی و انتقادی بنام «نمکدان» انتشار داد که بیشتر مندرجات آنرا از نظم ونثر خودش مینگاشت. سپس به یزد منتقل گردید و تا پایان عمر بتدریس در دبیرستانها اشتغال داشت وبسال ۱۳۳۲هم درشهر یزد ازدنیا درگذشت.

مرحوم آیتی کتابهای بسیاری تألیف یاترجمه کرده که بعضی از آنها را بهائیان با حیله‌هائی ازمیان برده‌اند اما آنچه بطبع ونشرش توفیق یافته عبارتست از:

۱ـ سه جلد کشف‌الحیل) ۲ـ مجله نمکدان ماهانه که ٥ سال در تهران و یکی دوسال دریزد چاپ میشد) ۳ـ تاریخ مفصل یزدبنام «آتشکده یزدان» که بال ۱۳۱۷ در ٤٦۰ صفحه دریزد چاپ شد) ٤ـ داستانی بنام سه فراری و سه عروسی و سه گمشده در سه جلد که پیش از آن درتهران چاپ شده بود) ٥ـ قصیدهٔ قرآنیه که در تهران و بعد از شهریور ۲۰ چاپ شد) ٦ـ منظومهٔ نغمه دل‌چاپ یزد) ۷ـ منظومه‌ای بنام «اشعهٔ حیات» حاوی تمثیلات و نصایح) ۸ـ منظومهٔ‌خردنامه که دراستانبول ترکیه چاپ شده) ۹ـ ترجمه فارسی قرآن مجید که در اواخر عمرخود فراهم ساخت و در سه مجلد بطبع رسانید. ۱۰ـ فرهنگ آیتی که گلبن اول آن چاپ شده است وبترتیب‌فارسی بعربی‌است.

مرحوم عبدالحسین آیتی مردی خلیق و مهربان و بسیار زنده دل و تا روزهای

آخر عمر همچنان برای گفت و شنید و بحثهای ادبی و اجتماعی با هیجان و پرشور بود. اگر آیتی را نتوان یکی از ادبای مسلم زبان فارسی شمرد باری در شعر صاحب طبعی توانا و زبانی گویا بود. دیوان اشعارش که سرانجام خود به تنظیم و طبع آن توفیق نیافت بالغ بر بیست هزار بیت و حاوی انواع شعر از قصیده و غزل تا مثنویها وقطعات انتقادی وفکاهی است و از اشعاراوست:

آهنگ سفر

ز جور چرخ چه آشوبها بسر دارم
ز دست بخت چه خونها که درجگر دارم

بهار آمد و از شاخ خشك سبزه دمید
من از زمانه رخ زرد و چشم تر دارم

چرا که باید جانرا بهجر بسپارم
چرا کـه باید دل را ز یار بردارم

سر فراغت ننهاده ام ببالش وصل
که بـاز عزم رحیل و سر سفر دارم

ازآنکه هیچ نه‌درخانه آب‌رزمانده است
وزآنکه هیچ نه در کیسه‌سیم وزردارم

سحرشدم سوی آن خانه ای که میدانی
که اندر او صنمی شوخ و سیمبر دارم

روان‌شدم سوی‌آن خانه‌تاکه جانان را
ز قصهٔ سفر خویش باخبر دارم

زدم چو حلقه بدریارجست وگفت که ای
بگفتمش که منم حاجتی بدر دارم

روان بدرب سرای آمد و ملایم گفت
زجرأت تو بسی من بسرخطر حظر دارم

چه وقت آمدن است و چه گاه حلقه زدن
که من بخانه زخدام خود حظر دارم

بگفتم ای مه من وقت این مباحثه نیست
که المسافر مجنون سر سفر دارم

گشای گوشهٔ در تا که بهر توشهٔ راه
ز گوشهٔ لب تو یك دو بوسه بردارم

شنید نام سفر در گشود و آه کشید
کزین خبر بنگر من دلی کدر دارم

چه موسم‌سفراست وچه گاه دربدریست
تو گر روی بسفر من‌به کی نظر دارم

بهارو‌موسم باغ است ووقت‌عیش‌ونشاط
چه شورها که من این روز ها بسردارم

تو آگهی که بسی عاشقان سر بر کف
بهر دیار و بهر کوی و هر گذر دارم

میان جمله گزیدم تو را بدین زشتی
که خو بمردم با فضل و بـا هنر دارم

کنون کجا روی واز چه رو روی بسفر
مرو که در حضر آماده ماحضردارم

مبر تو نام سفر یا ببرمرا همراه
وگرنه من بسرت فتنه حشر دارم

بگفتمش نتوان در حضر بمانم و نیز
ز بردن سفرت عذر معتذر دارم

تو سیمی و تو زری وبرای بردن تو
بر لئیمان بیمی ز سیم و زر دارم

شکر گران بود امروز اندر این کشور
هراس و خوف زدزدان بر‌این‌شکردارم

شوم چو حامل توای نگار مشکین‌موی
چو آهوان خطر از نافه تتر دارم

تو پر ثمر شجر بوستان حسنی و من
هما ره بیم ز دزدان براین ثمر دارم

تو به ز مهر و مهی در جمال وفر وفره
چسان توان که نهان نورماه‌وخوردارم

اگر چه در حضرت نیز مدعی کم نیست
ولیك از سفرت بیشتر حذر دارم

گرانبهای متاعی و مدعی به کمین
علی الدوام بباید بتو نظر دارم

ز چشم من بربایندت ای نگار رنود
وگرچه زرقام سان حدت بصر دارم

چو پند های حکیمانه ام شنید آن یار
بگفت و یحك من کم زتو شکر دارم

تو کان شکری اندر کلام و سیاری
شکر اگر کـه منم پس چرا مقر دارم

اگر که بیشتر از تومراست نوش بلب
چرا ز غصه بدل زخم نیشتر دارم

گناه من چه بود جز که ماده خلق شدم
وگرنه درهمه اخلاق حال نر دارم

چرا نباید بیرون روم مثال پسر
برای اینکه بتن مخزن پسر دارم

چرا بخانه سکونت کنم چو مادر پیر
که قوهٔ حرکت دادن پدر دارم

چرا بمانم بشکسته بال من بقفس
که صد هزاران پرواز زیر پر دارم

من آنچه‌جمله کسان دروجود خود دارند
بحجم خویش نه کمتر نه بیشتر دارم

پس از چه روست که بایدنهم حجاب برو
از این قضیه بجانم ز غم شرر دارم

اگر مصور من این اثر نهاده بمن
شکایت از اثر واهب الصور دارم

وگر که وهم خلائق مرابه پرده کشید
همان به است که ازوهم پرده بردارم

از این جواب مسلسل خجل شدم زرخش
که تابحشر برخ خوی چون مطر دارم

کشید مش ببغل بوسه ای زدم بلبش
که تا قیامت در کام جان شکر دارم

بگفتمش که همین است رازورمز حجاب
خبر هماره من از رمز مستتر دارم

چو درگشوده شود لاجرم زباغ جمال
توقع از ثمر و برك و بار و بردارم

هنر تمام بود در وجود زیبایت
ولی شکایت بیحد ز بیهنر دارم

ترانه پای سفر هم مرانه جای حضر
بغم درم که مگر حال محتضر دارم

ز کوی وصل تو آواره گشت آواره
از این قضیه دلی زارو دربدر دارم

غزل

نرگس نیمخواب تو برده زدیده خواب را
تاب وشکنج طره ات برده‌توان وتاب را

پرده اگر برافکند نیست‌عجب که بشکند
پرتو روی ماه تو رونق آفتاب را

من بشگفتم‌ای صنم کان لب نوشخند تو
باهمه آب زندگی نشکند التهاب را

من بزبان نیاورم خون کسان که ریختی
لعل‌توخودنشان دهد خوردن‌خون ناب را

آیتی از کتاب تـو خواند بدقت آیتی
ازمن بی کتاب پس دورمکن کتاب را

پخته وخام

کیست گفتی از توانگر پخته وآرام تر — وز گدایان کیست گفتی بینوا وخام‌تر
گر که اینان کامجو ازنان آنان میشدند — پخته میشد خام تر با کامتر نا کامتر
بوتهٔخاری که درصحرا بخواری بنگریش — باغبان گرداشتی گشتی ز گل گلفام‌تر
آهوی بدرام کاینسان می‌رمد از آدمی — گر که چوپان داشتی بودی ز بره‌رام‌تر
از شب تیره منال ایدل که مهر آسمان — با زمین بی‌مهر اگر شدروز گرددشام‌تر

ایکه‌ازسیم‌وزرستی‌روسفیدونام‌جوی
گر نجستی سیم بودی زآیتی گمنام تر

فلانیه

شنیده‌ام ز فلان خانه در فلان شب رفت — فلانه زن بسرای فلان بازرگان
فلان‌که شوهر او بود گفتش ازسرخشم — فلان فلان شده رفتی دهی فلان بفلان
جواب داد مگر تو فلانه خانم را — فلان شبی نشدی در فلان سرا مهمان
فلانی‌این عوض‌آن ودر عوض‌گله نیست — اگر فلان بفلان داده ام و یا بهمان

ادای قرض بشد فرض و در فلانه خبر
فلان بزرگ بگفتا کما تدین و تدان

ثلاثی

گفتم مگرت پسته نهان در دهن است — سنگم‌بدهان زد که چه جای سخن است
گفتم بلی این جواب دندان شکن است

عشق لیلی و مجنون

ازمنظومهٔ اشعهٔحیات

عشقی کـه بهانهٔ جوانهاست — بیماری مزمن روانهاست
این عشق بود زفرط شهوت — تا نفس نیفکند به سهوت
رهانی از این بزر گتر نیست — کان‌یار چوکرد دربرت‌زیست

چون کام بداد چند بـارت — از عشق یقین دهد فرارت
وان آتش کرده چون کبابت — بنشاند از دوقطـره آبت
پس عشق، عزو بتست مطلق — کاینگونه گرفته است رونـق
هان قصهٔ قیس عـامری را — کن حذف ازآن دری وری‌را
پس جوهر مطلبش بدست آر — برلشکر وهم خود شکست آر
مجنون که جوانکی عرب بود — با آن عربیتش عزب بود
لیلی ز برای شهرت خویش — با عشوه وراکشده درپیش
میداد گـهش یکی دو بوسه — در کـار فرو نهاده سوسه
مجنون زدوبوسه بی کم کاست — عرق عربیتش شده راست
لیلی کـه بخیمه بود دلشاد — بر خیمه عمود ره نمیداد
وان طرفه عزب عمود بردست — میگشت بسان مردم مست
پس ناله وشکوه ساز میکرد — وین قصه بخود دراز میکرد
لیلی در خیمه گـر گشودی — تا آنـکه فرو رود عمودی
مجنون هم عشق آتشینش
میرفت دوبـار در نشینش



عبدالعلی ادیب

ادیب

عبدالعلی ادیب برومند بسال ۱۳۰۰ شمسی درقصبه گز از دهات معمور اصفهان متولد شده ، پدرش آقای مصطفی قلیخان برومند از خوانین مشهور وفامیل برومند از خانواده های بزرك و قدیمی اصفهان‌است که به اصالت و نجابت ممتاز میباشدوشغل‌اکثر آنها فلاحت و ملکداری است .

ادیب برومند تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در اصفهان باتمام رسانده سپس در تهران بدانشکده حقوق وارد گردیده و باخذ لیسانس دررشتهٔ قضائی نائل آمده ، پس‌از فراغت از تحصیل پروانه وکالت دادگستری گرفته و باینکار مشغول شده است ولی‌چون احتیاجی به این نداشته که از طریق وکالت امرار معاش کند بیشتر اوقات خودرا به‌امور ادبی مصروف‌داشته‌است . وی دروزارت کار وسازمان بیمه‌های اجتماعی کارگران‌مشاور قضائی و عضویت انجمن ادبی فرهنگستان ایران را نیزداراست .

ادیب برومند که‌اززمان تحصیل باشعر وادب مأنوس بوده بعد ازشهریور ۲۰ بسائقهٔ احساسات وطنخواهی بسرودن اشعار مهیج وطنی پرداخت و از اینراه شهرت و محبوبیت بسزائی کسب کرد . اشعار ادیب برومند اکثردربارهٔ موضوعات سیاسی ووطنی‌واجتماعی است و دومجموعه‌ازآثاروی بنام «افکارامروز» و «نامه‌های وطن» منتشر شده است . ادیب درانواع مختلف شعر تواناست چنانکه درمسابقهٔ ادبی رادیودهلی ورادیوپاکستان نیز شرکت جسته ودرهردو برنده‌شناخته شد اما چیره دستی وی در قصیده‌وقطعات‌حماسی وانتقادی بیشترمحسوس است . سبك قصیدهٔ‌ادیب ترکیب سبك عراقی وخراسانی‌ومنطبق با مقتضیات امروزی است که برای بیان مطالب اجتماعی و انتقادی مناسب است . وی‌در نوشتن مقالات اجتماعی نیز دست دارد وخط شکسته نستعلیق ریزرا هم تاسرحد استادی زیبا مینویسد . اینك چند قطعه ازاشعارادیب برومند :

سپاهان ـ کنارزنده‌رود

خرماشهر سپاهان‌با چنان زیب و نمود — آن هوای مشکسای‌وآن‌فضای‌مشکسود

بس خوش‌آمد در سپاهان‌جلوه‌خرم‌بهار — خاصه درهنگام فروردین کنارزنده‌رود

بنگرد خرم بهشتی سبزو نا پیدا کران — هر سیاحتگر بدین فرخ دیارآید فرود

شهرپوشیده‌است‌ازگوهر نشان‌دیبای‌سبز — همچو زیبا حجله‌ای‌کز بهرعشرت رخ‌گشود

هرطرف باغی است پیدا،هر کجا راغی پدید | باغ درخورد ستایش، راغ شایان درود
از دوسوی جویباران سر کشیده بر سپهر | بس درختان با تجلی بس نهالان با نمود
باغرا آمد نصیب از غنچه سوری و یاس | هم ز لعل نا بسفته هم ز مشك نا بسود
شهر را بر سر فتاده حله‌ای رنگین طراز | حله‌ای کورا بود ازسبزه‌و گل تاروپود
خرمی با دلکشی مقرون چو گل بارنگ و بوی | رنگ و بو بازیب و فر توام چو نی باچنگ و رود
از پی عکس بنفشه جوی را بینی بنفش | وز پس جوق کبوده رود را یابی کبود
سارك و قمری نشسته بر فراز گلستان | این بر آن خواند نشید و آن بر این خواند سرود
این بدان گوید ره عیش و طرب مسپار دیر | وان بدین گوید سوی وصل بتان بشتاب زود
بلبلان خوش سخن با نو عروسان چمن | خوش برازند و نیاز و گرم گفتند و شنود
از سماع بانگ مرغان طبع مرد نکته سنج | قمریانرا کرد تحسین عندلیبانرا ستود
غنچه آسا چاك زد بلبل گریبان شکیب | چون تگرگ نو بهاری چهره گلها شخود
در کنار رود بینی بیشه ای انده زدای | کز روانبخشی زدل گرد کدورتها زدود
بس بت رعنا بزیر نو نهالانش خزید | بس دل شیدا بطرف جویبارانش غنود
بنگر آنجا بس درختان صف کشیده با نظام | چون گروه لشکری هنگام سان با کبر و خود
دوروای رود بنگر طرفه کوهی پابجای | کز وقار خود بفرو زیب آنمنظر فزود
رود جوشانست و دارد چشم بر سیمای کوه | کوه خاموش است و دارد گوش بر آوای رود
وآن پل محکم که چون دین و دل مرد خداست | گرد بر گردش درخت و آب دین و دل ربود
بنگر امواج لطیف رود کامد در خروش | همچنان سر گشته ماهی درغم گمگشته رود
رشك این خرم زمین را ازفراز کارگاه | میرود بردیدگان آسمان هر لحظه دود

رفتن از شهر سپاهان بس دریغ آمد « ادیب »
در چمن نـاکرده عیش و از طرب نـابرده سود

نوای هیرمند

من آن شط «هیرمند» گریانم | کافسرده دل از فراق ایرانم
ایران وطن منست و من او را | شرمنده مهر و لطف و احسانم
فرزند رشید کشور « دارا » | دلبند عزیز ملك « ساسانم »
خلوتگه عیش «زال» و «رودابه» | عشرتگه ناز « پور دستانم »
کارون و هراز و کرخه و گرگان | بودند و بوند جمله اخوانم
با رود «ارس» که باشدم خواهر | بنگر که چه محکم است پیمانم
جولانگه زورق «فرامرزم» | عشرتگه زاده « نریمانم »
پرورده زادگاه « یعقوبم » | چون «یوسفم» و درون زندانم

روشنگر بزمگاه آبادی   یا چشم و چراغ « زابلستانم »
گه دورنمای فرو زیبائی   گه جلوه فزای بزم عمرانم
گه همسفر سکوت و آرامش   گه پی سپر خروش و طغیانم
گاهی چو غزال نرم رفتارم   گاهی چو پلنگ تیز دندانم
آزرده و شرمگین و شیداوش   توفنده و موج خیز و غرانم
تعدیل کن هوای تابنده   سیراب کن زمین عطشانم
خوش زمزمه گاه نغمه پردازی   خوش منظره بهر کاخ و ایوانم
گه جوی صفت بپای سرو و گل   گردیده روان بباغ و بستانم
گه ابر صفت بکام بذر افشان   بارنده بکشتزار دهقانم
چندی است که از جفای افغانها   گردیده بلند بانگ و افغانم
از غفلت دوستان دل آزرده   وز خدمت دشمنان هراسانم
افسرده دل از صبوری ایران   ماتمزده از جفای افغانم
کو از پس قرنها هم آهنگی   کرده است کنون جدا ز اقرانم
صد بار بلب رسید جان زیراك   سد گشته طریق وصل جانانم
بس طعنه زند کنون « فرارودم »   چونانکه «هزار» ورود «هندانم»
آباد ز من دیار بیگانه   وانگه ویران خجسته سامانم
مام وطنم بسرزنش گوید :   شد بر تو حرام ، شیر پستانم
کو دسترسی که پای وی بوسم   گویم که نه مستحق حرمانم
نی در خور قهر و خشم و نفرینم   نی درخور بند و حبس و بهتانم
نی ز اهل عشیره طمعکارم   نی یار قبیله غرضرانم
آن ناخلفان که از تو بگسستند   اینگونه گسسته اند شریانم
بی هیچ گناه و جرم و تقصیری   از جور ستمگران بزندانم
بستند بخود سری گذرگاهم   خستند دل از جفای هجرانم
ویرانه نگر کنون «ززیکانم»   مخروبه نگر کنون «سگستانم»
امواج لطیف من بزیر و بم   خوانند بگوش وصف خذلانم
آه از تن دردمند و رنجورم   وای از دل بیقرار و نالانم
آنکس که نشست مرمرا برخوان   بشکست بجابری نمکدانم
آنس که کهین غلام ایران بود   از خواجه برید و کند بنیانم
آن پاك نسیم مهرو همدردی   شد آتش تیز و کرد بریانم
از زحمت همجوار ، غمگینم   در وادی انزجار ، حیرانم
در کشور خارجی کنون از خاك   جز خار فسردگی نرویانم

با غرش موجهای زنجیری — جز سلسلهٔ غضب نجنبانم
یا خانه فکن شوم بیك طغیان — یا خشك کند سموم میزانم
گر جنگ وستیز را کمر بندم — یکتن نبود حریف میدانم
سرتاسر سر زمین افغان را — نابود کنم زسیل عدوانم
سیلی سازم روان که یاد آرد — سیل (عرم) و حدوث (طوفانم)
حب الوطن است مر مرا رهبر — زیراك بسی قوی است ایمانم
زیرا که براه خدمت ایران — وجدان و شرف بود گروگانم
ای باد «بهزنده رود» ما برگو — کاشفته چو شاعر صفاهانم
از فرقت خواهر وبرادر، شد — خونبار دو چشم گوهرافشانم

بشنو ز (ادیب) وصف حال من
کو راست خبر ز راز پنهانم

گنج عشق

بی توای نوگل خندان سر بستانم نیست — جز دل خونشده و دیده گریانم نیست
ایمه از خود مپسند اینهمه مهجورمرا — که درین تیره شبان طاقت هجرانم نیست
همچو مهتاب ببام آی و نگردرشب هجر — که بجز نقش خیال تو در ایوانم نیست
صبح آنروز که امید و خیالم نبود — ای سفر کرده کم از شام غریبانم نیست
گرچه چون می زصفا طبع چوآبست مرا — لیك کس را خبر از آتش پنهانم نیست
سر بفرمان عزیزان چکنم گر ننهم ؟ — لحظهای این دل سرگشته بفرمانم نیست
گنج عشقت بدلم جست نهانگاهی و من — شرمسارم که جز این کلبه ویرانم نیست
نقد هستی کنم ایثار گلی وقت بهار — غم بی برگی ایام زمستانم نیست
زاشك وآهم چه شکایت که ترادارم دوست — همره نوحم و اندیشه طوفانم نیست
تن سپارم ببلا در ره امکان وصول — غم جانانم اگر هست غم جانم نیست
گفتم ای دیده دلش نرم کن از گریه بگفت — طاقت کوفتن مشت بسندانم نیست

عشق، بیت الغزل عهد شبابست (ادیب)
سخنی خوشتر از این در همه دیوانم نیست

مفاخره

کیم من ؟ یکی مرد روشن ضمیرم — بروشندلی آفتاب منیرم

بگرمی است گفتار،چون پوشش خز — بنرمی است رفتار، همچون‌حریرم
بآزاده مردی ، نجوئی همالم — بپاکیزه خوئی نیابی نظیرم
ز آمیزش بخردان توشه یابم — ز غوغای نامردمان گوشه گیرم
بمعنی کلانم - باندام خردم — بنیرو جوانم - بتدبیر پیرم
نه بر هیچ گیرنده منت گزارم — نه از هیچ دارنده منت پذیرم
از آنرو بلند است آوازه من — که طبعی است والاچوابرمطیرم
همه سوز ومعناست چون خامه‌و نی — برامش نوایم ، بجنبش صریرم
ز فضل و مناعت چو باشد مقـامم — بود برتری ها بمیرو وزیرم
چه پروای میرم بود یا وزیری — که در ملك وارستگی خود امیرم
سزد گر بود طبع بس آتشینم — که در جیب جانست مشك وعبیرم
گهر گر بباید گهر را اصیلم — هنر گر بشاید هنر را بصیرم
گه چامه گفتن ، سخنور ادیبم — گه نامه کردن ، هنرور دبیرم
ببزم سخن گستران چون درآیم — گهی مستشارم گهی مستشیرم
نه در قید آز و هوس پای بندم — نه در چنگ دیو رذیلت اسیرم
بملك فضیلت کنم حکمرانی — شهامت نگینم ، صراحت سریرم
گل و لاله در بوستان معانی — نباشد قلیلم که باشد کثیرم
دمد ارغوانها بگلزار طبعم — دمد ضیمرانها بباغ ضمیرم
بدانجا که نبودهنرمال و منصب — بر دیدگان سخت آید حقیرم
براه وطن رهنوردی شجاعم — بمیدان او شهسواری دلیرم
بر خائنان چون کمان خم نگردم — که در چشم اعدای کشور چو تیرم
علم گشته در خیل نام آورانم — که جز راه نهضت نباشد مسیرم
من از کشور شیر دل اردوانم — من از خطه نامور اردشیرم
کنم پیروی مر وطن پروری را — ز (فردوسی) آن اوستاد شهیرم
اگر مستقیم اندرین ره نباشم — چه حاصل ازین عالم مستدیرم
چو هرگز بچیزی نگیرم خطر را — بود در خور طبع کار خطیرم

چه بیم از قضا وقدر چون بگیتی
بود تکیه بر کردگار قدیرم



مهدی آذری

آذر

مهدی آذر یزدی بسال ۱۳۰۱ شمسی در « خرمشاه » حومهٔ یزد در یك خانوادهٔ «جدیدالاسلام» متولد شده ، پدرش حاجی علی‌اکبر رشید مردی مذهبی و متعصب واهل قرآن و دعا و شغلش زراعت بوده که خط نیکو مینوشته و یك دیوان شعر از مناقب و مراثی مذهبی ازخود بیادگار گذاشته جد آذر رشید نام زردشتی بوده که پیش از مسلمان شدنش نیز همین اسم راداشته. وی اکنون در بین زردشتیان یزد اقوامی دارد و باین نسب نیز افتخار میکند زیرا عقیده دارد که نجیب ترین افراد جامعهٔ ماهمینانند که از همه مردم روزگار حسابی تر زندگی میکنند و درسراسر جهان درمیان این ایرانیان خالص و اصیل حتی برای نمونه یك قاتل ، یك روسپی ، یك متکدی یا یك خائن بملك وملت نمیتوان پیدا کرد .

تحصیلات آذر یزدی فقط در رشتهٔ عربی و مذهبی است زیرا پدرش عقیده داشت که مدارس جدید اخلاق را فاسد میکند اما برخلاف آرزوی پدر او نتوانست یك آخوند تمام عیار باشد و پس از اینکه از حصن حصین چند کتاب معین و محدود رهائی یافت وراه مطالعهٔ آزاد را پیدا کرد اززیربار عمامه خارج شد و بکار پرداخت و بجای عدم وسیلهٔ تحصیل رسمی تا میتوانست کتاب خواند.چون اهل کار است هرگز نتوانسته است درهیچ انجمن ادب یا حزب یا دسته ای وقتی بگذارند و دوشغل مطلوبش حرفهٔ عکاسی و کار کتاب است .

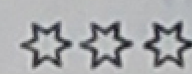
اولین شعر چاپ شده اش از سال ۱۳۲۰ در گلهای رنگارنگ دیده میشود (دوست من ، شماره ۲۶) از سال ۱۳۲۳ مقیم تهران است ، برخی از اشعار سیاسی و فکاهیش در سال ۱۳۲٤ روزنامه آشفته بامضای الف مفرد ، تماشاچی و غیره چاپ شده از تالیفاتش چند کتاب را ناشرین بااسامی « بی‌مسمائی» منتشر کرده‌اند ،کتاب«خودآموز عکاسی» آذر در۱۳۳۲ بوسیله بنگاه مطبوعاتی آذرانتشاریافت واین کتاب ویرا به حرفهٔ عکاسی کشید و با اینکه در اتحادیه عکاسان تهران عضویت دارد باز مقیم عالم کتاب و مطبوعات است .از کتابهای دیگر وی « خود آموز شطرنج » و «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب» چاپ‌امیر کبیرو «لبخند» چاپ معرفت منتشرشده وآثار دیگرش از جمله «فرهنگ لغات و اصطلاحات محلی یزد» هنوزچاپ نشده است .

وی درعکاسی ماهر است درشطرنج دست دارد ، عربی را درموقع طلبگی آموخته

وانگلیسی را پیش خود فرا گرفته درغلط گیری وامور چاپ کتاب تخصص دارد از اشعار اودومنظومهٔ «بابای من» و «نوروز نامه» دو اثر مفصل انتقادی است که انتخاب بردار نیست ویکجا باید چاپ شود وی درزمینه ها وموضوعات مختلف آثاری دارد بجز غزل وچند نمونه از اشعار اوست:

راه راست

بمجلسی که در او وصف راستان میرفت — معاندی ز شنیدن بگفتگو برخاست
که روزگار سیاه است وکار دهر تباه — طریق راستی از خلق خواستن بیجاست
درین زمانه هر آنکس که راست بود و درست — درست ملعبهٔ کجروان بی پرواست
متاع راستی از کس به نیم جو نخرند — که رایج همه آفاق نقد کذب وریاست
حدیث نیکی و پاکی و مردمی چکنیم — کنون که قامت پاکان ز باررنج دوتاست
ز راه راست در این روزگار کج رفتار — کسی که بهره ز آسایشی گرفت کجاست
بحال خلق اگر بنگری توانی دید — که هر که پاکتر اوپاکتر زبرك ونواست
مرا پدر همه آئین راستی ورزید — ولی بخانه‌اش امروز فقر خانه خداست
رفیق من همه بدکرد و جامه دارد نو — رفیق دیگرم آن نیکمرد کهنه قباست
فلان که مرد خدا بود گشت خانه نشین — فلان که اهل دغا بود شهر را مولاست
اگر حسابی درکارراستی و کجی است — چگونه است که بدرا همیشه کامرواست
از آن طریق که خوش میرود چرا نرویم — که میروند دگرها و غبن ما پیداست
وگر رهی ز حقیقت بعافیت گذرد — نصیب نیك وبد اینگونه بیحساب چراست
همیشه وعظ و نصیحت شنیده ایم ولیك — کجاست پاسخ سنجیده گوش من بشماست



جواب گفت بدو پیر مجلس ازسرمهر — که گفتگوی توزیباست لیك جمله خطاست
ترا خطا نشمردم که لب فرو بندم — مجال بحث فراخ است اگر کسی شنواست
بروزگار نشاید نهاد بار گناه — که روزگار نه تنها بعهد ماوشماست
همیشه تاکه جهان بود روزگاری بود — من و توایم که از روزگارمان غوغاست
بجای آنکه سپاریم راه خیر و صلاح — زمانه از پی خودکامگی بهانهٔ ماست
اگر هر آنچه صلاح است پندباشدوخشك — همانکه پند دهی طفل خویش را بیجاست
چگونه گوئی فرزند را که درس بخوان — مگرنه بازی و بیکارگیش ذوق نماست
نه هرچه وعظ ونصیحت کنند بی سببی است — که پندها همه حاصل ز کار تجربه هاست
بسا ملالت کان پایهٔ جلالت تو است — بسا جلالت چون بنگری ملالت زاست

هنوز تا همگان راز حکمت آموزند
بسی مضایقه در کار و مشکلات بپاست

بود که پردهٔ غفلت ز پیش برخیزد
جهان بداند کز راستی قرین صفاست

بساکسا که تواش نیکروز میدانی
بخانهٔ دلش آتشفشان رنج و بلاست

بدیده نیز مکن داوری که ظاهر خلق
نه رهنمای حقیقت نه رهنمون خفاست

نه هر که آیهٔ ایمان زبر کند مؤمن
نه هر که جامهٔ دانش بتن کند داناست

نه هر که خلعت نوپوشد آدمی خوشبخت
نه هرچه کاخ بلند است آشیان وفاست

توراز دان ضمایر نه ای چه میدانی
که مغز تیره کجا قلب آفتاب کجاست

زگنج و خواسته بس روشنی پدید آید
ولی چه سودیکی راکه جان‌ودل‌عمیاست

ز نیك خوردن و پوشیدن آفتی نرسد
برای آنکه بر آئین مردمی پویاست

ولی ز جور وجفا کس خط امان نگرفت
فسرده گردد آن گل که ریشه‌اش بی‌پاست

به تیز هوشی چشم خرد توان دانست
که از کجی نتوان هیچ رستگاری‌خواست

دروغ را بدروغی کسی قبول نکرد
مگر دوروزی کزمکروحیله راست‌نماست

بنا درستی هیچ آدمی جمال نیافت
مگر بنام درستی دمی خودی آراست

بسر فرازی و آزادگی کسی نرسید
که پیش خلق زنامردمی همی‌رسواست

درون خانهٔ ناپاکی آرمیدن نیست
که در جماعت ناپاك هر تنی تنهاست

دو راهزن را بر خویش اعتمادی نیست
ور این نباشد گیتی پراز فریب وریاست

بپایه ای چو یکی‌خشت کج فتدعیب است
وگر سراسر کج بود پایه‌ناپایاست

تو بدتوانی کردن که دیگران نکنند
وگر تمامی بد کرد روزگار سیاست

تو مفت دانی خوردن که خلق کار کند
چو خلق جمله شودمفت‌خوارجمله گداست

گرفتم آنکه ندانند قدر نیکی را
نیاز نیست در آنجا که عقل راهنماست

کس ار درستی‌وپاکی نخواست گونخرد
طلابخاك توان ریخت لیك بازطلاست

یکی نیافته مقدار آدمیت را
چه جای جستن‌ازاو کیمیای قدر و بهاست

مثل زنیم بدینسان وگرنه در همه حال
همان که بدکند او نیز نیك را جویاست

شرابخواره بترسد ز هم پیالهٔ خویش
همان دروغزن از همزبان‌خود بجفاست

فراغ خاطر از آن خانه رخت بربندد
که‌مکروخدعه‌ونیرنگ‌وغدرراماوی‌است

دو روزه‌جلوهٔ بدکار را قیاس مگیر
که پول‌قلب اگر هست‌عاقبت رسواست

اگر کسی‌شتری مرده یافت مرداری‌است
نه‌گوشت‌یافت که مرگوشت‌رابهاپیداست

وگر ز باغ کسی میوه خورد طراری
جزای اوست کزاقرارآن بشرم وحیاست

حساب نیك و بداین است ورکسی نشنید
همان بس است که قسام عافیت بیناست

حقیقتی است که حق پاسدار عافیت است
نصیب نیك وبد از عافیت‌درست‌وسزاست

خوشی نیابد آن کز کجی خوشی طلبد — که تشنگی بسراب ای رفیق نتوان کاست

درست گفت که گفت آنکه‌راستی راستی

که رستگاری با راستی همی همتاست

وفا

یکی دل فرو بسته درپای عشق — بمعشوق برداشت دست نیاز

بگوشش فرو خواند تاریخ درد — که تا کی توان داشتن سوزوساز

فرامش کنند از همه هست و نیست — کسان را چو از در درآید تبی

مرا سالها آرزوی تو سوخت — بقهرت فرامش نکردم شبی

بسود تو ای بس زیان خواستم — که‌سر رایگان است‌درپای دوست

تو نشناسی ای دوست قدر مرا — که من مغزم آن دیگران جمله پوست

چوحاصل‌شد اورا بیکروزکام

ز معشوق دیگر نیاورد نام!

یکی سر فرو هشته درجیب مکر — بیاری رسید از قضا چربدست

بدو گرمی و نرمی از حد فزود — ارادت نمود و مؤدب نشست

از او گوش کرد آنچه بد گفت‌ونیك — بدوچرب گفت آنچه‌اوداشت دوست

ز عیبش زبان بست و دامن گشود — که گردوست یاری کند خوی اوست

شنیدم رفیق وفا جوی را — که سر رشته‌ای داشت اورا سپرد

بهر صورتی یاربی در گرفت — بهر حیلتی کاری از پیش برد

چو در دست دید آستین مراد

ز همپیشه دیگر نیاورد یاد!

میان راه هر دوستی را پلی است — کزین سو نیازاست‌ازآنسو وفاست

اگر دل ببوی وفا میدهی — ببین آن پل نیمه‌ره در کجاست

وفانیست نامش در اینسوی پل — نیاز است‌اگرجمله شهداست‌وشیر

وگر بیم تنهائیت رهزن است — رها کن ره آزمایش مگیر

من این آزمون را بسی جسته ام — دل من دل تجربت دیده ایست

اثر نیست در کار گفتار خام — گراینت اثر داشت سنجیده‌ایست

وفا یکدلیهای بعد از پل است

وگر کس‌جزاین‌داشت‌باورخل‌است

کتاب

ای کتاب ای رخت زجانان به / سر تو داشتن ز سامان به
با تو بودن و گر به‌زندان‌است / از گلستان بی تو زندان به
عشق تو گرچه دردسرزای‌است / درد دلبند تو ز درمان به
راز تو گرچه سر بکفر زند / جستن راز تو ز ایمان به
گرهمه حشر با تومحشر غم / غمت از دوستان نادان به
ور همه بخت یار تو پژمان / با وصال تو بخت پژمان به
ای وفا و صفا و دانش تو / از هر آموزگار فرزان به
همنشینان تو گزینانند / همنشین بودن گزینان به

کس نشد درزمانه واقف راز
تا نشد با کتابها دمساز

مونسی اهل نام و اهل کرم / در صفاصاف و در وفا محکم
هر کجا خواهی اوترا همراه / هر کجا گوئی او ترا همدم
هر که راندش سلام دید و رضا / هر که‌خواندش بلی شنید ونعم
کس نبوده‌است ازین‌طریق به‌رنج / کس ندیده‌است ازین رفیق‌ستم
هر که همراز اوست تنهااوست / با گزینان رازدان محرم
کانچه دانا زنکته های بدیع / دیدو دانست در همه عالم
داشت در لوح خاطرش محفوظ / تا بتألیف خویش کرد رقم
گنج ارباب دانش است کتاب / لوح محفوظ اهل بینش هم

وانکه دانش درآستین‌دارد
گر همه کافراست دین‌دارد

گر تو را جز کتاب یاری نیست / به از این در زمانه‌کاری نیست
خاطرت خوش که هردم از سخنیت / بر دل از یار خویش باری نیست
تیرگیها در آشنائیهاست / وندر این آشنا غباری نیست
گل هردوست خار دارد نیز / مگراین طرفه را که خاری نیست
دوستدار کتاب را سهل است / اگرش نیز دوستداری نیست
دانش ازاین بجوی ورامش از این / که جز این راه استواری نیست
همچنان کز بزرك ناموران / جز کتاب ایچ یادگاری نیست
همنشینی به از کتاب به دهر / معتقد شو که نیست ، آری نیست

هر کسی از کسی بفریاداست
و آشنای کتاب آزاد است

هان بیندیش تاضرر نکنی — وقت ارزنده را هدر نکنی
تادهددست با کتاب بجوش — عمرخود را بیاوه سر نکنی
گردوروزاز کتاب گیری بهر — هردم اندیشهٔ دگر نکنی
جز بسوی کتاب ره نبری — جز بخواندن‌شبی‌سحر نکنی
هرچه‌خواهی ازوخبر پرسی — هرچه‌پرسی ازاوحذر نکنی
از بدو نیك حادثات خطیر — جمله بینی ولی خطر نکنی
بحرو بر را بنزد خود طلبی — سفر دور بحرو بر نکنی
به ازین عافیت کجا یابی — دوستی باکتاب اگر نکنی

ورنخواند کتاب ، اهل طلب
ازکجا ره برد بعلم و ادب

راستی را اگر کتاب نبود — علم جز نقش روی‌آب نبود
تاکسی‌مال بیدریغ نداشت — کسب‌دانش براوصواب نبود
برهزاران‌هزار مشکل خلق — وقت‌پرسش‌یکی‌جواب نبود
جز خواص از هزارمردیکی — در شمار کسی حساب نبود
ادب و علم انحصاری بود — شهر بینش گشوده باب نبود
شرق از غرب بیخبر میماند — غرب از شرق کامیاب نبود
ناز دانا گزاف و بیحد بود — راز معنی چو آفتاب نبود
مردم از درد جهل میمردند — هوس علم جز سراب نبود

وینك‌ازهرچه«زید» میداند
«عمرو»هم‌در کتاب‌میخواند

گفت همصحبتی ز اهل نظر — سخن از حد بی کتاب مبر
بهتر از خواندن بسی خبراست — لحظه ای در کنار اهل خبر
گفتم ای‌دوست این قیاس مکن — راز آن‌دیگر است واین‌دیگر
گر هنر جز چنان نمی جستند — کیمیا بود داستان هنر
یار دانا بهر کسی نرسد — جز پسر نیست همنشین پدر
آن‌یکی‌راواین هزاران راست — آن گل‌است این چوعطرجان‌برور
گر دهد دست آن و این باهم — پس ارادت بیار و نفع ببر
ورنه بس در کتاب باید جست — هر چه دانا از آن نهاده اثر

دیگراینجا بودعدالت وداد
هر که‌شاگردشد کتاب‌استاد

اهل بینش بزرگوار ازوست — پایهٔ دانش استوار ، از اوست
جمله آئین انبیا و رسل — در جهان مانده پایدار، ازاوست
نام شاهان رفته گر باقی است — در همه دور روزگار، ازاوست
تن اهل سخن که نیست شده است — هرچه زو هست آشکار، ازاوست
از گزینان بسی نمانده اثر — ور بسی مانده برقرار، ازاوست
در حکیمان روزگار نگر — جمله را عقد افتخار ، ازاوست
هر نویسنده نام از او دارد — هرچه گوینده نامدار ،ازاوست
و آنچه یاد گذشته باید کرد — بهر آینده یادگار ، از اوست

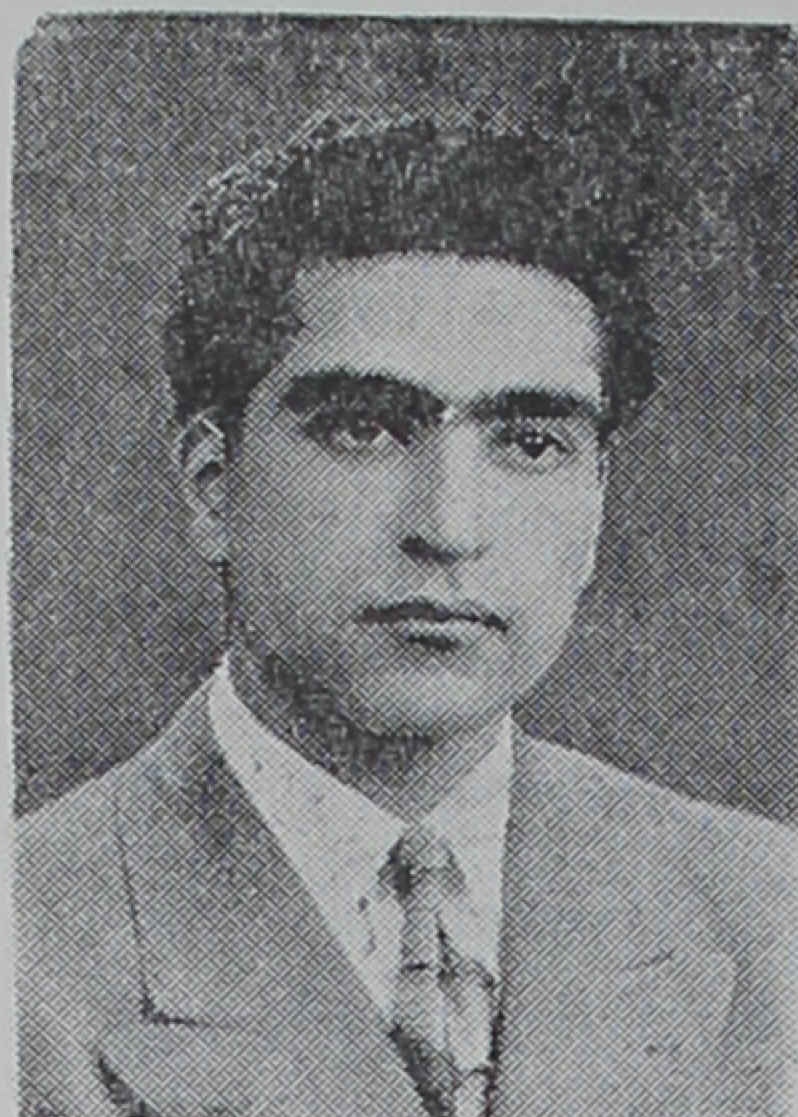
آن یکی رای خوددراین بنگاشت
وین یکی علم خویش از آن برداشت

ای خوشا وقت آشنای کتاب — حبذا روی دلگشای کتاب
خوشدل آنکس که گوشه‌ای دارد — در میان دل از برای کتاب
آنکه قدر کتاب میداند — نگزیند طلا بجای کتاب
حکمت و معرفت عطا یابد — هرکه کوبد در سرای کتاب
گر بزرگیت باید ای فرزند — بشنو این رای رهنمای کتاب
«ره چنان رو که رهروان رفتند» — در پی دانش از قفای کتاب
هرچه میجوئی از کتاب بجوی — تا ببینی که هست لای کتاب
وینهمه بهره ای ز بسیاری است — نه ثنائی چنان سزای کتاب

وصف او صدچنین صفادارد
هرچه گوئی هنوز جا دارد

«همنشینی به از کتاب مخواه — که مصاحب بود گه و بیگاه»
راحت افزای جان و دیده‌ودل — رونق افزای شهر و ملك وسپاه
خرمی بخش مردم هنری — روشنی بخش خاطر آگاه
یکسخن با سفیه و دانشمند — یکزبان با گدا و شاهنشاه
ای بسا از سپید بختی رنگ — زیر این نقش نقطه‌های سیاه
با وجودش بپای پرچم علم — بی وجودش همه علوم تباه
رو نتابد از آن مگر نادان — ره نگیرد جزاین مگر گمراه
یار دانا کتاب باید و بس — یك سخن گفتم و سخن کوتاه

خواهی این پند پر بها بشنو
ورنه راهی جزاین بگیرو برو



محمدعلی اسلامی

اسلامی

دکتر محمدعلی اسلامی «ندوشن» که امروز شاعر و نویسنده‌ای توانا و در جمع سخندانان سرشناس است بسال ۱۳۰۴ شمسی در «ندوشن» نزدیك یزد بدنیا آمده، تحصیلات ابتدائی خود را در یزد شروع کرده و از سال سوم دبیرستان برای ادامهٔ تحصیل بتهران آمده پس از گرفتن لیسانس از دانشکده حقوق رخت بربسته وراه دیار مغرب پیش گرفته و پس از پنج سال اقامت در فرانسه و انگلستان باگذراندن دوره دکترای حقوق بین‌الملل از دانشگاه پاریس بسال ۱۳۳۴ بایران بازگشته و اکنون در وزارت دادگستری اشتغال بکار دارد.

ما چند قطعه از اشعار اسلامی را از دوستان یزدیش بدست آوردیم که از آثار دورهٔ تحصیل وی در یزد است و خود آنها را ضبط نکرده است اما نخستین شعرهای وی که «اسلامی شاعر» را بهمه شناساند و در سال ۱۳۲۷ در مجلهٔ سخن چاپ شد «نامهٔ وداع» و «شب آخر» بود که همهٔ جرائد ادبی آنرا نقل کردند و بارها در مجلات ادبی و تذکره‌های اروپائی که دربارهٔ شعر معاصر ایران نوشته شده بزبان فرانسه و انگلیسی ترجمه شده‌است، وقطعاً درمیان خوانندگان این کتاب کسانی که این دو قطعه شعر زیبا و دلفریب را از بر داشته باشند هستند، و وی پس از آن گاهی، یعنی هرگاه که سخنی داشت و بایستی شعر باشد شعری سرود وجزدر اینهنگامها نوشتن را ترجیح داد. اینست که شعر اسلامی کم و در شمار بهترین آثار منظوم شیوا ورسا ودرست وسالم معاصر است.

بیشتر اشعار اسلامی اززمانی است که وی هنوز بفرنگ نرفته بود. مجموعه اشعارش بنام گناه درسال ۱۳۲۰ چاپ شد اما اشعاردیگری که بعداً دراروپا سروده‌است ودر آخر کتاب «چشمه» (مجموعهٔ شعر اسلامی چاپ ۱۳۳۵) دیده میشود ازقیدقافیه آزاداست واغلب برخی‌ازاصول متداول شعرفارسی‌را که قبلا بدان مقیدبوده بمسامحه گرفته‌است. اما پس از مراجعت ازاروپا گویا تقریباً دفترشعرخود را بسته وبجای آن «مینویسد».

دکتر اسلامی در نگارش داستانهای کوتاه نیزهنرمندی چیره دست است اما نوولهای وی که برخی از آنها درمجلات پیام نو وسخن چاپ شده هنوز بصورت کتابی تدوین نشده‌است. درترجمه از آثارخارجی نیزچند اثرازدکتر اسلامی منتشر شده که ازانجمله‌است: «پیروزی آینده دمکراسی» اثری نیمه‌فلسفی و نیمه‌سیاسی از توماس‌مان ودیگر «قطعاتی از رومئو ژولیت» شکسپیر که درمجلهٔ یغما انتشاریافت وهمچنین ترجمه خاطرات ایزنهاور درجنگ دوم که روزنامهٔ کیهان آنرا انتشارداد.

دکتر اسلامی اکنون کارهای متعددی درزمینهٔ تحقیق ادبی و نگارش و ترجمه در دست دارد که یکی از آنها تحقیقی انتقادی وعمیق برروی منظومهٔ ویس ورامین گرگانی است و قسمتی از آن درمجلهٔ سخن انتشار یافت . اما دربارهٔ شعر نباید منتظر بود که بزودی شعر تازه‌ای از «ندوشن» دستگیر شود زیراچنین بنظرمیرسد که اخیراً شررا برای بیان منظور خود وسیع‌تر ورساتر یافته . و در یکی ازمقالات خود نوشته است : « ... بنظرمن شعر امروزفارسی بمرحلهٔ بن‌بستی رسیده است و بیش از دوراه برای آن نیست : یا باید نابغهٔ بزرگی پیدا شود وآنرا ازبن‌بست بیرون آورد ویاآنکه وضع موجود اینقدرادامه یابد که دیگرمردم ملول شوند وازخواندن شعرسر باززنند ...».

اینک چند قطعه ازآثارمنظوم دکتر اسلامی نقل‌از کتاب «چشمه» :

گناه

مائیم وماو نیست مگرخلوت بزرگ — من‌صید بازوان‌تو دراین شب نیاز
وینگونه‌هردو تافته‌ازدرد بوسه‌ها — جزدرد‌چیست حاصل آغوشهای باز

☆☆☆

اشك تودانه‌دانه ز مژگان‌من‌چکد — امید من زبانه کشد از نگاه تو
خواب توو نگاه‌تو آید بچشم من — اندوه من بر آید همراه آه تو

☆☆☆

این سینهٔ تو و سر ناهوشیار من — این صافی برهنهٔ سرشار بیدریغ
اینچشمه‌سارسینه‌واینچشمه‌سارعطر — این‌جوی‌اشکها چودم برقزای تیغ

☆☆☆

وین‌ابرزلف‌واله‌وحیران‌وسرگران — پیچان وناشکیبا لرزان ودادخواه
ریزنده بردوشانه چو سیلاب آرزو — خیزنده ازدوبازو چون شعلهٔ گناه

☆☆☆

واینك‌من‌اوفتاده بر آن‌سینه‌مست‌وار — مینوشم آن زلال گدازان مردگیر
میلرزم ازشگفتی این حظ دردناك — مینالم از گرانی این درد دلپذیر

☆☆☆

چشمی که بسته ناشده‌عمری بانتظار — اکنون به‌لای‌لای دل‌توروود بخواب
دربوی‌جادوی‌توبرؤیای رنك‌رنك — در رنك صافی تو بدریای ماهتاب

☆☆☆

توای غزال‌تشنه مرا بسته‌ای به بند — من ای‌تن رمنده ترابسته‌ام بخویش

پویان بکوهسار تمنا نهاده سر   تومیروی به پیش و مرا میکشی به پیش

☆☆☆

پیغامهای بوسه و پیوند های لب   دستان رازدار و نفسهای بیقرار
شرم نگاه وجوهر اندام و بوی زلف   واغوش کار دیدهٔ مرد گناهکار

☆☆☆

مائیم وما واین شب ژرف یگانه شب   رفتند و میروند بسی روزگار ها
دردا که زین جوانی ناپارسا نماند   جز یادگار روز و شب انتظار ها

☆☆☆

هان ای تن برهنه بیا تا گنه کنیم   این حلقهٔ دو بازوی پیچنده تنگتر
یکلحظه ایندو روح گداز نده پر شرار   وین بوسهٔ بزرك دمی پر درنگتر

بدوستان تهرانم

تا بدین روز نیاموخته بودم   ناله از دوری یاران و دیاران
تا بدین شهر نه بشناخته بودم   قدر همدردی اندوهگساران

☆☆☆

چشم من مانده براهست و نه امید   که حریفی ز در من بدر آید
چشم من مانده براهست و نه پیغام   از رهی دور مرا بیخبر آید

☆☆☆

همه تنهائی و تنهائی و دوری   هیچ سوهمرهی و مرد رهی نیست
در خرابات گنه خانهٔ حافظ   آوخ امروز فروغ گنهی نیست

☆☆☆

یاد حسرت زدهٔ مادر و خواهر   درسرم پیچید چون مار گریزان
وه در این شهر چه ژرفست و دلاویز   یاد یاران و رفیقان و عزیزان

☆☆☆

تا بکی گفتن و ازخویش نگفتن   تا بکی بودن و بادوست نبودن
کو یکی تا بدلش راز سپردن   کو یکی تا سخن ازدرد شنودن

☆☆☆

ز چه بگسیختم از یار و دیاران   کس نمیداند و من نیز ندانم

ز چه آواره بدنبال دلی مست — کس نمیگوید و من نیز نگویم

☆☆☆

واینك اینجاوهمه انده و تاری — ابر گرینده و بوئی ز گل گور
باد سودا زده و ناز بهاران — مرد تنها و نگاهی بره دور

شیراز–۱۳۲۹

عطش مادرزاد

میشتابم کو بکو منزل بمنزل — سالها پرسان وپرسان میشتابم
میسپارم ره بره صحرا بصحرا — تا مگر آن چشمهٔ گمگشته یابم

☆☆☆

میروم تنها براه بیکرانه — دل نهاده بر پیام باد بیمار
درهوای چشمه‌ای رخشنده‌چون رشك — بر امید چشمه‌ای رقصنده‌چون‌مار

☆☆☆

میدوم آسیمه سر لرزان وغران — چون پلنك زخمگین بر کوهساران
تشنگی درمن بخون آلوده دامن — تشنگی درمن بزهر آغشته‌دندان

☆☆☆

این‌من ودر کوه استسقا گدازان — این من وپیچان ززخم جاودانه
هرچه گردم‌تشنه‌ای نبود که گیرم — زو نشانی از زلال بی نشانه

☆☆☆

سر بسر کشورسراب‌اندرسرا بست — کوه گردنکش بقیرا ندوده‌دامن
دشت برق افکن چوتیغ آبدیده — مردسر گردان به که‌سر داده‌شیون

☆☆☆

روح‌سر گردان‌وآغوش گنهکار — اندرون پر نیازو بانك خاموش
عقدهٔ جوشان و امید رمنده — شعلهٔ رقصان و یاد نا فراموش

☆☆☆

دوستان گمگشته‌ای دارم بجائی — چشمه‌ای درسینه‌اش‌چون‌خون‌مهتاب
تشنه‌ام آبی علاج درد خواهم — بایدآیادررگ اوجویم‌این‌آب

شیراز–۱۳۲۹

بدرود

اگر ببریدم از شیراز پیوند مرا پیچیده بر پا حلقه‌ای موی
هنوزم .میبرد خاطر بدانجای هنوزم میکشد خاطر بدانسوی

☆☆☆

هنوز اندیشه گیردگاه و بیگاه ره شهر پیام و ناز و سوگند
فراز آرد چو خیزد باد شیراز مرازان سینه عطری آرزومند

☆☆☆

مرا واینك سفردرپیش و برراه خیال رهزنی بگشوده آغوش
ز زلفی حلقه‌ای چون مار بیمار زقلبی ناله‌ای پیچیده درگوش

☆☆☆

مراخود یادگاری مانده برجای نه دیدار و نه معیاد و نه پیغام
نه تدبیر گناهی در دم روز نه آوائی ز پائی در دل شام

☆☆☆

نهادم رو براهی دور و هیهات تو را کی میتوانم باز دیدن
کجا بالای باریکت درآغوش کجا زنجیر بازویت بگردن

☆☆☆

سفر گیرم کنون کشور بکشور سپارم دورودوراین‌راه و بیراه
نگاه چشم شیرینت بدنبال
نسیم زلف حیرانت بهمراه

تهران–۱۳۲۹

بوی

تو سفر کردی و بوی تو هنوز در گریبان من آویخته است
خانه خالی شد و خاموشی سرد سرب در سینهٔ من ریخته است

☆☆☆

نیست جز گرمی خاکستر باد برف میبارد با نرمی و ناز
تو سفر کردی و بوی تو هنوز
میرود از درو می‌آید باز

لندن–۱۹۵۵

شب آخر

شب آخر دوان دوان رفتم   تا ببینم به آخرین بارش
نرم نرمك زدم بدر انگشت   کردم از خواب ناز بیدارش

☆☆☆

شب مهتابی غم انگیزی   ماه آهسته در چمیدن بود
اندکی سرود و اندکی دلکش   باد پائیز در وزیدن بود

☆☆☆

آمد آسیمه سر برون ز اطاق   لرز لرزان و مست و برهنه پا
گفت با ناله و ار آوائی   راستی رای رفتن است ترا

☆☆☆

مانده عریان برون زجامه خواب   آن برو بازوان و دوش سپید
اندر آغوش ماهتاب خزان   از دم باد سرد میلرزید

☆☆☆

اشك گردنده حلقه بسته بچشم   شرم بر گونه‌های سوزانش
تنگ در گرنم حمایل کرد   نا گهان بازوان عریانش

☆☆☆

لحظه‌ای چندخیره ماند وخموش   نگه خویش بر نگاهم بست
آه دیدم که آن نگه میگفت :   رشتهٔ وصل ما گسست گسست

☆☆☆

گفتمش نازنین : خدا حافظ   لیك اوخیره ماند و هیچ نگفت
موجی ازگیسوان خود بگشود   وندران ومهر و درد را بنهفت

☆☆☆

چهره‌ای روی چهره‌ای افتاد   تپش هر دودل فزونتر شد
بازوانی فشرد و کرد رها
اشکی افتاد و گونه‌ای ترشد

مرداد–۱۳۲۷

دریچهٔ روز

تو نه‌تنها چراغ روز منی   تو پیالهٔ لبا لب از آبی
تودوچشم لبا لب ازخوابی   نم نم ابر دلفروز منی

✩✩✩

تو غروب خوش بدون شبی　　برگهای نرفته بر بادی
عهد های نرفته از یادی　　تو سلام میانهٔ دولبی

✩✩✩

من وآغوش این دریچهٔ ناز　　تا بگیرم تورا زپنجهٔ باد
تا نشانم ترا بدامن یاد　　من وآغوش این دریچهٔ ناز

✩✩✩

دست بگشا ز گاهوارهٔ من　　تازچشمان من گریزد خواب
آب بفشان بچهرهٔ من آب　　. . . . .

✩✩✩

تو خروش منی و شور منی　　من‌همان‌لرزه‌های‌موی توام
باد لغزند بر گلوی توام　　آرزوی بلند دور منی

✩✩✩

چون پیام امید وارانست
آنچه درهایهای باران‌است

پاریس ـ ژوئیه ۱۹۵۳



دکتر محمود افشار

افشار

دکتر محمود افشار که درعالم ادب وسیاست هردو از نامداران زمان ماست ، بسال ۱۳۱۳ قمری درشهر یزد زاده شد ، پدرش حاج محمد صادق افشار، بازرگان نامدار و گرامی ومرد زمان خود بود وخانواده افشار ازخاندانهای بزرگ ومشهوراین ناحیه است که بگواهی تاریخ عالم آرای عباسی چند تن ازسرداران افشاردردورهٔ پادشاهی شاه طهماسب وشاه عباس بزرگ درشهر یزد حاکم ووالی بوده‌اند ومحله‌ای نیز به افرادافشار اختصاص داشته است .

چون صاحب ترجمه درسن سیزده سالگی مادرخودراازدست داده بود برای تحصیل نزدعمویش آقای افشار بهنداعزام شدواین شخص که سالیان درازریاست انجمن ایرانیان مقیم بمبئی بااوبود درآن شهرشهرتی بنیکی داشت ونسبت بترویج وتعمیم زبان وادبیات فارسی درهندوستان کوششهای فراوان داشت چنانکه غالباً نمایندگی نشرمجله‌های کاوه وایرانشهر وفرنگستان چاپ آلمان درهند درآن مجله‌ها بنام وی نوشته شده است.

افشاردرهند مقدمات علوم جدیدوزبان انگلیسی رافراگرفت وپس ازسه سال بتهران آمدودرمدرسهٔ علوم سیاسی بتحصیل پرداخت اماشوق تحصیلات عالی اورا باروپا کشانیده ودرسویس ازدانشکده علوم سیاسی درجهٔ دکترا دریافت کرد. چون ایام اقامت وی در اروپا مقارن باختم جنگ بین‌الملل اول بود وموضوع قرارداد ۱۹۱۹ مطرح میشد شوق وطنخواهی اورا برآن داشت که درجراید سویس مقالاتی دردفاع ازحقوق ایران بنویسد وهمچنین مقالاتی دربارهٔ زبان فارسی وایران ازوی درجرائد سویس بیادگارمانده‌است .

وی پس ازبپایان رساندن دوره دکترای علوم سیاسی بایران بازگشت وباشوقی سرشار بفعالیت آغاز کرد . مجله «آینده» را انتشارداد ودرمدرسه علوم سیاسی تاریخ دیپلماسی ایران را تدریس میکرد ومدتی نیز بتدریس درمدرسهٔ نظام اشتغال داشت سپس بریاست مدرسهٔ عالی تجارت که تازه تأسیس شده بود انتخاب شد واساس مدرسهٔ مزبور را پی‌ریزی کرد بعدها مدتی دروزارت دارائی خدمت کرد وسپس بعدلیه منتقل شد وسمت مستشاری دیوان کشور را یافت وآخرین شغل دولتی وی معاونت وزارت فرهنگ بود و پس ازآن ازخدمات دولتی کناره گرفت .

مجله آینده درزمان انتشارخود شهرت بسیاریافت ویکی ازمهمترین مجلاتی است که درایران انتشاریافته است. عمدهٔ شهرت واهمیت آن بواسطهٔ مقالات سیاسی آن بود که بقلم

خود دکتر افشار نوشته میشد وچون برای اولین بار مقالات سیاسی مغزدار عمیق از طرف مردی که تحصیل علم سیاست را کرده بود انتشار مییافت فوق العاده طرف توجه بود و هنوز که هنوز است آن مقالات حکم سند متقن قابل استنادی را دارد و میتوان گفت که در زبان فارسی چنان مقالاتی شاید نوشته نشده باشد.

مجله آینده در وهلهٔ اول ۲۴ شماره در دو سال انتشار یافت و از سال ۱۳۲۲ نیز ۱۶ شماره از آن نشر گردید. آثار دیگری که از دکتر افشار بطبع رسیده عبارتست از: کتاب «سیاست اروپا در ایران» که بسال ۱۹۲۱ در آلمان چاپ شده (La Politipue Euroneinpe en Perse) و مقالات متعدد وی که در جراید ایران وستاره جهان و شفق سرخ وشیر کوه و دیگر روزنامه‌های سال‌های ۱۳۰۳ - ۱۳۰۶ در ایران منتشر شده و «تاریخچهٔ سیاست روسیه در ایران» که بتوالی در مجلهٔ آینده طبع شده وسایر تألیفات و همچنین دیوان اشعار دکتر افشار که هنوز بطبع نرسیده است. فرزند برومند دکتر افشار «ایرج افشار» که تربیت یافتهٔ این خاندان ادب و سیاست است نیز از کسانی است که در کار فرهنگ ومطبوعات ایران مصدر خدمات عدیده وصاحب تألیفات باارزش است و تا کنون بیش از بیست کتاب مهم بااهتمام وی چاپ شده واکنون نشریهٔ مهم « فرهنگ ایران زمین » را منتشر میکند وریاست کتابخانه دانشکده حقوق را نیز بعهده دارد

اشعار دکتر محمود افشار همه در حد کمال زیبائی و فصاحت و در شمار بهترین آثار منظوم معاصر است و آنچه در این کتاب ملاحظه میشود از مجله آینده نقل شده است.

«ونگن» و «زن جوان» (۱)

ونگن تو گوئی آنکه بهشتی است در زمین
وآن کاخ و باغ و سبزه و گلزار و حور عین

با جلوه وجمال طبیعی « زن جوان »
چون سرو در برابرش استاده بر زمین

از کاج وسرو دامن کهسار سبز رنگ
و ز سبزه کوهپایه چو فرش زمردین

این کوه سبز دامن و این قلهٔ سپید
سرو است اگر که سرو نهد ماه بر جبین

گودالهای برف ودر آن تخته‌های یخ
فیروزه فام همچو در انگشتری نگین

راهی ز آهن از کمر کوه میرود
چونان حمایلی و کمربند آهنین

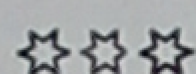
وین آبشارها که بریزد فرو ز کوه
چون گیسوی نگار همه تاب وموج وچین

بر جلوه و جمال طبیعت فزوده است
چونان که زلف بررخ آن یار مه جبین

وان جویبارها بلب مرغزارها
بر سبزه هاست حاشیه‌ها از در ثمین

(۱) Wengen اسم ییلاقی در کوهستانهای سویس در پای کوه معروف یونگ فرو Jungfrau که بزبان آلمانی بمعنی «زن جوان» میباشد و واقع است واز بهترین ییلاق سویس میباشد.

خورشید صبحدم چو درخشد به تیغ کوه
ما نا که تیغ نقره او میشود زرین
وانگه که درغروب بر او افتد آفتاب
گلگون شود چو چهرهٔ دلدار نازنین
گاهی که خشمناك شود این «زن جوان»
بهمن فرو فرستد از. قله بر زمین
که ابر از اوبر آید و بارد بمرغزار
چندان که بیش گریدی آن بیش خندد این
این کوهسار خرم واین باغ وبوستان
خرم کند ز دیدن خود خاطر حزین . . .



از خاك و کوه بهره برد ملت سویس
چون دولتش وظیفه شناس است ودور بین
ایران خوش است وملت این کشورست خوب
افسوس نیست در بر اودولتی چنین !

هر کس دراین مکان دلش ازخرمی خوشست
« افشار » همچنان زخیال وطن غمین!

عفت

اندرز بدختران

پرده زنهار میفکن زرخ چون قمرت
تا مبادا رسد از چشم بد کس نظرت
قمرت گفتم و تشبیه خطا کردم از آنك
چون تو کس نیست که مانند کنم بر دگرت
این لطافت که توداری نه دگر کس دارد
درزی طبع[1] بریده است لباسی ببرت
غازه[2] برروی مکن، وسمه برابروی مکش
که تو خوبی نتوان ساخت ازین خوبترت
بذله بسیار مگو با دهن کوچك خویش
ترسم ارزان بشود گفتهٔ همچون شکرت
رقص باهر کس وهر جای مکن، میترسم
نقص حسنت شود و عیب بجای هنرت
همه جا پای منه، رام مشو، باده منوش
وای از آن لحظه که ازخویش نباشد خبرت
کمتر از خانه برون پای بنه بی مادر
بخیابان و ببازار اگر افتد گذرت
بتماشای زر و زیور پا سست مکن
که هوسها بدل افتد زنگار و نظرت
پس نگهدار نظر را و نگهدار هوس
که همین بوالهوسی افکند اندر خطرت
چونکه از بهر زر وزیور باید زر وسیم
بیم آنست که عصمت رود از بهر زرت

بهترین زینت دختر نه مگر عفت اوست
خودتو دانی، چه بگویم من ازین بیشترت

بازهم عفت!

(پس از برداشتن حجاب)

روی زیبای تو ای ماه که رشك قمر است
خوب در پرده واز پرده برون خوبتر است!

(۱) خیاط طبیعت (۲) سرخاب

قرص خورشید سزا نیست اگر گویم من / عکسی از روی تو در جام فلك جلوه گر است.

ماه دوهفته بتقلید تو در جلوه گری / گاه در ابر نهان باشد وگاهی بدر است.

«چادرشب» زسر افکندی وروشن شدچشم، / باش تاصبح بر آید که هنوز این سحر است!

تو بدین سان که بسر گیسوی زرین بستی / خلق حیران که بودزلف تو یاتاج زر است!

غنچه بودی بمثل در پس صد برگ نهان، / چون شدی باز، گل از رشك تو پژمرده پر است.

تاتو بی‌پرده دهان را بسخن بگشودی / قند وشکر را در شهر بهائی دگر است!

ازخس وخار جماعت چه بگویم؟ که بباغ، / ای بسا گل که نسیم سحرش پرده در است.

پرده بر داشتی از روی ونمی‌بینم من / کز کژی بر رخ زیبای تو کس را نظر است؛

همچو خورشید برویت نبود تاب نظر، / که حیا داری وز آزرم تو تیره بصر است.

بشناعت کسی افکند گرت تیر نگاه / شرم وعفت بمیان تو ودشمن سپر است.

و ربخیره نگران گشت برویت زان بیش / نگه خشم تو برچشم عدو نیشتر است.

پرده از چهره گرفتی مفکن پردهٔ شرم! / که عفاف تودراین پرده بسی بیشتر است.

بگشودند ترا بال وپر ای طائر حسن، / تند پرواز مکن کافت پروانه پر است!

مرغکی تازه‌رها چون شود از بند قفس / طعمهٔ باز ز مرغان دیگر زودتر است.

جزوهر جمع شدن نیست براز ندهٔ زن / شمع هر بزم شدن سوختن خشك وتر است!

بشنو از سعدی شیراز که در کام خرد / دودهٔ خامه اوخوبتر از نیشکر است:

«آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس / آدمی خوی شود ور نه همان جانور است»

گوهر عشق بهر عاشق وفاسق منما، / «عشقبازی دگر ونفس پرستی دیگر است»

سخن سعدی را لذت دیگر باشد، / «همه گویند سخن، گفتن سعدی دگر است»

پند افشار بیاموز و بپرهیز از می / باده را لذت یکساعت وعمری ضرر است!

زینتی نیست به‌از زیور عصمت بزنان، / عفت زن تو ندانی که چه زیبا گهر است!

پاس کشور را بایست چو مردان دلیر: / هر زنی را که پسر زاد بزرگش هنر است[1]

دختری راکه جز آرایش خود سودا نیست / چون درختی است که رعناست ولی بیثمر است.

خلق دریا، تو مسافر و پدر کشتی بان: / ناخدا را، بخدا! گوی که دریا خطر است.

مادر از حالت دختر خبرش بیش بود، / بیشتر لیك ز اسرار جهان بی خبر است،

پس اگر دختری افتاد براه کج وبد / بیش از مادر ناپخته گناه پدر است.

اندرین مرحله پر خطر آن باشد مرد
که زن ودختر خودرا بجهان راهبر است.

۱ اشاره بشعر منسوب بفردوسی است که فرماید، (زنان را همین بس بود یك هنر نشینند وزایند شیران نر) ولی او فرموده همین یك هنر آنها را بس است ومن عرض کرده‌ام این هنر بزرگی میباشد و برای مقصود مقدسی که حفظ وطن است.

شیراز

من لانهٔ بلبلان خوش آوازم — شیرازم و جایگاه اهل رازم
جمعی ز سخنوران با دانش وفر — ازمن نازند و من بدیشان نازم
بس شاعر پروراند در دامانم — حافظ نوشیده شیر از پستانم
سعدی بنوشته هرورق بستانش — درسایه سرو و کاجی از بستانم
گر نغمهٔ بلبلان من گوش کنید — گر بادهٔ خلر مرا نوش کنید
باشد که کنید شادی پیش زیاد — شاید که غم‌زمان فراموش کنید

☆☆☆

تاسرو هنوز در چمن آزاد است — تاسبزه کنار آب رگنا باداست
تاازسخن‌سعدی وحافظ یاداست — شیراز همراه خرم وآباداست
شیراز! همیشه‌خرم وخندان باش! — شیراز!همیشه رونق‌ایران باش!

شیراز! تو دانشکدهٔ ایرانی،
ای دارالعلم زنده جاویدان باش!

دو نارنج

دو نارنجم آورده بودند روزی — یك از بوستان دیگر از دلستانم
یکی را بصدگونه‌اندوه ومحنت — بپرورده در بوستان باغبانم
یکی را بصد ناز و با نازنینی — فرستاده آن دلبر مهربانم
ببوئیدم و هر دو را شکر گفتم — یکی با دل خود یکی با زبانم
نهادم یکی را ببالای میزی — یکی را گرفتم ببر همچو جانم
پرا کنده عطری وشوری وشوقی — یکی در مشامم یکی در روانم
یکی رانه بویم نه در دست گیرم — دمی نیز نبود نگاهی بر آنم
یکی راز شوقی که دارم ببویش — از ایندست با دست دیگر ستانم
میان دو نارنج همرنگ و همبو — چه فرقست آخر ندانم، ندانم
که یکر افزونست‌هم رنگ‌وهمبو — به پیش مشامم بر دیدگـانم
بپرسیدم احوال هریك از آندو — که گویند از خویشتن داستانم
بپاسخ چنین گفت نارنج اول — که من ناز پروردهٔ بـوستانم
دگر گفت من نیز آیم ز بستان — وگر بیشتر زین بجوئی نشانم

مرا چیده زانجای‌دستی که‌دانی
فرستادهٔ دست آن دلستانم



معینی کرمانشاهی (امید)

امید

رحیم معینی کرمانشاهی متخلص به امید فرزند کریم معینی (سالار معظم) نوادهٔ معین الرعایا بسال ۱۳۰۱ شمسی درشهرستان کرمانشاه دریك خانوادهٔ مشهور ومتشخص بجهان آمده است. برخلاف عادت ورسوم قدیمی خانوادهٔ خود که درشرایط دیگراجتماعی زندگی میکردند وشاید هیچگونه ارتباطی با مجامع هنری نداشتند درسن ۱۲ سالگی با اشتیاق فراوان برای ترسیم صحنه‌های مختلف زندگی وصورت‌سازی قلم بدست گرفت اما ازآنجاکه بایستی سردرطریق سودائی دیگر نهد از نقاشی‌چهره‌های بی‌زبان به‌ترسیم تابلوهای گویا گرائید وشاعر شد.

رحیم‌معینی کرمانشاهی اکنون یکی‌ازمشهورترین گویندگانی است که درهر کوی وبرزن این کشورمیشناسندش. بیش ازسه‌سال نیست که نام‌وی برسرزبانها افتاده-واین ازموقعی بود که تصانیف پرمغزعرفانی وشورانگیزی را دردهان گرم خوانندگان طراز اول رادیوتهران جای داد وحقایق سربستهٔ زندگی را باآهنگهای موسیقی بهم آمیخت‌و سبك تصنیف را ازصورت بیجان«گل من دل‌من» بیرون آورد.

تصنیف‌معروف «لالهٔصحرائی» که‌عید نوروزسال ۱۳۳۵در رادیوتهران بین‌شصت تصنیف سروده شده برندهٔ مسابقه شناخته‌شد نوید این امراست .

ازاین بحث که بگذریم غزلیات دلپذیراین شاعر که همه دارای مضامین و قوافی جدیدی است شور وحال تازه‌ای دارد که‌آمیخته با معانی عرفانی ومانند همان تصانیف زبان حال شوریده دلان میباشد. امتیازآثاروی اینست که مضامین نوی درسبك‌هندی با شوروحال سبك عراقی بهم آمیخته وغزلیاتش را تشکیل میدهد. وازاشعاراوست:

بی اعتنا

ازشرف‌شد کزصدف گوهرجداافتاده‌است — گندم از عزت بکام آسیا افتاده است

سرخ‌روچون مس‌مشو محتاج‌مسگرمیشوی — زرز زردی بی‌نیاز از کیمیا افتاده است

برتری جوئی سر تعظیم میساید بخاك — سایه از افتادگی بی اعتنا افتاده است

شهوت دنیا پرستی برق عالمسوز شد — آتش اندر خرمن خلق خدا افتاده است

بی‌خرد با عیب جوئی خود فروشی میکند — شیخ جاهل با عبا عالم نما افتاده است

طوق قمری‌رنگ‌خون اوست گردگردنش — بر سر ما هر بلا از آشنا افتاده است

هرچه میگوئی همان‌باش ای اسیر زندگی
واعظ از منبر بدامان ریا افتاده است
حاسد از مهر و محبتهای ما گستاخ شد
بره از نرمی بخوان اغنیا افتاده است
در میان بی هنر ها میکشم رنج هنر
گنج در ویرانه افتاد و بجا افتاده است
هرچه شب تاریکتر تابنده تر باشد سهیل
از حسادت برزبانها نام ما افتاده است
هر که دارد حرص کسب زور و زرغیراز «امید»
همت عالی بمور بی نوا افتاده است

هلال محرم

پروردهٔ عذاب و جگر گوشهٔ غمم
مفهوم درد و رنجم و معنای ماتمم
همخوابهٔ سرشکم وهم نالهٔ سه‌تار
بیگانهٔ حبیبم و بیگانه محرمم
همدرد(شهر یارم) وهم‌صحبت کتاب
گنج نهان شعرم و دیوان برهمم
نخجیرخورده تیراسیرم به‌بندعشق
صید دریده سینهٔ صیاد همدمم
شوریده‌سرچومرغ شبم هرشب‌وسحر
ازاشك‌وخون‌چولاله برخ غرق شبنمم
آشفته تر ز بلبل گم کرده گلشنم
ژولیده تر ز حافظ دستار درهمم
مات وپریده‌رنك‌چومهتاب‌پشت‌ابر
غمگین ودلشکن چو هلال محرمم
افتاده حال‌وپیشرو ورزمجوی‌عمر
بردوش آرزوی چوبشکسته پرچمم
با این‌همه تمکن‌غم بازهم امید
سوزم بآتش دل ومحتاج‌مرهمم

سکوت نگاه

سوختم‌درشوره‌زارعمرچون‌خودرو گیاهی
ناله‌ای هم نیست تا سودا کنم باسوزآهی
نیستم افسرده خاطرهیچ ازاین‌افتاده‌پائی
صد هزاران روی داردچرخ باچرخ کلاهی
ابررحمت‌گو ببارد تا بنوشد جرعه آبی
ساقهٔ خشك گیاهی تشنه کام بیگناهی
من کیم جویای مهری ازدل نامهربانی
من چه‌هستم هالهٔ محوجمال روی ماهی
من چه‌ام شمع‌شب افروزی‌بکوی بیوفائی
مشعل خودسوزی وتاسرنبرده شامگاهی
من کیم در سایهٔ غم آرمیده خسته صیدی
بال وپر بسته اسیر و بندی بخت سیاهی
مومکن آشفته آخر بسته جان من بموئی
مگسلان پیوند بسته کوه صبر من بکاهی
یاسخن‌بامن بگوتاخوش کنم‌دل رابحرفی
یا نوازش کن دلم‌را با نگاه گاهگاهی
هیچ میدانی چها میدانم از چشم خموشت
رازها خواند دل‌من ازسکوت هرنگاهی

جز صفای خاطرخودمن ندارم خصم جانی جزمحبت درجهان‌هرگز نکردم اشتباهی
داروی دردم توداری ناامید از در مرانم
ای بقربان توجان دردمند من الهی

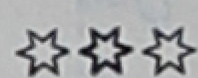
همسایه

یکی داستان بشنو از روزگار از ین با خرد پیر آموزگار
درختی کهن با نهالی جوان چنین گفت کای شاخهٔ ناتوان
تو با چند برگی که داری ببر ز گلگشت گیتی چه داری خبر
کنار منت خود نمائی ز چیست سرا پات بیش‌از یکی شاخه نیست
بهاری مگر بیشتر دیده ای از آنهم ندانم چه فهمیده ای
نسیمی ملایم چو جنبد ز جای تو نو رسته با سر درآئی‌ز پای
دوصد سال گشت جهان دیده ام ز خود سایه ها گسترانیده ام
بسی خسته در سایه ام آرمید بسا عشق در پای من شد پدید
کنارم هزاران بساط طرب زهر دسته گسترده شد روزوشب
چه شبها که میعاد گه بوده ام چه اسرار دلها که بشنوده ام
گهی قهر دیدم گهی آشتی ز دلدادگان هر چه پنداشتی
بهر شاخه ام بسته صد لانه شد دهان در دهان عمرم افسانه شد
بجسمم بجا مانده در روزگار ز هر رهگذاری یکی یادگار
یکی یاد بود وصالش نوشت کس دیگری‌شرح حالش نوشت
سرا پام با نوك مقراض تیز از این یادگاران بشدریز ریز
شبی خفت اینجا یکی پیر مرد سحر گاه بر پیکرم ثبت کرد
« به پیری رسیدم باین کهنه دیر جوانی کجا ئی که‌یادت بخیر»
همین چشمه ساری که پای منست گواهی بر این کبر یای منست
نظر کرده‌ام خوانده‌اند اهل راز بپایم فروزند شمع نیاز
بشاخم ببندند بند دخیل برای شفا رهروانی علیل
کنون ای نهال جوان باز گوی چه فهمیده‌ای‌زین جهان‌دو روی
چه بیهوده زحمت دهی خویش را نظر کن دمی همزخود بیش‌را
مرا هست تا این برازندگی چه حقی ترا تا کنی زندگی



چو بشنید آن سر زنشهای سخت نهال جوان‌زان کهن پی درخت

بر آشفت کای از عدم بی خبر | چرا هستی اینگونه کوته نظر
چرا اینقدر خود پرستی کنی | تو بالا بلند از چه پستی کنی
جهاندیده ای خویشتن دار باش | بکوچکترانت کم آزار باش
گرفتم که بادی ز جایم بکند | ز بونیم دید و ز پایم بکند
زمانه بکام ستم پیشه ای | چه بر خاک افکنده بی ریشه ای
سبکبارم از اوفتادن چه باك | بآزادگی سر نهم روی خاك
سری کو اسیر تعلق بود | گرفتار رنج و تملق بود
بدام حوادث که خوشحالتر | تذروی که باشد سبکبالتر
اگر پشت این پرده رازی نبود | بعرفان و حکمت نیازی نبود
ز حکم خدائی چنین رومتاب | من وتو زیك چشمه خوردیم آب
تو از قدرت خود بپا نیستی | بنائی تو صاحبِ بنا نیستی
وجود من از شاخه‌ای بیش نیست | اگر بشکند جای تشویش نیست
کنار تو چندی اگر زیستم | گیاه طفیلی که من نیستم
نگویم که همپایه ات بوده‌ام | زمانی که همسایه ات بوده‌ام
همینت نشان فرو مایگی | که نشناختی قدر همسایگی

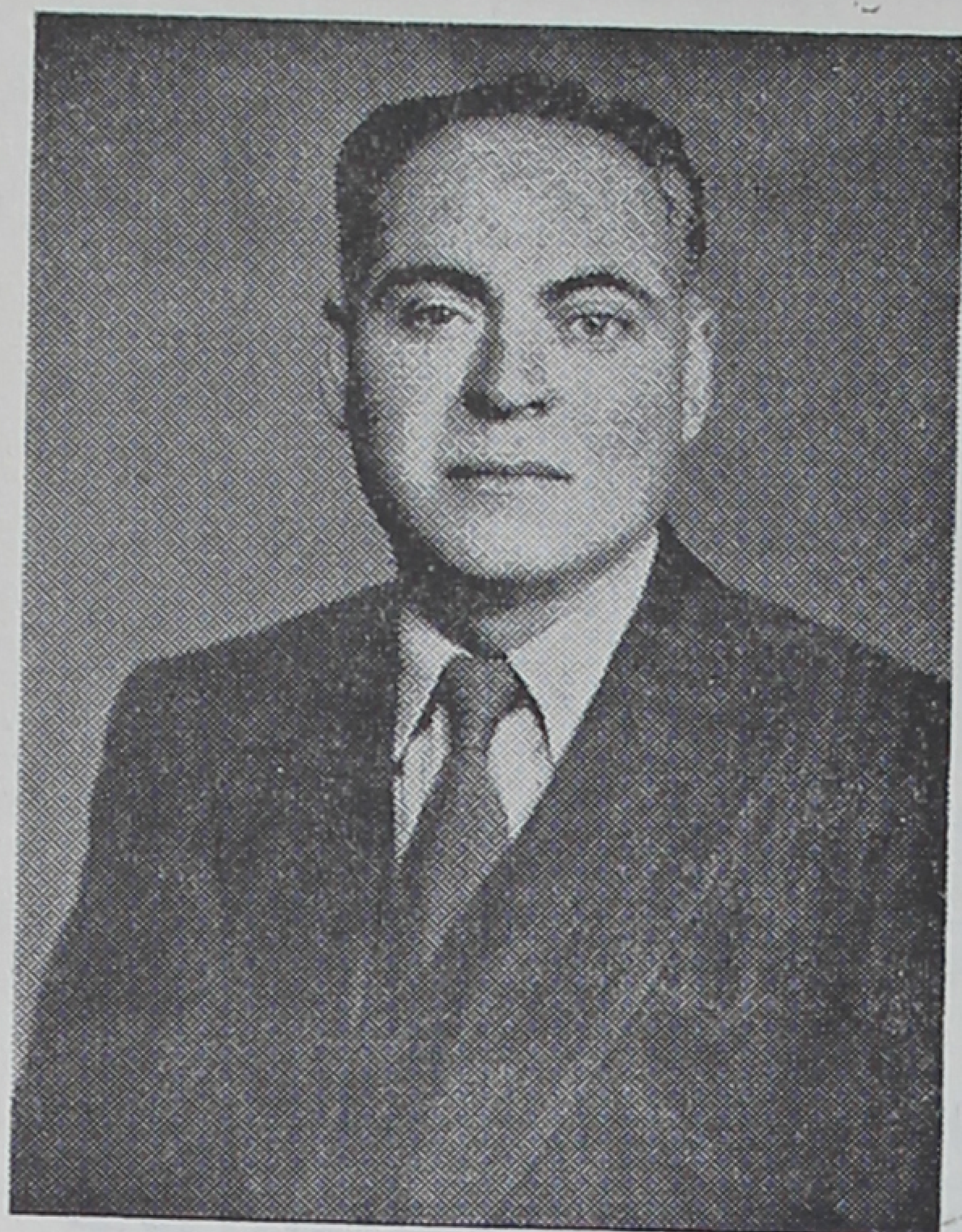


سخنهای او چون باین جا رسید | بحسرت زدل آه سردی کشید
در آندم بناگاه طوفان گرفت | طبیعت بخود رنگ طغیان گرفت
یکی تکه‌ای ابر مأمور شد | نمایان بزور آوران زور شد
به پیچید فریاد رعدی بکوه | بوحشت وحوش آمد ازهر گروه
ز رگبار تند و گریزنده ای | بهر گوشه بگریخت جنبنده ای
روان شد زکهسار سیلی مهیب | چو دیوی دوان برفراز ونشیب
بغلطید وهی سنگ برسنگ کوفت | بسرهای نخوت سر جنگ کوفت
چنان با درختان مغرور کرد | که سر پنجهٔ پیل با مور کرد
درخت کهن بر سر رهگذار | نه تاب قرار و نه پای فرار
قضایش بر افروخت فانوس مرگ | بگوش آمدش بانگ ناقوس مرگ
نهال جوان هی خم وراست شد | نه بر او فزون ونه ز و کاست شد
بلطف وبنرمی از آن ورطه جست | درخت کهنسال از بن شکست

خداوند چوب بجا میزند
بهر جا زند بیصدا میزند

مرد هنر

پای دیوار خیابان منوچهری بود پیر بشکسته قدی موی سر وریش سپید
ژنده‌ای کوشده ازوصله‌چونقش‌شطرنج بتن افکنده ودم بسته زهر گفت و شنید
میدویدش چو جوان خون بسر گونهٔ پیر گرمتر از تن هر عاشق دلخسته تنش
شاهد زنده‌ای از عزت طبع بشری بود پیدا ز پس پارگی پیرهنش
بود سرمت ولی نی ز شراب اشراف از مئی کو زکف ساقی ایام گرفت
شکوه میکرد ولی نی ز جفای معشوق ز اجتماعی که ره از اینهمه ناکام گرفت
از سر و صورت ظاهر بنظر میآمد هیچ جز یك سر پر شور ندارد بجهان
بشگفتم چه به پیرانه سرش بود که باز زنده میداشت بدل‌شوق هوسهای‌جوان
شاید از داغ جوانی بطرب آمده بود که چنین بر سر زانوی هوس میرقصید
آنچنان پنجه بیك کهنه‌سه تاری‌میکوفت که سر چنگ نکیسا بسر چنگ کشید
پنجه‌آنقدرقوی داشت که‌هرمایه نواخت تار ومضراب فکند از کف تاکستانی
زآنطرف همچو نئی‌نالهٔ جانسوز ازنای سر همیداد بیك لهجهٔ گرجستانی
بهم‌آمیخته بد این دوغم انگیز آهنگ بدل رهگذران وه که چه شوری میکرد
دم عیسای مسیح اینهمه اعجاز نداشت که سر انگشت مسیحائی عوری میکرد
ز دلش ناله همی خاست ولیکن نگهش هر کجا درپی صاحب دل دیگر میگشت
غافل ازشور دل رهگذری چون من‌بود باز هم زمزمه میکرد وپی شرمیگشت
هنری‌داشت‌دراین جامعه‌جرمش این‌بود کاش‌چون بی‌هنران رنج‌هنر کمترداشت
کاش مانند دگر مردم عادی ز هنر درس‌هوچیگری آن مردهنر ازبرداشت
آنزمان جای یکی پشت بنائی نمناك تکیه بر صندلی و میز امارت زده بود
آنزمان با همه سازی بطرب میآمد همه آهنگ بمضراب مهارت زده بود
آنطرف‌تر دوقدم شیخ گدائی بر دوش یك عباپاره‌فکنده است وبکف‌قرآنی
آیهٔ انکر الاصوات قرائت میکرد تا در آرد شکمی را ز عزای نانی
چه کس‌این‌شیوه‌ات آموخت که‌قرآن کریم مایهٔ دست شود بهر تکدی ای شیخ
که طرفدار چنین جهل وفسادی باشد که کند اینهمه برخلق تعدی ای شیخ
بخدا مکتب اسلام نخستین درسش کاردر جامعه وحفظ حقوق بشری‌است
ذلت وننگ بر آنکس که بتن آسائی در پی تقویت مکتب کوته نظری‌است



امین میرهادی

امین

امین میرهادی فرزند سیدمحمدعلی متولد ۱۲۸۷ تهران ، تحصیلات ابتدائی ومتوسطهٔ خود را در تهران بپایان رساند ووارد دارالمعلمین عالی (دانشسرای عالی) گردید بسال ۱۳۱۱ پس ازاخذ لیسانس درعلوم طبیعی وارد خدمت فرهنگی شده و تابحال بتدریس علوم طبیعی اشتغال دارد .

تألیفات او بیشتردرعلوم طبیعی است وشامل یکدوره کتابهای جانورشناسی ، گیاه شناسی، زمین شناسی ، فیزیولوژی حیوانی ونباتی وتکامل تدریجی موجودات وهمچنین یکدوره کامل نقشه‌های طبیعی که مشتمل برقریب ۴۰ قطعه نقشهٔ دیواری رنگین است میباشد.

امین کتابهای دیگری نیز بنام فورمولر ریاضی واطلس طبیعی وشجره وانساب سادات واردین بری تألیف کرد و قریب پنجسال نیز روزنامهٔ جهان فردا را می‌نگاشت . امین میرهادی دارای نشانهای متعدد ملی وفرهنگی وسیاسی وپرورش افکار میباشد که بپاس خدمات فرهنگی وتألیفات وابراز لیاقت ازطرف وزارت فرهنك دریافت کرده است . وی با اینکه در علوم طبیعی جزء معلمین طراز اول فرهنگ میباشد چون علاقهٔ خاصی بعالم ادبیات داشته صاحب اشعاری است که کمتر درمجامع ادبی شنیده شده وازمجموع آثارمنظوم ایشان فقط منتخب کوچکی ازغزلیات که بیشتر درزمینهٔ توحید واخلاق سروده شده طبع و نشرشده است . اینك چند اثر ازاشعار امین :

غزل

دل از فراق جمال تو زار و غمگین است — وصال روی تو نیز آرزوی دیرین است

بگلستان اگر از روی مهر بر گذری — نثار بر قدمت یاس و ناز و نسرین است

شده است کام من خسته‌دل ز هجران تلخ — بیا که وصل تو مانند شهد شیرین است

هرآنکه محو تماشای روی ماه تو گشت — گمان مدار که اورا دگر دل ودین است

مقیم کوی تو شد هر که در سراسر عمر — اسیر زلف پریشان و ساق سیمین است

دراین دو روزه نصیبم نگشته نعمت عشق — که عشق نعمتی از روزگار پیشین است

بیا و خاطر افسردهٔ امین دریاب — که در بهشت برین بی توزار وغمگین است

طلعت جانان

رنجها بر دلم از دورهٔ هجران آمد — تا بسر سایهٔ آن سرو خرامان آمد
شکوه‌ها بود مرا درغم بی مهری یار — که چها برسرم از بازی دوران آمد
گله ها داشتم از دوری ایام وصال — شکر لله که شب هجر بپایان آمد
شد مرادم ز پی رنج فراوان حاصل — خنده ها بر لبم از دیدهٔ گریان آمد
چهرهٔ روشن اورونق این محفل گشت — بشب تیرهٔ ما آن مه تابان آمد
قلب افسردهٔ مایافت ازاین مژده نشاط — غم دل رفت چوآن دلبر خندان آمد
مرغ اقبال بکاشانهٔ ما رو آورد — فر شهباز تو بر ساعد سلطان آمد
مژدهٔ روشنی دیده به یعقوب دمید — که کنون یوسف گمگشته بکنعان آمد
دارم ازکوکبهٔ بخت بسی شکروسپاس — که زیارتگه دل طلعت جانان آمد
دوستان صحبت شیرین دهنان لطف خداست — بر لب خضر نبی چشمهٔ حیوان آمد
باده آرید که چون میگذرد فصل بهار — موسم گردش باغ و گل و بستان آمد

تا گل روی تو بشگفت به گلزاروجود
بلبل طبع امین شاد و غزلخوان آمد

اگر بکوی وصال تو من مکان گیرم — زمین رهاکنم و راه آسمان گیرم
بفرق من اگر ازمهر خویش پای نهی — بافتخار مکان فرق فرقدان گیرم
براه وصل تو از هستی جهان گذرم — بعشق روی مهت جان دهم که جان گیرم
جفا اگر رسد از سوی تو بجان طلبم — ره توطی کنم و دامن از جهان گیرم
پی نگاه گل روی تو بباغ وجود — بشاخسار نهال تو آشیان گیرم
حدیث عشق که افسانه ایست بی مانند — بکس نگویم اگراز تومن نشان گیرم

اگر بمدرسه راهم دهند همچو امین
ز پند پیر خرد دولت جوان گیرم

نور خدا

دوستان تا بچمن باد صبا می گذرد — بشتابید کــه دوران صفا می گذرد
باده آریــد و می لعل بساغر فکنید — حیف ازعمر که درراه خطا می گذرد
آنچه از بازی ایام کشید این دل ریش — غم عشق است چگویم که چها می گذرد
فصل عیداست و بهارست وزمان طرب ست — شاهد باغ بصد فر هما می گذرد
سخن زاهد خودخواه مگیرید بگوش — که دراوحیله‌ونیرنگ‌وریا می گذرد

دست بردر گهت آریم شبی را تاصبح — زپی وصل که اوقات دعا می گذرد
تشنهٔ وصل تو و غرقهٔ این بحر شدیم — بکه گوئیم که آب از سر ما می گذرد
همه‌جا نور رخت جلوه نماید بضمیر — راستی بر دل ما نور خدا می گذرد
قلب آگاه امین آگه از این نکته نشد
زکجا آمد و آخر بکجا می گذرد

بهتر که ...

سر گشته و وامانده وزاروتنها — افتاده بچنگ گرگ اندرصحرا
یا در دهن ببر گرفتن ماوا — بهتر که بنزد ابلهان گیری جا

بیدار و خواب

عشق آمدو گشت خانهٔ عقل خراب — زدآتش تفرقه بجمع احباب
بیدار شدآن آتش بنهفته دل — آسایش وصبر وهوش رفتند بخواب

جزای ما

این تیر گی جهان زفعل من و تست — وین سوختن نهان زفعل من و تست
در جهل گرفتار و نداریم خبر — کاین شورش آسمان زفعل من و تست



اوستا

اوستا

محمدرضا رحمانی که درشعر «اوستا» تخلص میکند از گویندگان پراستعدادیست که‌جلوهٔ آثارش بیش‌ازشهرت ومحبوبیتی است که‌تاکنون از آن برخوردارست.

وی بسال ۱۳۰۶ شمسی در بروجرد متولدشده. دورهٔ‌ابتدائی راهمانجا فراگرفته و تحصیلات خودرادر تهران ادامه داده واز دانشکده ادبیات در رشتهٔ فلسفه فارغ‌التحصیل گردیده است.

اوستا با نشان دادن قدرت بیان وقریحهٔ سرشار خود ازسال پنجم ابتدائی بتشویق معلمین‌خود بسرودن‌شعر پرداخته اما چون بیشتر بقصیده سرائی متمایل‌است وآثارش از نوع اشعار متداول سنگین‌تر است کمتر آنها رابرای انتشار بمطبوعات سپرده است و بشهارت آثاری که‌ازوی‌دیده شده‌است وی‌ازشعرائی است که میتواند با اساتید نامی شعر فارسی همگامی کند.

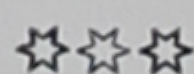
سبک‌اوستا ازنظرقالب بشیوهٔ شعرای خراسانی وبیشتر پیرو ناصر خسرو، خاقانی ومسعودسعد میباشدودر اندیشه‌های شاعرانه‌اش غالباًدقایق فلسفی وتفکرات حکیمانه را می‌پروراند وبفلسفه نسبی نزدیک میشود. وی‌معتقد است که «یک‌هنرمند باید فرزند زمان خود باشد واگر احیاناً خود نیازمندیهای زیادی از نظر مادی ندارد بایدآنقدر روحیهٔ حساس وتأثیر پذیر داشته باشد که دردها ونیازمندیهای اکثریت مردم رادرک کند وآینهٔ گویای‌رنج وشادی‌مردم زمان باشد!»

چون‌مجموعهٔ اشعار اوستا هنوز بصورت کتاب طبع نشده دو قطعه از آثار او که در اینجانقل‌میشود اشعاریست که بهنگام تدوین کتاب برای‌ما دستیاب بود:

در آغوش پندار

شب‌است ویاد یار بی‌وفای من	چواهرمن بهم فشرده نای من
پر ازستاره دامن سپهر وشب	غمی ز شور ناله و نوای من
بحال من گریست بدسگال‌من	بروز من نشست آشنای من
نشسته ام بانتظار تا مگر	خبر رسد ز یار دلربای من
الا کجاست مونس دلم کزو	بجان‌رسید درد جانگزای من

کجاست آنکه هردم از فراق او   بنالم و بگویم «ای خدای من»
پدید گوئی از سواد شامگه   مگر شد آن نگار مه لقای من
بروی من دو چشم سرمه سای او   بروی او نگاه بی بهای من
بخنده چون فرشتگان گشود لب   که این من و جمال جانفزای من
همی برید راه و ز قفای او   همی خزید پیکر دو تای من
همی رسید چون نسیم صبحدم   بگوش کوه و دشت ناله‌های من
همی بموج در شتافت وز پیش   در اختیار من نبود پای من
چو پرچم سفینه گاه صاعقه   بدست باد موج زن قبای من
زیرینان سرخ گونه آستر   بخود گرفته چون شفق ردای من
عیان شکوه هولناک اهرمن   ز تابش چراغ رهنمای من
جهان بهر دو دیده‌ام سیاه و شب   چو مادری نشسته در عزای من
شتاب من چو گام کند پوی او   درنگ او چو رنج دیر پای من
چه نقشها زدم بخاطر و نشد   یکی جمال یار بی وفای من
چه کرده‌ام بجز وفا بجای او   که او کند بجز وفا بجای من
گواه او نگاه دلربای او   گواه من سرشک دردزای من
بدوستی که جان کنم نثار او   گر آرزوی او بود فنای من
هزار جان اگردهم روا بود   برای آنکه تب کند برای من
مرا ز یاد بردی و بهر کسی   چه شد که مهربان شدی سوای من
بسا ستایشا دریغ کز تو شد   خلاف رای و طبع خود ستای من
جوانی بخون نشسته شکوه گر   که بیهنر کجاست خونبهای من
برآب شد هماره درهوای او   هر آنچه نقش مهر زد هوای من
ستم ز روزگار دیده ام بسی   زدست ظلم روزگار وای من
خراب شد سرای من ، خدا کند   سرای او خراب، چون سرای من
خلاف همتم اگر چه از خطا   زمانه کرد خون دل غذای من
غبار بندگی کجا همی رسد   بدامن سر سپهر سای من
ازان گلم بخون دل سرشته شد   که جای آب خورده خون گیای من
بجای چاره‌ای طبیب از کرم   بهل که درد من بود دوای من
گنه نکرده‌ام بجرم این گنه   کنون زمانه میدهد سزای من



اگر چنان فکنده‌ام پی سخن   که سر بچرخ سایدی بنای من

بفن چامه گستری هر آینه توئی تو «ای بهار» اوستای من
بزیر خاک خفته‌ای که خاک تو همی بود بدیده توتیای من
سرودم این چکامه تا بیان کند
ز تیره روزگار من بجای من

یادآو

بدلها چنان آن دل آرا نشیند که پروانه بر روی گلها نشیند
چو ناهید زی بزم کیوان خرامد قمر در کنار ثریا نشیند
دل من بیاد تو نا مهربان شب، همه شب، بذکر خدایا نشیند
پناه دلم باش کاین مرغ خسته چو کشتی نیابد بدریا نشیند
چو از شعلهٔ غم سرا پا بسوزد بخون جگر هم سرا پا نشیند
مرا دل نه کمتر بود از کبوتر
کجا دانه‌ای بیند آنجا نشیند



احمد بهمنیار

بهمنیار

استاد بهمنیار از رجال بزرگ علم وادب ایران امروز است که درشعر «دهقان» تخلص اوست .

احمد بهمنیار بسال ۱۲۶۲ شمسی در کرمان متولد شد ، پدرش مرحوم آقامحمدعلی از دانشمندان نامی و درعصرخود باستادی درفنون ادب وعلوم معقول ومنقول و تخصص درفنون ریاضی وساختن آلات وادوات نجومی مشهورودرعلوم ادبی وفقه وریاضیات صاحب تصنیف وتألیف بوده است . بهمنیار تحصیلات خود را نزد پدردانشمند خود آغاز کرد وبزودی درعلوم متداول عصرازفنون ادب فارسی وعربی وفقه واصول وفلسفه وریاضیات سرآمد اقران خویش گردید درضمن تحصیل زبانهای ترکی اسلامبولی وانگلیسی را نیزفرا گرفته ودراین دو رشته نیزدارای تألیفات و تحقیقاتی است .

بهمنیاردرآغاز نهضت مشروطه طلبی ایران بمبارزات سیاسی پرداخت در ۱۲۸۹ درکرمان روزنامه دهقان رامنتشرساخت وبراثرآن با عده‌ای ازآزادیخواهان به فارس تبعید ودرشیراز محبوس شدند . در۱۲۹۶ از شیرازبتهران آمده با قبول شغل دولتی از طرف وزارت دارائی بمأموریت خراسان رفت ، در۱۳۰۱ بازدست بروزنامه‌نگاری زدو روزنامهٔ «فکرآزادی»را درمشهدمنتشرساخت که چندی هم بسال۱۳۰۳ همین روزنامه در تهران انتشاریافت . در ۱۳۰۶ ازطرف وزارت فرهنگ بریاست دارالمعلمین تبریز انتخاب گردید و پس از یکسال بتهران مراجعت نموده در تشکیلات داوری بکارمندی دادگستری انتخاب وبسمت وکالت عمومی مأمورقزوین و همدان شد سپس بسال ۱۳۰۸ بوزارت فرهنگ منتقل ودردبیرستان‌های تهران بتدریس ادبیات‌فارسی وعربی ومنطق و فلسفهٔ قدیم وجدید مشغول شد در۱۳۱۰ در دانشسرایعالی بتدریس پرداخت و در۱۳۱۳ بتدریس دردانشکدهٔ معقول ومنقول تعیین شد ودر۱۳۱۵ ازطرف شورای عالی دانشگاه باستادی درادبیات‌فارسی‌وعربی‌شناخته‌شد و تا۱۳۳۵سال‌وفاتش‌بتدریس دردانشکده‌های ادبیات ومعقول ومنقول اشتغال داشت .

استاد بهمنیاربسال ۱۳۲۱ بعضویت پیوستهٔ فرهنگستان ایران و در۱۳۳۳ بعضویت وریاست انجمن تألیف وترجمه که ازمؤسسات دانشگاهی است انتخاب شد از تألیفات و آثاراستاد بهمنیار: تحفهٔ احمدیه در شرح الفیهٔ ابن‌مالك در دوجلد چاپ کرمان ۱۳۳۰ قمری - تصحیح و تحشیه منشأت محمدبن مؤید بغدادی موسوم بـه‌التوسل الی‌الترسل -

۱۳۱۵ تهران ، تصحیح تاریخ بیهق تألیف علی بن زید بیهقی - ۱۳۱۷ تهران ، تصحیح اسرارالتوحید -۱۳۱۳ تهران ، « رسالهٔ املای فارسی » خطابهٔ ورود به فرهنگستان منتشر شده است . علاوه ازاینها استاد بهمنیار در تألیف بسیاری از کتب درسی وزارتی نیز مشارکت داشته و چند کتاب درسی نیز از جمله منتخب اسرارالتوحید برای مدارس فراهم کرده و تألیفات چاپ نشدهٔ وی نیز متجاوز از بیست مجلد در زمینه تحقیقات ادبی و علمی است اما آثار منظوم استاد بهمنیار نیز همه در شمار بهترین اشعار امروز و هر قطعه از اشعارش درجای خود نمونهٔ پرارزشی در زمینه‌های مختلف شعر فارسی است - چون مجموعهٔ اشعار بهمنیار چاپ نشده و انتخاب مقدور نیست چند قطعه که در دست بود نقل میشود :

قصیده بث الشکوی

مرا جان بفرسود از این زندگانی — که در وی ندیدم دمی شادمانی
چه شادی توان یافت در آن حیاتی — که بر جان کند بار ننگش گرانی
حیاتی سراسر همه رنج و اندوه — محیطش محاط هوان و توانی
حیاتی که از وی نیابد تمتع — هر آنکس نداند ره قلتبانی
حیاتی که با گونه‌گون عیب سیرش — بسرعت کند برق راهمعنانی
من ای زندگانی بست آزمودم — که آن چیز کز هرچه بدتر همانی
بتنگم چنان از تو ای عمر زایل — بسیرم چنان از تو ای دهر فانی
که گر پیك مرگ ازدر من درآید — ببخشم بدو جان بی مژدگانی
ببخشم بدو جان ازیرا که بخشد — مرا در عوض راحتی جاودانی
حکیم از گلستان دنیا نچیند — بجز خار اندوه و نامهربانی
درین وحشت آباد هر کس که خواهد — برد کام دل از نعیم جهانی
بجای هنر بایدش کسب کردن — دو روئی و کج طبعی و ده زبانی
که گر گاو باشد تواند که نازد — بر اسبان تازی بلاغر میانی
فلك نیز بر عادت خویش قدرش — نماید بلند از سر قدردانی
شود مالك گنج و ابناء دهرش — پرستش کنند آشکار و نهانی
ستایند او را بجود ار چه باشد — ز سر تا بپا خست و کور نانی
ز رستم فراتر برندش بسطوت — و گر خود چو گرگین بود در جبانی
چو ضحاك اگر خون مردم بریزد — ستایش کنندش بنوشیروانی
هنرمند بی سیم و زر گر بدانش — بود ابن سینا و بونصر ثانی
بردگوی اگر درفصاحت زسحبان — شود بیش اگر در صناعت زمانی

بعقل ار بود ثانی اثنین لقمان | بنسل ار بود از نژاد کیانی
ور از لوح آفاق وانفس بعرفان | کند کشف اسرار سبع المثانی
گریز ندازوخلق زانسان که شیطان | گریزد همی ز آیه‌های قرآنی
همانا که بر محور زر پرستی | بود گردش چرخ آخر زمانی
تو گوئی که بد بختی اهل دانش | قضائی است دراینجهان آسمانی
بدانا نبخشد بجز رنج وافر | بنادان دهد گنجها رایگانی
دریغا که در راه علم و ادب شد | به بیهوده بر باد نقد جوانی
توان جوانی در این راه دادم | که گیرد مرا دست درنا توانی
تلف شد جوانی و بر یادش اینك | ز خون جگر میزنم دوستگانی
هنر کسب کی کردم ار بودم آگه | که آخر هنر گرددم خصم جانی
کنون خون دل بایدم خوردو یکدم | دو چشمم نیاساید از خون چکانی
ز بس کرده جانم تحمل بلا را | عجب آیدم سخت‌ازین سخت جانی
ز خون دل و دیده باشد همانا | اگر چهره روزی کنم ارغوانی
وگر نه مرا چهرهٔ بخت باشد | مدام از جفای فلك زعفرانی
که روزی بزندان محنت در آرد | تنم زیر زنجیر چون دزد جانی
دگر روزم آواره سازد بدانسان | که از من نیابند یاران نشانی
هزاران در از غم گشاید بررویم | اگر روزنی جویم از شادمانی
هنوز از بلائی نرسته بملامت | بلای دگر آردم ارمغانی
تو ای چرخ بی مهر در قصد جانم | یکی افعی گرزه را نیك مانی
که هرساعت از زهر دندان قهرت | تنم را بنوعی در آذر نشانی
ندانم که تا چند ولکان خشمت | کند بر وجود من آتش نشانی
تو ای پرورشگاه جهل و غباوت | حکیمان دانا کجا پروانی
تو ای روبه پیر تا چند خیره | بارباب دانش کنی ارسلانی
کجا ترسم از قهر ما نیتت من | که دانم خدا را سزد قهرمانی
گرفتم که خود راندی از آشیانم | مرا فخر باشد به بی آشیانی
گرفتم زدودی از گیتی نشانم | فزاید مرا قدر از بی نشانی
فضای جهان بر من ارتنگ سازی | زنم خیمه بر عرشهٔ لا مکانی
من آن سالخورده درختم که ازجا | نجنبم ز آسیب باد خزانی
کجا چون درختان جنگل‌خزان را | تحمل کند شاخهٔ بوستانی
اگر هیبت پیل باشد فلك را | منش نیك دانم کنم پیلبانی
من این گوی گردندهٔ بیستون را | ببازوی همت کنم صولجانی

من آن شاه اقلیم فقرم که عرشم کند حاجبی کرسیم شاروانی
خلل ره نیابد به بنیان ملکم که دارد ز صبر و قناعت مبانی
بر همتم چرخ اخضر نماید همی پست با آن بلند آستانی
کهن جامهٔ پارسائی و عفت برم خوشتر از دیبهٔ خسروانی
مرا زاری نیم شب هست خوشتر ز لحن اغانی و صوت غوانی
فزون کرده شان مرا از بلاغت خدائی که او را سزد پاك شانی
ز دریای لطفم ببخشوده طبعی چو کوثر برخشندگی و روانی
که غواص طبعم بر آرد بفکرت درخشان لآلی ز بحر معانی
الا ای بخود گشته مغرور دهقان سخن‌زین نمط تا بکی گرم رانی
بهل خود ستائی که صدره نکوتر از اینسان بیان ، گنگی و بی بیانی
حذر کن از آن دم که دست طبیعت بلائیت پیش آورد امتحانی
گرفتم ز آوازه علم و فضلت پر آوازه شد کشور باستانی
چه یاریت علم و ادب میتواند در آندم که آید اجل ناگهانی
شود چون بپا یوم تبلی السرائر نهان عیبها جمله گردد عیانی
نپرسند در پیشگاه حقیقت که این روستائی‌است یا شارسانی
در این ره عمل باید و سعی ورنه ز ره در نخستین قدم بازمانی
بسعی و عمل کوش تا خویشتن را بسر منزل قرب یزدان رسانی
رضای جهان آفرین یابی آنگه که پیوند مهر ازجهان بگسلانی
رهی آنگه از رنج ایام دهقان که از قید گیتی دل وجان رهانی
زجان بگسلی تا رسی سوی جانان
بخوض المنایا تنال الامانی

صبر

شد صرف نقد هستیم اندر بهای صبر دادم زدست دین ودل اندرهوای صبر
بیگانه گشتم‌ازخود وازهرچه‌درجهان زان روزوساعتی که شدم آشنای صبر
جزسوی تیره بختی و سرگشتگی مرا ننمود راه پیروی رهنمای صبر
در حیرتم ز صبر چه تأثیر دیده‌اند آنان که دم زنند ز مدح و ثنای صبر
من واقفم زصبر که چل ساله راه عمر پیموده‌ام برنج و مشقت بپای صبر
گر صبر کیمیای مراد است چون نشد جز قلب تیره حاصلم از کیمیای صبر
چون نیست‌حاصلش بجزازاشک‌غم‌چرا در دیدهٔ امید کشم توتیای صبر

دردا که درد صبر بحکم طبیب عقل درمان پذیر نیست مگر با دوای صبر
خیاط روزگار همانا بریده است تنها برای قامت دهقان قبای صبر
هر کس برای خاصیتی آفریده شد
ما نیز آفریده شدیم از برای صبر

رباعی

حوا که بقول مؤمنین جدهٔ ماست از نسل مکرمش بزحمت دنیاست
ز اول قدم خطای خود ثابت کرد
کاین جنس دو پا ز اصل مادر بخطاست

دوبیتی

ستمگر مغتنم داند که در دهر بماند شاد کام و دیر میرد
نمیداند که ظالم را خداوند
بگیرد سخت لیکن دیر گیرد



بیدار

بیدار

محمدحسین جلیلی متخلص به « بیدار » فرزند آیت‌الله حاج شیخ هادی کرمانشاهی، بسال ۱۲۹۹ شمسی متولدشده چندسالی درمدارس کرمانشاه بتحصیل علوم جدید اشتغال داشت‌وسپس باقتضای‌خانوادگی بتحصیل‌علوم مذهبی اسلامی‌شروع کرد وادبیات عرب و حدیث‌وفلسفه وفقه‌را فراگرفت وسپس برای تکمیل مطالعات خود بتهران آمد رشته علوم معقول‌ومنقول‌راتااخذلیسانس‌از آن‌دانشکده ادامه‌داد. اجدادبیدار ازعهد صفویه درقسمت غرب ایران عهده‌دار مسندقضا و احیاناً مرجع تقلید وغالباً ازروحانیون بنام بوده‌اند که احوال آنان در کتب تحفة‌العالم ومرآت‌الاحوال والمآثروالاحوال واعیان‌الشیعه‌والذریعه آمده‌است.

بیدار در نظم و نثر عربی وفارسی دارای‌آثاری متعدد است وازتألیفات وی کتابی درشرح‌مشکلات‌قواعدصرف‌و نحوو تفسیری بنام‌ابکارالافکار است. وی‌اکنون در کرمانشاه بشغل تدریس ادبیات‌دردبیرستانها اشتغال دارد. از اشعار وی آنچه بدست‌مارسیده چند اثر ازغزلیات‌اوست چون‌مجموعه اشعاروی هنور تدوین وطبع نشده نمونه انواع دیگرآثار منظوم‌وی‌را درمجالی که این‌مجلد از کتاب برای چاپ آماده‌میشد نیافتیم.

غزلیات بیدار گرم وروان وحاکی ازقدرت‌طبع وی دربیان اندیشه واحساس است از چندغزل بیدار که برای نمونه نقل میشود پیداست‌که وی در سرودن شعر پیرو اساتید غزلسرااست ودرزمان ما که‌دوران غزل‌سپری شده‌و کارغزلسرائی درزیردست وپاافتاده ولطف‌خاص خودرا ازدست داده‌است تغزلات بیدار خاطرهٔ آثار باارزش گویندگانی را که‌دراین زمینه‌چیره دست بوده‌اند درخواننده بیدار میسازد.

غزل

میروم از کویش اما تاب تنهائیم نیست — گرشکیبائی توای دل‌من شکیبائیم نیست

همچو نی از بند بندم ناله میآید برون — فاش‌گویم دوراز آن‌لب تاب‌تنهائم نیست

زلف خودرا باز جودر سینه من دل نماند — روزگاری‌شدخبرزین مرغ‌هرجائیم نیست

یك نظر دیدیم رویت‌را واز خود رفته‌ایم — فرصتی تا بار دیگر ما بخود آئیم نیست

چون‌حبابی دیده بگشودیم‌ودر دریا شدیم — هرچه‌هست‌ازاوست‌حرفی‌ازمن‌ومائیم نیست

من تنی رنجور و بار هجر سنگین است و سخت رحمی ای نا مهربان دیگر توانائیم نیست
من نه جغدم تا بکرمانشاه ویران جا کنم
طوطیم (بیدار) از آن ذوق شکر خائیم نیست

نیمه شب

هر که همچون صبحدم دارد هوای نیمشب گرد غم از دل زداید با صفای نیمشب
گر وصال دوست خواهی یکزمان از کف منه ناله های نیمروز و گریه‌های نیمشب
الفتی دارم خدایا با دل شب واگذار نیمه شب را بهر ما ما را برای نیمشب
طلعت دلدار در شب جلوه ز آنرو میکند تا شود بیگانه از خود آشنای نیمشب
صدچوملك نیمروزش هست در زیر نگین آری آری پادشه باشد گدای نیمشب
مرغ حق از کاروان رفته میگوید سخن بی خبر در خواب غافل زین درای نیمشب
محنت گفت و شنود مردمم (بیدار) کشت
آفرین بر خلوت راحت فزای نیمشب

یاد یار

شب است و باز بخاطر هوای اوست مرا چو جام خنده بلب گریه در گلوست مرا
دمید موی سپیدم بسر جوانی رفت هنوز مونس جان یاد موی اوست مرا
کنار چشمه چشمم دمی بناز خرام هوای دیدن سروی کنار جو ست مرا
توخواه مهر بمن ورز و خواه کین بنما که مهر و کین تواندر نظر نکوست مرا
مرا براند بخواری ولی عیان بینم کز آن نگاه نهانی بجستو ست مرا
فغان و درد که با غیر نرم چون موم است گلی که سنگدل و تند و فتنه خوست مرا
ز دشمنم نبود شکوه بر زبان (بیدار)
ز دست دوست بنالم که سوخت دوست مرا

من کیستم

من کیستم اسیری از روزگار خسته دست دعاش بسته پای طلب شکسته
محجوب و سر بزیری همچون بنفشهٔ باغ چون لاله داغداری در خون خود نشسته
گاهی فراخته قد چون سرو از تکبر گاهی ز بون چو سبزه بر خاك ره نشسته

همچون نسیم با سر هر ره سپرده آخر با دوست بسته پیمان وز عالمی گسسته
رفتیم وخوب رفتیم ما از دل رفیقان چون باد پا شراری کز سنگ خاره جسته
خوشبو دهان غنچه از مهر خامشی شد ای‌خوش لبی که بروی‌این مهر نقش بسته
درنظم و نثر بیدار می‌برد رنج بسیار
اینک زنثر بیزار و ز نظم گشته خسته



پارسای تویسرکانی

پارسا

عبدالرحمن پارسا فرزند شیخ محمد رحیم رستگار و جدش حاج محمد حسین تویسرکانی متخلص به مجنون است که از شعرا و عرفای زمان ناصری بوده و در تذکره‌هائی که در آن عصر نوشته شده شرح حالش ثبت وضبط است.

پارسا بسال ۱۲۸۸ در تویسرکان متولد شده، معلومات ابتدائی ومتوسطه را در تویسرکان و طهران آموخته سپس بتحصیل علوم عالیه پرداخته است واکنون در شمار نویسندگان و شعرای طراز اول و ازاستادان سخن فارسی بشماراست دیوان شعر پارسا متجاوزازده هزار بیت است که غالباً درروز نامه‌ها ومجلات ایران و کشورهای پارسی زبان افغانستان وپاکستان چاپ وانتشاریافته و قسمتی از اشعارش را پرفسور مولوی به زبان انگلیسی ترجمه کرده است و دریادداشت‌های خود که بسال ۱۳۱۸ چاپ شده مینویسد: «وقتی من درانجمن ادبی ایران حضوریافتم وشعرائی چون بهار وافسروعبرت را ملاقات کردم ازین شبهه بیرون آمدم که خیال میکردم کشورایران دیگراستعداد پرورش ادیبانی که درگذشته پرورش میداد ندارد... دراین شب پارسا که منشی انجمن بودومیخواست مرا معرفی کند پشت میزخطابه رفت وشرحی درباب روابط ایران وهندوستان بیان کرد که حکایت ازاطلاعات وسیع ادبی اومینمود وهنگامیکه قصیده‌ای ازآثارخود خواند من دانستم که با یکی ازشعرای ممتازروبروهستم.»

مرحوم علامه قزوینی بااینکه مردی مشکل پسند بودعقیده داشت که پارسادرشاعری دارای مقامی ارجمند است. پارسا ازسال ۱۳۱۵ تا ۱۳۱۹ منشی و نایب رئیس انجمن ادبی ایران بود و پس از فوت شیخ الرئیس افسر سالیان عهده‌دارریاست انجمن ادبی ایران بود وی گذشته ازاینکه در سرودن انواع شعر تسلط دارد مقالات سیاسی وادبی و تاریخی بسیاری نوشته است که غالباً بدون امضا منتشر شده است و صاحب تألیفات متعددی نیز هست ازجمله: شرح بردیوان رضی، تاریخ تویسرکان، مقدمه بردیوان افسر، رساله‌درشرح حال خاقانی، رساله درمعرفت النفس وغیره که بعضی ازآنها بطبع رسیده‌است.

پارسادرحکومت گذشته پست بازرس عالی ومشاورمطبوعاتی نخست وزیرراداشت و علاوه بر عضویت دائمی هیئت رئیسه انجمن ادبی فرهنگستان ایران در دبیرستانهای تهران ومدرسهٔ عالی سپهسالار نیزتدریس میکند و نمونه‌ای چند ازآثاروی که دراینجا نقل میشود نمیتوان گفت که برگزیده ازبهترین اشعاراوست:

توبه

گشتیم من و مفتی تائب ز خطاکاری / او توبه‌زمستی کرد من توبه‌زهشیاری
از توبه من روشن شد راستی و مستی / وز توبه او ظاهر شد زهد وریاکاری
می ده که بهشیاری کاری نبرند از پیش / گر زاهد محرابی است یاشاهد بازاری
تا چند سخن گوئی از رفته و آینده / روزی دوسه‌درخوابیم‌در بین‌دو بیداری
بیداری اول را کس یاد نمی آرد
در نشأه دیگر نیز زین‌خواب نه‌یادآری

عشق

عشق را نازم که ناز عالم امکان از اوست / عالم و آدم همه فرمانبر و فرمان ازاوست
جمله ذرات وجود از پرتو خورشید عشق / گرم‌جولانندوهم‌ذرات وهم‌جولان ازاوست
بندهٔ آن سرو بالایم که در باغ وجود / ابر گریان بادسر گردان و گل‌خندان‌ازاوست
فلسفی گوید جهان‌میدان‌جنگ زندگی‌است / می نگویدجنگ‌ازاوجنگی‌ازاومیدان‌ازاوست
پیش‌عارف‌دردودرمان‌وغم‌وشادی یکی‌است / شادی ازاوغصه‌ازاودردازاودرمان‌ازاوست
عاشق آن روی و مویم ، مؤمنم یا کافرم / مؤمن‌ازاوکافر ازاو کفرازاو ایمان ازاوست
ساحل و گرداب یکسان است پیش پارسا
بحرازاو ساحل ازاو کشتی ازاوطوفان ازاوست

زن کارگر

نشنیده‌ای که گفت زن کارگر بشوی / آنرا که نیست برگ ونوازندگی‌هباست
در کام آنکسی که جهانش بکام نیست / شهد و حیات تلخ تر از زهرجانگزاست
دی بانوی امیر ، عیان شد برهگذر / با حشمتی تمام که ارباب جاه راست
آسوده در درون خروشنده مرکبی / کش آهنین اساس و پرندینه متکاست
از فرق تا قدم همه در قاقم و حریر / از پای تا بسرهمه در گوهر و طلاست
با آنکه لغزشش بهمه خلق روشن است / هر کس که‌دید حرمتش‌افزودوعذرخواست
آخر امیر شهر چه باشد مزیتش / کاینسان حسابش ازهمهٔ مردمان جداست
بیکاره‌ای ستمگر و بد کاره‌ای ذلیل / هرگزمگو که درخوراین‌جاه و کبریاست
گفت آنچه کبریای وی افزوده عجزتست
وان مال بیکران همه از دسترنج ماست

دوای سحر

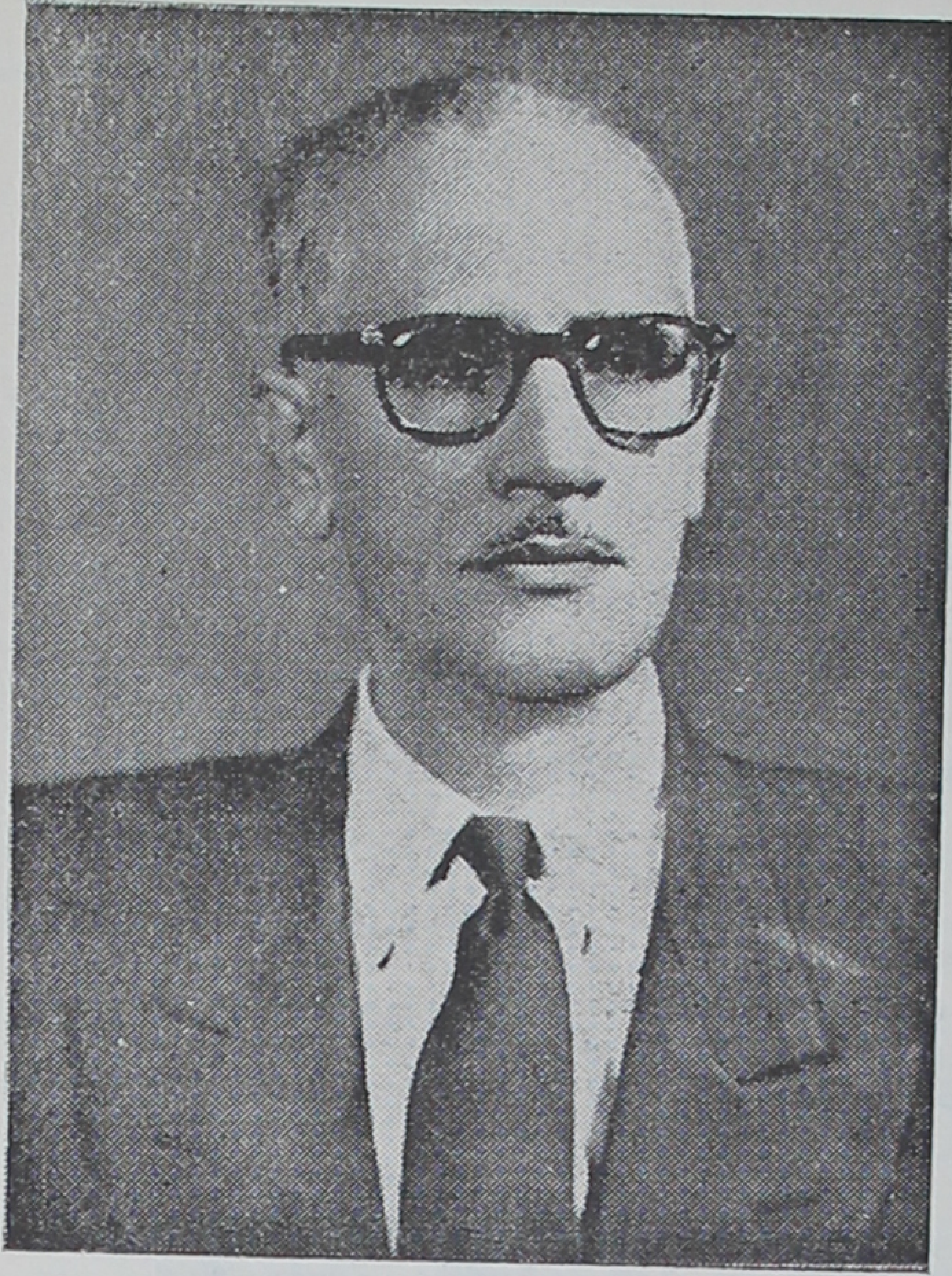
از آه دل سوختگانت خبری نیست / یا آه دل سوختگانرا اثری نیست
گویند دعای سحری را اثری هست / افسوس شب هجر بتانرا سحری نیست
ازدست فراق تو که خونین جگرم کرد / دررهگذری نیست که خونین‌جگری نیست
چشم تو ز چشم بد ایام مصون باد / هرچند بصاحب نظرانت نظری نیست
زین قافله رفته نیامد خبری باز / یا آنکه ازاین‌دایره‌بیرون‌خبری نیست
ازدولت عشق توام ازخشك وتر دهر / جزسینه سوزانی وجزچشم تری نیست
هشدار که چون حرز دعای دل مظلوم
در رهگذر تیر حوادث سپری نیست

درویش

افکنده ز بس‌دوران درزحمت وتشویشم / وحشت‌زده ازغیرم خجلت‌زده ازخویشم
چون بیم وامیدی نیست دل‌راز جهان‌دیگر / لذت ندهد نوشم زحمت ندهد نیشم
آنقدر بمن‌تلخ است این زندگی شیرین / کز درد نپرهیزم وز رنج نیندیشم
چون خار مغیلانست درد یده‌گل با غم / چون مرغ گرفتاراست درسینه دل‌ریشم
جزعشق نمی ورزم جزدوست نمیخواهم
نه در هوس جاهم نه فکر کم و بیشم

غزل

رویت‌خوش‌است ودرشکن‌موی خوشتراست / آن روی و موز گلشن مینوی خوشتراست
آزادگی خوش است ولی آزموده‌ام / دل پای بند، در خم آن موی خوشتراست
گلشن‌خوش‌است و باغ خوش‌است وچمن‌خوش‌است / لیکن بچشم من سر آنکوی خوشتراست
لطف بهشت و سایه طوبی و وصل حور / باور مکن کزان قد دلجوی خوشتراست
میخوارگی‌مدام خوش است ارچه پارسا
با سرو قامتی بلب جوی خوشتر است



پرتو بیضائی

پرتو

حسین بیضائی که درشعر «پرتو» تخلص میکند واز گویندگان توانای معاصر است بسال ۱۲۸۸ درقصبه آران دوفرسخی کاشان درخانواده‌ای که قریب یکقرن سابقهٔ شاعری وادبی دارد متولد شده. پدرش مرحوم میرزا علی‌محمدخان ادیب بیضائی ازشعرای بنام ایران بود که بسال ۱۳۱۲ش وفات یافت وقسمتی ازدیوان وی درسال ۱۳۲۷ بطبع رسیده جدش میرزا محمدرضا آرانی متخلص به ابن روح و جداعلایش محمد آرانی متخلص به روح‌الامین وعم وی نعمت‌الله ذکائی بیضائی، واغلب افراد این خانواده اهل شعروسخن‌و ادب بوده‌اند وهستند.

پرتو بیضائی تحصیلات خود را نخست درنزد پدر دانشمند خود سپس در مدارس کاشان وبعد تهران بسر برده وبااغلب اساتید ادب معاصرهمنشین بوده وسالها با مرحوم وحید دستگردی درانجمن ادبی حکیم نظامی همکاری‌داشته اما بیشترعمرادبی پرتو بجای اینکه صرف نظم شعرشود درتحقیق وتتبع تاریخی و ادبی مصروف شده وآثار منظوم وی فقط زادهٔ تفنن واوقات اندك فراغت اوست. ازتألیفات ادبی وتاریخی پرتو بیضائی «تاریخ کاشان ازصدراسلام تاکنون»، «تذکره شعرای کاشان حاوی احوال و آثار ۴۵۰ نفرازسخنوران این شهرتاریخی»، «تاریخ ورزش باستانی ایران،ازصدراسلام‌تاامروز»، «تلخیص وتحشیه تاریخ گیتی گشای زند»، «جمع آوری و تصحیح دیوان سعیدای قصاب غزلسرای بزرگ عصرصفوی»،«تدوین وتصحیح دیوان سلمان صباحی بیدگلی»رامیتوان نام برد که هریك درحد خودآثار با ارزش ومهمی‌است وهنوزطبع‌و نشر آنها انجام نشده اما قسمتی از اشعار و مقالات ادبی پرتو در مجلات ادبی از سی‌سال قبل تاکنون بطبع رسیده است.

آثارمنظوم پرتو بیضائی آنچه راکه خود ضبط کرده درحدود سی‌هزار بیت‌ازغزل وقصیده، تاریخ، مسمط وقطعه ورباعی‌است وچون‌همواره‌وقت خودرا به‌تحقیق وحواشی شعروادب مصروف میدارد مجال پرداختن به متن‌وسرودن‌شعررا کمتر برای خود باقی‌می گذارد.. پرتو بیضائی‌ازشعرا بصائب تبریزی علاقهٔ کامل دارد وبیشترغزلیات وی نیزدر همین شیوهٔ هندی وسرشارازمضامین بکرودلپذیراست.

اینك چند اثرازپرتو:

پیدا و ناپیدا

گر برای خدمت مردم مهیا نیستیم
بار دوش و خار راه کس بدنیا نیستیم

گر تهی دستیم و مارا نیست نیروی کرم
بر در اهل کرم چون بنده برپا نیستیم

جز نصیب خویش از گردون نمیخواهیم هیچ
لاجرم امروز در تدبیر فردا نیستیم

جز مناعت آسمان سرمایهٔ با ما نداد
بهترین سرمایه‌را داریم و دارا نیستیم

زیردست کهنه‌رندان میشود گر عمر طی
باردست این و آن چون طفل نوپا نیستیم

وسعت دنیاست برما تنگنای غم ولیك
هر کرا باشد هنر باماست تنها نیستیم

گرچه گمنامیم و ناپیدا ولی آوازما
ازسخن‌سر بر کشد روزیکه پیدا نیستیم

روز عرض دانش ار بی‌دانشان فرصت دهند
قطرهٔ هستیم اگر همسنگ دریا نیستیم

باتن چون موی از نازك خیالیهای طبع
در سخن جان‌می‌دمیم اما مسیحا نیستیم

گرچه خاك فارس فخر پرتو بیضائی است
ما بکاشان جای داریم اهل بیضا نیستیم

شام روشن

چراغ عشق چو کردند درجهان روشن
بنور خویش زمین کرد و آسمان روشن

بغیر عشق که نورش بماسوی عام است
کسی نکرد مرا خانه رایگان روشن

چو راست روشدی از ظلمت طریق مترس
که‌هم چو صبح بود شام راستان روشن

مروز مصلحت اندیشی بدان از راه
که راهزن نکند راه کاروان روشن

گران بارزش خود شو که در تنزل نرخ
جواهری نکند هیچگه دکان روشن

مباش حامی ظالم مکن اعانت ظلم
چراغ دزد کجا کرده پاسبان روشن

کلام خوش بزبان محیل دانی چیست
درون خانه چو ظلمات و آستان روشن

چراغ محفل من شد کلام من پرتو
که‌شمع خانه‌خود دارد از زبان روشن

فتنهٔ حرف

هر دم از بزم من آنسرو خرامان برخاست
فتنه همراه وی از جای بجولان برخاست

بعد عمری ببرم آمد و ننشست و برفت
بخت بنشست بسی مشکل و آسان برخاست

با کنایت سخن از وعده غیرش گفتم
دم فرو بست ولی با لب خندان برخاست

عقل شد مالك آندل که تهی گشت از عشق
کفر شد وارد اینخانه چو ایمان برخاست

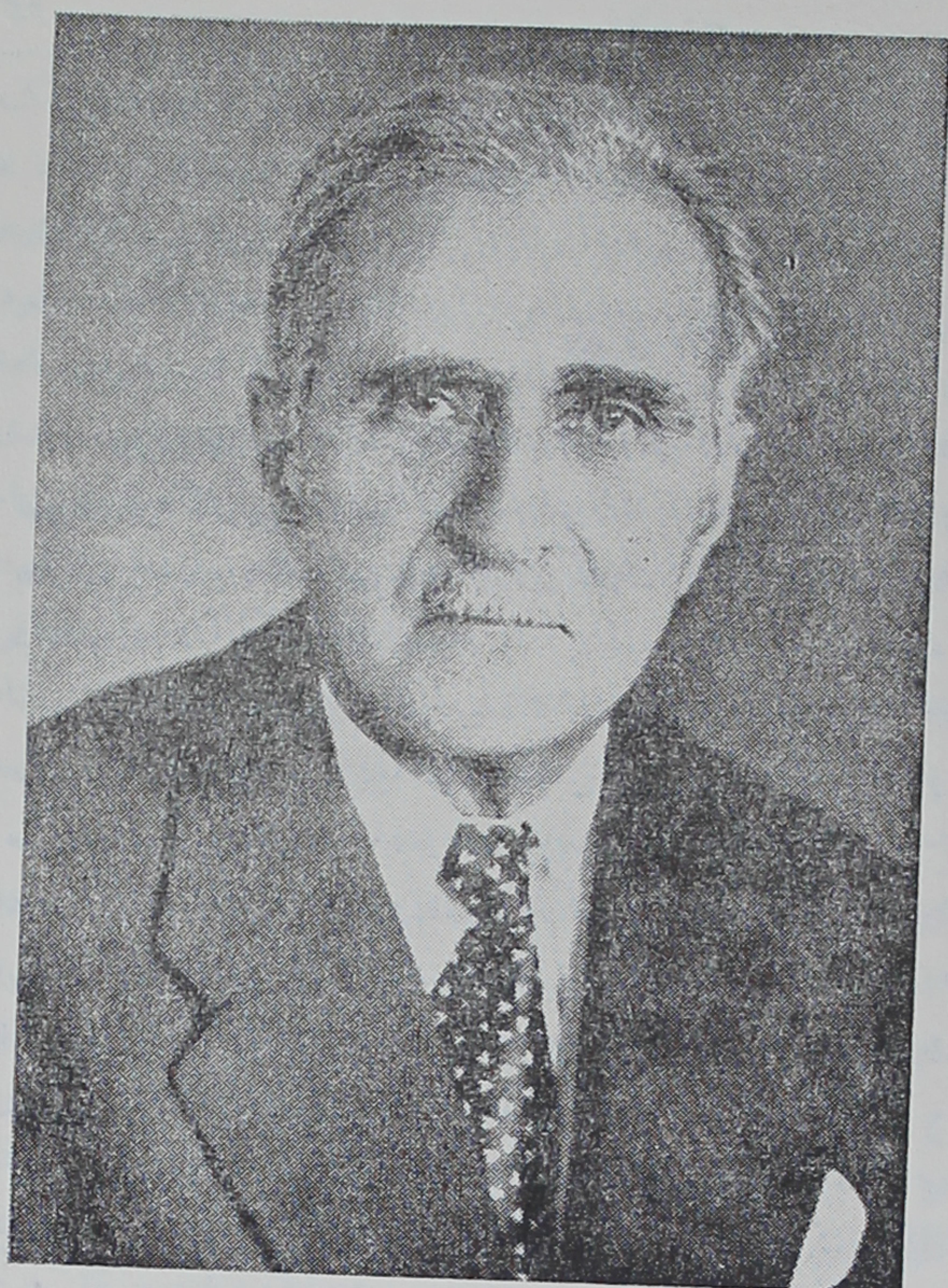
آبروچون بزمین ریخت رودمرداز جای هم‌چو آن گرد که ازریزش باران برخاست
دوستان دو جهت چون کفه میزانند این یکی گشت چوسنگین زغرور آن برخاست
بسخن‌چین چورسی حرف‌مده‌حرف‌مگیر که ازین دادو ستد فتنه فراوان برخاست
پرتوا مرد سخندان نزند لاف بشعر
که شناسند گهررا اگرازکان برخاست

شعر نو

آنچه می‌ماند بجاازآدمی نام است وبس وآنچه با خودمیبردا ندیشهٔ‌خام‌است وبس
زینهمه طول امل دراین‌ره‌کوته چه سود طول‌راه زندگی‌تامرگ‌یك‌گام‌است‌وبس
چندگوئی نیست راحت‌زیراین‌سقف‌کبود بر قناعت پیشه دنیا جای آرام‌است وبس
مال چون بسیارشد دام بلای زندگی‌است وین شکاف جیب زاول‌رخنه‌دام‌است وبس
نرم شدچون‌عزل‌شد صاحب‌مقام تندخوی نـاز طفل بد ادا در دامن مام است وبس
بخشش‌مستان نه‌ازروی صفای باطن است این سخاوت‌ازکف‌بگشاده‌جام‌است وبس
فرق علم‌وجهل یکدنیاست واندرچشم‌خلق عام‌وعالم‌رااگرفرقی‌است‌یك‌لااست وبس
عمرها بیحاصل از کف رفت بهر کیمیا
شعرنوهم‌پرتوازآن‌جنس اوهام‌است‌وبس

بازار طلب

اهل بازار محبت عجز و خواری میخرند شادی‌اینجانیست‌مرغوب‌آه‌وزاری میخرند
عقل مقداری ندارد میخرند از هم جنون صبر بازاری ندارد بیقراری میخرند
نیست این سوداگران را غیرجان سرمایهٔ عالمی را با چنین بی اعتباری میخرند
ازسیه روزی‌چه ترسی‌روزروشن‌را بشوق میدهند اینان بیغما شام تاری میخرند
غم بیازار طلب بسیار دارد مشتری گربموقع‌عرضه‌سازی هرچه‌داری میخرند
عاشقانرا تیرمژگان در نظر بازیچه‌ایست این‌جگر ریشان بدل پیکان‌کاری میخرند
پاك منمااشگ‌شوق‌ازچشم‌خودکاین‌آبرا گرچه‌باشدشور چونگردیدجاری میخرند
غیربی رنگی که درعالم ندارد مشتری
خویشراپرتوبهررنگی‌درآری میخرند



پورداود

پورداود

پورداوداستاد زبان‌وادبیات اوستائی وفرهنگ وحقوق ایران باستان‌در دانشگاه تهران بزرگترین دانشمند زبان وادبیات باستان ایران ونخستین کسی است که اوستا را بفارسی‌زبانان شناساندوپس ازروزگاری دراز که بادانش وفرهنگ نیاکان خودبیگانه شده بودند باآن آثار آشنا کرد .

ابراهیم پورداود بسال ۱۲۶۸ شمسی در شهر رشت متولد شده مقدمات فارسی و عربی رادر موطن‌خود فراگرفته سپس درتهران بتکمیل معلومات خودپرداخته چندی در طب‌قدیم تحصیل کردوبعدبسوریه شتافت‌وزبان وادبیات فرانسه راآموخت ، سپس بفرانسه عزیمت کرد ورشته حقوق‌رادر دانشگاه پاریس تعقیب کرد درزمان جنگ بین الملل‌اول ببغدادآمد وسپس درکرمانشاه روزنامهٔ «رستخیز» رامنتشر میکرد اما پس ازچندی به استانبول‌وبعد به‌آلمان رفت ودرآنجا بودکه علاوه برتعقیب‌رشتهٔ حقوق مطالعات عمیق خودرادر باره‌ایران‌باستان‌شروع کرد.

پورداود درسال ۱۳۰۳ بایران‌آمد ویکسال بعد عازم هندوستان‌گردیده درآنجا به‌تکمیل تحقیقات‌دربارهٔ ادبیات اوستائی پرداخت وکتاب گاتها قسمتی ازاوستا رابسال ۱۳۰۵ ویشتهارا در ۱۳۰۷ وخرده اوستا را در ۱۳۱۰ در بمبئی منتشر کرد بعد مجدداً به‌برلن‌رفت وبتنظیم قسمتهای دیگر تفسیر اوستا مشغول شد، مجدداً بسال ۱۳۱۱ بدعوت تاگورشاعر وفیلسوف هندی بهندوستان بازگشت ودر دانشگاه شانتی نیکتان بتدریس فرهنگ‌ایران قدیم‌اشتغال‌ورزید ضمناً جلداول یسناوجلد دوم گاتها وچندین کتاب دیگر ازتحقیقات خود رادر بمبئی انتشارداد وبعدازاینکه بازدوسالی درآلمان بودپس از۲۹ سال مسافرت وطبع ونشر آثاری که وی‌رادر شمار بزرگترین دانشمندان متتبع و محقق شرق شناس‌معاصردرآورد بسال۱۳۱۶ بایران‌آمد ودردانشگاه تهران بتدریس اشتغال‌یافت.

اغلب آثار پورداود که هریك‌درحد خودشاهکار تحقیق وتتبع است مربوط بزبان وادبیات‌اوستائی وفرهنگ ایران باستان‌است. وبیشتر سخنرانیها ومقالات پورداود نیز درهمین زمینه است که خوانندگان باآنها آشنائی دارند .

پورداود یکی‌ازکسانیست که نظیرش درمیان‌رجال‌علم‌وادب‌ایران‌امروز وجودندارد وگذشته ازمقام‌ومنزلت علمی‌وی‌ازلحاظ اخلاق‌ورفتار نیزسرمشق نیکی وراستی ونمونه رجالی‌است که هر کشوری میتواند بوجودآنان افتخار کند.

از آثار منتشر شدهٔ پورداود علاوه بر مجموعهٔ تفسیر اوستا که شامل ۷ مجلد بزرگ است منظومهٔ «یزدگرد شهریار» که بمناسبت هزارهٔ فردوسی سروده شده، «خرمشاه» مجموعهٔ سخنرانیهای اودر «هندوستان»، «سوشیانس» دربارهٔ موعود زرتشتی، «رادی» متن سخنرانی وی چاپ بمبئی، «ایرانشاه» تاریخ مهاجرت زردشتیان بهند، «گفت وشنود فارسی» کتاب درسی برای مدارس هند، فرهنگ ایران باستان چاپ تهران، هرمزدنامه مجموعهٔ مقالات تحقیقی، و «یادداشتهای گاتها» و رسالات دیگر واهتمام در نشر بسیاری از کتب ادبی ازجمله بیست مقاله قزوینی جلد اول وصد پندتاگور، تدوین یادنامه دینشاه ایرانی وغیره میباشد که فهرست کلی آنهادر کتاب «یادبود نامه» تدوین دکتر معین مضبوط است

پورداود شاعری را فن خودقرار نداده و بیشتر آثار منظوم وی یادگار دوران جوانی ودانش اندوزی اوست و گاه لسان وگل و «پور» تخلص میکرد ومجموعهٔ شعر وی بنام «پوراندخت نامه» بسال ۱۳۰۶ در بمبئی بطبع رسیده است اماوی خود را شاعر نمیداند ودربارهٔ اشعار قدیم خودنیز در پاسخی که بیکی از جراید نوشته است چنین میگوید:

«اگر بنده شعری گفته‌ام متعلق به‌زمانی است که سالهاست دستم ازآستان آن دور است. راست است دیوانی از بنده بنام «پوراندخت نامه» بچاپ رسیده ومنظومهٔ نامه به یزدگرد شهریار هنگام جشن سال هزارم فردوسی انتشار یافته وچند منظومهٔ دیگر بمناسبتی درمجلات تفسیر اوستا درج گردیده ودر بسیاری ازتذکره‌ها که در اروپا وهند وترکیه و ایران نوشته شده بنده هم جزء سخن سرایان این دوره بشمار آمده‌ام باوجوداین خودبنده در دیباچهٔ پوراندخت نامه نوشته‌ام «چنین دیوانی در مملکتی که صدها فردوسی وخیام داشته قطرهٔ ناچیزی است درمقابل دریای مواج ایران ادبی» هنوزهم بعقیدهٔ آنروزخود باقی‌هستم حقیقة خوب نیست هریك ازما که بجهت اتفاق سوادی پیدا کردیم ضمناً شاعر نیز باشیم. یاد دارم وقتی که در دانشگاه پاریس حقوق می آموختم یکی ازدانشجویان ایرانی پهلویم می نشست، بجای اینکه در کلاس از گفتار استادان نامورخودچیزی یادداشت کند تمام وقت خودرا بگفتن یك مصراع یا یك فردشعر میگذرانید، گویادلش میخواست که اوهم بتواند گاهی درانجمن ادبی که در آنجاداشتیم شعری بخواند ومورد تحسین گردد. چه بداست که گروهی ازجوانان ماازبرای چندشعر که گفته واحسنت وآفرینی که ازشنوندگان خودشنیده‌اند چنان مغرور گردند که درست ازتحصیل بازمانند. بدبختانه مشتی ازسالخوردگان مانیز که ازشعر وشاعری بهره‌ای ندارند بخیال شعر گفتن می‌افتند. ناچار اینگونه اشخاص باید کسانی باشند که‌از کارهای عملی وعلمی سر خورده چون نتوانسته‌اند توجه کسی رابسوی خود بکشند بشعر که گمان میکنند بیشتر خواستاردارد، دست میبرند وگاه باچند شعرسست و خام وبیمزه خودرامایه مسخرهٔ این وآن میسازند. هریك ازماجنبهٔ ضعفی درخود نهفته داریم، غالباً این ضعف را باگفتن چند شعر بروز میدهیم ...... » (از روزنامه امید بمدیریت

نصرالله فلسفی سال ۱۳۲۵)

اینك با آنکه ممکن است نقل اشعار قدیم ایشان دراین تذکره موردپسند استاد نباشد درعین حال که با استادپور داود در آنچه راجع ببعض شعرای خودپسند امروز نوشته‌اند همداستانیم و منزلت استاد را از این کتاب بالاتر میدانیم محض نمونه چند قطعه از آثار پورداود را برای خواستاران نقل میکنیم :

بهار و مزدیسنا

آمد بهارای نازنین گیتی بکام خویش بین بر گیر شادان ساتکین بشنو سرودی دلنشین
درفرودین جامی زمی یادآورد از فرکی و ز زرتهشت نیك پی پیغمبر ایران زمین
مردی زمادر باستان برخاست زآذرپاتگان از دورهٔ اسپیتمان و ز خاندان آتبین
گفتا که من پیغمبرم زرتشت والا گوهرم فرخنده پیك داورم وخشور دین راستین
دستور مینو بارگاه آرم سوی گشتاسب شاه باشد مرا بخشد پناه آن‌شاه باتاج و نگین
مزدا فرستاده مرا شیرین زبان داده مرا دودیده بگشاده مرا نفرین شناسم ز آفرین
رخشنده پندار آمدم زیبنده گفتار آمدم فرخنده کردار آمدم آری بود پیك اینچنین
کردارم آئین پروری دادآوری دین گستری اندرز وپند ورهبری کارم سراسر ایز دین
دادار من مزدا بود یکتا و بیهمتا بود در روشنی پیدا بود نه دیو تاریکی گزین
دادار دو کیهان یکی آئین جاویدان یکی ره بهرهوشیاران یکی دریاب این یك‌دو مبین
آئینم آزادی دهد خرسندی وشادی دهد آبادی ورادی دهد ناید ز آئین جز از این
زآیین من‌دانا شوی روشن دل وبیناشوی زی‌راستی پویاشوی یابی هر آنچه بهترین
دینم جهان گلشن کند آسوده زاهریمن کند جان‌ودلت روشن کند بر تنت جوشن آهنین
از پرتو دین بهی یابی فروغ وفرهی وزر ازگیتی آگهی دانی کبست ازانگبین
در رزم دیوخیره سر ازمهر بر بستن کمر وزراستی کردن سپر زاندیش به خود در زین
ای‌خاکیان ازدیو نایدجز زیان زنهار ز آسیب بدان‌وز آز وخشم سهمگین
زین‌پیشوایان‌وسران‌زین بددلان‌زین گمرهان شدتیره روز مردمان هم‌ازمهین واز کهین
خوی بدت اهریمن است زوانده وزوشیون است هشدار کویت دشمن است بنشسته ایدون در کمین
کردار بد دراین سرا آنجا کند دوزخ بپا وز کرده‌ات یابی سزا آئی دچار رنج و کین
هی‌هی بپرهیز ازدروغ مپذیر از آن بندویوغ تابر دلت آید فروغ روشن کند راه بسین
گرسر زند از تو گنه روزت شود تا روتبه آنگه ندانی ره‌زچه افتی‌ز بون‌در پارگین
فرمانبری فرخندگی است درمان درد زندگی است خیره‌سری شرمندگی است بیدین است کوته آستین
بپذیر دین‌ار بخردی این دین پاك ایزدی تاچیر گردی بر بدی با رستگاری همنشین

پندار نیکو توختن گفتار خوش آموختن — کردار به اندوختن این است فرمان مهین
زین خاکدان تا گرزمان وزمردمان تا ایزدان — جز راستی راهی مدان آن راه فردوس برین
پرهیزگار و پارسا مردی شوی ایزد نما — سر بر کشی گردی رسا برتر زچرخ هفتمین
گر زندگانی بایدت ورکامرانی بایدت — ورشادمانی بایدت از کشت شادان کن زمین
گرمیهن آبادان کنی کشت وچمن خندان کنی — زان اهرمن گریان کنی گردد جهانت فرودین

ای پور بوم باستان خشنود کن فرورد گان
بفروز آذر نسک خوان زان پس بکشت و کار هین

دوشیزگان

(بمبئی، - ۲ دسامبر ۱۹۲۵)

خوش است ار بیاد زمان کهن — دل آسوده داریم از اهرمن
بنالیم لختی بایران خود — براین کاخ وارون وویران خود
بران مرز گرخون ببارم رواست — وگردوزخش نام سازم سزاست
بموئی نیرزد دوصد زن در آن — همان زن که ارزد بمویش جهان
پدرها در آنجا چو سوداگران — فروشند همواره دوشیزگان
چه سان این زنان مهر کار آورند — گل زندگانی ببار آورند
ابا شوهران در نبرد وستیز — نه یارای ماندن نه راه گریز
نمایند نفرین بباب و بمام — کز ایشان فتادند در سخت دام
فغان از چنین باب بیدادگر — دریغ از چنین دخت خونین جگر
بسوی نیاکان خود بنگرید — برسم و بآئینشان پی برید
اوستای زرتشت والاتبار — سراید چنین از کهن روزگار
که فرمود زرتشت بادخت خویش — «پروچیست» فرخندهٔ پاك کیش
« کنون دخترا از ره راستین — گزیدم ز بهر تو سالار دین
وزیر مهین شاه گشتاسب را — خردمند فرزانه جاماسب را
برو با خرد مشورت ساز کن — هرانچ آن دلت گفت آغاز کن
بیندیش لختی و میباش شاد — هماره اهورات یاری کناد
ز پندار نیك وزگفتار وکار — بجای آر خوشنودی کردگار»
چنین بود در باستان رسم وراه — نك از آن بجا نیست جز اشك و آه
در آن خاك تا زن بود خسته دل — فرو رفته پای امیدش بگل
نروید از آن لالهٔ رنگ رنگ — نه رخشان بود آینه زیر رنگ
هر آن خاندان کوزمهرش تهی است — تهی نیز از زیب وفر و بهی است

دل دختران است چون کان مهر زمهر است روشن سراسر سپهر
هلا دختر پاك اندیش ما دوای دل خستهٔ ریش ما
نشاید ترا همچنان بردگان فرستندزی خانهٔ شوهران
نشاید که مهرت چو کالا شود ز بهر صداق تو غوغا شود
گزین شوهر نیك خود شاد باش بکار دل خویش آزاد باش
تو باید که این خاك گلشن کنی زمهر خوداین خانه روشن کنی
گر آغوش توجان ودل پرورد وطن هم زجان وروان برخورد
دل ودیده از هر گنه پاك دار بپرهیز ز اهریمن نا بکار
وفا درجهان پرتوی از خداست نگهبانی این امانت تراست
بر افروز کانون مهر اینچنین کزان پرتو افتد بایران زمین
شودخاك زرتشت ما پرفروغ برون از گزند وفریب ودروغ
دل تو که سوزی ز یزدان دراوست دل تو که عشقی ز ایران دراوست
سزد گر بر آن دل نماز آورم دل خویشتن چون نیاز آورم
نیاز ار نزارست وخوار ونژند نگاهی ز تو سازدش ارجمند
پذیر این ودل ساز از زنگ پاك
بسان دل خویش کن تابناك

بزرگترین گناه

(ارلانگن آلمان - فوریه ۱۹۱۹)

هان پسر پاکزاد، بشنو از من عزت خود را وملك،میدان از زن
آنك دوزن راز بهر خویش روا دید تربیت قرن راست قاتل ودشمن
بیش از یك زن زبهر مرد در این روز روح وطن راست رنج ودرد وزلیفن
ایکه نمودی دوزن اسیر و گرفتار وایکه دلت سخت تر ز سنگ وز آهن
ظلم روا داری و ز جهل سرائی هست روا این بدین وسنت متقن
حکم اگر از خداست ازچه نگفتند موسی وعیسی وزرتهشت وبر همن
ساحت حق رازسنگ فتنه خبر نیست شهوت در دست غیب داده فلاخن
وای بر آن مرد کز گنه نهراسد نیکوداند هر آنچه زشت وفژاکن
بیش از یکدوست در ضمیر نگنجد گر نبود دل سرای شهوت وریمن
شهوت زشت ودوزن گرفتن جرم است پاك کن از این گناه دیده ودامن
وای بر آن سر زمین تیره که آنجا کمتر ارزد زنی ز دانهٔ ارزن

شرمت باد از زمان و عصر تمدن — تربیت روزگار خرم و روشن
ننگین آید بچشم اهل زمانه — کز تو رسد مر بچشم دانش سوزن
چشم مبادت بسوی پرتو یزدان — ار نزدائی ز خویش خوی هریمن
ای که زنی را رفیق عمر گزیدی — رسم وفا دان وعهد وپیمان مشکن
مهر ووفا درجهان ودیعه‌حق است — سرزند از آن سپرغم و گل ولادن
خانهٔ دل از گناه شهوت کن پاك — جهد کن این خاررا ز بنیان بر کن
روی دو زن بینی وزیانش نبینی — پردهٔ تیره ز پیش چشم بیفکن
لاجرم از بر گزیدن زن دوم — عشق زن پیش را بسوزی خرمن
عشق چو رو تابد از میانه بگردد — دشمنی وکین وخدعه ظلمت افکن
تا که تو در خانه تخم کینه فشانی — سازی از خدعه و خیانت مخزن
ماند اوضاع ملك در هم وبر هم — ماندبس کارو کوشش ازتوسترون
خانه‌چوازعشق ومهر خالی وعاری‌است — خانه چه باشدسرای حیله وشیون
ملك از آن نیز بهره یابد وگردد — مأمن مشتی تباه طینت ورهزن
تاکه‌در آن‌خاك مرد خویش پرستد — بیهده بهر نجات رنجه کند تن
تامنش وطبع دیو و غول بپاید — ماند ایران همی خرابه وگلخن
چشمهٔ مهر است آشیانهٔ مردم — تابد خورشید عشق ، از آن روزن
ور نبدی مهر، این جهان بنمودی — تیره وتاریك وتار چون چه بیژن
گردد ازمهر و عشق قوم سرافراز — آید زان استوار دوده ومیهن
ازچه‌در آن‌ملك‌علم‌وصنع‌وادب‌نیست — بهر چه بیغوله گشت خانه و مأمن
اینهمه‌خاری وبیکسی زکجاخاست — بهرچه کج کرده چون گدایان گردن
این نه‌همان‌مرزوبوم هست که‌روزی — رشك ارم بودوجانفزای چوگلشن
اینك مشتی بخانمان بستیزند — مشتی دیگر برهنه پای به بر زن
شهوت فرمانروا و حرص شده‌چیر — عشق نگونسارومهر وارون گرزن
اینهمه بیچارگی وخواری وپستی — مرد دوزن برده را بگیرد دامن
زآنکه ورادودمان چودودسیه گشت — آنکه ورا نیست مهر اینك وایدن
لاجرم ازکشت خار خار زند سر — رویدازتخم، وکشت سوسن سوسن
نیکی آید ز نیکی وز بدی بد — مهر دهد مهر بار و داشن داشن

(پور)میازارحال خویش ازین بیش
چون شنود مرد کر نصیحت الکن

سرد و گرم

(ارلانگن آلمان ـ دسامبر ۱۹۱۹)

سرد است هوا بسان یخچال گرم است اطاق ما چو حمام
خوش باده و پستهٔ برشته با دلبر خوبرو ولی خام
گر باده و یار هر دو داری میدان این چرخ را بخود رام
گر بی می میتوان بسر برد می نتوان زیست بی دلارام
سرمایهٔ مرد عشق و شورست زان پس سازی و باده و جام
نی چاره کند ورا که بگرفت
از صحبت جنگ و صلح سرسام

مست و هشیار

(اشتیتن آلمان ـ سپتامبر ۱۹۲۰)

هر آنکه با دلبری ز باده گردیده مست روز نداند زشب دست ز پا باز دست
گذشته نارد بیاد نه روز آینده را خوشدل و شادان بود از آنچه در دست هست
بگوشه‌ای با نگار خوش گذرد روزگار نبایدم هوشیار دور ز دلبر نشست
بنام کاوس کی پور زند جام می بیاد بهرام گور می نشود خوار و پست
در خوشی و ناخوشی بهوش و در بیهشی
باشد یزدان پرست باشد ایران پرست



علی اصغر حکمت

حکمت

علی اصغر حکمت که از اساتید ادبا و دانشمندان قدر اول ایران معاصر است به‌سال ۱۲۷۱ شمسی متولد گردیده‌است . پدر حکمت مرحوم احمد علی مستوفی (حشمت‌الممالك) واجدادوی همه ازعلمای طراز اول‌واطباء معروف شیراز بوده‌اندوازطرف مادر نیزحکمت نوهٔ مرحوم حاج میرزاحسن فسائی نویسندهٔ کتاب فارسنامهٔ ناصری‌است‌وجد اوسیدعلیخان کبیر صاحب شرح صحیفه است که از کتب مهمه و شروح معتبر و مشهور است .

حکمت تحصیلات علوم قدیمه را درشیراز وازمحضر اساتید روحانیین و ادبای‌عصر فراگرفته سپس دورهٔ علوم جدیده را در مدرسهٔ امریکائی تهران تحصیل کرده و ازسال ۱۲۹۷ شمسی در وزارت فرهنگ اشتغال یافته در سال ۱۳۰۹ برای تکمیل تحصیلات‌و مطالعات خود به فرانسه و انگلستان سفر کرده و لیسانس ادبیات را ازدانشکده‌ادبیات پاریس بسال ۱۳۱۱ گرفته است . وی درشهریور ۱۳۱۲ که بسمت کفیل وزارت معارف انتخاب شده بود بتهران بازگشت و در ۱۳۱۳ برای نخستین بارمقام وزارت‌فرهنگ‌را عهده دارگردید و از آنپس چندین بار مقام وزارت فرهنگ ، وزارت مشاور ، وزارت امور خارجه را داشته و علاوه براینکه‌درهرموردمصدر خدمات و اصلاحات ذیقیمتی بوده است همواره درترجمه ، تالیف و تصنیف و تحقیق در رشته‌های‌مختلف علوم ادبی کوشش بسیار داشته وبیش از همه کسانیکه از آغازمشروطیت تاکنون درایران بوزارت‌رسیده‌اند کتاب نوشته و در پیشرفت مطبوعات وتعمیم فرهنگ مؤثر بوده است چنانکه کتبی‌هم که رسماًدردوران سابق ازطرف اداره‌انطباعات‌وزارت فرهنگ‌منتشر گردیدبیشتر بکوشش و ترغیب وی صورت گرفته ومجلهٔ تعلیم وتربیت نیز ازروز نخست باهتمام‌وی بنیاد گزاری شده است .

علی اصغر حکمت که از نخستین اعضاء پیوسته‌فرهنگستان ایران و همچنین از با سابقه ترین استادان دانشگـاه تهران است و اکنون ریاست انجمن فرهنگی یونسکو وابسته بسازمان ملل متحد در ایران را بعهده دارد صاحب تألیفات عدیده و ترجمه‌های بسیار پر ارزش و تحقیقات فراوانی در رشته ادبیات است که عده‌ای از آنهاهنوز بطبع نرسیده وآنچه تاکنون منتشرشده ازتألیفاتش : «پارسی نغز» مجموعه‌آثار پارسی‌سره از نویسندگان ایران قدیم و جدید ، و«امثال قرآن» که کتابی تحقیقی و درزمینهٔ‌خودبی نظیر است ، «مقایسه لیلی‌ومجنون نظامی باروموئوژولیت شکسپیر» و دور ساله «احوال

امیرعلی شیر نوائی» و «بحث در احوال جامی» و کتاب «درسی ازدیوان حافظ» واز ترجمه‌هایش «چهارمین جلداز تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد برون «ازسعدی‌تاجامی» و«پنج حکایت» ازشکسپیر بسیارمعروف است. چندین کتاب نیز از آثارشعراوادبای ایران بامقدمه وتصحیح واهتمام‌ایشان منتشرشده که‌ازآنجمله«دیوان‌جامی»و«مجالس‌النفائس» امیرعلی‌شیر نوائی است .گذشته از این مجموع مقالاتی که بقلم وی در مجـلات مختلف ایران منتشرشده وهمه شامل‌مباحث‌مهم ادبی‌وتاریخی‌است هزاران صفحه راتشکیل‌میدهد

حکمت درفن نطق وخطابه نیزازسرآمدان هنراست و سخنرانیهای متعدداو که‌در مطبوعات مضبوط است هریك حاکی‌ازبصیرت واطلاعات عمیق در عالم علم وادب است وگرچه شاعری چیزی برمنزلات عظیم‌وی نمی‌افزاید اما حکمت درشعرنیزازاساتیدمسلم شعرفارسی بشماراست وچند نمونه ازآثارمنظوم حکمت که دراینجا نقل میشود غالباً از اشعارقدیم اوست که ازمطبوعات مختلف نقل گردید :

غزل عرفانی سبك کلاسیك

باد صفت بخاك ما تا تو عبور کردهٔ — آب حیات دادهٔ ، آتش طور کرده

تاکه‌فروغی‌ازرخت‌تافت چومهرازآسمان — روی زمین زروی خود آیت نور کردهٔ

ازدم روح پرورت خاك گرفت زندگی — با تن مرده جهان نفخهٔ صور کردهٔ

شاد دل ا ز جفای تو ، جنت مالقای تو ، — در دل پر ز سوز ما ساز سرور کردهٔ

شور بپای کردهٔ از لب شکرین خود ، — ساز بدست مطربان نغمهٔ شور کردهٔ

همت ما در این سراسوی قصور دیدهٔ — وعده بما درآن سراگیسوی حور کردهٔ

تنگ‌شده بماجهان، صبرشده زدل نهان، — سر خدا شده عیان تا تو ظهور کردهٔ

کرده بدورت اهل دل جام وصال پرزمی
حکمت بینواز در بهر چه دور کردهٔ

تهران تیر ماه ۱۳۲۱

دنیای پیر گردد بارد گر جوان

ایدل بهوش باش ومشوغره برجهان — وازاین کریوه توسن توفیق برجهان

ایمرغ عرشی ار بهوای نشیمنی — بگشای پرو بال از این تنگ آشیان

هشدار تـا بدام حوادث نیوفتد — ناگه همای همت تو بهر استخوان

جوئی سلامت ارتوبگرداب روزگار — سازاز خرد سفینه و ازهوش بادبان

زاین دیولاخ دهرشوی ایمن ارتورا / گردد سروش راهبرو عقل ترجمان

دل‌درجهان‌مبند که‌زالی‌است نوعروس / مردی ازومخواه که‌خامی‌است قلتبان

بس خاطردرست که بشکسته ازجفا / بس قامت چوتیر که کرده زغم کمان

ازکاردهرومردمش ایدل عجب مدار / خواهی زکار آن دواگر بد همت نشان

نادانی است پیشه این دهر واهل او / دیوانگیست کار جهان و جهانیان

خلقند زادگان زمان و زمانه هیز / ناچار چون زمانه شود زاده زمان

گسترده سفره نعم از بهراین گروه / اندر ادیم خاك خداوند مهربان

تا ازطریق دانش و از راه مردمی / گیرند جمله بهره‌ازآن‌سفره‌رایگان

لیکن‌زحرص بین که بر آرند تیغ کین / وازخون کنند روی‌زمین‌راچوارغوان

روزی بعذرحق‌وعدالت‌برای خویش / زندان بنا کنند بسی محکم وگران

روزی دگر بهانه آزادی آورند / واز بن بر افکنند سراسر بنای آن

امروز مردحق را درخون کشندزار / فردا بماتمش بنمایند صد فغان

بنهند پایگاه فر و مایه ناکسی / بر تر بمرتبت ز ثریا و فرقدان

گرگی درنده گاه‌برآرندو بر تنش / پوشند هم ز فرط خری کسوت شبان

گه روبهی جبان را نامند تهمتن / وزوی طمع کنند هنرهای هفتخوان

گاهی نگین ملك درانگشت اهرمن / بنهند وخیره‌حکمش بردام وددروان

گه دیو با فرشته نمایند همرکاب / گه غول با ملائکه سازند همعنان

آرند جاهلی را صد عز و احترام / بخشند عالمی را صدخواری وهوان

تابع بهرطرف که نهیقی کشدحمیر / مایل بهرجهت که نسیمی شود وزان

نی آدمی که خرشمرد این گروه را / دانای راست بین و خردمند رازدان

نی‌خرکه کمترازخرفرمودشان خدای / بل‌هم‌اضل اشارت ازان شدزآسمان

واین‌طرفه ترکه قصه‌جهل‌وجنونشان / آرند در صحیفه تاریخ و داستان

اکذوبه دان تمامت تاریخ ما مضی / اغلوطه خوان سراسردستان باستان

تاریخ چیست ؟ نزد خردمند دفتری / کزمدح این حدیث کندیا که‌قدح آن

لیکن نه‌مدح خلق شدازروی اختیار / نه قدحشان بمعنی بر طبق امتحان

خلقند عیبجوی بر اهل زمان خویش / برخفتگان گورثنا گوی ومدح خوان

دانا بعهد خویش اگر راستی ندید / باور کند حدیث زعهد دگر چسان ؟

گرچشم در حقایق اشیا کند خطا / تصدیق گوش برسخنی چند وچو نتوان

ایدل بس از شکایت ابناء این زمان / کابناء این زمانه نمانند جاودان

صبحی سفید بر دمد ازاین شب سیاه / آید بهار خرم و شاد ازپی خزان

آخر شود زمانه بیداد و عصر جهل   انصاف داور آید ودانش خدایگان
بر نام زاده بشر از نو رقم کنند   منشوری ازسعادت وطغرائی ازامان
گیرد زلطف بازقوی بازوی ضعیف   یاری کند ز مهر توانا بناتوان
گردند بهره‌ورهمه یکسان زخوردوخواب   باشند کامیاب برابر ز آب و نان
از شادی جوان و هم از خرمی پیر   دنیای پیر گردد بار دگر جوان
روشن چوماه گرددوتابان چوآفتاب   از نورعدل سربسراین تیره خاکدان
یا رب زاشتیاق رسیده است جان بلب   برخستگان نوید امان زودتر رسان

خاموش کن زبانه بیداد کزستم
خاموش شد زبان خردمند دردهان

(ازسال دوم مجله ارمغان)

از نغمه‌های لافونتن

پیرمردی را شنیدستم که بود   هفت فرزند هنرمند جوان
چون زمان رفتنش آمد فراز   باز خواند آن هفت مرد پهلوان
هفت چوبه تیر لاغر بر کشید   آن کهن پیر ازدرون تیردان
بست با هم استوار آن هفت را   با یکی ابریشمینه ریسمان
هریك‌ازآن هفت تن کوشید سخت   همچو رستم در نبرد هفتخوان
ساعد و سرپنجه رنجاندند لیك   جملگی عاجز شدند و ناتوان
چون جوانان را توانائی نماند   این چنین فرمود پیر نکته دان
ای دلیرانی که در هنگام رزم   سر نمی تابید از شیر ژیان
ای که در زور آزمائی میزنید   طعنه‌ها بر اردشیر و اردوان
بر شکستن چند تیر آسان بود   چون فروماندید دراین کارهان
نك بیاموزم شما را سرکار   بر گشایم پرده از راز نهان
با چنین انگشت فرسوده نزار   بشکنم این بسته سخت کلان
پس پراکنده نمود آن هفت تیر   چون بنات‌النعش اندر آسمان
وانگهی یك یك بآسانی شکست   همچوآن‌شیری که بشکست‌استخوان
پیردانا گفت در این باب هست   بر شما پندی ز باب مهربان
هرشمار از اتحاد هفت تیر   رمزی از نیروی‌وحدت شد عیان
چون یکی گشتند افراد ضعیف   در امان ماندند ز آسیب زمان
اتفاق هر گروهی بی خلاف   بر بقای ذاتشان باشد ضمان
«افتراق بد سگالان فتح تست»   این سخن گفته است شاه رومیان

کس شما را هیچ نتواند شکست — متحد باشید گر اندر جهان
«دست حق یاراست با هراجتماع» — داستان است این مثل از باستان
زین سخن زان پیر دانای حکیم — حکمتی باقی بمانده جاودان

روباه طماع

نور فشان گشت چو زرینه گوی — روبهکی گشت برون صید جوی
صید چو بر اهل جهانست قید — روبه از آن گشت طلبکار صید
صبحگهان مهر چو تابش گرفت — سایهٔ روباه فزایش گرفت
گفت تنم تا که چنین سایه داشت — طعمه بباید شتری بهر چاشت
در طلب اشتر بنهاد دام — پخت بسی بیهده سودای خام
تافت چو خور ازخط نصف النهار — روبه بیچاره بمانده ناهار
خرد و زبون روبه بر گشته روز — سایهٔ خود دید در آن نیمروز
گفت تنم هست چو زین سایه پست — موشکی از بهر طعامم بس است
چونکه به اشتر نبدش دسترس — گفت بناچار مرا موش بس

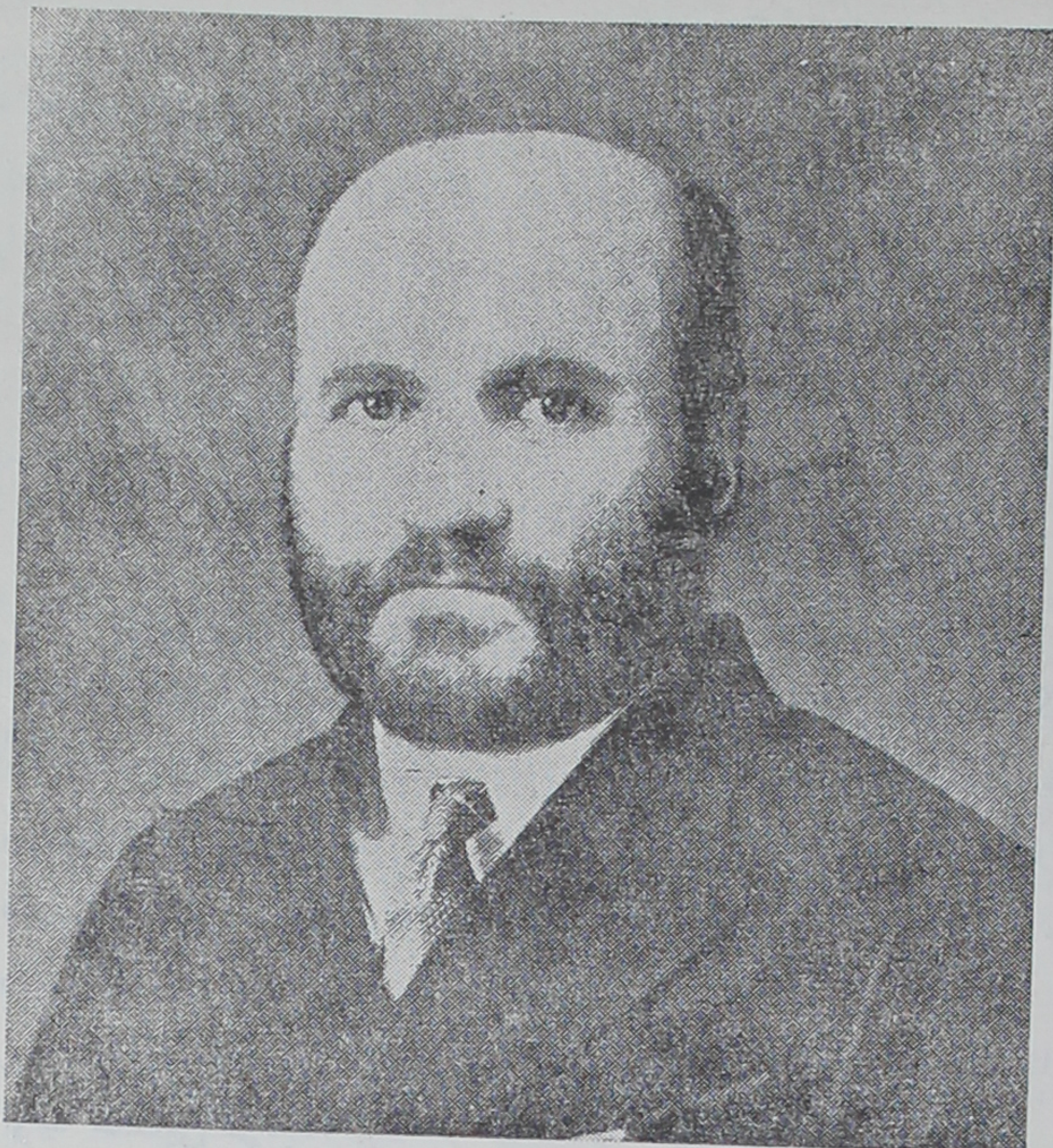
هر که چنین پا نهد ازحد بدر
اشتر او موش شود ای پسر

پیام سروش

ازچارهٔ کار پرسشی گردم دوش — در پاسخم این سخن‌سرائید بگوش
از مایه دانش است آباد وطن
ای مردوطن‌پرست، دردانش کوش

رباعی

در پرتـو آفتاب اظلال مبین — درهندسه نقطه بین واشکال مبین
تا چند اسیر ماضی و استقبال
زین هردوجزاین یکنفس‌حال مبین



سید محمد علی داعی الاسلام

داعی الاسلام

مرحوم سید محمدعلی داعی‌الاسلام فرزند سید فضل‌الله حسنی که نسبش باسی‌واسطه بحضرت امام حسن مجتبی (ع) میرسد از شعر او دانشمندان بزرگ معاصر است که بسال ۱۲۹۵ ق در نیاك لاریجان جزء شهرستان آمل مازندران متولد شده تحصیلات ابتدائی ومتوسطه خود رادر آمل وتهران واصفهان بپایان برده سپس علاوه بر تبحر درعلوم ادبی فارسی وعربی وتاریخ اسلامی وکلیه علوم مذهبی متداول‌زمان، زبان انگلیسی وعبرانی رانیز آموخته بود وچون در هنگام اقامت دراصفهان با علمای عیسوی بمباحثات مداومی پرداخته وصورت مذاکرات آن که درمجله « الاسلام » چاپ‌اصفهان بطبع رسیده ومورد توجه مسلمین گردیده بود بعرض مظفرالدین شاه رسید از طرف آن‌پادشاه بلقب داعی‌-الاسلام ملقب گردید.

داعی الاسلام بسال ۱۳۲۴ ق بمکه معظمه مشرف شد ودر مراجعت دوسال در هندوستان توقف کرد ودر آنجا نیز با علمای عیسوی مباحثات ومناظرات داشت و مجلهٔ «دعوة‌الاسلام» رامنتشرمیکرد. از آن‌پس بدعوت مسلمانان حیدرآباد دکن برای مباحثه با مبلغین مسیحی بدکن دعوت شد وپس از چندی به سمت پرفسور زبان وادبیات فارسی دارالفنون دکن انتخاب گردید.

وی در مدت توقف درهند علاوه براستادی درزبان اردو ومطالعات خودرا در رشته زبانشناسی السنهٔ‌شرق دنبال کرد وسه‌زبان قدیمی‌ایران اوستا وهخامنشی وسه‌زبان‌هندی بهاشا وگجراتی وسانسکریت را نیز فراگرفت وعلاوه بر اینکه همواره بترویج وتعمیم زبان وادبیات فارسی خدمات فراوان کرد ضمناً براثر اشتیاق و علاقه‌ای که بتحقیق وتتبع درریشه لغات زبان فارسی داشت بتألیف یکدورهٔ کامل فرهنگ فارسی همت گماشت که پس‌ازپایان کار بپاس‌قدرشناسی نظام حیدرآباد «فرهنگ‌نظام» نامیده‌شدواین فرهنگ فارسی که در پنج مجلد بقطع رحلی بزرگ در ۳۵۰۰ صفحه بطبع رسیده است یکی‌از تألیفات‌عدیم‌النظیر دورهٔ‌معاصر دررشته‌فرهنگ نویسی است.

از سایرآثار مرحوم داعی الاسلام « سخنرانی در باب فرهنگهای فارسی » و « سخنرانی در باب شعر وشاعری عرفی » و« ترجمهٔ کتاب احوال نادر شاه اثر دیوراند

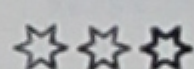
انگلیسی» و ترجمهٔ کتاب وندیداد از اوستا بپارسی و چند رساله و کتاب دیگر چاپ شده اما اشعار وی که شامل انواع شعر از قصیده و غزل و مثنوی و مسمط و قطعات گوناگون در بحور و اوزان مختلف است هنوز بصورت دیوان مدون بطبع نرسیده بود که پس از عمری تعلیم و تدریس و بحث و مطالعه و تألیف و تصنیف و تربیت فرزندانی دانشمند وستوده خصال چون سید نصرالله سروش و سید نوالله ایرانپرست که هر دو از خدمتگزاران مؤثر فرهنگ و مطبوعات کشورند سرانجام در سن ۷۵ سالگی بسال ۱۳۷۰ ه‍ ق بعالم باقی شتافت و نامی نیک و آثاری باارزش ازخود بیادگار گذشت.

اشعار مرحوم داعی‌الاسلام کلا دارای جنبهٔ فلسفی وانتقادی واجتماعی است و برای نمونه مسمط سوم از « سه مسمط ارمغان سفر تابستان ۱۳۱۲ بکوهستان لاریجان » را که دردست بود نقل میکنیم. این دفتر بسال ۱۳۲۲ چاپ‌شده ودر اینمنظومه روی‌سخن با کوه دماوند بوده که ویرا «بابادماوند» خطاب میکند:

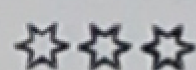
مسمط سوم:

« مسیحائی بچهٔ پنج ساله »

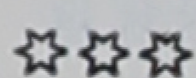
سالها هندوستانم داشت در آغوش خویش — ناز و نعمت داشتم درزندگی زاندازه بیش
چون برادر داشتندم هندیان هر صنف و کیش — لیك در یاد وطن گردید آخر دل پریش
بابم ایران بود و آخر بهر پا بوس پدر — بستم از هندوستان بااهل خود رخت سفر



دانش و اخلاق دارد مرد را عالیمقام — بابم ایران بود از بابا فزون شد احترام
از همه گیتی فزون در هند ایران است نام — مسلمین را خوی و آداب است از ایران تمام
سالها بودم در آن ملك عجایب سر بلند — مهر بابا آخراز مسکن مرا بیرون فکند

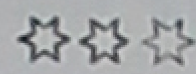


از پس رنج وداع حیدر آباد دکن — یاد ایران داشت دل را شاد تا مرز وطن
آه ازآندم کاش آنجا کور بودی چشم من — ژنده پوشان و گرسنه طفلگان ومرد وزن
نعره از دل بر کشیدم کای خداوند کریم — آه ایران مرد گفتند و مرا بگرفت بیم

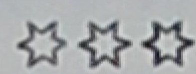


وای بابا وای بابا روز من گردید شام — بودم از آزادگان از مردنت گشتم غلام

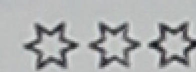
رفت از کوروش و نوشیروان و محمود تو نام سخت جانفرساست بر اغیار تعظیم و سلام
یکزمان بر فرق رومی شاهت افسر میشکست بر درت در بانت از فغفورها سر می‌شکست



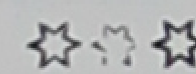
سالها بودم بغربت شادکام و نامور بوده امیدم که باز آیم در آغوش پدر
آه بابا وای بابا اوفتادم من ز سر خیر گیتی بود ایرانی نصیبش گشت شر
بوده‌ام محمود و از نامت بگیتی سرفراز اینزمان افتاده‌ام از تخت و گردیدم ایاز



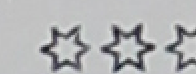
بود از اهل تو افزون در زمینت خوار بار میوهٔ خشك ترا میخورد هر ملك و دیار
ملك سرسبز است و بارآور زمستان و بهار لیك اهل تو گرسنه تن برهنه خوار وزار
نیست کار آسمانی این گرانی شدید قحط فرزندان تو از مردن بابا رسید



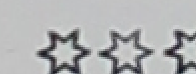
از میان جمع طفلی پنجساله همچو ماه شد بمن نزدیك و کرد از مهر بررویم نگاه
گفت چون خنجر کشید از بهر قتل باب شاه خنده‌ای کرد و گلو دادو بمن بودش نگاه
گفت مرگم گاه گاهی زندگیم دائمیست باز من زنده شوم قاتل شود رسوا و نیست



بودم از مرگ پدر رنج سفر فرسوده تن درمیان جمع با من گفت مردی از وطن
آن درختانی که می‌بینی بود باغی زمن ساعتی آسوده شو از رنج ایام و محن
در میان باغ روی سبزه زیر یك نهال خواب جسمم را ربود اما روانم پر ملال



در میان باغ پیدا شد پدر با حال زار چشم گریان رنگ زرد و ژنده پوش و روزه‌دار
من سلامش کردم و بابا گرفتم در کنار در کنار باب جان آسود و دل را شد قرار
گفتمش بحران سختی او فتاده در وطن از سبك روحان نیاید در غلامی زیستن



گفت نبود بار اول مردن من ای پسر بارها کشتند بابت را و شد زنده دگر

نوکر مقدونیم روزی ز من بر داشت سر
پهلوانان زنده‌ام کردند و گشتم تا جور
پس عرب آمد زمن ناگه سر و افسر گرفت
لطف داور بین که باز زندگی از سر گرفت



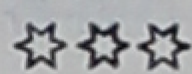
باز بر من حمله‌ور گردید قهار مغول
کشت ایران را و غارت کرد ملک آن بوالفضول
زنده گشتم باز و افزودم من اندر عرض و طول
دوستان را شاد و خرم ساختم دشمن ملول
در کتاب زندگانی من بود چندین ورق
یافته است ایران حیات جاودانی راز حق



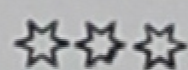
گفتم ای بابا فدایت خیز برپا زنده شو
دشمنان تا زند برما بی محابا زنده شو
نرخ روزی میرود هرروز بالا زنده شو
دزد بازاری شداست ایران خدارا زنده شو
زنده شو این بار بابا جان ما دیگر نمیر
آه بابا ملت آزاده را مپسند اسیر



گفت حق دردست باب تو نداد این اختیار
برمسیحان واگذار اینکار شد از کردگار
ازپس هرمرگ ماندم مدتی در انتظار
هستم از لطف خدا این بارهم امیدوار
بچگان پنجسالهٔ من مسیحان منند
صبر باید تا توانای مسیحائی شوند



گفتم آید در نظر از ملت ایران قبیح
که ندارد درهمه پیرو جوانش یك مسیح
از چه دارند ادعا دایم بالفاظ فصیح
باب ایرانست ابراهیم و ما جمله ذبیح
اینهمه درویش وشاعر فیلسوف و مجتهد
دکتر و لیسانسیه مشروطه خواه و مستبد



گفت دانی راست میگویم مرنج از راستان
که تو پیری آرزویت ختم وجسمت ناتوان
گرچه دارد مغز پیر از کامیابی‌ها نشان
عاجز است از کار دست خود چه حاصل از زبان
تربیت فرزندهایت راز عصر پهلوی است
زین جوانان هم مسیحائی مرا امید نیست

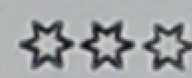


روی بابا دیده‌ای در باغ زیر این نهال
زین نهالت دادم از ایران آینده مثال

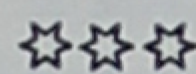
پرورش یابد اگر با دست دانا چند سال — باغبان ازمیوه‌اش افزوده سازدحال‌ومال
بچگان پنجساله نو نهالان منند — پرورش یابند و برهانند ملك‌ازمرگ‌و بند



هر کجا یابی تو طفلی پنج ساله در گذر — دست بر سینه نه و برفرق اودست دگر
کن سلام و احترامش تا توانی بیشتر — کس‌چه داند نیست‌آن طفل‌ازمسیحان‌پدر
بچه‌ای را بی ولی یابی بتعلیمش بکوش — شاید او هم بوعلی من شود یا داریوش



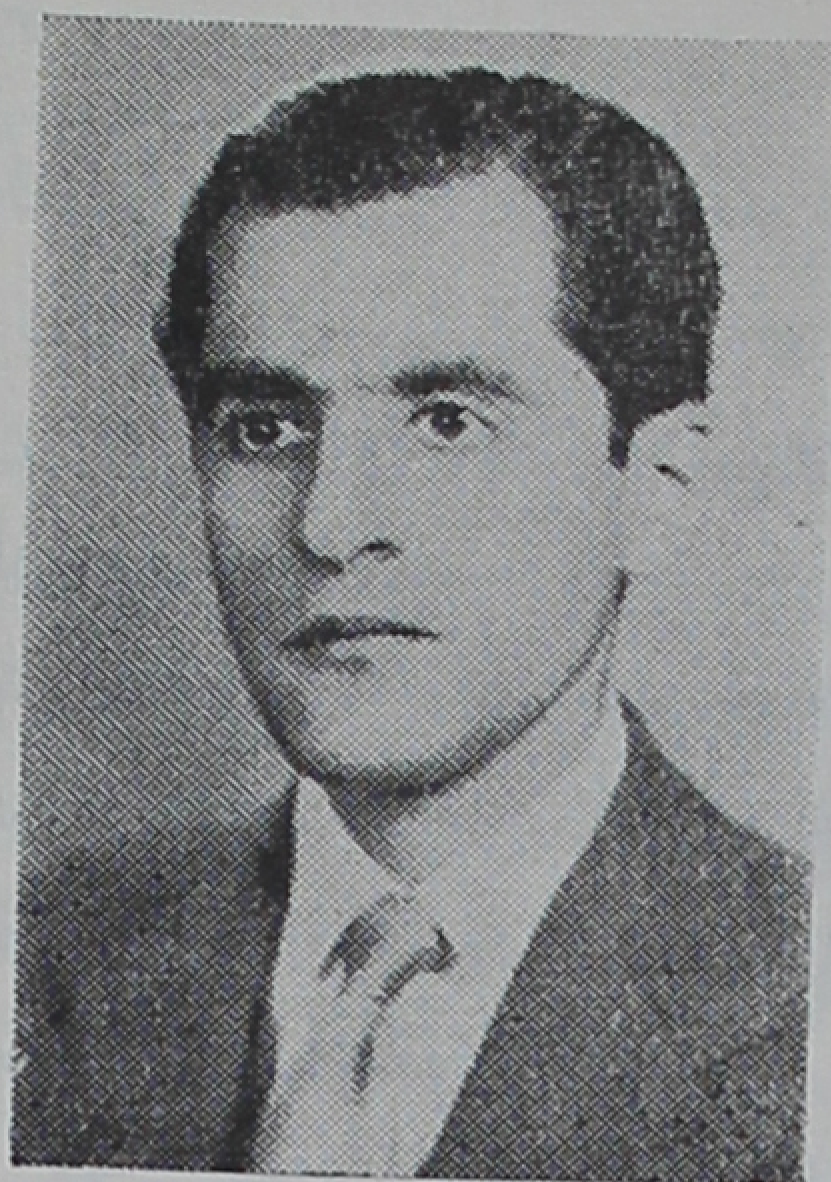
گشتم ازتیپ‌جوان وتیپ پیران هردوسیر — هردو بودند و بکشتن رفت آخر باب پیر
بیست سال اندر کف قاتل‌عیان دیدند تیر — درگمان بشکستنش زیشان‌نشدیکتن‌دلیر
پنج ساله بچهٔ ایرانی من زنده باد — نام ایران گذشته باز در آینده باد



حال برخیز وبرو داعی که آخر شد کلام — بچگان پنجسالم رارسان از من سلام
من ندانم چند خواهم‌داشت دربرزخ مقام — از زبانت میدهم گه گاه ملت را پیام
رفت بابا چشم بگشودم دلم پراز امید — نعمت حق باد بر اولاد ایران جدید



درمذاق تلخ‌عصرار نیست شیرین‌این کلام — فهم تیپ بچگان پنجسالم بد مرام
بود در ایام اولاد صفی این سبك عام — شعربهر عالمان گفتم نه از بهر عوام
هندیان را هیچگه در فارسی سبکی نبود — هندیش خوانی بخوان امازخامیت‌چه‌سود



محمد دبیرسیاقی

دبیرسیاقی

دکتر محمد دبیرسیاقی بسال ۱۲۹۸ شمسی درخانواده‌ای از سرشناسان بنام قزوین تولدیافت ازجانب پدرومادر بخاندان ادب و هنر پیوسته بود، ازسوی پدرخوش نویسی و دانش دوستی را تاجد ششم خویش یعنی مرحوم آمیرمهدی مستوفی حضور نادرشاه‌افشار کشیده‌داشت، کتیبهٔ زیبای جامع بخارا یادگاری ازمرحوم حاج سیدمحمد سیاق خوش‌نویس عصر ناصری ومظفری جداوست ومرحوم آقامیرزاابوالقاسم ملاباشی دربار ناصرالدینشاه نیزجد مادری ایشان میباشد.

دبیرسیاقی تحصیلات ابتدائی و دوره متوسطهٔ را درسال ۱۳۱۷ در قزوین بپایان برد سپس وارد خدمت فرهنگ شد و طی یکسال خدمت فرهنگی دروس شعبه ادبی دورهٔ دوم متوسطه را نزداهل‌ادب فراگرفت‌ودرانتخابات شهریور ۱۳۱۸ تهران بعنوان داوطلب شرکت جست وباخذ دیپلم نائل آمد آنگاه دورهٔ تحصیلی ۱۹ــ۱۳۱۸ را بدانشکدهٔ حقوق رفت اما چون بادب وشعر تعلق خاطرداشت عاقبت رخت بدانسوی کشید وعازم‌دانشسرای عالی شد وازتحصیلات دورهٔ لیسانس درسال ۱۳۲۲ ودورهٔ دکتری زبان وادبیات‌فارسی درسال ۱۳۲۴ فراغت یافت. چون ازتیرماه ۱۳۲۰ بخدمت وزارت دارائی درآمد اینک نیزدرریاست‌اداره‌مالیات بردرآمد پیشه‌وران تهران برجاست همانگونه که بشعر وادب و زبان فارسی نیزدلداده وشیفته است ومدام دست بکار تصحیح وتألیف وطبع ونشر کتب داردوعلاوه برآثار تحقیقی‌خودمعظم‌له آنچه ازمتون قدیم فارسی بوسیله آقای دبیرسیاقی تهذیب وتصحیح و منتشرشده هر یك درحد خود نمونه دانشمند پسند و طبق اصول فنی تصحیح متون است که مورد قبول وتمجید اساتید بنام این فن دقیق است وازجمله نتایج این‌مجاهدات کتابهای زیرین میباشد:

نخست کتاب جشن‌سده است درانجمن‌ایرانشناسی که سمت دبیری آن رانیزداشت با همکاری گروهی ازفضلا تهیه ومنتشر ساخته است ـ سپس دیوان استاد منوچهری دامغانی است که باحواشی وتعلیقات وتراجم‌احوال بافهارس اعلام مفصل‌درسال ۱۳۲۶ منتشرساخت دیگر کتاب ترجمان‌القرآن تألیف میرسید شریف جرجانی‌معروف مرتب کردهٔ عادل بن علی‌بن عادل با فهرست الفبائی لغات فارسی که بسال ۱۳۳۴ نشر کرد، دیگر کتاب گنج بازیافته (جلداول) شامل احوال واشعارشش تن ازشاعران بلندپایه زبان فارسی که بسال ۱۳۳۴ طبع شده ـ دیگر کتاب تذکرة‌الملوك (جلداول متن) بـافهارس و لغات که بسال ۱۳۳۲ منتشرشده ـ دیگر امعان نظردرترجمهٔ حواشی و تعلیقات استاد مینورسکی برمتن تذکرة‌الملوك ترجمه آقای‌مسعودرجب نیاضمن تهیه فهارس وتعلیقات که بسال ۱۳۳۵ نشریافته دیگرسفرنامهٔ ناصربن‌خسروقبادیانی بامقابله نسخ وتعلیقات وفهارس ولغات که بسال ۱۳۳۵

طبع شده - دیگر دیوان استاد فرخی سیستانی با مقابله نسخ خطی وفهارس و لغات و تعلیقات وفهارس که آن نیز درسال ۱۳۳۵ منتشر گردیده است سلسله مقالاتی نیز درمجله یغما و جلوه وپشوتن دربارهٔ مباحث شعری وادبی بچاپ رسانیده است- دیگر لغت فرس اسدی طوسی ادیب وشاعر قرن پنجم هجری که براساس چاپ پاول هرن با حواشی و تعلیقات و فهارس الفبائی کامل وتصحیح اشتباهات دیگران بسال ۱۳۳۶ چاپ شده و نیز نزهة القلوب، تألیف حمدالله مستوفی قزوینی با مقابله نسخ معتبر خطی کـه آن نیز انتشارش نزدیك است کتب ذیل نیزازآثار ایشان زیرچاپ است : ۱- جلد دوم گنج بازیافته ۲- فرهنگ کامل سروری کاشانی ۳-دیوان عنصری با مقابله نسخ خطی کهن ٤- دیوان ابوالفرج رونی با مقابله نسخ خطی کهن ٥ - ترجمه تحت اللفظ قرآن کریم از روی تفاسیر معتبر با کشف الآیاتی بطرز علمی نوین وجالب که قریباً نشرخواهد یافت . نامبرده علاوه برآثار فوق ازخردادماه سال ۱۳۲٦ شمسی با علامه فقید استاد دهخدا درکارتنظیم وچاپ کتاب عظیم القدر لغت نامه دهخدا همکاری داشته و پس ازمرگ آن استاد بزرگ نیز برحسب وصیت آن مرحوم عهده دارتهیه وتنظیم و طبع قسمتی ازآن کتاب است.

دبیرسیاقی با اینکه دلباخته شعروادب است فن خودرا شاعری قرارنداده واشعار وی کلامربوط بدوران دانش اندوزی اوست وچندقطعه ذیل برای نمونه نقل میشود :

عدالت اسمعیل سامانی

قصه شنیدم بگاه دولت سامان
زادهٔ سامان ، که کرد کار بسامان

تازه شد ازعدل وی عدالت کسری
زنده شد از فروی جلالت ساسان

مملکت از همتش بهشت نوآئین
سلطنت ازوی گرفت زینت وعنوان

بی هنری را نموده رأیش چاره
ظلم و ستم را دوای عدلش درمان

سلسله جنبان شعر و شاعری آمد
داشت برابر ، رسوم تازی و دهقان

مأمن دانش پژوه و کان خردشد
شهر بخارا ، که بود حضرت سلطان

دانش و فرهنگ و شعردفتری آمد
دفتر نیکو چو یادگار از ایران

بیخ کمال و خرد گذشت ز ماهی
شاخ وبرش، برکشید سرسوی کیوان

کرد بتدبیر رام خویش شهان را
بندهٔ درگه شد اینو ، آن شد دربان

ساخت فراهم زهر کرانه سپاهی
تا فکند دشمنان ملك بزندان

رو سوی زابل نهاد تا که بگیرد
عمروبن اللیث راز شاهی و فرمان

بد ز قضا ابتدای فصل خزانی
شاخه پر بار زیب زینت بستان

سیب چو دوشیزگان مهوش زیبا
جامه بیر کرده گونه گونه و الوان

تنگ براوگشته باغ گوئی، زاینرو
آمده بیرون ز باغ با رخ تابان

دایه شده شاخسار و طفل شده سیب — باشده این گوی عاج و آن یك چوگان
نغز تماشا گهی بدیدهٔ مردم — گشته چنان عدل شاه شهره و ارزان
شاه بدان شاخه آزموده سپه را — تا نگرد ملك را چه باشد نقصان
برگذر لشکر از کرانه که باغ — داشت ندیمی پی نظاره به پنهان
تا که بسازد بباغ دست تطاول — تا که خورد سیب زان سپاه فراوان
در نظر لشکرایچ میوه نیامد — یکره از عدل شاه ودیگر ز احسان
کام شه این بد، از آنکه مملکتش را — پایه خرد بود وعلم وعدلش ارکان
گرچه نپائید دیر حشمتش، اما — پاید، نام بلند دولت سامان

آری کشور بیمن عدل و ره داد
گردد آباد و شاد و گیرد بنیان

۱۳۲۱/۱۲/۱۴

جولاهه و دانشمند

پیش دانشوری امانت برد — کیسه یی پرز زریکی جولاه
چندگه چون گذشت شد محتاج — بسرای امین شتافت پگاه
گفت امانت بیار تا بدهد — بنکوئی خدات پادا فراه
داشت استاد محفل بحثی — با تنی چند کودك آگاه
گفت جولاهه را دمی بنشین — تا کنم من مقال خود کوتاه
بودش عادت که گاه وعظ وحدیث — دست کردی بلند وپشت دوتاه
مرد جولاهه را گمانی رفت — از تهی مغزی و خیال تباه
که بود دست وریش جنبا ندن — واعظی را یگانه شیوه وراه،
سخن دلنشین و گفت و شنود — گرم گردید چون در آن درگاه
گفت برخیز کز درنگ توشد — روز وصلم چوشام هجر سیاه
من بجای تو محفل آرایم — دارم آیین درس نیك نگاه
چهره پرچین کنم سر آرم پیش — دست جنبان بهر طرف گه گاه
اینچنین بهره از فن تدریس — بیگمان خاطر تراست رفاه
خنده زد مرد بخرد ازخردش — گفت آری کجا تراست گناه
آن فقیهان روی در مخلوق — درعیان یار و درنهان بد خواه
از هنر بهره‌شان همین باشد — مرد ازایشان چنین شود گمراه

۱۳۲۶/۹/۸

نوروز و نوبهار

بهار خجسته بود مژدگانی
ز نو روز فرخندهٔ باستانی

ز فرو شکوهست پیرایهٔ وی
شکوهی ز گل فرش از کامرانی

فتد صبحدم ژاله چون عقد گوهر
بروی چمن وان تن پرنیانی

سر آید سرود دل انگیز بلبل
شود زند خوان گرم شیرین زبانی

میان صبا و چمن گرم گردد
سحرگاه بازار بازارگانی

فشاند صبا برچمن درو گوهر
چمن بوسه‌هایش دهد رایگانی

شود آسمان بوستانی شکفته
کند بوستان چهر فیض آسمانی

تو گویی ز بیداد خیل زمستان
وز آسیب و تاراج باد خزانی

گل سرخ را خار درپا خلیده
گل زرد راچهره چونانکه دانی

جوانی و پیری فروشد بنفشه
بگیسوی پر خم بقد کمانی

ز شوق بهارست یا جور دی مه
که شد چهرهٔ ارغوان ارغوانی

زمستان زگه رخت بربست ومانده
بجا آتشین لاله زان کاروانی

چمن با سمن بسته عقد محبت
کند بید با باد همداستانی

زده دست در گیسوی بید پیچک
شده سرخ گل با سمن یارجانی

چو نوشد جهان کهن زین بهاران
تو هم بهره برگیر از زندگانی

چو گل چهرهٔ خویشتن کن شکفته
چوخود، خاطر دوست بامهربانی

غم ازدل ببر شادمان شو طرب کن
بگاه بهار و بهار جوانی

گواه آورم من برین گفته بیتی
ز شیرین سخن شاعر سیستانی

«بگاه جوانی بکن عیش زیرا
که هنگام پیری بود ناتوانی»

نشاط وجوانی چوداری طلب کن
سرود و می و فره خسروانی

بخواه اندرآن شادمانی ز ایزد
مراین ملک را رونقی جاودانی

که گردد دگر باره آباد و خرم
که یابد دگر باره نامی جهانی

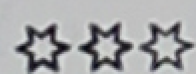
۱۳۲۴/۱۲/۱۹

دریا

بنگر شکوه و هیبت دریا را
وان ژرف و بیکران وپر آوا را

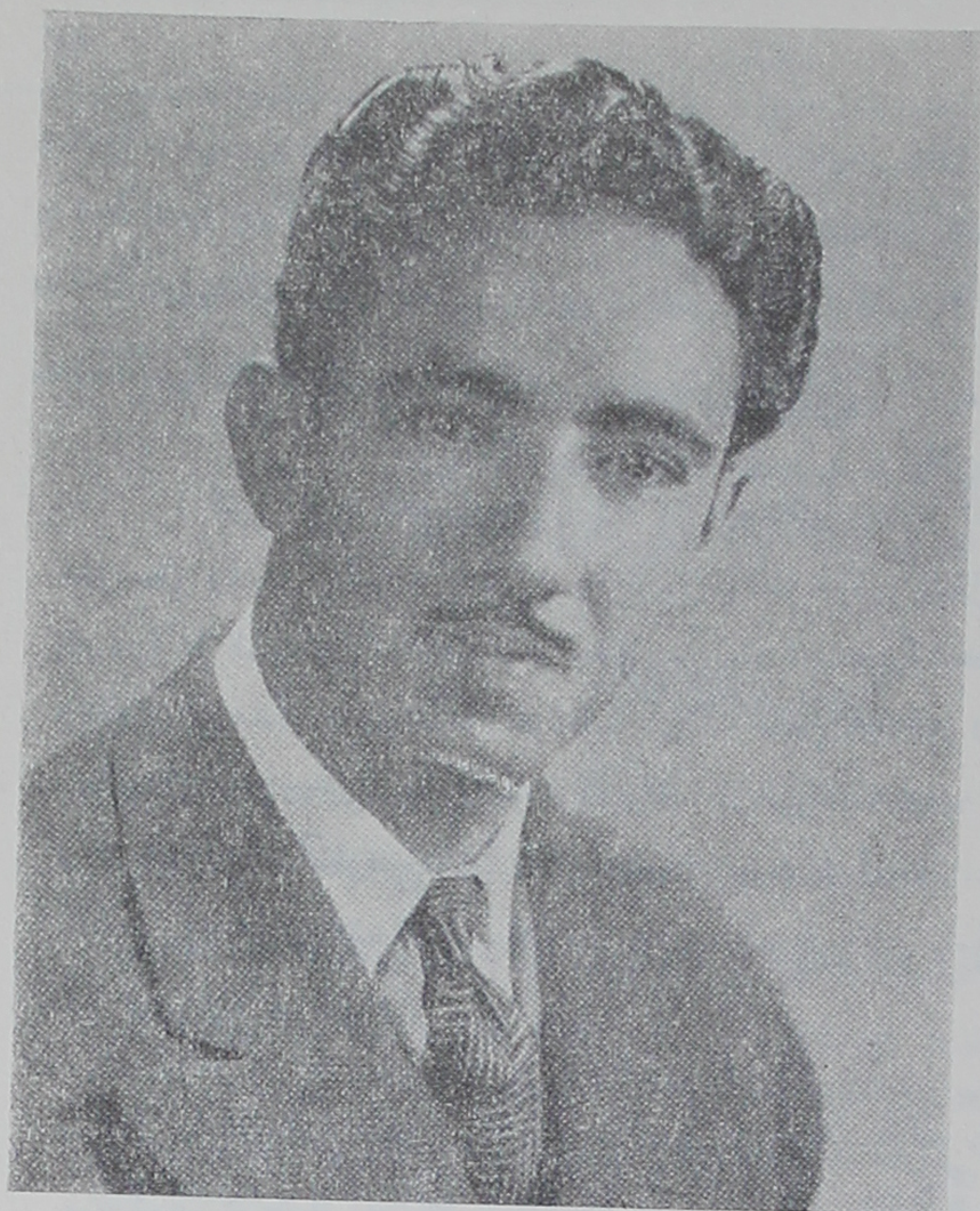
آنجا که در برابر هم بینی
مرغ هوا و ماهی دریا را

آنجا که ابر تیره بپوشانـد — پاکیزه چهر گنبد مینـا را
آن چشمهٔ طلا که درآن شوید — خورشید صبحگه رخ زیبا را
بینی درآن بلور پدید آرد — مهتاب آیت ید بیضا را
بر لوح چهر خویش کشد هردم — چون کودکان شکسته چلیپا را
آنجا که آب رود فرود آید — بوسد رخان مادر شیدا را
انصافرا که نغمهٔ جانبخشش — یـاد آورد سرود نکیسا را
چون عشق ناگه آید و برباید — از کف عنان مرد شکیبا را
یکدم ز خانه جانب دریا رو — گامی بنه نشاط و تماشا را
بینی چو موج پای طرب کوبد — رسوا کند هزار زلیخا را
شیرین و مست رقصد و پیش آید — گیرد بعشوه دامن صحرا را
ساید بپای یار جفا کارش — پیشانـی سپید سمن سا را
خواهد سبکسرانه برقص آرد — آن خفته جسم تیرهٔ خارا را
صحرا دم از نشاط فرو بندد — هنگامه چونکه بیند و غوغا را
رختی موقرست کجا خواهد — جفتی چنان سبکسرو رسوا را
نازد بخود که خرمن گل دارد — بر تن کشیده سندی و دیبا را
گوید سخن بسردی و بی مهری — بگرفته پیش راه معادا را
دریاست کی پذیرد و بپسندد — این ناز و سرگرانی عمدا را
موجی شگرف وسخت برانگیزد — یکسو نهد طریق مدا را
تازد مگر بقهر فرو ریزد — صحرا و کوه آخته بالا را
لیك از نهیب کوه بلرزد سخت — آهسته در گریز نهد پا را
چون زان نشیب تند بزیر آید — یـاد آورد هزیمت دارا را
پیوسته کار بحر چنین باشد — تا وا کند ز غم دل دروا را
لیکن بجز نشاط و طرب نبود — بگشائـی ار بحیله معما را



امروز ازین طرب غم دل واکن — چون کس ندیده باری‌فردا را
خواهی‌وگر نشاطابد برخوان
این دلگشا چکامهٔ شیوا را

شهسوار بهمن ۱۳۳۲



ایرج دهقان

دهقان

دکتر ایرج دهقان بسال ۱۳۰۴ درملایر بدنیا آمده است. تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در ملایر و همدان بپایان رسانده سپس بشغل معلمی پرداخت ضمناً تحصیلات خودرا تا لیسانس ادامه داد و چون پیوسته در دورهٔ تحصیل خود شاگرد اول شده بود وزارت فرهنگ ودانشگاه موافقت کردند ضمن هفته‌ای ده ساعت تدریس در دبیرستانها بتحصیلات خوددردورهٔ دکتری ادبیات فارسی‌ادامه دهد. بدین ترتیب وی توانست‌دورهٔ دکتری ادبیات فارسی رابا درجهٔ خوب درحد اول مدت قانونی‌آن بگذارند. وازآنجا که همیشه عاشق شعروادب فارسی‌بود موضوع پایان نامهٔ خودرا هم «شعرفارسی‌درقرن نهم هجری» قرارداد.

دکترایرج دهقان تاسال۱۳۳۴دردارالفنون دبیر بود و دراین سال بنا بدعوتی که ازطرف دولت امریکا برای تدریس زبان وابیات فارسی دردانشگاههای‌آن کشور ازاو بعمل‌آمده بود به امریکا عزیمت کردوهمچنان‌مقیم آنديار‌است.

آثارمنظوم‌دکترایرج‌دهقان‌درشماراشعارخوب‌وسالم معاصراست که‌از ناگواریهای کهنه پردازی وازتندرویهای نوسرائی بی بندوبارهردو مصون است، ازدهقان تاکنون دومجموعه شعریکی بنام «یادبود» (۱۳۳۰) ودیگری بنام «پلهای شکسته» (۱۳۳۴) منتشرشده است. دکتر ایرج دهقان در رشته زبان و ادب فارسی تألیفات متعددی دارد که بعضی شامل تحقیقات دقیق ادبی است و برخی دیگر بخصوص برای محصلین فراهم شده‌وآنچه‌ازکتابهای وی بطبع رسیده عبارتست‌از: «انشاء ونگارش» برای‌دبیرستانها «دستورزبان فارسی» برای دبیرستانها، و«مجموعهٔ لغات‌کلیه ودمنه» نیز برای‌دبیرستانها که هریك‌ازآنها مکرر بطبع رسیده است. ازآثارچاپ نشدهٔ وی کتابهای «شعرفارسی درقرن نهم» و«دستورزبان فارسی ومقایسه‌آن باگرامرانگلیسی. (بزبان‌انگلیسی برای انگلیسی زبانان)و«پساوند و پیشوند درزبان فارسی»و«حروفیه‌وتاریخچهٔ آن»رامیتوان نام برد. ازشعراوست:

هرچه بود گذشت

شکست عهد من و گفت هرچه بود گذشت — بگریه گفتمش آری ولی چه زود گذشت

بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید — بهاررفت و تو رفتی و هرچه بودگذشت

شبی بعمر، گرم خوش گذشت آنشب بود
که در کنار تو با نغمه و سرود گذشت

چه خاطرات خوشی دردلم بجای گذاشت
شبی که با تومرا در کنار رود گذشت

گشود بس گره آن شب ز کاربستهٔ ما
صبا چو از بر آن زلف مشکسود گذشت

مراست عکس تو یادآور سفر ، آری
چسان توانم از این طرفه یاد بود گذشت

غمین مباش و میندیش ازاین سفر که ترا
اگر چه بر دل نازك غمی فزود گذشت

پیروزی دل

این باردل نوید ظفر میدهد مرا
کان گل‌ز عشق خویش‌خبر میدهد مرا

تا فتنه روزگار نیابد بقصد دل
صدبوسه زآن‌لب‌چوشکر میدهد مرا

غم نیست گر که در پی این یك دوروزه‌وصل
عمری زمانه خون جگر میدهد مرا

جز غم بری ز شاخ محبت نچیده‌ام
این باره عشق، تاچه‌ثمر میدهد مرا

پیداست در نگاه توای مایهٔ امید
رازی که‌ذوق وحال دگرمیدهد مرا

در کنج بی کسی‌پروبالم‌شکسته بود
بار دگـر هوای توپرمیدهد مرا

گر شمع واردرشب غم‌سوختم‌چه‌غم
کاین سوختن نوید سحرمیدهد مرا

نوبهار من

گفت : «دیدی که مهرگان آخر
دولت بـاغ را بیغما برد

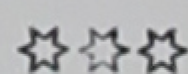
و آن گل نو شکفتهٔ شاداب
کم کم از حملهٔ خزان پژمرد

دورهٔ عیش و شادی ما نیز
همچو عمر بهـار کوتاهست

دیر یا زود ، عمر میگذرد
دل ازین نکته نیز آگاهست

چشم تا برزنی بـهم بینی
که بیکباره زندگانی رفت !

نوبت شادی و نشاط گذشت
همچو آب روان جوانی رفت ! »



در چنین حال دیدهٔ من بود
خیره در غنچهٔ شکر بارش

اشك میریخت زان‌دونرگس‌مست
من سراپـای محو گفتارش

کاش جانـم بنرمی سخنش
کم کم از دام تن رها می‌شد

گر نبودی گناه در نظرم او بجای خدا ، خدا می‌شد

☆☆☆

گفتمش : « رفتن جوانی را غصه‌ای نیست تا تو یار منی
چه غم ار نوبهار عمر گذشت تا جهان هست نو بهار منی !»

قطرهٔ اشك

بی کنه تا همچو اشك از چشم یار افتاده‌ام راست پنداری زچشم روزگار افتاده‌ام
روزگاری در بر او اعتباری داشتم بیگنه در چشم او از اعتبار افتاده‌ام
گر بروی گل نشینم' باغبان بر من مگیر گوهری رخشنده‌ام وزچشم یار افتاده‌ام
نیست امیدی که بر گیرددگر بارم زخاك قطره‌ای اشکم بخاك رهگذار افتاده‌ام
گلبنی زیبنده‌ام از آب و خاکی دیگرم شور بختی بین که دراین شوره‌زار افتاده‌ام

گر بهار طبع من بشگفت جای حرف نیست
دور از آن زیبا رخ همچون بهار افتاده‌ام

خاموشی

در آسمان دیدهٔ او دیریست کان مهر تابناك نمی‌تابد
در چشم او هنوز نگاه من میجوید آنچه را که نمی‌یابد
دیگردران دوبادی عشق آموز آن گرمی ملایم پیشین نیست
دیگر در آن لبان هوس پرور آن نغمه‌های دلکش شیرین نیست
در چشم اودریغ فرو مرده‌ست آن تابناك شعلهٔ مهر آمیز
چون جام باده‌ای که تهی ماند زآن آتشین شراب خیال‌انگیز
آن خاطرات مبهم شیرین را داده‌ست تا بباد فراموشی

آن به که گم کنم غم دیرین را
در انزوای خلوت خاموشی

طهران - مهر ۱۳۳۰

فردا صبح

مرا امروز آن گل گفت در گوش
که فردا صبح با من کار دارد
خدای من چه میخواهد بگوید
چه مقصودی ازین دیدار دارد
سخن فردا گراز عشقست وامید
شرار خشم در چشمش چه میگفت
وگر از قهرو کین دارد پیامی
چرا خندید وچون گل نرم بشکفت
خدا را از میان برخیز ای شب!
که من امشب سراسر التهابم
نه در بیداریم آرامشی هست
نه یکدم می‌برد زاندیشه خوابم...

تهران - اردیبهشت ۱۳۳۲

طبیعت

تلفن زنگ زد، آهنگی گرم،
گفت:«بیکاری، شاعر! یانه؟»
گفتم آری چکنم گفتا وای
خیز ولختی بدر آی از خانه
تا ببینی به چه لطفی خورشید
همه جا گرد طلا بیخته است
بر برو دوش خزان دیدهٔ باغ
زلف زرین به‌چسان ریخته است!
وقت آنست که از هوش برد
اینهمه منظرهٔ خوب مرا
در دل آرد ز خیال انگیزی
یاد دربند و دز آشوب مرا»
گفتم: «آنها همه ارزانی تو
گل روی تو مرا خوبتر است
روی دلبند تو در دیدهٔ من
از دزآشوب دزآشوب تراست!
تا ترا دارم ای مایهٔ ماز
نگذرد در دل من یاد وطن
توئی‌ای آفت جان ودل و هوش
وطن من بت من قبلهٔ من»
گفت «اینها همه شاعر بازیست
من نمیدانم باید برویم!»
گشت این لحن پراز ناز مرا
گفتمش باری شاید برویم.
آنقدر راندم تا گشت پدید
دلنشین منظرهٔ اقیانوس
ساحل آنگونه تماشائی بود
که‌یکی تازه بزک کرده‌عروس
او چنان گرم تماشا که دگر
روز هم خسته شد از پا افتاد
چون یکی مجمر پرآتش سرخ
مهر در دامن دریا افتاد

آتلانتیک سیتی نیوجرسی - ۱۹۵۵

بهانه

دیدی که دردلش اثری ازوفا نبود
دیدی که کرد آنچه بعاشق روا نبود

یا بامنش نبودوفا ، یاکه از ازل
اورا بهیچ روی نصیب ازوفا نبود

لیکن چه غم که یاروفا کرد یانکرد
دردرس‌عشق‌حرفی‌ازین ماجرا نبود

مارابس‌است‌اینکه‌زیادش نمی بریم
دیگرچه غم که درغم مابود یانبود

صد نکته گفتمش بزبان نگه ولی
با من نگاه او نگه آشنا نبود

یکعمر داشتم گله از بخت و عاقبت
دیدم زچشم یارکه حکم‌قضا نبود

وی‌رفت‌وگفت درسر تومهردیگریست
میخواست‌پاکشدزمن‌اینش بهانه بود

دهقان ! بگو بیادغزلهای شهریار
یادآنکه‌جز بروی منش‌دیده وانبود

تهران - ۱۳۲۸

ناآشناپرست

غم نیست گرتوهم هوس این‌وآن کنی
بامن‌چه کرده‌ای‌تو که بادیگران کنی

ای گل که‌دل بصحبت‌هرخاروخس‌دهی
از نیش خنده خون بدل باغبان کنی

گویندروزگارتو بادیگران‌خوش‌است
تنها بما چو میگذری سرگران کنی

باور نیایدم که تو ناآشنا پرست
تنها مرا به تیر غم خود نشان کنی

هرگزنکرده‌ای توستمگر بکس وفا
تا بامن شکسته دل خسته جان کنی

جزخون‌دل بساغردهقان چه کرده‌ای
تا در پیالهٔ دگران هم ازآن کنی

تهران - ۱۳۳۰



ذکائی بیضائی

ذکائی

نعمت الله بیضائی متخلص به ذکائی درسال ۱۲۸۲ شمسی درقصبهٔ آران کاشان دیده بجهان گشود وتاسال ۱۳۰۶ درآن قصبه بسر برده ازاینپس درتهران اقامت گزیده است. پدروی میرزامحمدرضا متخلص به ابن روح و جدش ملامحمد آرانی متخلص بروح الامین ازعلما وشعرای مشهور کاشانند وآثارادبی آنان موجود است. ذکائی بیضائی سوادفارسی ومقدمات عربی را درقصبه آران فراگرفته سپس درتهران تحصیلات کلاسیك را تا دورهٔ عالی بپایان برده وبعدازچندسال اشتغال بکارمعلمی ازسال ۱۳۱۰ شمسی با دیدن کلاس اختصاصی ثبت اسناد وارد خدمت دولتی شده وتاکنون دراداره کل ثبت بخدمت مشغول است قریحهٔ ادبی وطبع شعرراازپدروجدش بەارث دارد وتعداد اشعارش درحدود پنجهزار بیت درانواع قصیده، غزل و مثنوی است تألیفات متعدد وی درمواضیع ادب و تاریخ و تذکره شعراست وتاکنون کتاب «علم بدیع وعروض وقافیه» ازآثارایشان در دورهٔ مجله اخگرچاپ شده است وازاشعاراوست:

کیست؟

این فروغ عالم افروزازرخ رخشان کیست — چرخ با این نظم بی‌چون تابع فرمان کیست
خور بدین تابش بودمجذوب خورشیدگر — آندگر خورشید محو چهره تابان کیست
جمله معلولند وسرگردان وحیران ذره‌وار — آخرین علت کدام است وجهان حیران کیست
در دل هرذره پنهان است مهری تابناك — ذره را مهر که درردل مهررا پیمان کیست
ماچو گوی اندرخم چوگان گردون بیقرار — گوی گردون بیقرارا اندرخم چوگان کیست
هرکسی خواهان مطلوبی وپویای رهی است — تاکه یابد یار را و یار تا خواهان کیست
گرنه با عشق رخ او زاد مارا مام دهر — سینه‌ها سوزان زلف آتش هجران کیست
نیست چون قدش نهالی درگلستان وجود — یا رب این سروسهی رفتارازبستان کیست

دوش میگفت این سخن با خودذکائی بانشاط
غرق انوار است دل از پرتو احسان کیست

کافر

دلی کورا سر دلبر نباشد — بود مرغی که اورا پر نباشد
سری کافتاده در پای بتی نیست — بکیش عشقبازان سر نباشد

بگو بی‌عشق در گیتی توان زیست — و گر گوئی مرا باور نباشد
بیا عاشق شوای عاقل که عاقل — نگردد پخته عاشق گر نباشد
برو با خلق عالم مهربان باش — که کاری هیچ ازاین بهتر نباشد
کسی کازار دلها پیشه اوست — جزاو در کیش من کافر نباشد
چه ارزش باشد آن تن را بگیتی — که جامهٔ دانش اندر بر نباشد
بفر دانش انسان است انسان — وگرنه هیچش عزوفر نباشد

ذکائی غیرذکر حضرت دوست
تنی را راحت خاطر نباشد

دهر با دلدادگان گوئی سر یاری ندارد — خرم آندل کز جهان امید غمخواری ندارد
زورمندانرا چه باشد بهره از آزار دلها — نیکبخت آنکس که زورمردم آزاری ندارد
عمرها بس بگذرد درزحمت بسیارخواهی — وه چه‌راحت زیست آنکومیل بسیاری ندارد
از چه ننوازند یاران خاطر افسردگانرا — با وجود آنکه هیچ این کاردشواری ندارد
ای توانا تا توانی گیردست نا توانی — پیش‌از آن کت دست‌بینی تاب‌خودداری ندارد
حکمت‌وفضل‌وکمال‌ومعرفت‌را نیست‌قدری — درروان گرکس نشان‌از نیک‌پنداری ندارد
گر نتابد بر وجود علم نور آدمیت — هیچ رجحانی بجهل‌این‌علم‌اگرداری ندارد
عزت ارجوئی بپوی اندرره تحصیل معنی — اینت آن عزت که‌هیچ‌اندرعقب‌خواری ندارد

تا ز هشیاران گیتی شد لوای غدر برپا
در جهان دیگرذکائی میل‌هشیاری ندارد

واقبت

دیده‌بر رخسار آن مه پاره‌چون وامیشود — یکجهان وجدوشعف دردل هویدا میشود
سرو قامت چون بر افرازد ببستان وجود — از قیام او قیامت‌ها که بر پا میشود
از نظرها میکند پنهان رخ چون آفتاب — میرود در قلبهای پاك پیدا میشود
پاك شوتا نور رویش درتو گرددمنعکس — نور را آئینه از پاکی پذیرا میشود
گرنداری میل رسوائی مهل دام ریا — عاقبت مرد ریائی خوار و رسوا میشود
بیم در دل ره مده گر کشتی اقبال تو — روی امواج طبیعت زیر و بالا میشود
عاقبت مرد خرد را امتیاز آید پدید — آخر از خرمهره قدر گوهر افشا میشود
فتنه دهرش بجز بازیچه‌ای درپیش نیست — هر که او مفتون آن قد دلارا میشود

هر سخن گوئی ذکائی در بیان عشق‌او
همچو رویش دلپسند ونغزو زیبا میشود

غفلت

قدی رعنا، رخی زیبا، لبی شکرفشان دارد — بیانی گرم و روح افزا نگاهی دلستان‌دارد
چو آن سرو روان بخرامد اندر گلشن گیتی — زهرسو خلق راانگشت حیرت بردهان‌دارد
نگردد مهربان با من دلارام عزیز من — خوش آنکودرجهان‌یارعزیزی مهربان‌دارد
کجا بیند بیداران از غم خار در بالین — کسی کو جای اندر خوابگاه پرنیان‌دارد
هلاازاین‌وآن بگذر زمانی سوی خود بنگر — که‌هرکونن‌گردزی‌خویش‌ازگیتی‌زیان‌دارد
همیگوئی سعادت خواهم واقبال وآسایشی — کسی کواینهمه خواهد بغفلت‌دل‌چسان‌دارد
همای عزت و راحت بکوئی افکند سایه — که آنجا مرغ‌خوشخوان قناعت آشیان‌دارد
ریاض خاطر از خار تعلق گر بپیرائی — ببینی عالم وارستگی بس گلستان‌دارد

ذکائی طبع شیوای تواندر گلشن‌معنی
همه دانندحکم‌عندلیب نغمه‌خوان دارد



ابوالقاسم رضایت

راضی

ابوالقاسم رضایت که قبلا درشعر « راضی » تخلص میکرده وبعداً « دستور » را پسندیده وویرا بنام «دستوررضایت» بیشترمیشناسند بیشك کسی است که درتاریخ ادبیات ایران نامی بزرگ ومقامی ارجمند ازخود بیادگارخواهدگذاشت ودرشمارچندتن معدود ازشعرای این زمان خواهد بود که ازمیان سنگلاخ شعر بیماروگم و گیج معاصر بسلامت گذشته وآثارشان نمودارمسلم بهترین اشعاروآثارمنظوم دورهٔ معاصرما خواهدبود.

رضایت همشهری فرخی سیستانی است وبا قرنها فاصله که دوران این دو شاعررا درمیان گرفته است همانگونه که نام فرخی امروزازنامهای بی بدیل تاریخ ادبیات فارسی است نام رضایت نیز از نامهای بی بدیل شعر وشاعری فارسی درقرن ما بشمار می آید،

رضایت بسال ۱۲۹۶ شمسی متولد شده وهنوزدوران جوانی خودرا بسرمیبرد اما آثارمنظوم وی ازآثارپیران دورهٔ مانیزدرفصاحت وبلاغت واستحکام وبدیع اندیشی وپرمغزی سبق میبرد واشعاروی مایهٔ اعجاب سخنشناسان است . تحصیل رضایت دررشته علوم جدیدتاحدود دورهٔ عالی لیسانس است اما مطالعات وتعمق وی در آثارادبی فارسی وعربی واستعداد خاص وی در بیان احساسات شاعرانه و پرداختن افکار سیاسی وفلسفی در لباس شعر،این سخنورخوش قریحه وفاضل رادرشماراساتیدسخن فارسی قرارمیدهد وآثاروی را میتوان بجرأت کامل باآثاربزرگترین سخنسرایان زبان فارسی مقایسه کرد .

رضایت سالها در مدارس متوسطه تدریس میکرده واکنون عضو وزارت دارائی ومقیم تهران است . نگارندهٔ این سطوررضایت را هرگز ندیده ونمیشناسد امااتکاء سخن ما بر کتاب « دستور» مجموعهٔ قسمتی ازاشعاررضایت است که دربحرتقارب سروده شده وازلحاظ وزن وبرداشت مطلب شبیه « بوستان» سعدی است وبسال ۱۳۳۵ درتهران منتشر شده واین کتاب درمیان همه دواوین وآثارمنظوم شعرای متوفی ویا زندهٔ معاصرما ازلحاظ ارزش ادبی و مطالب ومضامین مندرج در آن بی نظیر وبی رقیب است .

رضایت ازگویندگانی نیست که خودرا درهرمحفل ومجلس جلوه گرمیسازند و با تشویق واحسنت وآفرین ترغیب میشوند. رضایت راجزدرمحوطه محدود زندگی روزمره اش هیچکس نمیبیند . وما که ازمحیط طهران دوریم نتوانستیم حتی شرح حالی ازوی بدست آوریم . وی ازآنجمله گویندگانی نیست که فقط ازخودشان وازبعضی احساسات خودسخن میگویند بلکه وی بشهادت همین کتاب «دستور» یکی ازاعضای مردم ایران است که همه چیز

رامی بیند ومیفهمد وازهمه‌چیزعبرت‌می‌پذیردودر بارهٔ همه آنچه با سر نوشت مردم سروکار دارد بحث میکند، رأی میدهد، قضاوت میکند، محکوم میکند ودرس زندگی‌میدهد واز سوختن وساختن‌همه احساس رنج وشادی میکند . وی یك شاعر نومید وعصبانی نیست که با اندك نامرادی خود ازمیدان در برود وهمه را بخودکشی تشویق کند و ازهمه مردم روزگار بیزاری‌بجوید وزبان بسب‌ودشنام گشاید‌بلکه بایکدنیاحوصله همه‌چیزرامی بیند و میکاودومی‌آزماید وراه‌چاره‌رامیجویدوبازبان‌شعر گاه بصراحت‌وگاه باپرده‌ای‌ازلطائف سخن بدیگران باز میگوید . وی به‌کاروکوشش عقیده دارد، تنبلی‌ونومیدی را بالحنی قاطع ومؤثرمیکوبد وجوانان را بزندگی وکاروهنردعوت میکند . وی بیش‌ازهمه چیز یك بشراست، جوان بوده است عشق‌ورزیده‌ومانند سایرشعرای جوان ما ازهمه‌چیزسردر آورده وی اکنون زن وفرزند دارد امادرسراپای کتاب شعراوازسوزوسازعشق‌وجوانی چنانکه وقت خود وخوانندگان کتاب خودراتلف کند اثری نیست گوئی‌اومیخواهدبگوید آدمی واحساسات آدمی‌عوض نشده وآنچه‌ازاین بابت گفتنی‌هست‌شعرای غزلسراوعشقباز گفته‌اند وآنچه عوض‌شده وضع زندگی‌آدمی‌دراین‌جهان است که اینرابایدمورد بررسی قرارداد ..

رضایت را دراین چندکلمه نمیتوان شناخت وکتاب دستوررضایت را باید خواند و مابهمه خوانندگان این کتاب که بقضاوت ماکمترین ایمان دارند توصیه میکنیم «دستور» رضایت را بخوانند ومکرربخوانند واز بهترین نمونه شعر فارسی امروزلذت ببرند .

اینك چندقطعه ازآثاررضایت :

راه دانش

راه دانش سپر ارچندکه پایانش نیست
وآخرین مرحله درهیچ دبستانش نیست

راه علم ارچه بپایان نرسد رفتن به
که همین‌سرکمال است که پایانش‌نیست

تا بسرحدکمال ارچه محال است رسید
هرکه‌این ره رودانديشهٔ نقصانش نیست

گلبنی چند تواند بشبستان پرورد
هر که امکان تفرج بگلستانش نیست

تانگوئی که فضیلت سبب خسران است
که‌فضیلت همه‌آنست که خسرانش نیست

هر که یکچند زیان کرد ز سودای هنر
بی هنر باشم اگرسود دو چندانش نیست

علم را علم اگر علت غائی نبود
درحقیقت چوبنائی است که بنیانش نیست

اهل دانش همه جویندهٔ سودند و لیك
زین‌میان‌صرفه کسی برد که دکانش نیست

کسب دانش پی عنوان چه فضیلت دارد
برو آن علم بیاموز که عنوانش‌نیست

فیض دانش مجو از دانشی جاه پرست
خیرازآنخانه‌توان‌خواست که‌دربانش نیست

گر ازاینگونه طبیبان بی مالند ومقام
راحت جان بود آن درد که درمانش نیست

دانشت هست برو فیض رسان خیر ببر
برکت نیست در آن سفره که مهمانش نیست

بسکه طفل متعلم شده محروم ز فیض
مادر علم دگر شیر به پستانش نیست

مرد دانا که بدو خیر فراوان دادند
نکند شکوه اگر دخل فراوانش نیست

پیش نا اهل منه مائدهٔ حکمت را
نان بسختی خورد آنطفل که دندانش نیست

کس نخواهد زتو تا عذر خموشی آری
هر که دعوی نکند حاجت برهانش نیست

تربیت هست تراگو که جهان زندان باش
تربیت یافته اندیشهٔ زندانش نیست

مرد آزاده و تشویش حوادث حاشا
هر که مجموع بودخواب پریشانش نیست

انقلابات جهان پیش توانا سهل است
کشتی موج شکن باك زطوفانش نیست

ابله سفله ز کالای گرانمایهٔ عمر
نه عجب گر نبرد صرفه که میزانش نیست

عمر در باخته از چرخ چه خواهد یاری
مزرع سوخته توفیر ز بارانش نیست

ای بسا شعر که گفتم من و ننوشته بماند
عجب از کاتب و حیی که قلمدانش نیست

راضی ناراضی

کسان آسوده میخوانند مارا
که حال دل نمیدانند مارا

دلم هرلحظه رقاص هوائی است
کجا آسودگان مانند مارا

بدوش خاطر ما آرزوها
سوارانند و میرانند مارا

توانند از جهان خرسند کردن
جهانی را و نتوانند مارا

اگر درپای ما گوهر فشانند
غبار از دل نیفشانند مارا

ستانیم از جهان داد دل خویش
اگر از خویش بستانند مارا

دل از یاران بهیچ آزرده داریم
سزد گرهیچکس خوانند مارا

بجای خویش «راضی» هیچ باشد
که بنشینند و بنشانند مارا؟

ترسان

یکی در پی مقصدی میشتافت
خیال آمد و در دلش راه یافت

بخود گفت ازاین راه دور و دراز
مبادا خطر را کنم پیشباز

گرفتم دراین ره خطر هیچ نیست
ره آرزو بی خم و پیچ نیست

مبادا بلائی رسد از کمین
کجا این کند مردم دوربین

در این کار آمد نیامد بود — چه داند کسی خوب یا بد بود
چو بهبود کارم بدست خداست — به امید بهبود سعیم خطاست
بدنبال روزی نباید دوید — مرا قسمتی هست خواهد رسید
همه‌کس براین‌سفره روزی خورد — فزونی طلب بهره کمتر برد
چرا پر کنم دفتر از سرگذشت — به از پیش رفتن بود بازگشت
دودل گشت باری ز اندیشه مرد — که بیرون ز اندازه اندیشه کرد
کسی گفتش ای مرد اندیشناك — تن ترسناکت رود زیر خاك
دو دل بودنت نیست جزعزم سست — نخواهد شدن هیچ کارت درست
بداحال آنکس که یارش توئی — که رایش بگردانی از جادوئی
خطر نیست‌درپیش و گیرم که هست — دل بیمناکت ره چاره بست
ابوالهول زاید ز اندیشه ات — کند تیشهٔ خویشتن ریشه‌ات
ره ترسناکان بود سنگلاخ — جهان تنگ آید بچشم فراخ
خطر را ز پندار کردی بزرگ — سگ خانگی را گرفتی بگرگ
تو ترسی که پیش آمد کار چیست — چه دانی که پیشامدت یار نیست
چو دل بدکنی کار خود بدکنی — که در کار خود فال بد میزنی
کجا خوب بینی رخ کار خویش — که فال بدت میدود پیش پیش
بروز بلا دل بود چاره جوی — چو دل باختی دست از جان بشوی
عسس مردمان را بود دادرس — بترس از عسس چون بترسدعسس
تو اینسان که فکر خطر میکنی — خطر را بخود چیره‌تر میکنی
خطر را بخوانی که اینك منم — جدا کن سر بیهنر از تنم
حوادث شب وروز درجستجواست — بهرجا ضعیفی است دنبال اوست
نبینی که از سگ چو کردی حذر — سگ افتد بدنبال تو چیره تر
بروز بلا هر که دل باخته است — بلا بر سرش بیشتر تاخته است
کسی کو همه عمرسختی ندید — تو دیدی که هرگز بجائی رسید
کسانیکه بینی دچار بدند — همه بیمناکان نا بخردند

هر آنکس که چشمش بترسد زکار
بترساندش همچنان روزگار

علت کاهلی

بیاموز از کودکان جنب و جوش — وگر خود بود بهر بازی بکوش

گرفتم جهان غیر بازیچه نیست / برون نیست مارا ز بازیچه زیست
چو از علتی طفل بازی نکرد / کسانش بجویند درمان درد
بجویند و بینند دردش کجاست / که‌دردی‌است آنرا که ازجا نخاست
تراهم اگر عادت کاهلی است
زدردی است بنگر که آن‌دردچیست

بزرگ منش

بزرگی به تنها بایوان نشست / نهادازادب دست برروی دست
بدو گفت بانوی خدمتگزار / کسی نیست دست‌ازتکلف بدار
بگفت ای‌عجب خودمگر کیستم / سزاوار اکرام خود نیستم ؟
گرفتم کسی نیست در پیش من / نگهداشتم حرمت خویشتن
چو برخویشتن مرد عزت نهد / محال است کو تن بذلت دهد
توهم‌خویشتن‌راگرامی شمار
بعزت ره نیکنامی سپار

کلگت

زنم گفت دیشب که کلگت بخر / که این رادیو گفت بار دگر
که کلگت دهان را معطر کند / ز دندانت آسیب کمتر کند
همین جمله را گفت و تکرار کرد / توگفتی شتر بود ونشخوار کرد
مگرغیرازاین حرف دیگر نداشت / که دست ازسراین‌سخن برنداشت
بگفتم که گوینده نادان بود / سخنهایش از درد دندان بود
نه دندان که گردد بمسواك پاك / که دندان عقلش بود عیب ناك
نداند که ما را گدا میکند / ازین بیشتر بینوا میکند
ندانسته همدست دشمن بود / بهم خانگی خانمان کن بود
برددیگری سودواین جارچی‌است / ندانم سر انجام این کار چیست
ازاین نفع بیگانه را خواسته است / ز محصول صنعتگران کاسته است
پی کار خود برزگر چون رود / که سرمایه از مرز بیرون رود
از این بر همه‌کشور آید زیان / بما هم زیانی رسد در میان
چو آتش بیفتاد در دودمان / بچشم همه کس رود دود آن

ذغال و نمك نیك درهم بکوب گلابی بزن تا دهد بوی خوب
همان کار کلگت کند بیش و کم در این صرفهٔ ما بود نیز هم
کسی را که چیز کم آید بدست قناعت کند هم بچیزی که هست
همین از قناعت پسندیده است
دگر هرچه گوئی نسنجیده است

بزم تاریك

شبی فتنه در محفلی او فتاد چراغ از میان خورد سیلی ز باد
حریفان فتادند در یکدیگر شکستند از یکدیگر دست وسر
سراپا همه کینه گشتند و خشم از آن پس نیفتاد چشمی بچشم
بتاریکی از هم دریدند پوست بسی دوست شد کشته بردست دوست
نشد هیچ معلوم چون روز گشت که مغلوب گشت و که پیروز گشت؟
همان فتنه گردید پیروزمند حریفان ندیدند غیر از گزند
حقیقت یکی راه باریك بود نجستند چون دیده تاریك بود!
در این خانه آشوبی انداختند چراغ خرد را خمش ساختند
همه خلق و خوی پسندیده رفت نخستین حیا بود کز دیده رفت
کسی را ز کس هیچ آزرم نیست که درچشم ظلمت نشین شرم نیست
چو چشمی بچشمی نیفتد همی ز آزرم در وی نبینی نمی
چو در دیدگان روشنائی بود میان کسان آشنائی بود
مگو باد بود این که آشوب کرد که آشوبگر دست بر چوب کرد
گرفتم که باد آمد و شمع کشت چراغ ضمیر همه جمع کشت؟
اگر سنگی آمد چراغی شکست تو مگذار سر رشتهٔ خود ز دست
تو باید در این بزم باشی بکام بکوری چرا سنگ کوبی بجام؟
ترا دولت و عمر پاینده باد چه گوئی که این مرده آن زنده باد!
چه باشی بشادی دشمن بسوز چراغی بکوری دشمن فروز
که تا خانه را باز روشن کنی دگر بارش از فتنه ایمن کنی
چراغ روانت پراز نور باد وزان دیدهٔ دشمنت کور باد
سخن این بود فهم معناش کن
سر رشته اینجاست پیداش کن

طفل درستکار

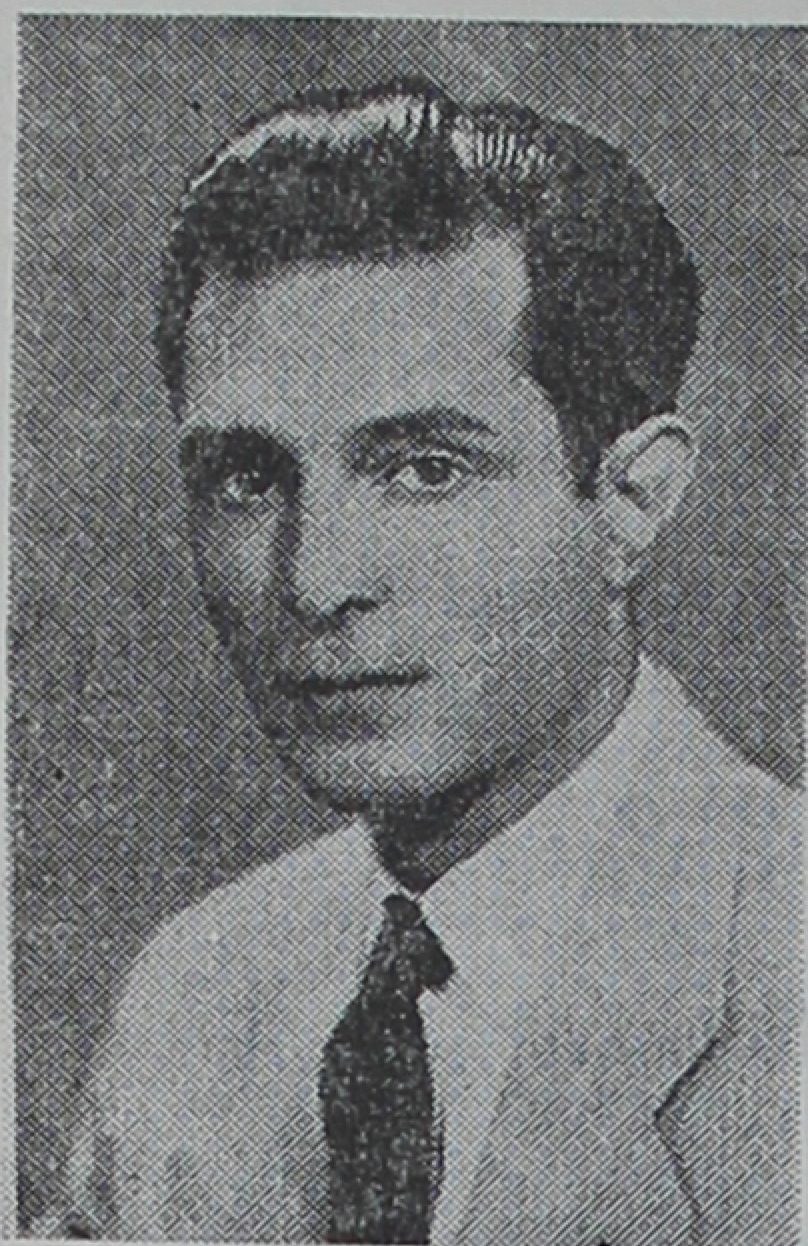
نیازی زمن خواست طفلی فقیر / بگفتم که این صدریالی بگیر
بروخرد کن زود پیش من آر / که تا بخشمت آنچه داری بکار
گرفت از من آنوجه و برداشت گام / کسی گفت بامن زهی فکر خام
مپندار کاین را بود بازگشت / که اقبالش امروز دمساز گشت
چنین نقد بی زحمتی یافته است / باو باز کی میتوان یافت دست
پشیزی نیرزد سراپای او / کجا بر درستی بود رای او
سرحرف ناصح دراین بود باز / که تنخواه را کودك آورد باز
بلبخندی از فخر آورد پیش / که مرداز درستی کند فخر بیش
نصیحتگر انگشت بر لب گذاشت / که این راستی باور ازوی نداشت
بگفتم برو، جمله پاداش تست / درست است پاداش کار درست
نصیبت مبادا کم و کاستی / کز این بیش می ارزد این راستی
خدا مردمان را درست آفرید / خردمند غیر از درستی ندید
کسانرا بچشم درستی نگر / که آرد درستی، درستی ببر
مبرظن بد در حق مردمان / که بد میکند نیك را بیگمان
ترازوی فطرت بجز راست نیست / که در آفرینش کم و کاست نیست

اگر راستی خلق را راست گیر
ترازویشان بی کم و کاست گیر

سر گوشت محکم ببند

بتأدیب دختر زنی دست برد / که ای بیخبر گوشترا گربه خورد
ندانی بهر جا که بوئی بود / در آن لاجرم جستجوئی بود
اگر گربه برخوردنی بو برد / به تو آید و سر به پستو برد

نشاید زدن گربه را پوزبند
تو باری سر گوشت محکم ببند



رکن‌الدین همایون‌رخ

رخ

رکن‌الدین همایون فرخ متخلص به «رخ» فرزند آقای عبدالرحیم همایون فرخ نویسندهٔ دستورزبان فارسی مفصل معروف به دستورفرخ بسال ۱۲۹۷ شمسی متولدشده پس از پایان تحصیلات متوسطه به تکمیل تحصیلات ادبی وامور فرهنگی پرداخت. «رخ» در نوول نویسی نیزدست دارد و آثار اوازسال ۱۳۱۷ طبع و نشر گردیده و نوولهای منتشر شدهٔ او بترتیب عبارتست از: «درمیان‌دودل»، «دامن گلدار»، «درختابریشم»، «روزنامه‌فروش» و «گناه‌من».

رخ اززمان تحصیل بسرودن شعر متمایل بوده و اینك در اصناف شاعری بسرودن غزل‌عرفانی بسبك عراقی تمایل‌خاص‌دارد. آثارمنظوم‌اوجزغزلیات‌شامل‌منظومه‌های‌مستقلی بنامهای: علامه‌نامه، ساقینامه، عشق‌سیاه، باغ جادو، گمشدهٔ‌من، گمراه، خزان‌جنگل، انزوای عزیز- وتابلوهای شکوفه‌بهاری، ماه گردون، بربادرفته، سوار، چشم‌بیمار، توبه وغیره میباشد. آثارمنثور او که تاکنون بچاپ رسیده عبارتست از: سوزدل، عاشق لات، شهریار، خوئین‌خونین، وبالکن‌ودو نمایشنامهٔ ابومسلم‌خراسانی واسکندر ودارا که بوسیله تماشاخانهٔ تهران بنمایش گذاشته شده است. ونمونه‌ای ازغزلیات رخ:

آرزو

روزی‌از کنج‌قفس‌سوی تو پرخواهم گرفت — آرزو را همچو آغوشت به برخواهم گرفت
بی‌خبر از راه و رسم منزل جانان نیم — دم‌بدم‌چون ازسر کویت خبرخواهم گرفت
گرشود دستم زدامان طلب کوته چه باك — دامن مقصود و همت بیشتر خواهم گرفت
عاقبت خواهد شدن برما مسخرملك‌دوست — اینهمه از دولت آه سحر خواهم گرفت
گر خزان آمد نیم نومید از لطف ازل — سایبان ازچترگل‌روزی بسرخواهم گرفت
میرود ایام هجرو میرسد روز وصال — آری آخرزآستانش چشم‌ترخواهم گرفت
ماه اگر ظلمت سرای خاطرم روشن کند — درعوض‌رخسارسیمینش به زرخواهم گرفت

شعرشیرین تو رخ زنگ غمم از دل زدود
دفتر شعر تو را در نیشکر خواهم گرفت

سوز دل

قطره‌ای ازجام‌عشقش گر که برخاك‌افکنم — عالمی برهم زنم غوغا به لولاك افکنم
آسمان‌هرگز ندارد همچوعاشق تاب‌عشق — حیف‌ازآن‌باشدکه گلرا سوی‌خاشاك‌افکنم
روزی‌ازکنج قفس آهی کشم از سوز دل — آتش سوزنده‌ای بر چرخ افلاك افکنم
وارهم از تنگنای این قفس روزی اگر — خویشرا بر کوی‌جانان چست‌وچالاك‌افکنم
گر رسم‌روزی بوصلش‌دان‌یقین‌ازشوق‌وصل — انقلاب تازه‌ای در طرز ادراك افکنم
من که‌مست‌جام وحدت گشتم‌ای ساقی‌عشق — کج‌دلم‌خوان‌گر نظر برخوشه تاك افکنم
باکمند عشق او سازم اسیر این چرخ را — صید خود را باز گیرم پس‌به‌فتراك افکنم
چون شد ازدریای‌جود اووجودم بهره‌ور — خط بطلان ابد بر بخل و امساك افکنم

همچو رخ از خود بدرآیم مسیحاوار من
گر نظر یك‌لحظه بررخسار آن‌پاك افکنم

ازمنظومه باغ جادو

این مکانی که هرسال بینی — می‌نشینم در آن ساعتی چند
مات و مبهوت هر منظرآن — چشم من خیره و آرزومند
آری اینجا همان‌باغ‌جادوست — سرزمینی که آن یار دلبند

رشته هائی بپای من افکند
کرد عمری مرا پای دربند

این همان باغ باشدکه گوئی — باغ افسانه و باغ رویاست
باغ افسون و باغ خیال است — کاینچنین دلفریبست وزیباست
آری اینجا همان‌باغ‌جادوست — هرچه‌داردزبان‌داروگویاست

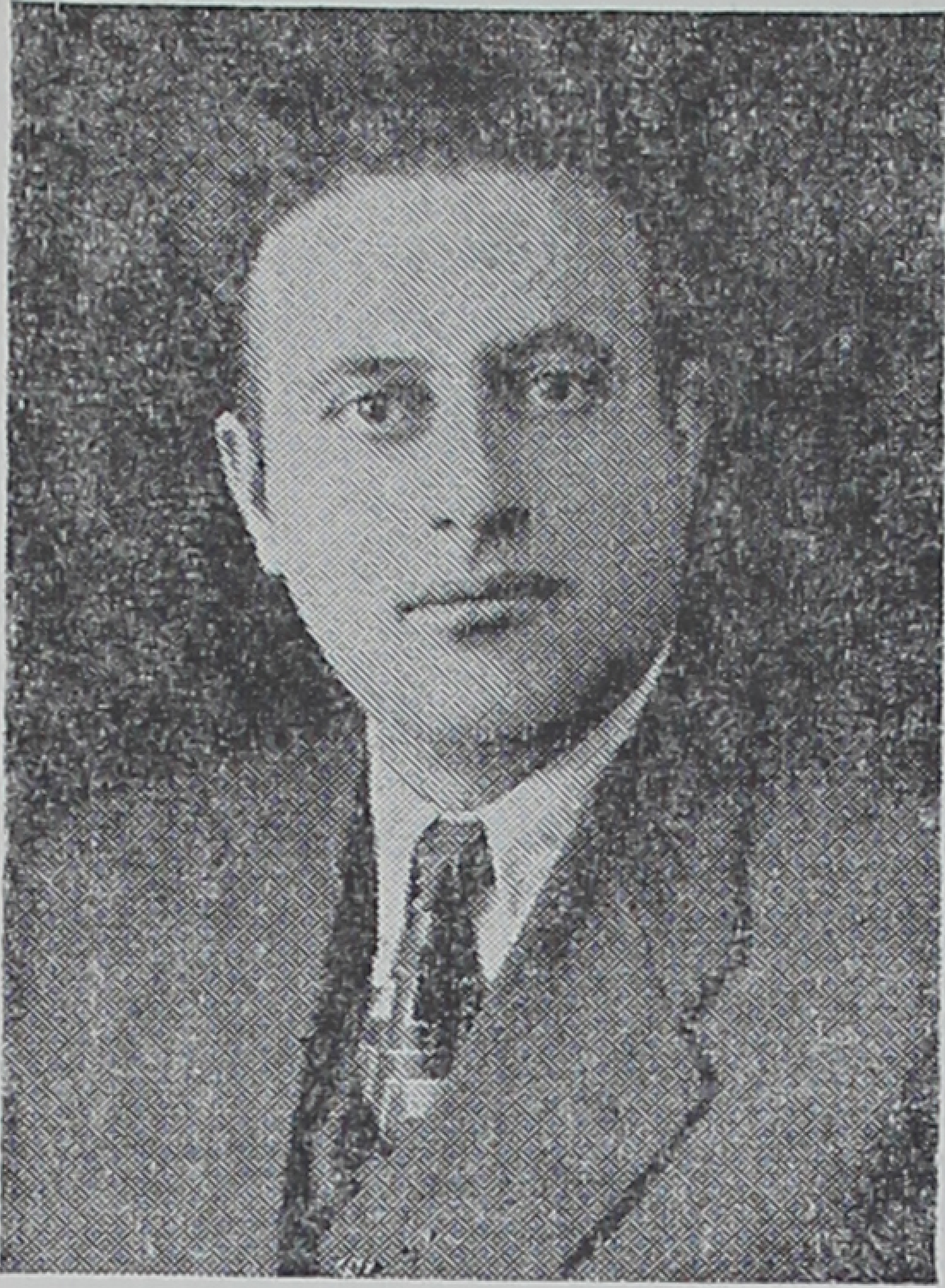
هریکی باز بانی چو ساحر
می فریبد دل و دین شاعر

پیش من‌باغ مینو همین است — زانکه آنرا نباشد خزانی
گرچه این‌باغ‌زیبا بهشت‌است — کس ندیده در آن باغبانی
هم درخشان و آب روانش — پیش چشمم شده جاودانی

یادبودی که دارم ازاین‌باغ
زدچولاله به‌خونین‌دلم داغ

یاد این حسرت و داغ دیرین — جاودانی نمود این مناظر
آنچه بگذشته در سالها پیش — زنده مانده هنوزم بخاطر

گرچه او رفته و نیست اما یاد او مانده در یاد شاعر
زنده جاودانی است یادش
یاد من عمر جاوید دادش
هر کسی گویداینشاعراز چیست سالها آید این جا نشیند
زیر آن نارون روی آن سنگ خیره میگردد آنجا چه بیند
گاهی آهسته بر خیزد از جا شاخه ای از گل سرخ چیند
با همان شاخه برخاك آرام
می نویسد : پری‌روی ناکام
باغ جادو که در هر بهاری ساکن آن شوم ماه خرداد
چون بهشت برین است آری ساکنش بوده چندی پری‌زاد
روح زندانی شاعر آنجا شد ز زندان رنج و غم آزاد
شاعر آنجا به مهر آشناشد
با پری زاده‌ای هم صدا شد الخ...



دکتر قاسم رسا

رسا

دکتر قاسم رسا بسال ۱۲۸۸ هجری شمسی در مشهد متولد شد . تحصیلات خود را در تهران بپایان رسانده و پس از نیل بدرجه دکترا از دانشکده پزشکی در خدمت وزارت بهداری در آمده و همچنان مشغول ایفای وظیفهٔ مقدس پزشکی میباشد . دکتر رسا رشتهٔ طب را برای این برگزیده است که هم در تأمین معاش خود و هم در انجام وظیفهٔ میهنی و اجتماعی خود شخصیت مثبت و مفیدی باشد و گرنه تمایل بشعر و ادب از زمان کودکی برحسب استعداد فطری و ذوقی همواره ویرا مشغول داشته وحتی پس از اشتغال رسمی بطبابت نیز باوجود کثرت اشتغالات پزشکی و فنی و اداری هرگاه که مجالی و فرصتی بچنگ بیاورد بانشاء قصائد و غزلیات و قطعات می پردازد و آثار منظوم وی در عین حال که از سوز وحال شاعرانه برخوردار است بیشتر دارای جنبهٔ اجتماعی و اخلاقی است .

دکتر رسا هم در انجمن ادبی فرهنگستان ایران و هم در انجمن ادبی بهار خراسان عضویت داشته و هم در رشتهٔ پزشکی مدال درجهٔ اول علمی همایون را دریافت نموده و از مزایای علم و ادب هردو برخوردار است . اشعار و آثار منظوم رسا درحدود ششهزار بیت است که تاکنون خود درصدد جمع آوری وطبع آن برنیامده و اکنون قریب ده سال است که با سمت سخنور و شاعر مخصوص در بارولایتمدار قدس رضوی بانشاء قصائد در موالید ومناقب ائمه اطهار علیهم السلام می پردازد . یکی از آثار ایشان نیز ترجمهٔ منظوم سخنان محمد و کلمات قصار حضرت امیراست که هنوز بصورت کتاب مستقل چاپ نشده است. اکنون چندقطعه از آثار منظوم دکتر قاسم رسا :

من و تو

مراد دشمن اگر ضعف و خواری من و تست — ز سست عهدی و ناپایداری من و تست

زمانه نیست اگر سازگار با تو و من — ز ناسپاسی و ناسازگاری من و تست

بیا که محفل یاران کنیم گرم از مهر — که پشت گرمی یاران بیاری من و تست

نشاط روح بلند و صفای خاطر ما — ز فیض همدمی و غمگساری من و تست

بدستیاری هم برکنیم ریشهٔ خصم — که خصم باعث بی اعتباری من و تست

درست باش و قدم جز براه راست منه — که راستی سبب رستگاری من و تست

دلا گر آب حیاتت دهند در دل شب — ز یمن دولت شب زنده داری من و تست

کسی بجبر ترا سوی خیر و شر نکشد — که خیر و شر بجهان اختیاری من‌وتست
بکوش در ره تقوی که ارزش تو و من — بقدر طاعت و پرهیزگاری من‌وتست
بیادگار نماند اگر ز ما اثری
چه غم «رسا» که سخن‌یادگاری‌من‌وتست

زلف آشفته

بی بوسه دزدی رود دل چوشبها — نگار پریچهر را خفته بیند
بر آن‌چهره‌زلف‌شکن درشکن را — چو باغی پر از یاس بشکفته بیند
بسی بوسه دزدد ز آشفته زلفش — چو دزدی کـه بازار آشفته بیند
چو بیدار گردد مه من ز اشکم
پراکنده هرسو در سفته بیند

همکاری

خداست یار کسانیکه یار یکدیگرند — ز راه مهرو وفا دوستدار یکدگرند
شریك‌شادی واندوه ورنج وراحت‌هم — بگاه محنت وغم غمگسار یکدگرند
اگر چه بیخبر از روزگار خویشتنند — ولیك با خبر از روزگار یکدگرند
اثر زتیرگی شب بکلبه‌هاشان نیست — که روشنائی شب‌های تار یکدگرند
نمیکنند دریغ از مساعدت در کار — همیشه در پی انجام کار یکدگرند
شد افتخار و شرافت نصیب اشخاصی — که طالب شرف وافتخار یکدگرند
قلوب اهل محبت بود بهم نزدیك — اگرچه دور ز شهر ودیار یکدگرند
چه‌طاعتی‌است پسندیده‌تر زخدمت خلق — خوش‌آنگروه که‌خدمتگزار یکدگرند
محبت‌است حصاری که نیست رخنه پذیر — پی دفاع ز دشمن حصار یکدگرند
میان اهل محبت رسا جدائی نیست
که مهربان چوتن و جان کنار یکدگرند

نکته ها

هر که چون گل بجهان‌ساده وخوشرو باشد — دل صاحبنظران شیفتهٔ او باشد
آدمیت به سخندانی و فضل است و کمال — نه همین صورت وچشم ولب و ابرو باشد
در گنجینهٔ گفتار سخنور بگشای — که به از گنج درو گوهر و لولو باشد
مگشا نافه آهوی ختن را که سخن — به ز مشگی است که در نافه آهو باشد

گر ترا خصلت نیکوست چه حاجت به بهشت
که بهشت تو همان خصلت نیکو باشد

ریشه ظلم برانداز که تاریخ هنوز
شاهد فتنهٔ چنگیز و هلاکو باشد

بدمکن اینهمه با خلق که در پای حساب
سنجش نیك و بد ما به ترازو باشد

روقوی باش که محکوم به تسلیم وفناست
هر ضعیفی که چو ما فاقد نیرو باشد

تا ترا قوت بازوست مکش منت خلق
منت ارمیکشی آن به که زبازو باشد

چند آری بزبان آنچه ترا در دل نیست
مرد باید بجهان یکدل و یکرو باشد

عقل اگر درك کند لذت خاموشی را
ننهد پا بمحیطی که هیاهو باشد

باش همصحبت خوشخو که ترا لذت عمر
صحبت مردم روشندل و خوشخو باشد

تیز بین باش که در پیچ و خم کار جهان
نکته‌هائیست که باریکتر از مو باشد

در جهان زنده‌و پاینده (رسا) نام کسی است
که سخندان و سخن سنج و سخنگو باشد

گفتگو

بیاد روی تو درهرچمن که روکردیم
نداشت بوی ترا هر گلی که بو کردیم

میان آنهمه گلها بدلربائی تو
نیافتیم گلی ، آنچه جستجو کردیم

چو ابروان هلالی ز غصه شد باریك
شبی که روی تو باماه روبرو کردیم

زدل گذشت چو ما را خیال قامت یار
بپای سرو نشستیم و یاد او کردیم

حدیث آن‌لب شیرین چودرمیان آمد
بیاد لعل تو با غنچه گفتگو کردیم

می از سبوی محبت بنوش ای عاشق
که ما علاج دل‌خود ازاین سبو کردیم

(رسا) سپاس خدا را که در مقام وصال
رسیده‌ایم بجائی که آرزو کردیم



رنجی

رنجی

هادی پیشرفت متخلص به رنجی بسال ۱۲۸۶ شمسی در تهران بدنیا آمده. تحصیلاتش در فنون قدیمه است، حرفه‌اش صنعتی و فنی مردی است نیك سیرت و آزاده از سن ۱۵ سالگی ذوق سرودن شعر و هوای غزلسرائی در سرش افتاده و از همان اوان چون زندگانیش آمیخته با رنج و زحمت بوده تخلص رنجی را برای خود انتخاب کرد و باین معنی افتخار میکند که از دسترنج خود امرار معاش میکند. وی هرگز کسی را بخاطر مقام و منصبش مدح نکرده و هرگز دل کسی را با هجو و مذمت نیازرده. رنجی از کسانی است که دارای روحی شاعرانه است و فکر خود را متوجه مادیات نمیکند بهمین جهت دارای نفسی سلیم و قلبی مهربان است. رنجی با بسیاری از شعرای معاصر دوستی دارد و در اغلب انجمنهای ادبی هم عضویت داشته و هرگاه که غزلی مطرح شده او که در غزلسرائی شیوهٔ دلپذیری دارد بهتر از هر کس از عهدهٔ ادای سخن بر آمده است.

رنجی در یافتن مضامین دلپذیر و آراستن آنها بسبك غزل هندی زبردستی خاصی دارد و چون از آغاز شاعری با دیوان صائب تبریزی برخورد کرده و متمایل بمکتب صائب شده همچنان در این شیوه شعر می سراید و ملاحت اشعارش نیکوترین شاهد توانائی طبع و نکته سنجی اوست اینك چند نمونه از غزلیات رنجی :

شکسته است

مارا دل از کشاکش دنیا شکسته است	این کشتی از تلاطم دریا شکسته است
تنها ننالم از غم ایام و جور یار	باشد مرا دلی و ز صدجا شکسته است
ایگل برون نیاوردش سوزن مسیح	خاری که عشق تو بدل ما شکسته است
این حسرتم کشد که ز مرغان این چمن	بال من فلك زده تنها شکسته است
یك دل بسینه دارم و یك شهر دلستان	بازار من زگرمی سودا شکسته است
بس نادر اوفتد که بماند دلی درست	زان طرهٔ شکسته که دلها شکسته است
ما دلشکسته از می مهر و محبتیم	مینای ما ز نشئه صهبا شکسته است
هر چیز بشکند ز بها اوفتد ولیك	دل را بها و قدر بود تا شکسته است

هر کس بملك صبر و قناعت نهاد پای　　　　دست هزار گونه تمنا شکسته است
رنجی کجا روم زسر کوی او که من
پای جهان دو یده ام اینجا شکسته است

آتش افسرده

دوش از بیمهری آن ماه سیما سوختم　　　　با کمال تشنه کامی پیش دریا سوختم
آنکه با هجران بامید وصالش ساختم　　　　در کنارش ز آتش شرم تمنا سوختم
حسرت دیدار خورشید رخش دارم هنوز　　　　گرچه از تاب رخش گاه تماشا سوختم
سوختم اما نبودم شمع سان یکجا مقیم　　　　چون چراغ کاروان هرشب بصدجا سوختم
منکه دانی ز آتش مهرش دلم جائی نسوخت　　　　با رقیبان گرم صحبت بود اینجا سوختم
دردل سنگش شد آخر برق آهم کارگر　　　　این منم کز آه آتشبار خارا سوختم
گفت روزی، میشوی فردا ز وصلم کامیاب　　　　شامها در انتظار صبح فردا سوختم
گرچه دارد عاشق دلداده ازاندازه بیش　　　　ز آتش هجرش من دلخسته شبها سوختم
عشق بی پروا سبب شد تا میان انجمن　　　　گرد شمع عارضش پروانه آسا سوختم
با رهی همراه دراین معنیم رنجی که گفت
«آنقدر با آتش دل ساختم تا سوختم»

خار

مرا گلیست که عار آیدش زچون من خار　　　　اگر چه دیده درآغوش گل بگلشن خار
هر آنکه طالب دیدار دوست شد چو کلیم　　　　بچشم وی نبود کم ز نخل ایمن خار
برای آینه زیبا و زشت هردو یکیست　　　　زگل چه فرق کند پیش چشم روشن خار
عجب مدار بحسنت کسی قرین تو نیست　　　　قرین گل نتواند شدن بصد فن خار
چو گل نشاط فزا و چو خار دل مخراش　　　　که گل برای سراست وسزای گلخن خار
تو خواه بد شمرم خواه نیك اما من　　　　بدوستی که نخواهم بپای دشمن خار
برای چیدن گل گر نرفته‌ای در باغ　　　　چرا خلیده ترا پس بدست و دامن خار
علاج تند زبان تندی است و بس آری　　　　زپا برون نتوان کرد جز بسوزن خار
تو جهد کن نشوی خار مردمان ورنه　　　　یکی‌است در نظر رهنما و رهزن خار
کسی ز ریش دل خسته‌ام خبر دارد　　　　که دیده از همه سویش خلیده برتن خار
ز بسکه شوق تماشای باغبان دارد　　　　چو گل بگلشن عالم کشیده گردن خار
گشای دیده بحسن دل آفرین رنجی
که چون ز خاك برآرد بوجه احسن خار

می پیچم

بخویش از فعل زشت منعم و درویش می پیچم
خطا از این و آن می بینم و برخویش می پیچم
بود چون نیش عقرب نا روائی دیدن از مردم
من غمدیده هم دائم بخود زان نیش می پیچم
بکش دست از سرم بر پای من کم پیچ ای ناصح
که من از پند بیجای تو برخود بیش می پیچم
کسی چون من نباشد در قمار عشق بی پروا
که من در پاکبازی سر ز هر تشویش می پیچم
من از عشق و جنون دم میزنم آئین نمی دانم
در این ره چون نهادم پا سر از هر کیش می پیچم
گهی غمخوار خود گه غمگسار مردمم «رنجی»
زهم طومار هستی را من دلریش می پیچم

آب

از دیدن ظالم دل مظلوم شود آب
آری چو بآتش برسد موم شود آب
چون برد لبت آبروی آب بقا را
حق داشت که از شرم تو معدوم شود آب
شد آب دلم تا که در او عکس تو افتاد
مگذار که از عکس تو محروم شود آب
زهری است فراق تو که گر قطره‌ای از آن
در بحر شود ریخته مسموم شود آب
آن به که دل شاد تو آگه ز غمم نیست
تا آنکه بحال من مغموم شود آب
مگذار که از هجر تو چون ابر بگریم
آنقدر که جاری ز بر و بوم شود آب
زان وعدهٔ بوسه دهی ایگل که دل من
در حسرت این وعدهٔ موهوم شود آب
در راه طلب از پی هر نقش سرابی
ای تشنه مرو تا بتو معلوم شود آب
«رنجی» نبود در دل من تاب نگاهش
از دیدن ظالم دل مظلوم شود آب

آتش

خلل در کار جزء و کل مدارا می کند آتش
اثر بر موم تا بر سنك خارا می کند آتش
تواند عشق هستی سوز در هر دل مکان گیرد
بهر جا او فتد جا بهر خود وا می کند آتش
ز زیر زلف تار ویش عیان از دور شد گفتم
بشام تیره خود را آشکارا می کند آتش
دل افسرده گر شد آشنا با عشق جان گیرد
چراغ مرده را با یك دم احیا می کند آتش
کدامین آتشین سیما بسوی ما گذار آرد
که از دیوار در چشم تماشا می کند آتش
بدست خصم جان از خویشتن دفع حوادث کن
نگر چون از سر ما دفع سرما می کند آتش
بهر کس آتش بیداد رو آرد مرا سوزد
من گم گشته دل را زود پیدا می کند آتش

چنان گردیده آتش مشتعل در خرمن عالم — که حیران مانده‌ام با من چه سودا می‌کند آتش

به پیش خصم آتش خوی باید آب شد «رنجی»
کجا در سینهٔ پر آب مأوا می کند آتش

خاك

خواهم شود از شوق سرم درقدمش خاك — تا بوسه زند بر کف پاد مبدمش خاك
کحل بصر شاه و گدا میشوی ای تن — گر از سر اخلاص شوی درقدمش خاك
از بس شده از نعمت هستی متنعم — عاجز بود از عهده شکر نعمش خاك
دارای کرامت شد و مسجود ملایك — تخمیر شد آندم که بآب کرمش خاك
تا بر سر من سایه مهر افکند آنماه — ای بخت مدد کن که شوم درحرمش خاك
در مذهب عشاق بود عین عنایت — ریزد بسر عاشق اگر از ستمش خاك
گر پای رسد برسر افلاك بشر را — درعالم هستی است وجودوعدمش خاك
گر ز آتش مهرش دل عاشق نشود آب — سر گشته تر از باد کندلاجرمش خاك

«رنجی» نبود در صف عشاق بلاکش
یکتن که نریزد سر از دست غمش خاك

باد

تا بخاك سر کوی تو گذر دارد باد — دم جان بخش چو عیسی بسحر دارد باد
نیست گرد اینکه ز کوی تو صبا میآرد — توتیای بصر اهل نظر دارد باد
منهم ایدوست بخاك قدمت دارم سر — ره بخاك سر کوی تو اگر دارد باد
گفتم ایگل ز که جویم خبر بوی ترا — دست بر زلف زد و گفت خبر دارد باد
کمتر آفت به بدان روی کند تا خوبان — بهر گل بیشتر از خار خطر دارد باد
هیچ حالت نکند گم ز غرورش جز مرگ — بنگر تا بچه حد خواجه بسر دارد باد
هر کسی کار جدا دارد و تکلیف جدا — آب کار دگر و کار دگر دارد باد
تو شدی فاسد و بهر دگران بی ثمری — ورنه بهر تو بهر حال ثمر دارد باد
میکند واقعه عاد و ثمود آگاهت — که توانائی و قدرت چقدر دارد باد
خار از پای ستمدیده ای آور برون — تا بسی خار غم از راه تو بر دارد باد

فرصت از دست مده رنجی کاین عمر عزیز
چون چراغیست که در پیش نظر دارد باد

روشن است

در ابر زلف مهر رخ یار روشن است — این‌روز در میان شب تار روشن‌است
خطش دمید وجلوهٔ حسنش بود بجای — آئینه را نگر که بزنگار روشن‌است
ز انکار درگذر که بمقصد نمیرسی — چون آفتاب پیش‌من‌اینکار روشن‌است
ای‌تازه‌گل بروی توام روشن‌است دل — چون بلبلی که‌دیده بگلزار روشن‌است
زاهد ز نام باده شده تیره خاطرش — ما را روان بساغر سرشار روشن‌است
پوشیده نیست‌حال دل خسته‌ام زدوست — چون برطبیب حالت بیمار روشن‌است
تامست گشتم از می مهرش بچشم من — راز نهان مردم هشیار روشن‌است
بی‌می چراغ ساغروخم کی دهد فروغ — آری بنور ثابت و سیار روشن‌است
زاندم‌که گشت فیض حقیقت نصیب ما — چون گل به‌پیش‌دیده‌ما خارروشن‌است
آسودگی ببرك ونوای کم‌است و بس — این‌هم زمردمان سبك‌بار روشن‌است

آیندهٔ من و تواگر چون گذشته است
رنجی سخن‌مگوی که بسیارروشن‌است



عبدالحسین زرین کوب

زرین کوب

دکتر عبدالحسین زرین کوب بسال ۱۳۰۱ شمسی در بروجرد بدنیا آمد. دورهٔ ابتدائی را درزادگاه خویش ودورهٔ متوسطه را درتهران بپایان رسانید. آنگاه بخدمت وزارت فرهنگ درآمد وبتدریس تاریخ وادبیات دردبیرستانها پرداخت. نخستین اثر مستقلی که ازو بچاپ رسید رسالهٔ «فلسفهٔ شعر» بود که درسال ۱۳۲۳ در بروجرد منتشرشدودر این رساله سعی کرده بود آراء وعقاید لامارك وداروین واسپنسرواگوست کنت را با نحوهٔ تکامل وتطور شعرفارسی تطبیق دهد. شاید بتوان گفت که زرین کوب از همان دوران اوان شباب راه خود رادرعالم ادب انتخاب کرده‌وشیوهٔ تحقیق وتعمق رابرگزیده بود وهمین نکته اورا درخط نقادی افکند وبمباحث ومبادی واصول نقدالشعر ایران و اروپا توجه بیشتری یافت چندی بعد بتهران آمد و در دانشکده ادبیات بادامهٔ تحصیل پرداخت ودورهٔ دکترای ادبیات فارسی رابسر برد. رسالهٔ پایان نامهٔ دکتری خودرانیز در باب «نقدالشعر» نوشت ودرآن ازمبادی‌واصول‌نقدوتاریخ نقد در یونان وروم وایران وعرب بتفصیل سخن رانده است.

دردوران تحصیلات عالی مقالات ادبی وتحقیقی بسیاری ازاو درمجله‌هائی مانند «بانو» و«جهان نو» و«سخن» و«یغما» و«دانش» ونشریهٔ دانشنامه منتشر گشت‌همچنین ترجمهٔ «منابع شعرفارسی» دارمستتر وترجمهٔ «متافیزیك» ازفلیسین‌شالی، «ترجمهٔ تاریخ ادبیات فرانسه» درمجموعهٔ چه میدانم از وردن سولینه نیز بطور مستقل در همان سالها منتشر کرد. چندی نیز سر دبیر مجلهٔ ادبی و سیاسی «مهرگان‌هفتگی» گشت و کتاب «دوقرن سکوت» را نخست بصورت پاورقی دراین مجله نشر کرد وبعداً بصورت کتاب مستقل نیزدوبارتجدیدچاپ شد. نیزازآثار اوترجمه داستان منظوم «مازپا» اثرلرد بایرون و ترجمهٔ «دفاع سقراط» اثرگزنفون و رسالات «لقمان حکیم» و «فرمانروائی ایرانیان بریمن» و«دربارهٔ زندگی یوذاسف» و ترجمهٔ رسالهٔ «خاقانی واندرونیکوس کومننوس» اثرمینورسکی را ازآثار چاپ شدهٔ زرین کوب میتوان نام برد.

نام دکترزرین کوب را درشمار دانشمندان علم‌الادب بایدآورد زیرا وی شاعری را برای خود منزلتی نمیشمارد و بعلت‌آنکه اوقات خودرا بیشترصرف مطالعه و تحقیق میکند کمتر مجال شاعری میبابد اما آثارمنظوم وی که برحسب تفنن سروده شده هریك بجای خود درشمار بهترین نمونه‌های شعرمعاصراست واگرچه درشعراسلوب قدما راترجیح

میدهد اشعارش ازمعانی ومفاهیم نولبریزاست ، چند قطعه ازاشعاردکتر زرین کوب که‌در اینجا نقل میشود چیزهائیست که بدست مارسیده بوداما برگزیدهٔ اشعارمنظوم او نیست:

بودن یانبودن!

برخیزم و باز در بدر گردم — زین نیمه ره حیات برگردم
این مقصد ناپدید بگذارم — وندر پی مقصد دگر گردم
زین وادی دیولاخ بگریزم — زین راه درشتناك برگردم
فرسودم‌ازین ره درازآهنگ — پویان بره دگر مگر گردم
زین منزل‌زندگی ببندم رخت — زی منزل مرك ره سپر گردم
تا نشئه نیستی توانم یافت — از هستی خویش بیخبر گردم
ازساحل زندگی دلم بگرفت — در لجهٔ مرگ غوطه‌ورگردم

☆☆☆

نی نی پی‌مرك چندخواهم گشت — گردم پی زندگی‌اگر گردم
برگرد خیال نیستی چندین — پرگار صفت چرا بسر گردم
اندرپی زندگی بهر سوئی — برخیزم وگرد بحروبرگردم
گه همدم قاصد صبا باشم — گه همره اختر سحر گردم
در پهنهٔ دشتهای بی پایان — با پیك نسیم همسفر گردم
بر قلهٔ کوههای‌گردون سای — بربال سحاب ره سپر گردم
در وحشت رازناك شبگاهان — چون تار نسیم نغمه‌گر گردم

☆☆☆

دل برکنم از امید و آسایش — پیرامن عرصه خطر گردم
آنجا که زمانه تیغ‌کین بارد — من در برتیغ او سپر گردم
آنجا که ستاره‌گرد غم باشد — من از برگرد اومطر گردم
چون شمع اگرم برندسر باتیغ — روشنتر و پرفروغ تر گردم
چون لاله گرم نهند بردل‌داغ — خندان چون‌ستارهٔ‌سحر گردم
از مرگ‌گریزم و بگیتی در — چون‌خضر بزندگی‌سمر گردم

ورپای من ازطلب بفرساید
اندر پی زندگی بسر گردم

وصیان

دانی اگردست دهد چون کنم — زی فلك‌آهنك شبیخون کنم
شیشهٔ رنگین فلك بشکنم — تا سرازاین‌پنجره‌بیرون کنم

بردرم این پردهٔ نیلوفری ره بسرا پردهٔ گردون کنم
سرد کنم کورهٔ خورشید را خاك براین تافته کانون کنم
تیره کنم چشمه مهتاب را دوددر آن‌چشم پرافسون کنم
تا نگزاید بستم جان خلق در قدح کیوان افیون کنم
تابه نیالاید دامان به ننگ پیرهن زهره بصابون کنم
دشنهٔ جادوئی مریخ را در دل ظلمتها مدفون کنم
زورق بیرونق افلاك را غرقه دراین لجهٔ بی‌بون کنم
خانهٔ انجم را آتش زنم تخت خدایان را وارون کنم
هرچه‌در آن خانه، بهم بر زنم هرچه‌دراین‌پرده‌دگرگون کنم
کاوم زیر و زبر آسمان سر زبن کارش بیرون کنم
راز جهان را بکف آرم کلید فاش همه رازش ایدون کنم

☆☆☆

اینت گران کاری نغز وسره کش نتوانم من اکنون کنم
چون ندهد دست مرا اینقدر کاری باید که بقانون کنم
گردم خستو بزبونی بشر خنده براین دودهٔ میمون کنم
در خم عزلت بنشینم چومی کار بر آئین فلاطون کنم
وزغم لیلی صفتی درجهان
خودراافسانه‌چومجنون کنم

قصه‌ای برای خواهرم

سحر ز عشوهٔ باد صبا بطرف چمن نقاب سبزه ز رخسارگل کنار افتاد
ز شرم طلعت گل ماه در نشیب افق بباخت‌رنك‌وزخودرفت وبیقرارافتاد
بنفشه رازحسدتیره گشت روی‌لطیف شکوفه را عرق شرم برعذار افتاد
پگاه تازه جوانی ظریف و رعنا را زشورعشق بطرف چمن گذار افتاد
یکی بچهرهٔ گل‌خیره شدمگرازرشك زحسن‌طلعت گل دردلش‌شرار افتاد
بخنده زیرلبی گفت بهراو ، وزشوق برای چیدن گل دست اوبکار افتاد
عروس باغ برآمد زحجله گاه چمن پسند خاطر ابناء روزگار افتاد
دریده‌جامه‌ومست‌ایعجب که‌دست بدست چو باده‌در کف‌هرمست‌وهوشیارافتاد
گهی بحلقهٔ گیسوی هرصنم آویخت گهی بدست نگارین هرنگار افتاد
چو نیمروز برآمد شکست رونق گل زچشم گلچین‌افتادوسخت‌خوار افتاد

بپژمرید و بیفسرد و با چنان عزت
بخاکساری بر دامن غبار افتاد
غروب ، پی‌سپر باغبان و گلچین گشت
بدست بادرسید و بپای خار افتاد..
خوش آنگلی که رخ‌اندر نقاب سبزه کشید
نه رخ گشاده درآغوش سبزه زار افتاد

اندوه جوانی

در حسرت وشکنجه بسرشد جوانیم
این بود سرگذشت من و زندگانیم
جز زهرانتظار و شرنگ جفا نبود
آن می که داد نشئه آن سرگرانیم
طوفان عشقها که‌چوباد ازبرم جهید
برباد داد خرمن عمر و امانیم
سیلاب‌اشکها که‌چوموج‌ازبرم‌گذشت
خاموش کرد پرتو شمع جوانیم
درانتظارمرگ‌مرا زندگی‌بسوخت
رحمی نکرد برمن و بر ناتوانیم
در پنجهٔ ستمگر بیرحم او ، دریغ
جان می کنم هنوز، نگرسخت جانیم
جان سازمت نثار ره‌ای مرگ پیش رس
زین وحشت و شکنجه اگر وار هانیم

نغمهٔ آواره

بیشه فروخفته در آغوش شب
خسته وواماندە زغوغای روز
ظلمت آفاق بر انگیخته ،
در دل شب نقش تمنای روز

☆☆☆

از پس انبوه درختان شده
نیمرخ زرد خزان جلوه‌گر
بادخزان ریخته در پای‌جوی
برك‌درختان‌چوورق‌های‌زر

☆☆☆

ماه فرو مانده ز بیم ملال
خیره براین صحنهٔ‌اندوه بار
ابر سیه از بر نیلی افق
ریخته شب‌راگهراندرکنار

☆☆☆

بادبزان در دل جنگل‌زهول
رعشه در اندازد وغوغا کند
بر پرو پای نی وشاخ جگن
پیچد و برخیزد و آوا کند

☆☆☆

پرشده از منظره های خیال
بیشهٔ آکنده زبانك وشغب
زمزمهٔ آب و هیاهوی باد
محو شده در افق نیم شب

☆☆☆

نغمهٔ گم گشتهٔ آواره ای موج زند هرطرف اندرفضا
گه فکند لرزه بر اندام برگ گاه زند بوسه بچهر گیا ،

☆☆☆

نرم فروغلطد در زیر برگ گرم فراز آید از قعر آب
گاه فرو گوید اسرار دل گاه فروخواند لالای خواب

☆☆☆

رازمه و قصهٔ شب را مگر دردل این نغمه نهان کرده اند
یا نه مگر نکته ای ازسرعشق در پس این پرده بیان کرده اند

☆☆☆

نغمهٔ آواره مگر، ای شگفت گمشدهٔ خویش طلب میکند
یا چودل شاعر شب زنده دار
شکوه ز بیداری شب میکند.

آبانماه - ۱۳۲۵

بن بست

می آید از کرانهٔ شبهای راز خیز فریاد خشمناك خدایان بسوی من
من کیستم که خشم خدایان آسمان هرجاروم، کندهمه جاجستجوی من

☆☆☆

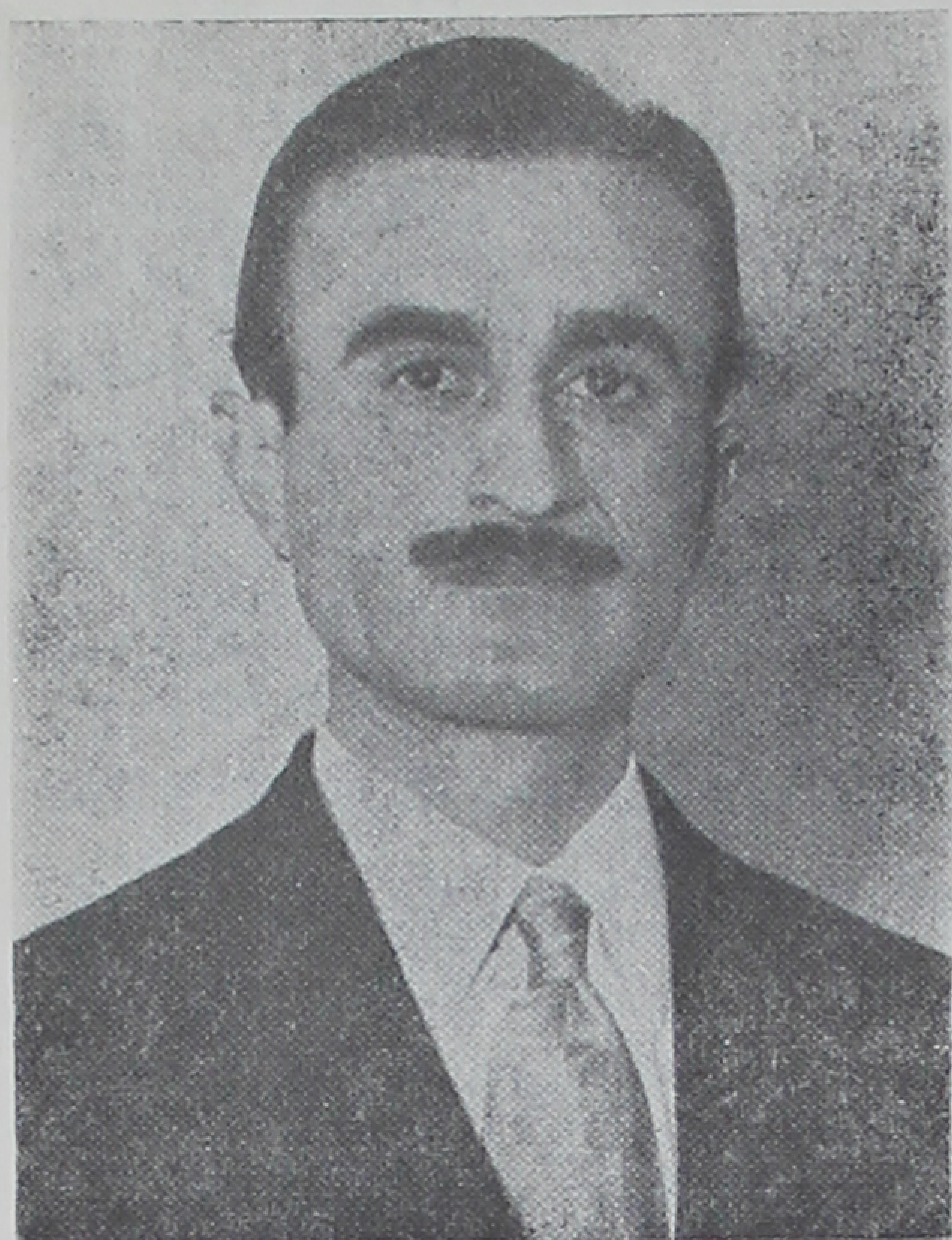
بر سنگ های تفته فروخفته چون غبار از ریکهای تشنه گذر کرده چون نسیم
زین سان به تنگنای گذر گاه سرنوشت پیموده ام فرازو نشیب امید و بیم

☆☆☆

گم کرده راه وخسته واز جستجو ملول اینك منم رسیده به بن بست رازها
من کیستم که بسته زهرسوی راه من طوفان دردها و غبار نیازها

☆☆☆

آنك هنوز از بن گرداب یادها برمن دو چشم نازسیه میکند نگاه
بگرفته ره بمن زهمه سوی و بی امان
میراندم بسوی یکی ژرف پرتگاه



محمد زهری

زهری

محمد زهری از گویندگان جوانی است که تازه جوئی را باسلامت سبک وروش باهم جمع دارند ودرمیان آثار منظوم وی اشعارمبتذل وسست و بیمغز نمیتوان یافت . زهری بسال ۱۳۰٦ دریك دهکده ساحلی دریای خزر بر راه شهسوار بچالوس بدنیا آمده و وقتی راه رفتن را می آموخته باخانواده خود بتهران کوچانده‌شده ، و سالهای دربدری که‌گاه در تهران و گاه درشیراز بوده‌اند یازده سال بطول انجامیده ولی ازاواخر سال ۱۳۲۰ تاکنون مقیم تهران است .

زهری تحصیلات ابتدائی ومتوسطه رادرشیراز و تهران بسرده و بسال ۱۳۳۳ از رشتهٔ ادبیات فارسی دانشگاه تهران فارغ‌التحصیل شده ودورهٔ دکترای ادبیات فارسی رانیزهم امسال بپایان خواهد رسانید .

زهری اینك دبیردبیرستانهای تهران است هنوزسالی نیست که ازدواج کرده‌وپنج شش سال بیشتر نیست که‌شعرمیگوید. بقول‌خودش هنوزدرشاعری راهی دلخواه نجسته‌اما دائماًدر تلاش‌و کوشش است که‌طریق‌خاص‌خودرا بیابدزیرا ازپذیرفتن عاریت کس‌عاردارد.

مجموعه‌ای ازاشعار زهری درمجموعه‌ای بنام «جزیره» بسال ۱۳۳٤ انتشاریافته اما قسمت اعظم اشعار قدیم وجدیدش هنوزدر کتابی تدوین نشده وفقط بصورت پراکنده درروزنامه‌ها ومجلات درج گردیده است.

بااینکه زهری درشعر بوزن وقافیه- اصولا وبنوعی وحدی‌ازآن - مقیداست درمیان معاصران جزبه «نیما» بصراحت علاقه‌ای ابراز نمیکند ولی ازآثاربسیاری از معاصران لذت وافرمیبرد،حافظ وصائب تبریزی را میستاید وبسبك هندی بیشترازسبکهای‌دیگری که درشعرفارسی وجود دارد تعلق خاطردارد وآثار خودوی نیز لبریز از نازك کاریها ومضمون آفرینیهاست که اگر بنای کار برطبقه بندی باشد دراین زمینه هنرمندی ورزیده است اما زهری دنباله روی رانه بخود ونه به دیگران تجویز نمیکند اینست که از بیشتر آثار منظوم وی‌نوعی‌تازگی وبداعت مشهوداست وبرخی ازاشعاراودرشمار بهترین آثار معاصرشناخته میشود . اینك چند نمونه ازاشعار وی :

داستان دیگری

مهربان من نشد تا مهربان دیگری است   باجهان بیگانه‌ام تااوازآن دیگری است

گرد باد وحشیم ، آوارهٔ هامون ودشت
تاسر آرام من بر آستان دیگری است

سوختم چون لاله‌ای در آفتاب بیدلی
چتر راحت بخش من تاسایبان دیگری است

سرزنش گرد ملالی برسرم افشانده است
قصهٔ رسوائیم تا بر زبان دیگری است

غرق اشك سینه سوزم تاکه دانستم هنوز
جان عشرت آفرینم ، شادمان دیگری است

میروم خاموش، چون ریگ روان در گمرهی
چشم خوابش تابراه کهکشان دیگری است

رخت بیرون میکشم زین خانهٔ آرام سوز
تابراین دیوار نقش داستان دیگری است

تهران ۳ آبان ۱۳۳۳

باتو رفتم

خسته رفتم خسته تر باز آمدم
دل شکسته تر ز آغاز آمدم

بی سرو سامان بصحرا تاختم
با دل دیوانه همراز آمدم

خاطرم آرام در جائی نبود
تا ببال دل پرواز آمدم

یکنفس آزردگی درما دمید
نای غم بودم باآواز آمدم

هر که خودخواهد ندارد تاب عشق
تاز خود رفتم سر افراز آمدم

غافل از یادت نماندم یکزمان
با تو رفتم باتو هم باز آمدم

رفته بودم تا نیایم هیچگاه
آمدم از بخت ناساز، آمدم

تهران اردیبهشت ۱۳۳۵

رازدار

فانوس ستاره ها خموش
شب چون دل مرده بی خروش است

باری ز نگفته ها بدوش است
در چشمهٔ لب، هزارجوش است

☆☆☆

گر روز سپید مرغ لالم
شب چون برسد ، بشب بنالم

باروزهزارچشم و گوش است
اما شب تار، رازپوش است

شهسوار- فروردین ۱۳۳۵

در حسرت نوازش

کامی نرانده‌ایم و دل از دست داده‌ایم
گمراه سر بسینهٔ صحرا نهاده‌ایم

ما آن یگانه ایم که در پای آشنا
دل را شکسته‌ایم و بغیری نداده‌ایم

چون گوهری رمیده، بدرگاه ساحلی
در حسرت نوازش دشتی فتاده‌ایم

محروم از نیاز رفیقان شب نشین
چون شمع مرده‌ای بمزاری ستاده‌ایم

در انتظار گرمی آغوش همدمی
آغوش را بعجز و تمنا گشاده‌ایم

روی وفا بسوی دل ما نمیکنی
انگار پیش می‌زده‌ای جام باده‌ایم

مانی تو عاقبت ز نظرگاه ما بدور
کانبان تهی و بار گران و پیاده‌ایم

تهران ۱۳۳۳

وای از امروز

آه ازین طالع دمسازم، آه
دل من باز در اینجا تنگ است

در سفر نیست رهی سوی خلاص
آسمان همه جا یکرنگ است

گفته بودم که چو بربندم رخت
بخت میماند و من میگذرم

رفتم و رفتم و آخر دیدم
هم سیه بختم و هم دربدرم

درو دیوار دیار است غریب
همه بیگانهٔ پندار من است

شوق دیدار کسی درمن نیست
نه کسی تشنهٔ دیدار من است

ره دراز است و دل خستهٔ من
میطپد باز بآئین قدیم

نامهٔ آه سیه را بندم
باز بر توسن چاپار نسیم

من در اینجا، تو در آنجا هستی
لیکن انگار که در پیش توام

وین عجب نیست که دیدی دیریست
که تو بیگانه و من خویش توام

کرده ام باز هوای تو ولی
من فراموش تو هستم دیگر

پیش چشم تو مرا قرب نبود
وای از امروز که دورم ز نظر

سنندج - اردیبهشت - ۱۳۳۵



ساسان

ساسان

محمد حسین ساسان نیا متخلص به «ساسان» ازگویندگانی است که درغزل شیوهٔ دلپذیری دارد ، بعضی ازغزلیات ایشان ازفرط سادگی ولطف‌چنان است که وقتی برای اولین بارخوانده میشود مثل این است که خواننده ازپیش باآن آشنا بوده است .

ساسان بسال ۱۳۰۹ شمسی درمشهد متولد شده وبسال۱۳۱۷ باتفاق‌خانوادهٔ‌خود بتهران‌آمده تحصیلات ابتدائی ومتوسطه را در دبستان شریعت ودبیرستان حکیم‌نظامی بپایان رسانده وپس ازاخذ دیپلم بواسطه علاقه بنظام وارد دانشکده افسری شده وپس ازطی دوره سه ساله دانشکده بسال ۱۳۳۳ بدرجهٔ ستوان دومی نائل‌گردیده است .

ساسان ازدورهٔ تحصیلی‌دبیرستان بشعروشاعری علاقهٔ فراوان داشته واولین‌آثار خودرا باعضویت درانجمن ادبی ایران بسمع همسخنان رسانیده بسیاری از آثار ساسان درجرائد ومجلات مختلف واشعارمیهنی ایشان درمجله ارتش بطبع رسیده اما مجموعهٔ مستقلی ازآنها چاپ نشده است ساسان درشیوه‌های مختلف شعر طبع آزمائی کرده ولی بیشتر بغزلسرائی می‌پردازد وچند نمونه ازقصائد وغزلیات ساسان :

یکنفس مرو

ای بسته برتو زندگیم هرنفس مرو — دانی‌چومن برای توأم‌زنده‌پس‌مرو

ترک من‌شکسته‌دل خسته‌جان مکن — جائی که‌نیست برتو مرادسترس‌مرو

ای همنفس برای‌خدالحظه‌ای بپای — تا واپسین نفس بکشم یکنفس‌مرو

عشق‌مراچنان‌تو بهر گوشه‌مشتریست — نازترا چو من نکشد هیچکس مرو

عمری بصحبت‌تودلم خوگرفته‌حال — این مرغ را فکنده بدام قفس‌مرو

ساسان مباز جان بره یاربیوفا

ای شاهبازدربی‌صید مگس‌مرو

آتش افسرده

نه هوای وصل یاری نه دل امیدواری — نه بجستجوی کامی نه بکام روزگاری

نه امید وآرزوئی نه ز عشق‌هایهوئی — نه نشاط والتهابی نه‌شکیبی و قراری

نه دگر دلم‌بشادی تپد ازدوچشم‌مستی — نه دگر سرم زمستی بفتد بپای یاری

نه برد دگر قرارم لب لعل دلفریبی — نه کشد دگر ببندم خم گیسوی نگاری
نرسد ز آشنائی نه عتاب و نه نویدی — نه بنامه وپیامی نه بپرسش وگذاری
نه اگرچنانکه رفتیم زیاد دوستداران — چه شد آنکه یادی ازما ننمود دوستداری
منم وبکنج غربت دل خسته و نژندی — نه رفیق همزبانی نه انیس غمگساری
بنشست آتش دل مگر ازسرشك حسرت — که ازآن شرارهها نیست بجاکنون شراری
غم عشق همچوشادی زدلم گریخت یارب — چکنم که نه غمی ماندو نه عیش پایداری
بسرارهوای جانان بدل ارنه سوزعشقست — بود این بسینه سنگی بود آن بدوش باری
مپسند آنکه یارب دل من فسرده باشد — که ازاین فسردگی به ،غم وسوزسازگاری

توئی آنکه بودساسان زتوگرم بزم یاران
چه شد آنکه سردومحزون بگرفته ای کناری

عکس روح

ای شعر که چون تونغزکالانیست — یا هست و بچشم من فریبا نیست
چون جانی وهم زجان گرامی تر — جان باتو بقدر ولطف همتانیست
زین سرد محیط گرمتر دل را — از ملجأ الفت تو مأوانیست
در ساز تو سوز ها نهان دارم — کان پیش کسی چوتو هویدانیست
با تو بگذشت سالها کامروز — جزخاطره زان گذشته برجانیست
در چهرتو عکس روح من پیداست — دل را چو توراز دار گویا نیست
جز سینهٔ راز دار تو یکتن — آگاه ز سوز سینهٔ ما نیست
تابا منی آنچه نیست با من هست — ور نیستی آنچه هست ما را نیست
اکنون سخنی است با توأم بشنو — یا هست ترا جواب آن یا نیست
چون شد که بسوی من گذارت نه — گوش تو دگر بناله ام وا ینست
آنروز که فیض همزبانان بود — بودی توو بود آنچه حالا نیست
و امروز گسسته ای زمن پیوند — کان لذت صحبت دل افزا نیست
گیتی دل من بچنگ غربت خست — دیگر بفراق تو شکیبا نیست
از جرگهٔ دوستان فتادم دور — وزآنهمه دوستان کس اینجانیست
تنها شده ام ز دوستان هرچند — آنکس که هنر وراست تنها نیست
آنجا شده‌ام که هیچ آنجا نه — یعنی که ز عشق و شور غوغانیست
این حال منست وحالیا ای شعر — جز تو بنوای من هما وانیست
مپسند مرا اسیر غم مپسند — کاین شیوه پسند اهل معانیست

امروز که من ز دوستان دورم
دوری ز منت روا خدا را نیست

دریاب مرا بپاس آن کامروز
کس چون من خسته بر تو شیدا نیست

دیوانه شدم ترا و بگذشتم
از آنچه صواب رای دانا نیست

بگذشتم از آنچه راحت افزا بود
دیوانهٔ عشق تو تن آسا نیست

ازسیم وزر آری آنچه دراین عهد
آنرا که نه ایندو هست والا نیست

در راه تو داده ام جوانی را
گم کرده‌ام آنچه حال پیدا نیست

هرچند مرا ز تو گریزی نه
هر جای هم از برای تو جا نیست

بسیار ز سیم و زر پرستان را
سودای پرستش تو زیبا نیست

وان بادهٔ خوشگوار وجان بخشت
در کام بسی کسان گوارا نیست

دریائی و هرکسی شنا دانست
آن زهره که پا نهد بدریا نیست

با آنکه ترا بجان خریدارم
یادی ز منت بخاطر اما نیست

بر من گذر و دلم تسلی بخش
زیرا که بجز توام دل آرا نیست

دریاب مرا بپرسشی کامروز
بی لطف توأم امید فردا نیست

یاد رفته

گذشت عمر و بعمری نکردی از من یاد
مگر بکیش تو اینست راه و رسم وداد

من و دلی که بیاد تو بوده در همه عمر
تو و دلی که بعمری نکرده از من یاد

نه نامه‌ای نه پیامی نه پرسش و یادی
چو من ز یاد تو اینگونه یاد رفته مباد

قدم دریغ مدار از سرم که دور حیات
چو روز عیش من و عهد تست بی بنیاد

من آن زمان در شادی بروی دل بستم
که دست ناز تو تیر از کمان غمزه گشاد

سپرده‌ایم بطوفان عشق کشتی عمر
کنون که چاره جز این نیست هرچه بادا باد

من و متاع محبت ز عمر و دیگر هیچ
دریغ و درد که آن نیز از بها افتاد

کسی بیاد تو «ساسان» زجمع یاران نیست
تو عمر خویش بیاد که میدهی بر باد



ه . ا . سایه

سایه

هوشنگ ابتهاج که در شعر «سایه» تخلص میکند بسال ۱۳۰۶ متولد شده و از سال ۱۳۲۵ شهرت وی در شاعری آغاز شده است. سایه که گوئی هرچه گفتنی دارد در شعر خود بازمیگوید در پاسخ استعلام ما از خود سخنی نگفته است جز اینکه «تاکنون پنج مجموعهٔ شعر از وی چاپ شده و ماهیت وی همانست و خود وی سایهٔ آنهاست» حق نیز همین است که صاحب سخن را در سخن وی باید دید و شناخت نه در شناسنامهٔ او.

آنچه از آثار سایه مشهود است کوشش وی در راه بکمال رساندن هنر شعر است شعری که درخور نیازمندیهای زمان و مردم زمان باشد و کوشش سایه که در چهاردیوار اسالیب عروضی مایه گرفته و تعمق وی را در ادبیات آثار متقدمین از گویندگان بزرگ بخوبی نشان میدهد اندك اندك همانگونه که در ایجاد و ابداع مضامین نو پیش رفته و بخلق و ابتکار معانی و مفاهیم جدیدتر رسیده در ساختمان قوالب شعری نیز بتدریج بی پرواتر شده و در بسیاری از آثار جدیدترش جز وزن و آهنگ سایر خصوصیات شعر قدیم را بکنار نهاده است.

اولین مجموعهٔ شعر سایه که بنام «نخستین نغمه‌ها» بسال ۱۳۲۵ چاپ شده سایه یك شاعر غزلسراست که شیوهٔ بیانش نو و بسیاری از تعبیراتش بکر و بدیع است اما بقواعد عروضی صرفنظر از بعضی تازه‌جوئیها وفادار است. دومین مجموعهٔ شعر سایه «سراب» که در سال ۱۳۳۰ منتشر شده هنوز سایه در عین تحولات فکری و اندیشه‌های نوپردازی غالباً به نگاهداری چهارچوب شعر متداول فارسی پای‌بند است و جز بندرت مصراعهای شعرش کوتاه و بلند نمیشود اما از ۱۳۳۱ ببعد سایه نیز بنوپردازان نزدیکتر شده و شکستن قوالب شعر و بیان احساسات شاعرانه را بهر «شکلی» که بیان معنی مقصود را مناسبتر بداند وسیلهٔ اجتناب‌ناپذیری شمرده است.

در اشعار جدید سایه که از سال ۱۳۳۵ سروده شده و در دو کتاب «سیاه‌مشق» و «شبگیر» چاپ شده هر دو نوع شعر را بسبك سالم عروضی و بشکل درهم ریختهٔ نوپردازان میتوان یافت و عجب اینست که سایه در این هر دو میدان هنرمندی چیره دست است و چیزی را که میخواهد بگوید در هر صورت خوب و زیبا بیان میکند بطوریکه در میان نخستین شعرهای قدیم وی یعنی «لذت نایافته» ۱۳۲۵ و قطعهٔ «زمین» که بسال ۱۳۳۳ سروده شده و در مجموعه «زمین» بسال ۱۳۳۵ چاپ شده هر دو نمایندهٔ قدرت طبع شاعر است و نمیتوان دانست که سایه که قطعاً میتواند مثلا همه آنچه را در قطعهٔ «زمین» گفته و پرورده است در یك قاب

زیبای عروضی قرار دهد چرا و بچه دلیل با کنار نهادن قافیه و کوتاه و بلند ساختن مصراعهای این شعر آنرا بصورت یك قطعه نثر موزون در آورده است. ومیتوان گفت اگر قصد شاعر درسرودن اینگونه شعرها نشان دادن قدرت خود در هر زمینه از کار قدیم وجدید است خود یکنوع تفنن بیفایده ایست اما هر گاه کمال شعر خود را پس از ده سال دراین زمینه وشکل یافته جای تأسف است که شعر آیندهٔ سایه را از جذبه و اثری که شعر باید داشته باشد دور میسازد.

اینك چند قطعه از آثار منظوم سایه:

لذت نایافته

روزگاری دل رمیدهٔ من — ازدو گلچهره بوسه‌ای میخواست
آن یکی سر کشید وناز افزود — وین یکی بوسه دادو بزم آراست

✡✡✡

این یکی ازشراب بوسهٔ خویش — کرد سرشار مستی طربم
وان یکی در سراب وعدهٔ دور — میدواند هنوز تشنه لبم

✡✡✡

بوسه‌هائی که این یکی داده‌است — گرچه شیرین‌تر ازمی وشکرست
دل دیوانه باز میگوید — لذت آن نداده بیشتر است

دیماه ۱۳۲۵

زبان نگاه

نشود فاش کسی آنچه میان من و تست — تا اشارات نظر نامه‌رسان من و تست
گوش کن با لب خاموش سخن میگویم — پاسخم گو به نگاهی که زبان من و تست
روزگاری شد و کس مرد ره عشق نشد — حالیا چشم جهانی نگران من و تست
گرچه درخلوت راز دل ما کس نرسید — همه جا زمزمهٔ عشق نهان من و تست

اینهمه قصهٔ فردوس وتمنای بهشت
گفتگوئی وخیالی زجهان من و تست

درد گنگ

نمیدانم چه میخواهم بگویم — زبانم در دهان باز بسته است
درتنك قفس بازاست وافسوس — که بال مرغ آوازم شکسته‌است

☆☆☆

نمیدانم چه میخواهم بگویم غمی در استخوانم میگدازد
خیال ناشناسی آشنا رنگ گهی میسوزدم که مینوازد

☆☆☆

گهی درخاطرم میجوشد این وهم ز رنگ آمیزی غمهای انبوه
که در رگهام جای خون روانست سیه داروی زهر آگین اندوه

☆☆☆

فغانی گرم وخون آلود و پردرد فرو می پیچدم در سینهٔ تنگ
چو فریاد یکی دیوانه گنگ که میکوبد سر شوریده بر سنگ

☆☆☆

سرشکی تلخ وشور از چشمهٔ دل نهان در سینه میجوشد شب و روز
چنان مار گرفتاری که ریزد شرنگ خشمش از نیش جگرسوز

☆☆☆

پریشان سایه‌ای آشفته آهنگ ز مغزم میتراود گیج و گمراه
چو روح خوابگردی مات ومدهوش که بی سامان به ره افتد شبانگاه

☆☆☆

درون سینه‌ام دردی است خونبار که همچون گریه میگیرد گلویم
غمی آشفته ، دردی گریه آلود نمیدانم چه میخواهم بگویم

رشت بهمن ۱۳۲۹

سراب

عمری بسر دویدم در جستجوی یار : جز دسترس بوصل ویم آرزو نبود .
دادم درین هوس دل دیوانه را بباد ، این جستجو نبود .
هرسو شتافتم پی آن یار ناشناس ، گاهی ز شوق خنده زدم که گریستم .
بی آنکه خود بدانم ازینگونه بی قرار مشتاق کیستم !
روئی شکفت چون گل رؤیا و، دیده گفت: «این است آن پری که زمن می نهفت رو .
خوش یافتم، که خوشتر ازین چهره ئی نیافت در خواب آرزو ...»
... هرسو، مرا کشید پی خویش دربدر ، این خوش پسند دیدهٔ زیبا پرست من .
شد رهنمای این دل مشتاق بیقرار ، بگرفت دست من :
وآن آرزوی گمشده . بی نام و بی نشان ، در دورگاه دیدهٔ من جلوه می نمود .

در وادی خیال ، مرا مست میدواند ،
از دور میفریفت ، دل تشنهٔ مرا ؛
وانگه که پیش رفتم ، با شور والتهاب ؟
بیچاره من، که از پس این جستجو، هنوز
کو آنکه جاودانه مرا میدهد فریب ؟
وزخویش می‌ربود .
چون بحر، موج‌میزدولرزان چو آب بود .
دیدم سراب بود !
مینالد ازمن این‌دل‌شیدا، که:-«یار کو؟...
بنما، کجاست او!...»

شمع سحر

بکویت بادل شادآمدم ، با چشم تر رفتم
بدل امید درمان داشتم ، درمانده‌تر رفتم
توکوته دستیم‌میخواستی، ورنه‌من‌مسکین
براه عشق اگر ازپا درافتادم ، بسر رفتم
نیامد دامن وصلت بدستم هرچه کوشیدم
زکویت عاقبت با دامنی خون جگر رفتم
حریفان‌هریك آوردنداز سودای‌خودسودی
زیان‌آورده من بودم که دنبال هنر رفتم ؟
مراآزردی‌و گفتم که‌خواهم رفت‌از کویت
بلی‌رفتم ؛ ولی‌هرجا که‌رفتم، در بدر رفتم
توعاشق نیستی‌جانا ، نمیدانی‌چه‌میسوزم !
همین دیدی که‌من‌ازکوی‌تو باچشم‌تررفتم
ندانستم که توکی آمدی ایدوست کی‌رفتی
بمن تامژده‌آوردند من ازخود بدر رفتم
توقدرمن ندانستی وحیف ازبلبلی چون من
که‌ازخارغمت‌ای‌تازه گل، بشکسته‌پر رفتم
بپایت ریختم اشکی‌ورفتم ، توحلالم کن !
ازاین‌ره‌بر نمیگردم که‌چون‌شمع‌سحر رفتم
تورشك آفتابی ، کی بدست‌سایه میآئی ؟
دریغا، آخرازکوی توباغم همسفر رفتم !

یاد تو

آن شب که بوی‌زلف‌تو با بوسه نسیم
مستانه سر بسینه مهتاب میگذاشت
باخنده‌ای که روی‌لبت رنك می‌نهفت
چشم توزیرسایهٔ مژگان چه نازداشت

☆☆☆

در باغ دل شکفت گل تازهٔ امید
کز چشمهٔ نگاه تو باران مهر ریخت
پیچید بوی زلف تو در باغ جان من
پروانه شد خیالم و با بوی گل گریخت

☆☆☆

آنجاکه می چکید ز چشم سیاه شب
برگونهٔ سپید سحر اشك واپسین
وز پرتو شراب شفق بر جبین روز
گل می‌نمود مستی شاداب و آتشین

☆☆☆

آنجا که میشکفت گل زرد آفتاب
بر روی آبگینهٔ دریاچه کبود

وز لرزه های بوسه پروانگان باد میریخت برك و باز گل نوشگفته بود

☆☆☆

آنجا که میخزید چمن زار سبزپوش در بستر شکوفه زرین آفتاب
وزجنك با دو بوسه پروانگان مست دامان کوه بود چو گیسو به پیچ و تاب

☆☆☆

آنجا که مهر کوه نشین مست وسرگران برمیگرفت از ره شب دامن نگاه
در پرنیان نازك مهتاب می شکفت نیلوفر شب از دل استخر شامگاه

☆☆☆

آنجا که می چکید سرشك ستاره ها برچهر نیلگون گل شبتاب آسمان
در جستجوی شبنم لغزنده شهاب مهتاب میکشید برخسار گل زبان

☆☆☆

در پرتو نگاه خوشت شبرو خیال راه بهشت گمشدهٔ آرزو گرفت
چون سایه امید که دنبال آرزوست دل نیز بال و پرزد و دنبال او گرفت

☆☆☆

آوخ! که درنگاه تو آن نوشخند مهر چون کوکب سحر بدرخشید وجان سپرد
خاموش شد ستارهٔ بخت سپید من وز نوامید غمزده در سینه‌ام فسرد،

☆☆☆

برگشتم از تو هم که در آن چشم خودپسند آن مهر دلنواز دمی بیشتر نزیست
برگشتم و درون دل بی امید من، برگور عشق گمشده، یادتو میگریست

غربت

چونی مینالم از داغ جدائی دریغا ای نسیم آشنائی
چنان گشتم غبارآلود غربت که نشناسم که خود بودم کجائی

پری

پری بودی و با من راز کردی بناز وعشوه عشق آغاز کردی
مرا آواز دادی، چون رسیدم کبوتر گشتی و پرواز کردی



سرتیپ سرود

سرود

سرتیپ غلامحسین سرود فرزند مرحوم میرزا محمد علیخان متخلص بشکیب اصلا اهل‌محال عراق (اراك) ومتولد بسال ۱۲۷۳ شمسی درتهران است . ازطرف‌مادر نیز نوادهٔ مرحوم میرزا محمد علی‌متخلص‌بناطق است که ازشعرای نامدارومشهورزمان‌سلطنت‌شاه سلطان‌حسین صفوی‌بوده ودیوان اشعارش دراصناف مختلفه سخن‌بسبك هندی و بروش صائب وعرفی و کلیم موجود است .

سرود مقدمات ومبانی‌شعب علوم و ادبیات را نخست باسلوب قدیم نزد اساتید فن آموخته وسپس بمقتضای زمان درمدارس‌جدیده بتحصیل‌علوم والسنهٔ‌مختلفه‌پرداخته‌مدارج تحصیلی‌را طی ودرادبیات غرب نیزفحص بسزا نموده و بادانستن زبانهای فرانسه،انگلیسی آلمانی ، ترکی‌وعربی درادبیات خارجی و کیفیات تبعی‌علوم ادب و زبانشناسی و مباحث مالی واقتصادی صاحب مطالعات وافی ونظریات ذیقیمت است .

سرود که هم ازطرف پدروهم ازجانب مادر میراث ذوق وطبع شعر را در اختیار داشته ازسنین دوازده سالگی شاعری وسخنسرائی راآغاز نموده است لکن‌خود درجمع‌آوری وتدوین اشعاردوره تحصیلی‌خود التفاتی نداشته قریب پنجهزاربیت ازآثار ادوار شباب وی نیزدریکی‌ازمأموریتهای نظامی‌مورد دستبرد حادثه واقع گردیده ومفقودشده وآثار موجودهٔ سرود که سروده های ازسنین سی تا زمان حاضراست عده کمی‌ازآنها درکتب ومجلات ادبی انتشاریافته وبقیه هنوزبرای طبع کاملا تدوین‌نگردیده است .

ازتألیفات سرود : « فرهنك لغات عربی مصطلح درزبان فارسی» ونیز«مجموعهٔ امثال انگلیسی، فرانسه، آلمانی، ترکی، عربی بامرادفات فارسی درپنج‌مجلدجداگانه» وکتب دیگرازتألیفات ایشان هنوزمستقلا بصورت کتاب بطبع نرسیده است .

سرود ازلحاظ خدمت دولت ودیوان نخست درآغازشباب درژاندارمری تشکیلات مستشاران سوئدی وپس ازهفت سال‌از ۱۳۰۱ درارتش بخدمت ادامه داده مدارج نظامی راطی کرده تا بمرتبهٔ‌سرتیپی نائل آمده است ودرعین‌حال که پیوسته‌درمقام وظیفهٔ‌اجتماعی ونظامی‌خود مردی‌جدی، سخت کوش واستواراست همواره اوقات فراغت‌خودرا درامور فرهنگی و کارشعروادب بسر برده وبا شوروشوقی‌وافرآثاربدیع وجالب فراوانی بوجود آورده است که چون مجموعهٔ اشعارایشان دردسترس ما نیست برای نمونه چند قطعه‌ای که دستیاب گردیده دراینجا نقل میشود :

قمر در عقرب

گفتم ای جان دل ز سودای تو در تاب و تب است — آرزویش بوسه‌ای از آن دو عناب لب است
دست زد بر تار زلف و گفت در تقویم عشق — هیچ کار اینك نشاید چون قمر در عقرب است

آئین سخن

(از مثنوی آئین زندگی)

سخن گیرد چو بر اندیشه پیشی — سخنگو را بر آید دل پریشی
سخن خواهی چو گفتن پس بیندیش — از آن گو اندکی تا بشنوی بیش
ترا در کیش اگر تیر است بسیار — میفکن جمله زان برخی نگهدار
ره فرزانگی آنکس نپوید — که اندك بشنود بسیار گوید
هر آنکس کو عنانش بردهن نیست — نیارد با سلامت در جهان زیست
دهان باشد صدف گفتار چون در — نگردد در گرت آید سخن پر
صدف آسا دهان خویش بگشای — گهرریزی کن از گفتار شیوای
سخن کز آسمان آید به غبرا — تو آنرا از ثری بر تا ثریا
گران سنگی بود بر آن سخن ساز — که ناید منحرف از رسم ایجاز
ز پرگوئی است چون سنجیدگی دور — بود پرگوی ناسنجیده مشهور
شنیدستی هر آن شاعر که پر گفت — بنا سنجیدگی دارد سخن جفت
بود گر چند بیتش نغز در کار — به‌است از دفتری ناسخته گفتار
خزف گر فی‌المثل باشد بخروار
ندارد ارزش یك در شهوار

راز تندرستی

تاتوانی پیاده در ره باش — از پی عافیت مرفه باش
این روش روی رای مستحسن — خوشترین راه ورزش‌است به‌تن
خوردن آنگه نشستن اندرجای — تیره بر آدمی نماید رای
آدمی از سکون شود بیمار — را زخوشبختی است اندر کار
این مثل را بدان که از حرکت — آدمی راست در جهان برکت
آدمی‌خوار از تن آسائی است — کار بایا بعهد برنائی است

آنکه تن پروریست هنجارش عاقبت نیست عافیت یارش
از تن آسائی زمان شباب جان به پیری زدست بدهد تاب
خور کم و خوب کن باندازه زین روش کن دماغ جان تازه
پس سحرخیز باش و ورزش دوست که بران جسم و جان سعادت جوست
مردم غرب را نکو سخنی است که سخن سودمندتر ز آن نیست
شب رود آنکه زود در بستر تا بر آید ز خواب گاه سحر
گردد ازاین طریق وشیوهٔ کار تندرست و توانگر و هشیار
گر سرود این روش کنی پیشه
سخت بر خویشتن کنی ریشه

بیاد رفتگان

(ازمثنوی خردستان)

بتا چون نهی گام بر تیره خاک بر آید از آن نالهٔ درد ناک
که ای آدمیزاده آهسته پوی من از آدمی بوده‌ام چشم و روی
که آهسته تر بر زمین پای نه بآزار جان و تنم رای ده
من از چون توئی بوده‌ام چشم‌مست بخاکم اجل ناگهان کرده پست
گیاهی که بر آن نهی پای خویش بود از بتی چون تو زلفی پریش
همان سرخ گل کاز تو برده است دل بود لعل لب از نگاری چگل
مکن سبزه را خسته در زیر پای مکن از زمینش بدست جفای
بیندیش کان رسته اندر چمن ز خاک پری چهره‌ای سیمتن

☆☆☆

بویرانه ها چون گذارم فتد ز اندیشه بر دل شرارم فتد
کنم یاد از آنان که آنجا بدند خداوند بس آرزوها بدند
ولی دهر از آنان چو برتافت روی بخاک اندر آمد همه آرزوی
شبی ناله میکرد سیم ستار تو گفتی که با من همیگفت زار
پس از ما بهر سال آید بهار به گلبن تغنی نماید هزار
بیاید دی و تیر و مرداد بس که ننماید از ما دگر یاد کس
دریغا که در بوستان جهان نباشد بکس زندگی جاودان
سرانجام کار کسان مردن است
بخاک آرزوها بسی بردن است

رازداری

سر نگهدار ارهمی خواهی نگهداری سرت — ورنه آخر بر سر دار از تو پیکر میشود
آنکه راز دل شبی گوید بیاری سیمتن — از ندامت زرد رویکروز چون زرمیشود
دوستان را راز گفتن دشمنان آرد ببار — راز دل چون گفته آید آفت سر میشود
چون صدف ازجمله راز دل بپوشد عاقبت — قطرهٔ آبیش اندر سینه گوهر میشود
راز دل درسینه پنهان کن مگو با کس سرود
در ره باد آتش خرداست کاذر میشود

خوی بد

(از مثنوی خردستان)

فسونگر یکی مار در کیسه داشت — شب وروز بروی خورش میگذاشت
ز تیمار مارش دلی شاد بود — که در کار خود نیك استاد بود
قضا را چو یك روز آن تیره بخت — در کیسه بگشود و ننمود سخت
برون آمد از مکمن خویش مار — گزید آنکه عمری بدو بود یار
فسونگر از آن نیش افعی بمرد — همیگفت با خویش وجان می سپرد
بود هر کرا خوی بد در سرشت
کجا آید از وی بجز کار زشت

غزل

جلوهٔ روی تو خلقی برهت شیدا کرد — همه را زارو گرفتار بروز ما کرد
با سر زلف بلند توچه کوته نظر است — آن سبك سر که حکایت زشب یلدا کرد
تازمردم رخ چون مهر نهان کردی ماه — آشکار آمدو خودرا بجهان رسوا کرد
هوس روز وصالت بعبث دردل داشت — آنکه ازرنج شب هجر شکایتها کرد
سرخ رو غنچه بگلزار شد ازفرط حیا — رهگذر رشك چو بر آن لب شکرخا کرد
هیچکس دل زسر کوی تو نتواند کند — مگر آنکس که به عشق توزجان پرواکرد
مده ایدوست زکف دامن عیش امروز — حیف بر آنکه غمین دل زبی فردا کرد
بلبل طبع سرود از غزل آمد مشهور
تا بگلزار ادب معرکه ها بر پا کرد

غزل

شد صبا عنبرفشان زد شانه برمو یارچون
سروخم شد آمد آن دلدار دررفتار چون

شور خسرو تازه آمد قصهٔ فرهاد نو
گشت دل آشفتهٔ آن شوخ شیرین کارچون

توسن اندوز را ناصح سبکران اندکی
عشق‌رادرگوش‌سنگین آیداین گفتارچون

جمع دلها شد پریشان دوش ازجور نسیم
شانه زد ازرشك ناگه او بزلف یارچون

در میان آب و آتش وعدهٔ وصلم دهد
چشم او اصرار وابرو میکند انکارچون

بلبل افسرده دل نومید از وصل گل است
تا سحرهرشب کند بس ناله‌های زارچون

باغبان را خواری‌آموزد هوای عشق گل
بهریك گل میکشد اومنت صدخار چون

کاش میدیدم ترا تا جان فدا میکردمت
بیدل این باید کند در مقدم دلدار چون

گشت استاد غزل در خطهٔ تهران سرود
برفکند از بحرطبع این گوهرشهوارچون

کردارنیك

(از مثنوی خردستان)

بمردی زهر بینوا گیر دست
چو افتاده بینیش بر خاك پست

مکن شیر مردی بر افتادگان
که دور است ز آئین آزادگان

جهان را بود بس نشیب و فراز
مکن ناز افتاده را بر نیاز

بر افتاده گر تر کتازی کنی
تو با هستی خویش بازی کنی

بسی بر نیاید که دور سپهر
در آرد بخاك سیه از تو چهر

بزیر آورد تا ترا از زبر
برد بر ثریا ز افتاده سر

چو بر هیچکس گردش روزکار
نمانده است همواره بر یك قرار

از آن پیش کت بر سر آید مجال
بگردد ز آسیب ایام حال

چنان کن پسندیده کردار خویش
که‌چون‌دوست‌دشمن کنی‌یارخویش

بگیتی هر آنکس که خلقش نکوست
نمیرد که خوشنود خلقی از وست



علی اکبر سلیمی

سلیمی

علی اکبر مشیر سلیمی از نویسندگان مبرز و سخنوران با ذوق و پرشور امروز فرزند علی اصغر مشیر دربار نواده سلیم تهرانی شاعر معروف دورهٔ صفوی بسال ۱۲۷۹ شمسی در تهران در یک خانواده متوسط ولی وسیع و بالنسبه معروف متولد شده با گذراندن مدارس رشدیه و علمیه و آلیانس فرانسه و مدرسهٔ عالی بانک و نزد استادان علم و ادب دارای معلومات عالی در رشته های ادبیات و حقوق و علم اقتصاد و نامه نگاری گردیده و بزبانهای فرانسه و انگلیسی و عربی نیز آشنائی پیدا کرده است.

علی اکبر سلیمی بسائقهٔ ذوق فطری و قریحهٔ نویسندگی و طبع شعری در سال ۱۳۰۰ شمسی وارد خدمت مطبوعات و فرهنگ شده و بطور کلی در طول ۳۵ سال خدمت فرهنگی و مطبوعاتی خود با صرف مال و تحمل سوانح و رنجهای بسیار خدمات شایان و نمایانی به ادبیات و فرهنگ و مطبوعات کشور نموده صدها کتاب و داستان و هزاران هزار شماره روزنامه و مجله بنامهای گوناگون از آثار خود و دیگران یعنی همکاران و دوستان ادبی تألیف و طبع و نشر کرده و در نتیجهٔ بذل اینهمه مساعی صادقانه بعنوان «پدر مطبوعات» نامبردار شده است.

سلیمی تألیفات و تصنیفات عدیده دارد و مقالات بیشماری از او در جرائد و مجلات بطبع رسیده سالها روزنامه مربی و مجله گلهای رنگارنگ را منتشر میساخته و چهار سال مدیر مجله رسمی تعلیم و تربیت بوده اکنون نیز چند سالی است مدیریت مجله رسمی یونسکو را در تهران داراست که بسه زبان فارسی و فرانسه و انگلیسی چاپ میشود و مورد توجه مخصوص محافل علمی و فرهنگی ایران و کشورهای خارجی قرار دارد.

کتابهای راهنمای فرهنگ و اصلاح تعلیمات عمومی - دیوان عشقی - کلیات مصور عشقی دسته گل ادبی - گلهای رنگارنگ (۷۹ جلد) - اسناد محرمانهٔ سیاسی - زنان سخنور (در دو مجلد حاوی شرح حال و اشعار زنانیکه بزبان فارسی شعر گفته اند) از جملهٔ تألیفاتی است که از ایشان بطبع رسیده و بیش از بیست جلد دیگر کتب تذکره و تحقیقات ادبی نیز تألیف نموده است که هنوز بطبع نرسیده و فقط قسمتی از کتاب یادگار خسروان و داستانهای امثال و شرح حال مهستی و پروین از تذکرهٔ سخنوران تألیف ایشان در مجله ماه نو چاپ تهران و «ایندوایرانیکا» چاپ هند درج گردیده است،

سلیمی خط زیبا و نثر روان و شیرینی دارد در نظم هم همین سادگی و روانی شیوهٔ ممتاز

اشعار اوست چه تا میتواند از تعقید و تکلف و بکار بردن کلمات غیر مأنوس و جملات سنگین دوری میجوید. تابع سبک کلاسیک است ولی عقیده دارد که با حفظ وزن و قافیه و عروض شعر باید از قید و بندهای زائد آزاد باشد و موضوعهای تازه و افکار بدیع و مضامین نو در آینده بکار رود.

این سخنور با ذوق و نویسندهٔ پر کار با نشاط اشعار زیادی با وجود اشتغالات زیاد اداری و نویسندگی اعم از چامه و چکامه و مثنوی و قطعه و رباعی سروده که برخی در روزنامه‌ها و مجلات و قسمتی نیز بنام «مهر جاوید» بسال ۱۳۳۱ در ۱۵۰ صفحه چاپ شده ولی دیوان کامل ایشان هنوز بطبع نرسیده است.

علی اکبر سلیمی در مقابل خدمات ادبی و فرهنگی و مطبوعاتی خود تا کنون بدریافت سه قطعه نشان علمی و سیاسی و تقدیر نامه‌های متعدد نائل شده است و در ذیل نمونه‌ای چند از اشعار ایشان را نقل میکنیم:

جهان زندگانی

تا پدید آید ز مهرش در دل من تابشی — زد زبانه ناگهان اندر نهادم آتشی
هرچه بر آتش زدم، از آب دیده روز و شب — سوز آن پیدا نکرد از آب دیده کاهشی
شهپر پندار من، در آسمان کوی یار — دمبدم میکرد از مهر رخ او گردشی
کوششی کردم که گیرم، کام دل از زندگی — ایدریغا برهدف نامد خدنگ کوششی
تو مگر روزی به بینی، مهری از زیبارخان — منکه پیدایش نکردم، گرچه کردم کاوشی
روی خوشبختی نبیند، آدمی در زندگی — تا مگر روزی کند، با آشنایان جوششی
چون شود بیزار، دل از دیدن روی جهان — دیگرش سودی ندارد، زندگانی خوشی
زندگی را ارج بسیار است، بهر آدمی — گر بود آن زندگی را بهره از آسایشی
آنکه بو نابرده است از مهر وشور اندر جهان — بهر او سودی ندارد، هیچ زاد و دانشی
گر کسی را جان بی آرام، نبود هیچگاه — زندگی را پیش او هرگز نباشد ارزشی
جان و دل را از چه رو آشفته سازی جان من — باید اندر زندگی، جان ترا، آرامشی
بر کناری بایدت، از چشم تنگ ناکسان — کش خدنگ رشک پنهان باشد اندر ترکشی
از چه رو بر چرخ گردون سرفرازی میکنی — چون نبرده جان بدر از دست گردون سرکشی
آنکه را نبود کم از شیر ژیان نیروی دل — میکند شیر ژیان در پیش پایش کرنشی
ترسی از دشمن ندارد در گه جنگ وستیز — تکیه چون بر مردمی دارد فراوان ارتشی
آبرویش پایدار است و نریزد نزد کس — آنکه از هر کس ندارد آرزو و خواهشی
گرد آرایش نمیگردد رخ زیبا از آنک — بی نیاز است او ز هر پیرایش و آرایشی

کی‌توان خوردن فریب گفته‌های این‌و‌آن چون بود گفتار را کردار تو پیرایشی
در جهان زندگی ، انده نباید خورد هیچ چون جهانرا نیست روشن پایهٔ پیدایشی

گو چه‌غم دارد سلیمی از نگار سرنوشت
آنکه درآغوش خود دارد نگار مهوشی

پرتو دانش

هرآنکس در جوانی دانش آموخت ز دانش گنج شایانی بیندوخت
کسی باشد خردمند و توانا که او مردی بود با هوش و دانا
خردمند آنکه با دانا نشیند گلی از گلشن دانش بچیند
جوانی دانش‌آموز و خرد جوست که هرجا بهر دانش در تکاپوست
به دل آنرا اگر بار غمی هست برایش کسب دانش مرهمی هست
به‌دانش آنکه را روشن روانست گه پیری خردمندی جوانست
شود گیتی گلستان روزگاری که نادانی رود اندر کناری
نماند لاجرم ، این تیره بختی کسی دیگر نبیند روی سختی
چو از بیداد نادانی ، نشانی بود هر جا ، فتد آتش بجانی
ز نادانی بتر اندر جهان نیست تنی آسوده از آزار آن نیست
ز نادانی جهانی دردمند است گرفتار بسی نیش و گزند است
دل دانا بود خونین از آنروی که بیند مردمی نادان بهر سوی
غم نادان خورد همواره دانا که دارد دیدگانی باز و بینا

سلیمی سر نتابد زانچه پنداست
کند کاری که بهرش سودمنداست

نشیب و فراز

دلی کز مهر یاری بی نصیب است ازو اینگونه بیمهری عجیب است
چو شمع روشنی ، دلهای روشن اگر تاری بود ، جائی مهیب است
دلی که مهبط انوار گردد نمایان اندرو مهر حبیب است
شفای درد دلها از که جوئی که درمانش بدست این طبیب است
خوش و خرم بود آن زندگانی که همواره مشامش پر زطیب است
چه بسیار آدمی ، کاندر دیارش ندارد آشنائی و غریب است
کجا ره یابد اندر خاطر دوست کسیکه دلبرش یار رقیب است

مرا پندی ز دانائی بیاد است — که دنیا پر فراز و پر نشیب است
مشو مغرور این دنیا که او را — فراوان مکر وافسون وفریب است
مبادا دل دهی دنیای دون را — که این پتیاره‌ای بس نانجیب است

سلیمی چارهٔ هر درد و رنجی
دراین کوی بلد، صبر وشکیب است

درد عشق

به تار زلف یاری بسته‌ام دل — که دل کندن ازو کاریست مشکل
چو دیدم مهر او گفتم به دلبر — بیاد آور دمی مهر اوائل
مرا دردیست کش درمان نباشد — مگر سازیش تو درمان عاجل
شدم آشفته از جورت ولیکن — از این آشفتگی دل بود غافل
بخود گفتم چرا مینالی از وی — که خود بودی به درد عشق مایل
کجا ماند بشهر عشق پنهان — چنان رازی کزو سازند محفل
چسود از پند دانا آنکسی را — که‌عاشق پیشه هست ونیست‌حاصل
به می‌رنگین چوکردم جامهٔ‌خویش — مرا شد زهد وتقوی، جمله باطل
شود هر مشکلی چون حل بتقدیر — دگر از عقل و تدبیرم چه حاصل
چو حسنی می نپاید در زمانه — بدان‌کان حسن هرگز نیست‌کامل

ز خوی بد بپرهیز ای سلیمی
که دلها راست چون زهر هلاهل

اندوختهٔ من

ازآنروزیکه درس عشق او آموختم من — به دل از عشق یارم آتشی افروختم من
دو دیده کور کردم در امید و انتظارش — ز بسکه دیده روزوشب براهش‌دوختم من
بجزجان و دلم چیزی نبود، اندر جهانم — که‌آنرا هم بعشقش‌رایگان بفروختم من
چوپروانه که بال و پرگشاید در برشمع — پروبالی زدم برآن و ناگه سوختم من

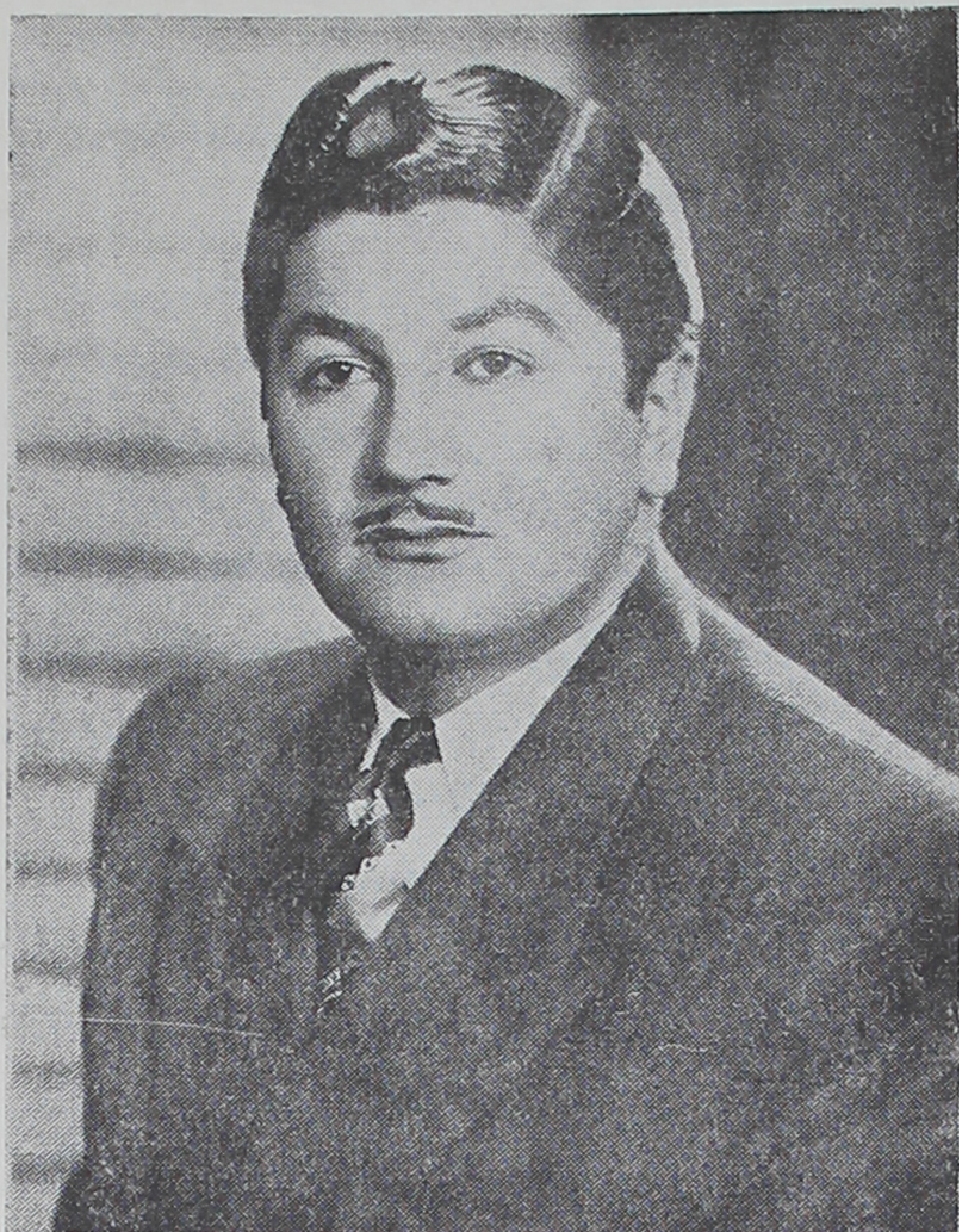
سلیمی چون سرانجامم بجز آتش نبودی
ازآن آتش کنون‌خاکستری اندوختم من

بخت بد

بخت بد را دست دامنگیر ماست — پای را چون رشتهٔ زنجیر ماست

راز این بند گران و بخت بد — حاصل نادانی و تقصیر ماست
زشت و زیبای جهان زندگی — شعلهٔ اندیشه و تدبیر ماست
چون فتد در آینه رخسار ما — آینه نبود که آن تصویر ماست
موج آثار و نقوش بیشمار — آشکار از جنبش تأثیر ماست
طعم تلخ و شوری آب حیات — جمله از تأثیر خون و شیر ماست
این غم و رنج شگفت روزگار — جلوه گاه حیله و تزویر ماست
این بود آن سر نوشت شوم ما — از چه گوئی کاینهمه تقدیر ماست
حیف از این آب و هوای دلپسند — باچنین خاکی که اندرزیر ماست
از چه مینالی از این نخجیر گاه — کاندرینجا ،زندگی نخجیر ماست
آنچه زشت آید ترا اندر نظر — زشت از چشم ز گیتی سیر ماست

دیدمت خوابی (سلیمی) در جهان
این سخنها ، جمله زان تعبیر ماست



مهدی سهیلی

سهیلی

مهدی سهیلی نویسنده وشاعرمشهور که اشعار فکاهی وجدی وانتقادی وی راهمه اهل ادب میشناسند بسال ۱۳۰۳ شمسی درطهران متولد شده وازز مان صباوت براثر ذوق فطری، حاضرجوابی وبذله گوئی ونکته سنجی وی در بین خانواده ودوستانش ضرب المثل بوده است .

مهدی سهیلی تحصیلات جدید را فراگرفته و علوم قدیمه وصرف و نحوعربی را نیز آموخته است ، در ایام تحصیل گاهگاه اشعاری جدی و فکاهی میسروده و ازپیش ازشهریور ۱۳۲۰ بامطبوعات همکاری‌داشته اما از۱۳۲۲ ببعد کارمطبوعاتی ازجمله مشاغل اوشده است وی درجرائد مختلف صدهاامضای مستعار داردکه ازآنجمله نمکدون ، نمکپاش ، بذله گو ، هاردی ، شیخ مهدی سهیل الدین ، شازده پسر، چاقالو، متلك گو، شبیه الاعراب، جاهل العلما، لوطی پسر ، زهرخند و غیره میباشدکه دراین آثار نقاط ضعف اوضاع واحوال اجتماعی واخلاقی رانشان داده‌وخدمات شایانی درراه بیداری وهوشیاری افکارجوانان نموده‌است .

سهیلی در نویسندگی مقالات فکاهی وهمچنین نمایشنامه‌های انتقادی دستی قوی داردوتاکنون درحدود ده نمایشنامه نوشته که دررادیوطهران اجراشده ومعروفترین آنها «ساعتی درچلوکبابی» بودکه ۵ بار بتقاضای شنوندگان نمایش آن تکرارشد.

سهیلی اخلاقاً مردی صریح اللهجه، رك وراست، باوفاوصمیمی است که هیچوقت کسی ازوی نرنجیده است مگر بخاطراینکه حقی‌را بی‌پرده اظهارداشته باشد. وی درعین‌حال که بسیارحساس است وگاه عصبانی بنظرمیرسد همه‌جا و همیشه در اطراف خود حریم نشاط وخنده‌راخلق میکند وبرخلاف عده‌ای ازکسان که «خوش‌مزگی»را بخودمی بندند وی ذاتاً بذله گووشیرین زبان است وهیچ موضوعی ومطلبی نیست که مطرح شود و وی نکته‌های شیرینی درآن پیدا نکند اما بااینحال سهیلی در سرودن انواع شعر جدی و ادبی نیزتواناست، مجموعهٔ اشعارجدی وی بنام «دوقطره‌اشك» این معنی‌را بخوبی نشان میدهد... سهیلی در فروردین سال ۱۳۲۹ ضمن سفری باصفهان بدختری که همسروی بایستی باشد دل بست‌اودرین عشق ازدست چند نفرازمنسوبان دختررنجها کشیدو بالاخره پس ازچند سال همان‌عشق بازدواج انجامیدوثمرهٔ آن عشق اولین کتاب‌سهیلی بنام«دوقطره اشك» وپسری بنام « سهیل سهیلی » و دختری بنام « سهیلای سهیلی » است وماجرای

این‌عشق از ابتدا تا انتها دردوقطره اشك‌منعکس است. وی برخلاف تمام دامادها به مادر زن خود علاقمند است ودریك قطعه شعرهمه مادرزنهارا فدای او کرده است .

از آثارمنظوم ومنثور فکاهی وانتقادی‌سهیلی تاکنون کتابهای «فکاهیات‌سهیلی» «خوشمزگیها» در دوجلد «نمکپاش» ، «مادرحوا»، «خیام‌وسهیلی»، «زنگ‌تفریح» «الاراجیف»، «چوب دوسرطلا» و«دزدناشی که بکاهدان‌زد» وترجمه «سخنان‌حسین بن علی‌ع» منتشرشده است و اکنون مدتهاست در اطلاعات هفتگی‌صفحه‌ای بنام نمکدان مینویسد . در رادیوتهران نیز برنامه های فکاهی وانتقادی دارد که‌گاه گویندگی‌و اجرای آنرا نیز خود بعهده میگیرد درکار سینما نیز آثار متعددی از نمایشنامه ها و سناریوهای کمدی بوجود آورده است که یکی از آنها «شاباجی خانم » روی پرده آمده است .

مهدی‌سهیلی ازلحاظ آثارجدی خود درشمار بزرگترین‌و هنرمندترین‌شعرای‌معاصر وازلحاظ آثارفکاهیش سرآمد اقران ویگانهٔ زمان ماست .

واین است نمونه‌ای ازآثارمنظوم سهیلی:

موی سپید

دیشب آئینه روبرویم گفت | کای‌جوان فصل‌پیری تورسید
از دل مویهای مشکینت | تارهائی برنك برف دمید
از رخت جلوهٔ زمان شباب | همچو مرغی زدام جسته پرید
برجبین تو دست چرخ وفلك | خط پیری سه چار بار کشید

بی خبر ! جلوهٔ شبابت کو ؟
وانهمه لطف‌ورنك‌وآبت کو؟

وای آمد خزان زندگیم | ازکف من گل جوانی رفت
کام نگرفته از دو روز حیات | موسم عیش و کامرانی رفت
زردروئی بجای ماندو زکف | رنك و رخسار ارغوانی رفت
با گل سوسنم بهر گلزار | شوق دیدار و همزبانی رفت
رفت عمرم چو تند باد ولی | همه بارنج و سخت جانی‌رفت

روزگار جوانیم طی شد
وین‌ندانم کی‌آمدو کی‌شد ؟

آه این زندگی که من دیدم | سر بسر محنت و عذابی بود
بهرهٔ من ز جام ساقی دهر | خون دل بود اگرشرابی بود
تشنه‌لب هر طرف دویدم لیك | بهر من زندگی سرابی بود

خانه‌ای را که ساختم ز امید چون حبابی بروی آبی بود
زندگانی چوتند باد گذشت زندگانی نبود ، خوابی بود

گر که با زندگی جوانی نیست
بهرهٔ ما ز زندگانی چیست!

روز و شب همنشین من بودند رنجها ، دردها ، جدائیها
غیر بیگانگی نصیب نشد ز آشنایان و آشنائیها
هر گلندام و گلرخی دیدم داشت بوئی ز بی وفائیها
دل چو آئینه با صفا کردم شد عیان نقش بی صفائیها

با جفا پیشگان وفا کردم
دل به بیگانه آشنا کردم

یاد باد آنزمان که روز و شبان داشتم گوشهٔ فراموشی
شام من بود در سر زلفی صبح من بود ، در بناگوشی
مست بودم ز نرگس مستی گرم بودم ز گرم آغوشی
بر دلم نور عشق میدادند چشم گویا ، لبان خاموشی
بوسه چین بودم از رخ ماهی کامران بودم از لب نوشی

از گلستان من بهار گذشت
شادی و رنج روزگار گذشت

غروب عشق

بهنگام غروبی ماتم آلود که دل میشد پر از غم ناگهانی
به بر و بحر، خورشید جهانتاب همی پاشید ، گردی زعفرانی

نصیب ابر میشد رنگ زردی
در آغوش سپهر لاجوردی

درون سینهٔ دریای خاموش نمایان بود عکس کوه و خورشید
بسان خرمن زر ، چهرهٔ شمس میان آب دریا میدرخشید

کلاغی روی دریا بال میزد
جوانی، نی در آن احوال میزد

زمین در ماتم هجران خورشید چو مصروعی دمادم جان بسر بود
تو گوئی جان او بر لب رسیده که مانند مریضی محتضر بود

ز بر و بحر و دشت و جنگل و کوه
همه بودند غرق درد و اندوه

زمین گوئی بگوش شمس میگفت	که بی روی توهم آغوش دردم
مرو از پیشم ای آرام جانم	بیا تاروزوشب دورت بگردم !
«اگرچه ناز تودل تازه دارد
ولیکن نازهم اندازه دارد!»
ولی مهر درخشان نرم نرمك	ز پیش دیده درمغرب فرورفت
تو گوئی نو عروس نامرادی	بزیر خاك با صد آرزو رفت
زمین هم درعزای روی خورشید
بتن ازشب، لباس سوك پوشید
پس ازچندی زپشت کوه خاور	جمال نقره فام ماه ، سر زد
فلك با دست ماه عالم افروز	درو دیوار را رنگی دگرزد
ربود از دیدهٔ بینندگان خواب
که دارد عالمی دامان مهتاب
در آن دم برفراز تخته سنگی	که اندرساحل دریا عیان بود
سر مهپارهٔ خورشید روئی	بدامان جوانی خسته جان بود
جوان در ماهتاب عشق انگیز
همیزد بوسه بر لعل شکرریز
نگاه آندو باهم راز میگفت	نگاه عاشقانرا صدزبان است
بود پوشیده از چشم من وتو	هران رازی که برعاشق عیانست
« تو مومی بینی واوپیچش مو
توابرو ، او اشارتهای ابرو»
جوانك زلف دختر را بنرمی	بانگشتش گرفته تاب میداد
پریرو گریه میکرد ازسرشوق	به نرگس های چشمش آب میداد
میان گریه گاهی خنده میکرد
بلبخندی جهان را بنده میکرد
جوان درزیرلب باخویش میگفت:	مه من غنچه لب شکر دهانست
«میان ماه من تاماه گردون»	«تفاوت اززمین تاآسمان است!»
قمر این گیسوی مشکین ندارد
قد رعنا لب شیرین ندارد !
لبش چون مادری گم کرده فرزند	بروی عارض جانانه میگشت
توگوئی در میان بوستانی	بروی برك گل پروانه میگشت
بلی... یکبوسه ازشکر دهانی
بود شیرین تر از جان جهانی
پریرو تابرد دل را زعاشق	بهنگام نیازش ناز میکرد

خمار آلوده نرگس را بصد ناز گهی می بست و گاهی باز میکرد
دلارامی که رمز عشق داند
گهی جان میدهد که میستاند !
جوان آهی کشید و گفت ایگل چه خوش باشد که بعد از انتظاری...
کلامش را بریدو گفت آن ماه: «بامیدی رسد امیدواری !»
جوان گفتا که من امیدوارم
پری گفت امشب امیدت بر آرم!
هزاران راز دل گفتند، باهم که گوش باد هم نشنید آنرا
بلی... راز دل آشفته دلها نخواهد بار منت، از زبانرا
بچشم یکدگر چون خیره بودند
هزاران گفته از هم میشنودند
جوان با چشم گریان گاهگاهی بچین موج دریا خیره میشد
غم وشوق ووصال ویاد هجران بمغز وجسم وجانش چیره میشد
زمانی از ته دل ناله میکرد
زناله خون بقلب لاله میکرد
گهی عاشق زسوز سینهٔ خویش بروی یار، گرد آه میریخت
گهی با قطره‌های روشن اشك ستاره بر رخ آنماه میریخت
ز اشك و آه، طوفانی بپا بود
خدای عشق، آنجا، ناخدا بود؟
پریرو روی مشك افشان خود را پریشان در مسیر باد میکرد
ز هم پاشید بنیاد جوان را که در عاشق کشی بیداد میکرد
ورق میزد کتاب دلبری را
که تا خواند فصول آخری را!
جوان آهسته و آرام آرام سرش برسینهٔ معشوقه خم شد
فروغ ازدیدهٔ اورخت بربست صدای ناله‌اش یکباره کم شد
ز شوق خود بپای یار جان داد
بجانان بهتر از جان کی توان داد؟
در آنحالت بروی عاشق زار نسیمی نرم نرمك باد میزد
زمرك عاشقی هجران کشیده خروشان موج دریا، داد میزد
پریرو با نگاهی بهت آمیز
پریشان بود با حالی غم انگیز

بناگه نالهٔ آوازه خوانی بکوه و دشت پیچیدار ره دور
که او باسوز دل این شعر میخواند بآهنك نوا ، اما بصد شور
خوش آن دلداده‌ای کاین بخت دارد
که پیش روی جانان جان سپارد

حلقهٔ نامزدی !

تو ای حلقهٔ زرد رنك طلائی که باز آمدی امشب از پیش یارم
تودانی که ازدوری لاله روئی رخی زعفرانی برنك تودارم
تو امشب چو از پیش او باز گشتی بدرد من دل پریشان فزودی
ز بخت بدمن تو هم خوار ماندی قبولت نکردند وقابل نبودی
تو بنشین وامشب بحالم نظر کن که تاصبح ازدیده خون میفشانم
مخور غم اگر بی نگینی که ازاشك بروی تو صدها نگین مینشانم
نگه کن که کار من دل پریشان بودروزو شب بهراو بیقراری
شبانگاه، ازدوری روی ماهش کنم تادم صبح ، اختر شماری
بروی تو از قطرهٔ اشك روشن فشانم دوصد قطعه الماس و گوهر
ز خون دل خستهٔ ناتوانم گذارم بفرق تو یاقوت احمر
ولی باز، بخت تو بهتر زمن بود که چندی دلت شاد شد از وصالش
توهم گریه کن بر سیه بختی من که میسوزم از سوز تب باخیالش
تو بودی در انگشت او چندماهی نبودت خبر، کز غمش بیقرارم
تو دیدی وصال و من دلشکسته بقدر تو هم پیشش ارزش ندارم

برای سنگ مزار !

منکه در خاك سیه پنهانم شاعر با نمك ایرانم
بین مخلوق ، علم بودم من شاعر و اهل قلم بودم من
سالها نامه نگاری کردم مدتی کار اداری کردم
بر تمام وزرا نیش زدم طعنه بر ریشو وبی ریش زدم
شاعر و عاشق و عارف بودم با ریا کار مخالف بودم
دلم از شوق طلاطم میکرد قلمم خدمت مردم میکرد
ز تبسم لب من دور نبود جور من با سفها جور نبود
چونکه از اهل ادب بودم من از همه چیز عقب بودم من
اهل دنیا همه پستند رفیق همگی مرده پرستند رفیق

تا که جانی بتن زارم بود — موقع سردی با زارم بود
همه چیدند پر و بال مرا — کس نمیپرسید احوال مرا
نه کسی گفت سهیلی آقاست! — نه یکی گفت که اوسرور ماست
لیك تا غنچهٔ عمرم پژمرد — همه گفتند که دانش هم مرد
بعد مرگم همه زاری کردند — فکر یك مردك قاری کردند
مرد کی گفت بصد ناله و سوز — بی پدر شد « ادبیات » امروز
بود این گفتهٔ هر مرده پرست: — راستی شاخهٔ فرهنگ شکست!
چه شده ، شاعری از دنیا رفت — چه شده مایهٔ فخر ما رفت
آن یکی گفت دلم افسرده — چونکه آقای سهیلی مرده
دیگری گفت عجب ماهی بود — شاعر فحل دل آگاهی بود
روزنامه زره آقائی — در غمم کرد قلم فرسائی
رادیو ساعت ۹ داد خبر — که سهیلی به« جنان» کرد سفر
آن یکی گفت که بهبه بود — راستی سعدی عصر ما بود
مادرم گفت که خاکت بسرم — از چه ناکام شدی ای پسرم
ای گل من زچه بی برگ شدی — کام نگرفته جوانمرگ شدی
پدرم گفت چه قدر آقا بود — پسرم بین همه یکتا بود
همسرم گفت: که بیچاره شدم — شوهرم مرد و من آواره شدم
آخ، تاج سرم ازدستم رفت — مهربان شوهرم از دستم رفت
شوهرم مرد فداکاری بود — همسر خوب و وفاداری بود
خواهرم ناله زد و آه کشید — آه سردی‌گه و بیگاه کشید
گفت مادر زن دل ناشادم — زکفم رفت بهین دامادم
او جوان خوش و دلشادی بود — حیف شد مرد. چه دامادی بود
حال من ساکن اینجا شده‌ام — فارغ از محنت دنیا شده‌ام
از همانروز که مخلص مردم — مرده ها را سر ذوق آوردم
قهقه خنده طنین انداز است — در شادی برخ ما باز است
اندر اینجا همگی یکسانند — مرد و زن بیکت و بی تنبانند
هرکه را بود بسرباد غرور — شده الحال فزرتش قمصور!
نه کسی صاحب کادیلاك است — نه خداوند ده و املاك است
زیر پا قالی کرمانی نیست — خبر از لوستر آلمانی نیست
ما یکی کاخ نبینیم اینجا — همگی خاك نشینیم اینجا
خوب آثار عدالت پیداست — مرگ تواصل مساوات اینجاست



سیمین بهبهانی

سیمین

سیمین بهبهانی بسال ۱۳۰۶ درخانواده‌ای که اغلب افراد آن اهل دانش وادبند متولد شده ، پدرش عباس خلیلی نویسندهٔ معروف ومادرش خانم فخرعادل اززنان فاضله ومشهور است . وی تحصیلات ابتدائی ومتوسطه ودورهٔ دانشسرا را در تهران بپایان برده وسپس بتدریس درد بیرستانها وامور مطبوعاتی وفرهنگی اشتغال یافته است. سیمین ازسال ۱۳۲۵ با «حسن بهبهانی» ازدواج کرده ، اکنون دارای سه فرزنداست ، در سالهای اخیر با عده‌ای ازمجلات ادبی هفتگی همکاری داشته وصفحات ادبی آنها را تنظیم میکند .

سیمین یکی اززنان شاعرهٔ معاصر است که همگام باگویندگان مترقی زمان باهمه شیوه‌های شعر پیش رفته ودرسبکهای مختلف قدیم وجدید دارای آثار قابل توجهی است و چون ازکودکی دردامان شعروادب پرورده شده اززمان تحصیل بطبع آزمائی درشیوهٔ غزل پرداخته و پیوسته مطالعات و ذوق فطری خود را غنی ترساخته تا امروز کـه در شمار مشهورترین زنان سخنوردوران ماست . اولین مجموعه شعر سیمین کتابی بنام «سه تارشکسته» بود که سالها پیش ازاین منتشر شده بود ومجموعهٔ جدید اشعارش بنام « جای پا » بسال ۱۳۳۵ منتشر شد واین کتاب شامل مقدمه‌ای ازخود شاعردرباب تحول شعرفارسی ونظریات وی دربارهٔ شعرامروز نیزهست سومین کتاب ایشان بنام چلچراغ نیز که حاوی اشعارجدیدتر است اخیراً منتشر شد .

مجموعهٔ جای پا شامل اشعار گوناگونی است قسمت کمترش آثارقدیمتر سیمین است که جنبه‌های تغزلی دارد وقسمت بیشتراشعارجدید اوست که بیشتر جنبهٔ اجتماعی وانتقادی دارد ودرقوالب این اشعار نیز تازه جوئی وابداع محسوس است اما سیمین بهبهانی درهرحال برعایت قواعد اصولی شعرفارسی وفاداراست وازمختصات آثارجدیدوی اینست که میکوشد تا حقایق زندگی اجتماعی را چنانکه احساس میشود وصف کند و بسیاری از آثارمنظوم او درشمار اشعارخوب معاصراست . اینک چند نمونه ازاشعاراو :

چلچراغ

با یاد دیدگان درخشان روشنت — ای بس بلورشعر تراشید طبع من
تاهفت رنگ مهر تو بیند، بر آن بلور — ای بس شعاع خاطره پاشید طبع من

از بس برنج این دل رنجیده خو گرفت
موی سیاه مخملی من سفید شد
با درد انتظارچه شبها بمن گذشت
تا چلچراغ شعر ظریفم پدید شد

☆☆☆

اینك دراوست شمع فروزنده بی‌شمار
گوئی شکسته برسرشان نیزه های نور
درلاله‌ها چو چهرعروس ازپس حریر
زینت گرفته‌اند ز آویزهٔ بلور

☆☆☆

گه میزنم بشعلهٔ این ، بوسه نگاه
کاین پرفروغ خاطرهٔ دلنواز اوست
گه میزنم به پیکر آن ، سیلی عتاب
کاین یادگار دوری عاشق گدازاوست

☆☆☆

این‌است آن شبی که بناگاه بوسه زد
برچهر لاله رنك ، ز شرم حیات من
این است آن دمی که بناگاه پاکشید
از خاطر رمیدهٔ دیر آشنای من

☆☆☆

با دیدگان گرسنه و بی‌شکیب خویش
می بلعم آن ظرافت ولطف و جمال را
فریاد می کنم که ببینید دوستان !
این پرتو تجلی نغز خیال را

☆☆☆

اینك کنار روشنی چلچراغ خویش
بنشسته‌ام بعیش که اینجا نشستنی‌است
اما بگوش جانم نجوا کند کسی
کاین‌چلچراغ باهمه نغزی‌شکستنی‌است

گره کار

دل دیوانه‌ام ای دوست اگر یار تومیشد
بخدا تا دو جهان است وفادار تو میشد
دیگران بستهٔ زنجیر تو هستند چه سازم
ورنه دانی دل آواره گرفتار تو میشد
مژه میزد برخ زرد غمینم رقم خون
تاسخن‌ساز غمت کلك شرربار تو میشد
به تسلای تو میرفت سخنها بزبانم
دل بیمارمرا بین که پرستار تو میشد
من برآن سینهٔ محزون سرخود را ننهادم
که گرانبارزغم بودو گران،بار تو میشد
خوب‌شدخوب‌شدای‌شمع که پروانه نداری
که غم سوختنش مایهٔ آزار تو میشد
همچوخاتم بدهان میشدت انگشت ندامت
گر کسی‌ای گهر پاك خریدار تو میشد
تا بآغوش من از تابش خورشید گریزی
کاش یکروز تنم سایهٔ دیوار تو میشد
تا گشائی‌دل‌تنگش به سرانگشت نوازش
کاش دلباخته «سیمین» گره کارتو میشد

گل خشك

مگر ای بهتر از جان امشب از ما بهتری دیدی
که رخ تابیدی و در ما بچشم دیگری دیدی

گرانیهای دردم را چه میدانی ز اشك من
ز طوفان شبنمی دیدی ز دریا گوهری دیدی

بیاد آور که میخواهم بمیرم اندر آغوشت
در آغوش سحر در آسمان گر اختری دیدی

مرا مانده است عقلی خشك و دامانی تر از دنیا
بسوز ای آتش غم هر کجا خشك و تری دیدی

تراحق میدهم ای غم که دست از من نمیداری
که با کمتر کسی اینسان دل غم پروری دیدی

مرا ای باغبان دل اگر سوزی سزاوارم
که در گلشن نهال خشك بی برك و بری دیدی

تهیدستی نصیب شاخ از جور خزان آمد
میان باغ اگر گنجینهٔ بادآوری دیدی

ز «سیمین» یاد کن وز نام او در دفتر گیتی
اگر برك گل خشکی میان دفتری دیدی

آه

گفتی که مرا با تو نه سری نه سری هست
گر سر و سری نیست ، نهانی نظری هست!

گرداب شکیبائیم آموخت که دیدم
گاه از من سودا زده، سر گشته تری هست

بر گی است که پیچان بکف باد خزان است
گر در همهٔ دهر چو من در بدری هست

گشتند پی فتنه بهر گوشهٔ این شهر
در گوشهٔ چشمان تو شاید خبری هست

از دیده فشاندم به زر چهره بسی سیم
تا سفله بداند که مرا سیم و زری هست

با یاد تو گر آه بر آرم نه غمین است
خوش آن سفر افتد که در او همسفری هست

گفتم که بپای تو گذارم سر تسلیم
گفتی که نخواهیم کسی را که سری هست

چون شمع مگر شعله زبان سخنت بود
کز سوز تو «سیمین» بغزلها اثری هست

رهگذر نغمه ساز

جسمی ز داغ عشق بتان پر شرر مراست
روحی چو باد سرد خزان در بدر مراست

تا او چو جام با لب بیگانه آشناست
همچون سبو دو دست ز حسرت بسر مراست

گوهر فشاند دیده و تقوای من خرید
تردامنی ز وسوسهٔ چشم تر مراست

گوهر فروش شهر بچیزی نمیخرد
اشگی که پروریده بخون جگر مراست

آگه نشد ز سوزش پنهان من کسی
حسرت بخود نمائی شمع و شرر مراست

من صبح کاذبم ندرخشیده میروم
بر چهره نابگاه ز پیری اثر مراست

چون ابر سرخ روی ، ز خورشید شامگاه
پاینده نیست چهرهٔ گلگون اگر مراست

این چشم خونفشان مگرم آگهی دهد
ورنه کجا ز حال دل خود خبر مراست

«سیمین» شباب ، رهگذری نغمه‌ساز بود
هردم بگوش ، زمزمه‌اش دورتر مراست



اسمعیل شاهرودی

شاهرودی

اسماعیل شاهرودی که تخلص وی «آینده» است و درسلك گویندگان نوپرداز و طرفدارشعر آزاد است بسال ۱۳۰۴ شمسی دردامغان متولد شده تحصیلات خود را بترتیب دردامغان ، شاهرود ، وتهران ادامه‌داده ، دانشکده هنرهای زیبا را بپایان رسانده واز آنپس تاکنون بشغل دبیری دردبیرستانهای تهران اشتغال‌دارد ضمنا ستونهای انتقادهنری برخی ازمجلات ادبی هفتگی را مینویسد .

ازآثارمنظوم وی مجموعهٔ شعر «آخرین نبرد» بامقدمه‌ای ازنیما یوشیج منتشرشده‌و آثارجدیدوی که شکل وفرم تازه دارد وبا اصول‌عروضی قدیم جز درنوعی وزن منطبق نیست ولی شامل مضامین وافکارفلسفی خاصی‌است هنوز بصورت کتاب‌تدوین نشده وفقط قسمتی ازآنها درمجلات طبع شده است .

آینده دربی اعتنائی به‌قضاوتهای قالبی‌ومهم نشمردن‌نیش‌زبان دیگران تا آنجاپیش رفته که بعضی آثارش بصورت طنزوهجوی برعلیه خودش جلوه میکند ویکی ازاشعاروی بنام «تخم‌شراب» که شهرت فراوانی‌دارد این معنی‌را بخوبی نشان میدهد . و ازهمین‌رو مجموعهٔ نوولهای خود را نیز که قریباً منتشر خواهد شد بنام « نامربوط » نام گذاری کرده است .

یکی‌ازاشعارآینده که چندی پیش‌درمجلات چاپ شده «حرف‌آخر» بود که بعنوان «وداع باکسانیکه آوازهای مرا دوست دارند» منتشرشد وگوئی‌شاعرازعالم شعرقصد رحیل‌داشته اما وی‌پس‌ازآن‌نیزشعرساخته‌ودرآینده نیزازشاعری دست نخواهد کشید.

البته بنای کارما دراین کتاب برنقل‌اشعاربیوزن وقافیه نیست‌و بهمین‌جهت‌چندقطعه ازاشعارموزون ودارای سبك متداول وی را نقل‌خواهیم کرد اما برای اینکه‌نمونه‌ای‌از عقاید گویندگانی‌ازاین‌دسته که‌ما آنها را افراطی‌میشماریم دردست باشد قسمتی از«تز» آینده را نقل‌میکنیم :

« ... درمورد شعر بهیچ قیدی معتقدنیستم زیرا همانطورکه هراثرهنری برای‌خود کمپوزیسیون خاصی دارد شعر نیز ترکیب مخصوص خود را پیدا خواهد کرد برای من سوژه وسیله‌ایست که باآن‌فرمی‌ایجاد میشود ، اگر وزن را شامل شد شده است وگرنه حتماً هماهنگی دربین‌اجزاء آن خواهد بود واین‌نیزپیرود کلاماسیون است . یك شعربنا بمقتضیات کلمات وروح آن وزن یاآهنگ‌خاص خود را پیدا میکند . همانطوریکه در یك

محیط حتماً رنك و آهنك وجود دارد در شعر نیز این خاصیت باید باشد با این ترتیب شعر یك « حادثه غیر مترقبه » میشود و اگر چنین شد « شاعر » آنرا گفته است و با تکنیك قوی گفته است و گرنه بهتر است او حادثه پردازی کند و یا پا را بجای کلاسیکها بگذارد. از همین روست که در کارهای من بیشتر شکل جدید بچشم میخورد . در بعضی جاها و زنهای مختلفی وجود دارد و یا گاهی وزن جای خودرا به آهنك میدهد .. چنین شعری مثل یك محیط دروردی وخروجی خواهد داشت. شاعر آن، دست انسان را میگیرد و از یك نقطه شروع میکند و به نقطهٔ پایان میرساند یا بنقطهٔ اولی برمیگردد، درچنین صورتی آدم (خواننده شعر) یك محیط معین را دیده و در پایان یکبار دیگر خودش را در یافته است که از کجا آمده و بکجا خواهد رفت حالا میشود دانست که «من بهیچ قیدی معتقد نیستم» در عین حال با هرج ومرج و پراکنده گوئی تفاوت دارد و هرچیز موزون یا آهنگداری را شعر نمیتوان نامید ..»

اینك چند نمونه از اشعار شاهرودی :

ستاره

اندیشه از «میخائیل امینسکو»

امشب ستاره‌ای که نهان بود پیش‌روی
در چشم هر که هست فرو برد پای نور
اما کسی ندید که چندین هزار سال
آن نور رانده است سوی ما زراه دور

☆☆☆

شاید در آن کبودی بی انتها شبی
توفان مرك کنده ز جا آن ستاره را
او رفته است، لیك بسوسوی خود کنون
آباد کرده است دل هر کناره را

☆☆☆

او مدتی است مرده و بنهاده بیدریغ
تابوت خود بدوش فضا های بیکران
افسوس! آن زمان که دلش تابناك بود
هرگز نجست کس بنگاهی از او نشان

☆☆☆

اینك ولی بکاسهٔ هردیده روشن است
آن نور کز ستاره تراوید بر زمین
او نیست ، لیك پرتو او سالهای سال
فانوس میکشد بسر راه همچنین

☆☆☆

یکشب اگر که پیکر ما ، در دیار غم
خود را بدار مرك بیاویزد آشکار
ما همچو آن ستاره بتابیم بیوجود
در نور عشق خویش بمانیم پایدار

نه‌یهوه نه بودا

دیگر وجود زندگی و مرگ — بام بلند آرزویم نیست
بیزارم از یهوه و بودا — جزشك کسی برو برویم نیست

☆☆☆

هستی فریب مبهم رؤیاست — گر رنك دیگریست ندانم
روشن نشدبمن که دراین‌دهر — بایست تا چه وقت بمانم

☆☆☆

همواره راز های مقدس — بودند صرف حاشیه ای دور
وامانده پای فکردر این راه — بر جا نهاده پیکر رنجور

☆☆☆

اینك که خود رهانده‌ام ازقید — دیگر مرا بخویش گذارید
تا من بجای خود بنشینم ، — تا راه خود شما بسپارید

☆☆☆

حرفم اگر ز کهنه بدوراست — زانروست کز زمان نوینم .
بیهوده خویش رنجه مدارید، — من اینم و همیشه همینم !

روز

چرخ میگردد وشبها خورشید — خفته در چاهش بر بستر ناز
با دم صبح خروسان سحر — میرسانند بعرش آوا باز
کاروان بار میندازد ، تا — کوته افسانهٔ چاووش کند
یکدم آساید و با دست زمان — آتش شب را خاموش کند .
گرك میخوابد بردامن میش، — نور میتابد در دره ورود ،
دختر صبح به پیراهن سرخ — میدود بر زبر کوه‌کبود .
لخت،خورشیدسراسیمه زشرق — میکشد خود را تا قلهٔ کوه ؛
پای میمالد بر مزرع شب ، — جنك میدارد با هر اندوه .
میکشد پای بهر شهر و دیار — افکند دیده به بینا وبکور :
به نه جز خاك سیاهش بستر ، — به ننوشیده جز از تنك بلور!
میزند جار بعالم همه جا : — «خفته!روز آمد، برخیزد گر.–
روز هرجا بر سد میپاشد — روشنائی را.خوابی!چه خبر؟

چکمه پولادین دارد برپای ؛ در نور دیدست راه ظلمات
خیز، ای خفته بدستان پینه ! نوش کن جرعه‌ای از آب‌حیات
جهد از خواب بیکباره که اوست گوئیا مانده به تردید هنوز
آفتاب از سر گلدسته بلند میزند جار که: «روز آمد، روز

-۱۳۲۸/۱۰/۱۰

روی راه

باری! هزار سال از آن ماجرا گذشت او رفت و من هنوز پی او روانه ام
در جستجوی او همهٔ کوچه‌های شهر کند ند روی راه بهر سو نشانه ام

☆☆☆

هر شب کنار رخنهٔ دیوار ها چودزد می افکنم بروی زمین طرح سایه ای
دایم هوار میکشد ؛ ای مردد ور شو در هر کجا ترانهٔ لالای دایه ای

☆☆☆

او رفت و من بمیکده‌ها گم شدم ز چشم غیر از شراب هیچکس از او خبر نداشت
در باده می نشست نگاهش بسی بعمق دیگر باو زبان نگاهم اثر نداشت

☆☆☆

میزد بقلب جام ، رخش در شراب تلخ گاهی فرا ز آمده و گاه میرمید
چون خوشه‌های تازه که روید بدشتها موی سیاه او ز دل باده میدمید

☆☆☆

میبردمش بحلق که شاید پیاله را از او تهی نموده و خود جام او کنم
اما دریغ ! خواب فرو کوفتم ز پای تا آمدم که با تن او شستشو کنم

☆☆☆

اینك هزار سال است کز بام میکده هر صبح آفتاب تراود بروی من
من همچنان بجستجوی او درون راه او همچنان نیامده مانده بسوی من

شبچراغ

در روبروی ساحل آرام میگشود دریا کلون خویش برخسار آفتاب
هر موج آن کبود که میرفت سوی دور میکرد طرح چهرهٔ خورشید را خراب
با دستمال نور سر آن کرانه ، من میراندم از دو دیده خود گرد خواب را
تا لحظه‌ای گذشت ز قصدی که داشتم بستم بپای خویش کف نرم آب را

دریا چودید پیکرمن خواستاراوست
دستم گرفت و از زبر آبها کشاند

راندم بقعر من تن خود را امیدوار
از من بروی آب دگرسایه‌ای نماند

تاشب من آن میانه بکنگاش پایبند
سردر درون آنچه‌صدف بود میزدم

بیهوده کور مال بدنبال گوهری
برچهر خود خطوط غم آلود میزدم

چون بوی روزازتن دریاپرید ، درد
درسینه‌ام نشست وامیداز برم گریخت

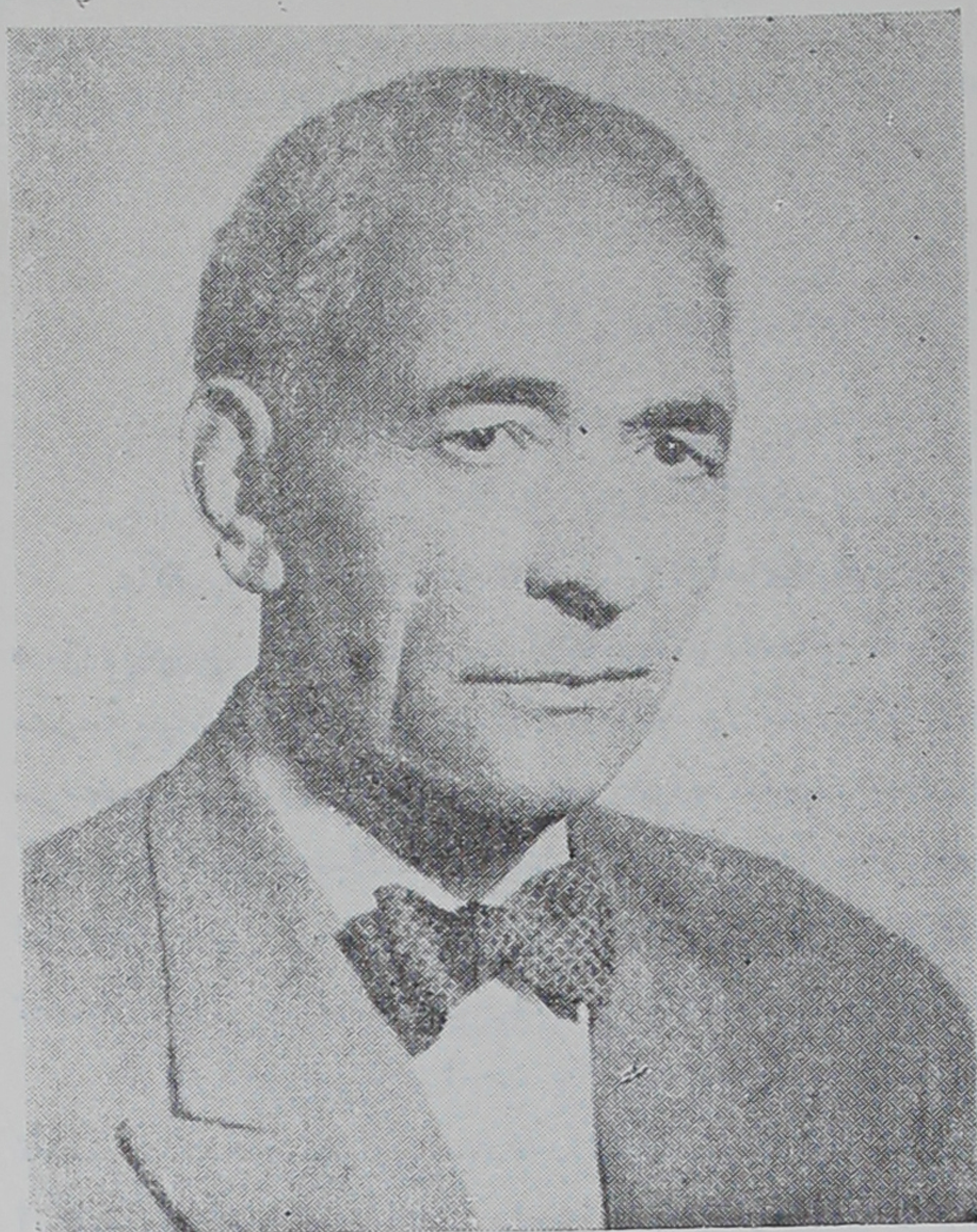
خواندم‌زروی یأس‌من آهنك بازگشت
آوازمن بگوش کسی جزخودم نریخت

پایم رمید ازتك دریا و چون حباب
نومید سر زدم من از آن باده کبود

رنك شگفت ریخت بچشمان تشنه ام
زیرا کرانه زیر پر شب نرفته بود

درساحل آفتاب زیك سنك شبچراغ
بر خطهٔ سیاه شبم روز مینشاند

ای‌شبچراغ!اگر تو نبودی زبان یأس
آن شب مرابه بسترتابوت‌میکشاند



دکتر شفق

شفق

دکتر صادق رضازاده شفق یکی از اساتید ادبا وفضلای معاصر است بسال ۱۳۱۲ ﻫ .ق درتبریز متولد شده، بعد از تحصیلات مقدماتی که درتبریز بپایان برد مدتی مدیریت مدرسهٔ حیات را داشت و هنوز ۱۸ ساله بود که روزنامه شفق را انتشار داد که مخالف سرسخت روسهای تزاری بود وچون مورد تعقیب دشمنان واقع گردید باستانبول عزیمت کرد ودر آنجا تحصیلات متوسطه را درکالج امریکائی معروف موسوم به «رابرت کالج» ادامه داد وپس از مدتی تدریس در مدارس آنجا و چندی اقامت در تهران برای ادامهٔ تحصیلات عالی به آلمان رهسپار شدواز دانشگاه برلین دررشته فلسفه بدرجه دکتری نائل آمد

دکتر شفق پس ازمراجعت به ایران بتدریس دردانشسرایعالی اشتغال یافت وازموقع تأسیس دانشگاه تهران باستادی دانشگاه برگزیده شد. وی‌زبان عربی، ترکی‌استانبولی انگلیسی، فرانسوی و آلمانی رامیداند ودر تاریخ ادبیات وزبان‌شناسی استادی‌متبحراست. دکتر شفق از نخستین اعضاء پیوسته فرهنگستان ایران است و علاوه براینکه در دورهٔ تقنینیه بوکالت‌مجلس ونمایندگی سنا انتخاب شده بزرگترین افتخارات وی خدمات ذیقیمتش است که درکار فرهنگ وزبان وادبیات کشور ازوی بظهور رسیده است .

از تألیفات دکتر شفق «تاریخ ادبیات ایران مفصل ومختصر» که جزء کتب فرهنگی درمدارس‌تدریس میشود بسیار معروف است . «رساله اقتصاد» و «رساله راه رهائی ایران» ومقدمهٔ دیوان عارف قزوینی‌چاپ برلن از آثار منتشر شدهٔ قدیم اوست دوکتاب معتبر ازترجمه‌های وی از آلمانی : «تاریخ مختصر ایران اثر پاول‌هرن» و «یك روز از زندگی نادرشاه، اثر یوستی» درسلسله انتشارات وزارت فرهنك بطبع رسیده از آثار جدید تروی «فرهنك شاهنامه» «یادگار مسافرت سویس» و «خاطرات مجلس» «ایران ازنظر خاورشناسان» «اسکندر مقدونی» درسالهای اخیر بطبع رسیده وتاریخ ادبیات فارسی وجزاینها مقالات وکتابها وآثار متعددی بقلم ایشان نگاشته‌شده که برخی از آنهاچاپ شده‌است. وخطابه نیزازمشاهیرمعاصراست ولهجهٔ گرم ودلنشین اوضرب‌المثل است‌مجموعه‌ای‌از «سه‌سخنرانی»او درسال ۱۳۱۸ چاپ شده وگرچه شفق شاعری‌رافن خود قرار نداده اما درشعر نیز یکی از اساتید مسلم بشمار میرود که در هر زمینه آثار منظومش دارای حد اعلای فصاحت‌وبلاغت است . چندنمونه ازاشعارشفق که ازمطبوعات

دیگر نقل میشود منتخب اشعار او نیست بلکه فقط قطعاتی است که درحال تدوین کتاب دردست بود :

بعکس مادرم

ایعکس مادریکه مهین یارمن توئی
خود دلفروز شمع شب تارمن توئی

اندر دیار دور توئی حرز جان من
چون یادگار یارفداکارمن توئی

همواره با تو باز نمایم غم فراق
زیرا که نقش مادرغمخوارمن توئی

شبهای تار با تو بگویم نیاز وراز
همرازقلب ومحرم اسرارمن توئی

این چشمها حکایتی ازمهرمادریست
آیینهٔ نگار وفا دار من توئی

دانی چه اشکها که بپای تو ریختم
منظوراین‌دوچشم گهربارمن توئی

گاهی که‌رنج وغصه پریشان کندمرا
آرام بخش حال دل زار من توئی

هرگاه برتو مینگرم عالمی ز مهر
یاد آورم کتیبهٔ تذکار من توئی

شبها ز شام تابسحرچشم من نخفت
شاهد به اشك‌دیدهٔ بیدارمن توئی

رازمحبت است درین نقش آشکار
ای نقش‌مونس‌من‌ودلدارمن توئی

ایمادرعزیز که‌این نقش‌عکس توست
مقصدزعکس ونقشه‌وافکارمن توئی

من بلبل تو وگل گلزار من توئی
مقصود من تومعنی اشعارمن توئی

۱۳۳۱ نیوهمپشیر- امریکا

پیام نوروز از امریکا

مژده‌ای یاران که آمد روزنو سال نوین
روز هر مزد و نخستین روز ماه فرودین

میسرایم خوش سرودی تا بیندازد همی
بر فلك از کشور آزاد امریکا طنین

یادگار عهد جمشید است نو روز بزرك
مظهر ارواح جاوید است نو روز مهین

هست جشن فرخ فروردگان و نیز هست
جشن تسلیم خلافت بر امیر مؤمنین

چند روزی نگذرد پیدا شود از زیرخاك
سبزه های پر طراوت سبزه‌های گوهرین

برگهای تازه و تر مثل انگشتان یار
غنچه های ریزه و رخشنده مانند نگین

آبهای صاف و جاری مثل اشك عاشقان
غنچه های نو شکفته چون دهان مه جبین

جویها در باغها گوئی نمونه از بهشت
جنت و انهار فرموده است قرآن مبین

چون مه اردیبهشت آید بخندد سرخ گل
بلبل از شوقش بگرید با سرود دلنشین

باغها همچون بهشت وبلبلان چون‌مقربان
بوته های گل‌نمایان‌جلوه گرچون‌حورعین

هم باآواز آیدآن کبك دری در کوهسار
نغمه گر مرغ بهاری بر درخت یاسمین

آفرین براین جمال گیتی چون نو عروس — بر جمال گیتی زیبا هـزاران آفرین
آفرینها بر روان و گوهر اجداد ما — چونکه آنان برگزیدند این‌چنین‌روز گزین
قرن ها آن جشن را هرسال برپا داشتند — آن نیاکان بزرك حقشناس و پاکدین
رسمها بودی بدربار شهان تا جور — قرنها با شادی وعیش‌وطرب بودی قرین
جمله میکردند در آنروز رخت نوبتن — جمله میگشتند شاد و نیکخواه و نیکبین
یاد میکردند از بیچارگان و بیکسان — تا نباشد در چنان روزی کسی اندوهگین
چیز های طرفه میچیدند بر سینی همی — از نقود و سبزه ها و میوه های دستچین
سیم وسمنوسیروسر که سنجد وسبزه‌سماق — رمز شکر از کشت‌و نعمت بود نامش هفت‌سین
الغرض ایرانیان تیز هوش باستان — بهرخود ایجاد کردند آنزمان‌جشنی چنین
موقع تحویل سال ازروی نیت وزخلوص — آرزوها و دعا ها میکنند اهل یقین
آرزو ها و دعا های من این باشد که ای — ایزد یکتا و بیهمتا و رب العالمین
سر نهم بر آستانت ایخداوند بزرك — بر کشم بهر عبادت دستها از آستین
حفظ کن هم ملت و هم کشور ایران را — از زبان دشمنان و از فساد مفسدین
شاه ایران را نگهدار از بلیات زمان — وارث شاهان و زیب تاج زرتخت برین
ایخدا ما را بهم نزدیك ساز و مهربان — پاك کن‌دلهای مارا ازحسدوز بغض و کین
فکرما را از بداندیشی رهائی بخش‌وکن — دورلوث سوء ظن از قلب اشخاص ظنین
تاکه گردآئیم با هم بهر خدمت بر وطن — تا ز همدستی قوی گردیم چون حبل متین
حقپرستی شیمه‌سازیم اندرین گردان‌سپهر — حقپرستی هست بهراهل حق حصنی‌حصین
شیوهٔ پندار و هم گفتار و هم کردار نیك — بود این هر سه شعار و افتخار سابقین
پیرو فضل نیاکان سلف گردیم هان — سالك منهاج اولاد خلف گردیم هین
گرچه غفلتها زما رخ داده درماضی بسی — ز آنچه جبرانش میسرشد نباید شد غمین

راه حق پوئیم‌هان با مهر و ایمان و امید
راه حق آییم با تصمیم و عزم آهنین

نیویورك ـ ۱۳۳۰

یاد پدر

بگو ناصح مده پندم گذشت از کار کار من
حدیث عشق کوته کن که رفت ازدست یارمن
بروز بیکسی همسایهٔ من سایهٔ من بود
ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من

خرد گوید توانا مرد باید زنده دل گردد
دریغا دل ربود از من عنان اختیار من
بخواب کودکی قدر صباوت را ندانستم
کنون بینم که خوابی بوده‌خوشتر روزگار من
بکاخ غم چو مرغی تیر خورده آشیان جستم
فغان کرد آشیان از ناله های بیشمار من
بهارعمر ایام جوانی بود صد افسوس
گلی نشگفته پامال خزان شد نو بهار من
کتاب عمر شرح جان کنیهای من ودل شد
گهی من در فشار دل گهی دل در فشار من
کنون گمنام و بیخودزیستن‌خواهم که پنهان‌شد
بزیر خاك یار نام بخش نامدار من
بیاد وصل تو بر کشور بیگانه خو کردم
بامید رخت یارا صبوری شد شعار من
دمی وارسته از امید دیدارت اگر بودم
گرفتار غم و رنجم نماید کرد کار من
بروز هجر تو دل باقرار وصل خوش کردم
چه بدپیمان شدم افسوس بر من بر قرار من
نه بی‌مهری شعار تو نه غفلت پیشهٔ من بود
ندانم ظلم تقدیر است یا ظلم دیار من
دلا رفتی و در هجر تو دلداری ازآن جویم
کـه بهر عشق رفت و میرود دار وندار من
صبا گر از وفا روزی سرخاکش گذر کردی
بنه بهر خدا برك گلی روی نگار من
امین پروردگار من دل ما در بدست تست
دل ما در بدست تو مهین پروردگار من
الهی آتش عشقت فروزانتر شود روزی
ز عشقت بر نگردم گر بسوزد پودوتار من

تصوف

عمریست دل بصحبت ابرارداده ایم صد گوش بر حدیث رخ یار داده ایم
«ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم» هوش و خرد ز دست بیکبار داده ایم
جام می محبت ساقی گرفته ایم مزدش بدین دو دیدهٔ سرشار داده ایم
ابهام و کشف در نظر ما یکیست چون دستی بدست کاشف اسرار داده ایم
بر عامیان شهر بگو بار عام نیست صاحبدلست آنکه بدل بار داده ایم
تن پروران ز عشق رخ یار غافلند زینست تن به زحمت و آزار داده ایم
شیخا حدیث غاشیه کم خوان که ما بسی فرمان بدست غاشیه بردار داده ایم
منصور راه کعبهٔ عشقیم و امتحان در پیشگاه یار سردار داده ایم
از من بزاهدان ریائی بگو که ما تسبیح وام کرده به زنار داده ایم
مارا بکار شیخ ریاکار کار نیست دیریست ما قرار بدین کار داده ایم
چون مردمی زفتنهٔ زاهد زبون شدند فرمان ترک خرقه ودستار داده ایم
منعم بگو بسیم وزر خود مناز چون ماخود طلاق درهم ودینار داده ایم
ما رازمی چگونه ملامت کنی که ما
عهدیست ره بخانهٔ خمار داده ایم



طاهری شهاب

شهاب

سید محمدطاهری که درشعر «شهاب» تخلص میکند بسال ۱۲۹۵ شمسی درشهرساری متولد شده تحصیلات ابتدائی خودرا درهمین شهرانجام داده سپس درتهران وقم تحصیلات عالیه وعلوم ادبی وعربی را بپایان رسانیده است. پس از مراجعت بمازندران مدتی در اداره ثبت بخدمت دولتی اشتغال یافته ولی پس ازفوت پدردست ازامور دیوانی کشیده وبامر کشاورزی پرداخته تا دراین اواخر که انتخاب شهرداران بیشتر بخواست خودمردم شهرستانهاصورت‌میگیرد مدتی‌است‌ریاست شهرداری نکاه‌رابعهده داردودرامور‌اجتماعی انجام وظیفه می نماید.

پدرشهاب شادروان سید اسماعیل طاهری ازاساتید علم وادب بوده وازآثار و اشعارش‌عدهٔ کمی درمجلات‌منتشرودیوانش‌دارای‌هشتهزار بیت‌موجود وهنوزچاپ‌نشده‌است

طاهری شهاب مردی باوفا، وارسته، صاحب عواطف عالیه و بسیار حساس است و شاید بهمین دلیل است که ظاهری آرام ودلی ملتهب دارد، بسیار کار میکند زیاد میخواند وزیاد مینویسد ولی کمتر انتشارمیدهد. دویار دیرین اوشعر و کتاب است وجز این‌دو گوئی‌ازهمه‌روزگار بدی‌دیده‌وآزرده خاطراست باوجود این‌حتی درشعرنیز بدبینی وآه وناله پخش نمیکند وهمه نامرادیها وشکایت‌ها وناگواریها و تلخیها راکه در زیر زبانش مخفی‌است‌باز بدرون دل میریزدواینست که‌آثار منظوم وی همه حاکی‌ازیك روح پرشور وباتجربه وپیوسته ستایشگرمهرووفا وخوبیها وراستی هاست.

ازتألیفات و آثار طاهری شهاب‌آنچه بصورت کتاب مستقل چاپ شده «دو دمان علوی درمازندران» و «سخنان شهریاران» و «یاران علی» و «ترجمه طب‌الرضا» و «تاریخ کبود جامگان» و «تصحیح و تحشیهٔ‌دیوان‌عسجدی» و «تصحیح دیوان‌مهستی گنجوی» است رسالات ومقالات متعددی نیزازایشان درمجلات وسالنامه‌ها بطبع‌رسیده است که‌آنها نیزمانندیوان اشعارشهاب گردآوری ومستقلا منتشر نشده‌است.

طاهری شهاب از سال ۱۳۳۲ شمسی تاکنون سرپرستی انجمن ادبی ساری رانیز که ازانجمنهای قدیمی‌ایران است‌بعهده دارد. اشعار طاهری‌شهاب بیشتر بصورت منظومه‌ها و قطعات بلند و مفصل است اینست که نمونه های کوتاهتری‌راکه دراینجا‌آورده میشود نمیتوان ازبهترین‌آثاروی شمرد:

راه تکامل

راه تکامل آن سپرد درحیات خویش — کزهمرهان به سعی نهد گام درجلو
در عالم وجود شریف است آنکه او — از کشت خویش بهره بگیرد گه درو
بنگر بباغبان که‌چو پیرست‌شاخ و برگ — آرد بدست میوه فزون از درخت مو

ز اندیشهٔ درست توهم پای پیش نه
از عالم گذشته بسوی جهان نو

عفت شیرین

خبر بردند روزی پیش شیرین — که آمد ماه‌تیر وفصل نسرین
بآب افشان بباید کرد آهنگ — کنارچشمه ساری برسرسنگ
صفائی داد باید روی ومو را — نشاطی کرداین جشن نکو را
صباحی چند باید کرد مستی — دمی باید شدن درمی پرستی
طرب‌را ساز باید کرد باچنگ — سرور آورد باید بردل تنگ
بهر پرده نوای تازه‌ای زد — می گلگون زجام‌اندازه‌ای زد
چواز آب است‌ما را زندگانی — بآب افشان بود بس کامرانی
ز موج آب موج غم نشیند — چوآب آلودگی هرگز نبیند
بآب آنکو برد سرهمچوماهی — روان آرد رخ تابان چوماهی
غبارمحنت ازدل بر کناراست — درآنجائی که آب‌خوشگواراست
چوشیرین گوش کرداین‌نکته‌راگفت — نشاید بهرما این وجه پذرفت
بآب اندرچوتن را لخت دارم — عفاف خویش‌بی‌ارزش شمارم
بدست خود بریزم آبرو را — کنم گر لخت اندام نکو را

مرا نام نکو زان پایدار است
که عفت پاکیم را پرده دار است

عفت و شهوت

شبی‌درجوانی‌بمشکوی‌خویش — مرا مرغ اندیشه پر برگشود
زمانی نمودی بمن راز عشق — دلم که ززنگ کدورت زدود
شنیدم بگوش دل آنشب بسی — نوای غم و شادمانی سرود

به پیش من آورد و بنشاند و رفت پلیدی کز و بیم دل بر فزود
بظاهر چو شوخان معشوق جوی بباطن همه قهر سر وجود
بدو گفتم از روی وحشت بگوی چه ات نام و بامن چه خواهی نمود
بخندید و گفت «آیت شهو تم» مکن بامن از عقل گفت و شنود
گرت دیده شیداست بر روی من زجا خیز و چنگ و میی آرزود
چو بشنیدم این نکته زان بدسرشت زاندیشهٔ من فراخاست دود
بگفتم دلم «خانهٔ عفت» است کسی را بجز عشق نبود ورود
منه دام شهوت به بیحاصلی که عفت در اینخانه قلبم ربود
فسرده شد از گفتهٔ تلخ من بدانسان که هنگام حسرت حسود
پریشان و پژمان همی رفت و گفت
زما گوی بر روی عفت درود

شعر من

آنچه من گویم بهر آهنگ نای آنچه تو خوانی ازاین دستانسرای
شعر نبود این شرار آتش است آتشی از سینه‌ای محنت کش است
شعر نبود نغمه ای از درد ماست شعر نبود موج گرداب بلاست
شرح آلام است و شور اشتیاق خندهٔ صبح است و طومار فراق
شام تاریك است وخورشید وسحر اشگ عشاق است و انوار قمر
منظر دشت است و آوای رمه مطلع صبح است و آه و زمزمه
قصهٔ رسوائی و شیدائی است نغمهٔ ناکامی و تنهائی است
آتش روح و دل جان منست راز حرمانهای پنهان منست
خاطراتی از دل بشکسته است یادگاری از المها رسته است
شبنم ابر است و آوای هزار جلوهٔ دریا و موج است و کنار
یاد بود یأس و شادیهاست این شکوه‌ها از نامرادیهاست این
بشنوی از شعر من ، آوای من سوز من ، آهنگ واویلای من
میدهد شوری فزون بر سینه‌ات می کند صیقل ز غم آئینه‌ات
جرعه جرعه ساغرت پر خون کند قطره قطره گریه‌ات افزون کند
سطرسطر از نامرادی گوید او شطرشطر ازحزن وشادی گویداو
میکند روشن بتو اندیشه‌ام میدهد آگاهیت از پیشه‌ام
چون بری پی از سخن بر حال من میکنی اذعان چو من برقال من
میبری از سوز و ساز من نیاز میخرامی شادمان و سر فراز

چون پر پروانه بینی سینه‌ام چون ملک وارسته از هر کینه‌ام
سر بسر طومار عمر ماست این شرح ایام دل شیداست این
از زبان دل اگر پرسی ز من گویمت اندیشه ام ای نیك فن
عاشقم در عمر خود برهرچه هست
تا چه‌ام زین عاشقی آید بدست

فروغ معرفت

تا فروغ معرفت گیتی منور داردا تیرگیها مسکن و مأوای دیگر داردا
چون نظام آفرینش زین‌دو باشد استوار هر کسی‌درخیروشرزین هردو گوهرداردا
گرجزاین باشد ره‌تکلیف برهم میخورد زین سبب دانند یاران خوشه‌یکسر داردا
خلق را نقص و کمال معرفت ز آنشدپدید تانگوئی آنکه جهدش نی، فزونتر داردا
دستیابی‌نیست ممکن،هیچکس‌را در فنون او ستادی در هنرها رنج بی مر داردا
با طراز فضل هر عامی نشاید بر کمال هر خردمندی مرا این نکته باور داردا
تا نسوزد خویشتن را شمع درشبهای تار بزم انس دوستان را کی منور داردا
هر وجودی تا نپوید بر صراط المستقیم شاهد تقوی و ایمان چون برابر داردا
تا نبیند لطمه ها گلبن ز باد مهرگان در بهاران باغها را کی معطر داردا
از لحاظ معنوی بنگر بآئین سپهر تا به‌بینی باغ توحیدت چه زیور داردا
هر که را ایزد مخیر کرد در ملك وجود تا کدامین راه نیک و بد مخیر داردا
گر رود در راه نیکی ، مزد نیکی میبرد وربدی را پیشه سازد ، بهره کیفر داردا
انگبین از نحل خیزد، تلخی ازحنظل‌مدام هر یکی‌خود جوهری‌یك گونه‌مضمر داردا
موجب تفکیك بینش‌هاست ظاهر زینجهت مختلف آثار ها هر کس بدفتر داردا
مایه گیرد نظم هر گوینده از افکار او گوی‌سبقت میبرد آنکس که جوهر داردا
میسراید شاعری منظومه‌ها دروعظ و پند شاعری دیگر سخن دروصف دلبر داردا
آن یکی گفتار در عرفان وحکمت آورد وانگر شوریدگی در حق داور داردا
دستهٔ پویند و می‌دارند منظور نظر آنچه را کز آن خلایق شم مشعر داردا
من بر آنم کانچه مقصود است ازجان کلام تزکیه نفس‌است‌واینسان گفته کمتر داردا
آری آری نفس چون تهذیب گردد آدمی از بدیها دور و از توحید افسر داردا
ورنه بیتی چند گفتن در مدایح یا غزل خوب یابد کی سخن را زیب یا فر داردا
گر نمیگردید دامنگیر من طعن کسان میسرودم کاین روش قدری محقر داردا
مرد بخردرا سخن بخرد سزد درنظم‌شعر گفتهٔ بوجهل کی مقدار بوذر داردا

بس تفاوتها میان سفته و نا سفته است　　　گونه‌گون لطفی سخن پیش‌سخنور داردا

ارج هر گفتار از گویندهٔ اومدرك است　　　آنکه شعرش نغزتر ارجی فراتر داردا

چون چنین باشد طریق رهبری در شاعری　　　گفتهٔ گوینده دلها را مسخر داردا

ورجزاین گوید پریشان گوئی وهذیان بود　　　اله اله روح را گفتش مکدر داردا

پس‌خوش‌ان‌ذینفس کامل دم که خودهمچون‌شهاب　　　فرد فرد اشعار نغز روح پرور داردا

گر توئی منکر چه حاجت نقص‌در دیدار تست　　　ورنه شهد گفته‌ام قند مکرر داردا

عصیان

خوش آنزمان که عالم‌هستی بپا نبود　　　آثاری از عوالم رنج و عنا نبود

طبع‌جهان بهار و خزانی ببر نداشت　　　بین بشر مشاجره و ماجرا نبود

بی نور بود عالم بالا ز فیض مهر　　　سطح زمین مبین صیف و شتا نبود

درعرض وطول کشور امکان‌زلامکان　　　یکذره از مناظر حیرت فزا نبود

ناموس ارتقاء زعدم رو نمی گشود　　　اثبات ادعا بوجود و فنا نبود

از بیم و از امید نجستی کسی نشان　　　نامی ز مرك و صحبت سر بقا نبود

حرفی ز نیکنامی و قیدی بانتظام　　　در عرصه گاه عالم فانی بجا نبود

نامی زرعد وبرق ونشانی زحادثات　　　در پهنهٔ عوالم گیتی بپا نبود

نه گفتگو زجنك‌ونه‌از صلح بود بحث　　　نه از صباح نامی و نه از مسا نبود

نه از عدم نشانی و نه از بقا خبر　　　نه مدعی بکار و نه فرمانروا نبود

نه‌شاد کس زآمدن و نه غمین ز رفت　　　نه زابتدا مباحثه نز منتها نبود

درملك نیستی نه جدل بود ونه غمی　　　آنجا سخن زعرصهٔ نشو و نما نبود

ماخفته در دیار عدم بوده‌ایم و هیچ　　　اینگونه رنج یرتع و یلعب بما نبود

از فد فد عدم چو بما کوچ داده‌ای　　　دیگر امید و بیم تو برما روا نبود

هی جوقه جوقه وضع قوانین‌مختلف　　　بر ما زمرسلان تو یارب سزا نبود

هی دسته دسته کردن هرقوم و امتی　　　هی ظاهر از ارادهٔ تو ما سوا نبود

هرگزخیال اینکه چنین یاچنان‌شویم　　　ما را بعرصه گاه فنا رهنما نبود

هرگز زما بدرگهت از عالم عدم　　　نه اختیار و نامهٔ روحیفدا نبود

مارا اگر خصایصی‌از زهدوفسق بود　　　مکتوم علم حضرت تو در غطا نبود

ما را بفطرت بدی و خوبی از ازل　　　اینسان باختلاف که داری عطا نبود

این یك اگر بدرك حقایق نبرد پی　　　وآن گر بذات مطلق تو آشنا نبود

دادی تواختلاف وتو کردیش منقلب | ورنه زاصل راه صواب وخطا نبود
تو واقفی بجرم و خطایای خلق خود | دیگر سزا زسوی توقهروجفا نبود
دراینجهان معذب ودر آن سرا به بیم | شایسته خلایقت ای کبریا نبود
تو این قبا بقامت مردم بریده‌ای | مارا به پیشگاه تو چون و چرا نبود
گرمجرمیم جمله توخود دانی‌ای علیم | ما بنده‌ایم و فیض تو ازما جدا نبود

تنها نه چون (شهاب) دراین ره بحیرتست
معراج فکر راهبران هم رسا نبود

روش اصلاحات

در راه صفا گرت گذر باید | از ریب و ریا ترا حذر باید
بگزیدن راه خیر را از شر | با چشم بصیرت و هنر باید
اصلاح معایب و مناهی را | با کسب فنون بیشتر باید
آنجا که دراو فساد اخلاقی است | بیرون نشد و ترك آن مقر باید
آنجا که دراو صلای خیری نیست | رو سوی بجانب دگر باید
آنجا که غمام جهل و بد بینی است | فرسنك فرسنك از آن گذر باید
آنجا که منافق است وظاهرساز | بالجمله از آن مکان سفر باید
از مجمع مردمی و اهل دل | راهی بصلاح خیر و شر باید
با نور صفا و معرفت قهراً | آگه باصول تازه تر باید
این کهنه بساط زرق کیشان را | افکنده ز ریشه با تبر باید
پندار دو روئی و دوئیت را | وز جمع منافقان بدر باید
بیش ازهمه چیز ازمیان راهی | از شام سیه سوی سحر باید
درروی زمین طریق نیکی را | در جمله قلوب مستقر باید
باهر که بقدر وسع و استعداد | آویزهٔ گوش این گهر باید
آنرا که نظر بآزمندی بود | منفور و حقیر در نظر باید
رو به صفتان زشت سیرت را | مقهور و ذلیل و در بدر باید
آثار عوامل خیانت را | محو از همه‌جا وبی اثر باید
در تمشیت قلوب مظلومان | امید بسوی دادور باید
بر پای حقوق اجتماعیات | اندر همه‌جا به بحر و بر باید
مردی فره در میان این مردم | روشن دل و عاقبت نگر باید
تا دست برد بسوی اصلاحات | آماده کند هر آنچه‌در باید

دروادی وحشت این خلایق‌را چون خضر دلیل وراهبر باید
اعمی صفتان و آزمندان را مردی فره و نکو سیر باید
تا در روش صفا بیاموزد آن چیز کز اونشان وفر باید
وآنان که بری شدند ازدانش ز ایشان نه توقع ثمر باید
با نور صفا ز سلم و آسایش امید سعادت بشر باید
چون غیر صفا بمرگ محکومیم
این فاتحه هر چه زودتر باید

عکس من

یگانه‌مظهرحسن من ای مهین تمثال بمان خجسته‌وفرخنده‌درمحیط زوال
اگر زوال پذیرد وجود ما را دهر ز حادثات تو پاینده باش در اجلال
زبعد من چوتوتنها نگار روی منی
مثال آینه تشریح ساز ما را حال



شهپر

شهپر

محسن سررشته دارزاده متخلص بشهپر فرزند مرحوم مرتضی معروف به میرزا آقاخان نوهٔ مرحوم میرزا محمد حسین خان مستوفی اصفهانی ، بسال ۱۳۱۲ دراصفهان متولد شده تحصیلات ابتدائی ومتوسطه رادراصفهان وتهران بپایان رسانیده و از سال ۱۳۲۸ بکارمندی دولت درآمده‌است.

شهپر اصفهانی ازاوان جوانی بشعروهنردارای علاقه‌ای وافر بود چندین سال در اصفهان عضویت‌انجمن ادبی کمال‌الدین اسماعیل را داشته واکنون درتهران درانجمهای ادبی شرکت میکند وآثارمنظومش درجرائداصفهان وتهران مکرر بطبع رسیده است .

شهپردراوائل شاعری «محسن تخلص‌میگردو بعداً «شهپر» را برگزید و ازاشعار اوست :

شیراز

شهباز سخن چو پر گشاید — ره می نبرد مگر بشیراز
آنجا که همای عشق ومستی — پیوسته کند بشوق پرواز
آنجا که زدانه بی نیازاست — مرغ دل شاعر سخن ساز
شیراز بهین دیار گیتی — جولا نگه عشق‌وآرزوهاست
خاکش بزبان حال گوید — کای بیخبران بهشت‌اینجاست
چشمان سیاه گلرخانش — چون باده‌عشق گرم‌وگیراست
حافظ بکنار شهر شیراز — در بستر خاك آرمیده است
آن شاعرخوش‌نوا که گیتی — چون‌اوبسخن‌دگر ندیده‌است
روحش بورای آسمانها — برسوی‌فرشتگان‌پریده‌است
سعدی که بشعر ونثر بی‌شك — گوی سبق از جهان ربوده
در گوشهٔ دیگر همین شهر — پنهان ز جهانیان غنوده
جانش بهوای کوی جانان — با شهپر عشق پر گشوده
شهری که شراب خلرش را — عاقل نکند بجان برابر
از سروو گل و بهار نارنج — مشهور جهان بود سراسر
آن شاه چراغ بیمثالش — چون کعبه دل بود منور
من معتقدم که شهر شیراز — خرم چو بهشت روی‌یاراست

در مهر و ابان و آذرو دی پوشیده ز گل چنان بهار است
درارذی و فرودین وخرداد شیراز مگو که لاله‌زار است

☆☆☆

با اینهمه وصف، شهر شیراز گل باشد وشهر ما گلستان
قولی است که عالمی بر آنند
نیمی ز جهان بود سپاهان

تابلو امید

رفتم بکارگاه هنرمندی دیدم کشیده منظره‌ای زیبا
آورده روی صفحه باستادی نقشی بدیع ودلکش و بی همتا
تابنده اختری که نگاه او ازدل برد قرار و شکیبائی
با غمزه و کرشمه و نازخود دل را کشد بوادی رسوائی
بانو جوان پاکدلی همدوش ره‌میروندوخاطرشان شاداست
دریا دلند هر دوگه طوفان افکارشان ز بند غم آزاداست
پیدا دوراه بود در آن صحنه یکراه‌صاف‌ودلکش‌و نورانی
راه دگر سیاه چو روی شب ناصاف و بد قواره وظلمانی
گفتم باوستاد هنر کاین نقش زیبا و دلربا ونشاط افزاست
از کف بردقرار وزدل طاقت اینسرو قامتی که‌دران پیداست
دیدم چو نیك آن اثر زیبا گفتم که نام آن چه بود؟ گفتا :
پرسیدهر که‌دید مراین تصویر درصورتی که‌هست در آن پیدا
راه امید ومنزل مقصود است آنره که‌هست‌روشن و نورانی
نومیدی‌است‌ویأس‌وگرفتاری راهی که‌هست تیره و ظلمانی
آنکو امیدوار رهش روشن هر کس که ناامیدرهش تاریك
اینك ببین كدام بود بهتر خودرا بآن طریق نمانزدیك

اثر سخن

زبان درپشت دندان هیچدانی چوتیرانداز باشد پشت سنگر
سخن‌چون ازدهان نیکو برآید کند اقلیم دل ها را مسخر
وگر گفتار باشد زشت و بیجا از آن گردد دل یاران مکدر
ازاینرو درسخن گفتن بیندیش
چودرددر گوش‌جان کن پندشهپر

گفتگو

تا چند با مذلت و بیداد خو کنیم شدوقت آنکه کاخ ستم زیرورو کنیم
تا کی ز راه جهل بتحریك اجنبی با دوستان جدال بنفع عدو کنیم
تا کی بوقت کار چو طبل میان تهی بر سرزنیم دست وبسی هایهو کنیم
تا کی ز بی‌ثباتی همچون گل آفتاب هرلحظه بی‌اراده بهرسوی رو کنیم
هرگز زکار ما گرهی وانمیشود گر قرنها بجای عمل گفتگو کنیم

شهپر نکو نمیشود اوضاع ما مگر
کردار ناستوده خود را نکو کنیم

پی آزادی

تا بکی باید حدیث دلبران تکرار کرد صحبت از بی مهری و جور و جفای یار کرد
گفتگو از طرهٔ پر پیچ یا سیب ذقن باز سرو قامت و از نرگس بیمار کرد
چند بحث از کعبه و دیر و کلیسا و کنشت چند میباید سخن از سبحه و زنار کرد
داستان از سرو بستان یا که از قد نگار قصه از مشك ختن یا طره دلدار کرد
چند باید دم ز وصل دلبر جانانه زد تا بکی باید بدین رسم و روش رفتار کرد
چند باید گفت وصف زاهد و شیخ ریا چند باید صحبت از منصور یا از دار کرد

شهپر امروز اندرین کشور که فکر آزاد نیست
فکر هـا باید پی آزادی افکار کرد

خود پسندی

پندی زمن ای رفیق بپذیر خواهی چو رسی بسار جمندی
دارای تواضع و ادب شو دوری بگزین زخودپسندی

آئین دوست یابی

بیا نثار کنم گوهری بمقدم تو که تا رفاه و سعادت شوند همدم تو
بروز شادی وعشرت بدوستی پیوند که روز سختی و درماندگی خورد غم تو



جمال شهران

شهران

جمال شهران (فرزندحاج شیخ محمدعلی ازمدرسین علوم قدیمه) شاعروارسته و آزاده‌ایست که باهیچکس نمیجوشد وبااینکه زیادکار میکند در پی نام نمیکوشد . وی متولد سال ۱۳۰۰ است تحصیلات خود را تادورهٔ لیسانس ادامه‌داده وسپس ازسال ۱۳۲۰ بطورمتناوب بکار روزنامه نویسی ومطبوعاتی مشغول بوده است. از بس مردم روزگار رابیوفا وبیصفا دیده از همه‌چیزوهمه کس آزرده است اما بااینهمه یك شاعر نومید ودلزده نیست ، نخستین شعرش که درصدر مجموعهٔ اشعارش « رقص برساحل » بچاپ رسیده و عنوانش « بدنبال زندگـی » است از اینحال خبر میدهد . وی بکوشش عقیده دارد و بحاصل آن مؤمن است اما همگامی ویگانگی را در حکم عنقا وکیمیا میداند ودلش از همین خون است .

شهران درنویسندگی هنرمندی کم نظیراست وچنان بادقایق احساس واندیشهٔ آدمی آشناست که هرخوانندهٔ صاحبنظری پس از خواندن آثار وی درمی‌یابدکه نوشته‌هایش را پسندیده است واگر «شهران» بدنبال نام «میدوید» وچون برخی جوانان آنرا از هروسیله‌ای میجست اکنون یکی از نویسندگان پرآوازه وبنام معاصرمیبود اماوی‌هرچه سخن دارد درشعرش‌و در نوولهایش منعکس‌است واگرازخودش شرح‌حالش رابخواهید پاسخی جز یك «کتاب» چاپ شده دریافت نخواهید کردکه فقط احساسات دیگران راو مردم را درآن خواهید خواند وخودش نیز جزئی ازهمان مردم است .

نخستین مجموعهٔداستانهای کوتاه شهران‌بنام «سقاخونه» باامضای مستعار«رامی» انتشار یافت وچون از آن استقبال شد مجدداً باچند نوول دیگر بنام«عبادالله الصالحین» چاپ شد واین دفعه جمال شهران گذشت بخرج‌داد ونام خودرا روی‌آن نوشت . دوکتاب دیگر از آثار او بنام «فرانسواز» و « درجستجوی خوشبختی» نیز منتشر شده‌که هر دو شامل تحلیل دقیقی از روحیات وافکار دوتیپ مختلف از آدمهای ما وزندگی‌حی‌و حاضراجتماع‌است.ازآثارمنظوم شهران‌دومجموعهٔ «رقص‌برساحل» و«بارگاه‌خیال» که شامل اشعاروی به‌سبک‌های‌مختلف‌است‌انتشاریافته ونشان میدهدکه‌شهران درهمه‌زمینه‌های قدیم وجدید شعر فارسی از قصائد مطنطن تاشعر نو وغزل کلاسیك کارکرده است‌وفقط گاهگاه ، خیلی کم آثار جدید تروی را درجرائد میتوان دید زیرا شهران آثار خودرا خود برای کسی « نمیفرستد » بلکه باید از او بخواهند . وی درشطرنج و موسیقی نیز

دست دارد اما درهیچ انجمنی ومجمعی جز گاهگاه در باشگاه مهرگان ویرا نمیتوان پیدا کرد واز اشعار اوست :

دل شوریده

دل شوریدهٔ ما راچوخریداری نیست بایداز سینه برون کرد که جز باری نیست
دل بیمار وشب تار وغم یار ودیار اینهمه دردمراهست و پرستاری نیست

☆☆☆

خلق آرام وفلک تیره و گیتی درخواب ناظر انجم ما دیدهٔ بیداری نیست
آه از بیکسی وعاشقی ای ماه درآی که مراجزرخ تومونس وغمخواری نیست
رحمی ای مرغ شباهنگ به بیخوابی ما کاندرین خانه بجز عاشق بیماری نیست
طعنهٔ بیخبران میکشدم وای بمن بی خبررا چکنم واقف اسراری نیست
توچه دانی که بما روزچنان میگذرد که ترا درهمه شب دیدهٔ خونباری نیست
حال بیتابی بلبل بقفس کی داند هرکه درسینه اش ازعشق گلی خاری نیست
همچواین نالهٔ جانسوزمجوی از نفسی که چومن درقفسی مرغ گرفتاری نیست

خلوتی دارم و جام می و یاران کتاب
عاشقان رابه ازاین مونس ودلداری نیست

نالهٔ شور

امشب باهنگ سازی، دل سوزد اندر برمن چون بوداگر بودی آگاه ازحال من دلبر من
مهتاب لرزان درآبست، آئینهٔ عشق تابست وزشوق دراضطرابست، چون خاطر مضطرمن
پرشور، ای نالهٔ شور، ببریده ای دشت وماهور بگسسته ای پردهٔ نور تاره گشودی برمن
حالی بحالم نظر کن، بامن شبی را سحر کن آنگه بکویش گذرکن، ای پیک آواگرمن
من عاشقی بینوایم ، با درد و غم آشنایم آری زاهل وفایم، این جرم وآن کیفرمن
من مست عشقم خرابم ، وزسوز در التهابم جامی دهید از شرابم، داروی درد سرمن
آتش بجانم فکندی پا بند اغیار چندی تا کی بما غم پسندی ای شادی خاطرمن
بازآی ، ای رفته بازآ دستی که افتادم ازپا بنگر که چون در بلایا بگذشته آب ازسرمن
آئینه بخت سنجم ، دایم در اندوه ورنجم ویرانه ام، گرچه گنجم، ای بوم شوم اخترمن

ای وای تاچند زاری، بی تابی و بی قراری
تاصبح شب زنده داری، خشکید چشم ترمن

مختصر باید بسوزم

من درین حسرت که تا کی بال و پر باید بسوزم
اودر این سودا که من پا تا بسر باید بسوزم

سوختم خاکستر جسمم به پای شمع ریزان
ماه من روشن بگو گر بیشتر باید بسوزم

دیگران یکچند میسوزند اما از نگاهی
با که بتوان گفت عمری بیخبر باید بسوزم

من که در خلوت چو شمعی بیصدا بودم فروزان
با هیاهو زین سپس در رهگذر باید بسوزم

آتش عشقش شراری در دلم افکند پنهان
تا دمی در سینه دارم زان شرر باید بسوزم

تا مگر از دور بینم چهر مهر آسای ماهی
چون ستارهٔ صبح هر شب تا سحر باید بسوزم

قسمتم این بود زان خوان بیش و کم باید بسازم
آتش افتادم بهستی خشك و تر باید بسوزم

عبرت عشاق شد، پروانه خوش در جانگدازی
نیستم کمتر ز پروانه اگر باید بسوزم

دودم از سر میرود، وز اشك غم آلوده دامان
روز و شب اینسان چو شمع محتضر باید بسوزم

نیست از شرط ادب طول سخن در عشقبازی
مختصر باید بسازم، مختصر باید بسوزم

وطن

مرغی که هست بر سر شاخیش لانه‌ای
دلشاد از آن بود که مر او راست خانه‌ای

گر باد پشت پا ببساطش زند شبی
کز هستیش بجای نماند نشانه‌ای

روز دگر دوباره بمنقار می کشد
خار وخسی که سازد از آن آشیانه‌ای

ای کم ز مرغ وداده ز کف آشیان خویش
تا کی ز دام غافل و در بند دانه‌ای

بادی وزید و لانهٔ ما را خراب کرد
برخیز تا دوباره بسازیم لانه‌ای

دیگر...

دیگر در آن دو دیدهٔ شهر آشوب
نور نشاط و شور هویدا نیست

و ز خاطرات رفتهٔ روز عشق
یك نکته در نگاه تو پیدا نیست

☆☆☆

دیگر، نگاه زنده و جان بخشت
بر مرگ عشق زار و سیه پوش است

در عمق دیدگان غم آلودی
افسرده و شکسته و خاموش است

☆☆☆

دیگر حریف زلف دلاویزت
دامن به آتشی نزند هر جا

جز باد خیره سر نبرد سوئی خاکستر سیاه و سپیدی را

✡✡✡

دیگر بیاض گردن چون عاجت شمع امید شام سیاهی نیست
چون نور مه، بخلوت و تاریکی چشم و چراغ گمشده راهی نیست

✡✡✡

دیگر لب چو غنچهٔ خندانت برگ گلی است بادخزان دیده
در آرزوی بوسه‌ای افسرده یك عمر گرچه برهمه خندیده

✡✡✡

دیگر بنور ماه نمی‌آیم از روزن اتاق سراغ تو
پروانه سان ز شوق نمیگردم در پیش تو بگرد چراغ تو

✡✡✡

دیگر بیاد تو نزنم سازی شبهای تار از غم تنهائی
سازی که هست پرده درازی رازی که هست مایهٔ رسوائی

✡✡✡

دیگر چو بینمت که خرامانی از شور و اشتیاق نمی‌لغزم
ز زیر چشم گر نگری درمن از شوق واضطراب نمی‌لرزم

✡✡✡

دیگر فراز هستی تاریکی چون مهر صبحگاه نمی‌تابی
تابی اگر بچهرهٔ بیرنگی جز کلبه‌ای خراب نمی‌یابی

✡✡✡

دیگر در آسمان خیال من با لطف ماهتاب نمی‌آئی
رؤیای دلفریب نمیگردی در دیده‌ام بخواب نمی‌آئی

✡✡✡

دیگر، نوای عشق فروزانی بشکست در سیاهی خاموشی
خاکستر گذشت زمان افکند بر روی آن غبار فراموشی

✡✡✡

دیگر بفکر یار دگر باشم یاری که هست مایهٔ شیدائی
گر گوهری چنین نه بچنگ آرم
سازم بسوز و مستی تنهائی

درد

تا درد بود درپی درمان شتافتیم   با جان خسته سینهٔ خارا شکافتیم
درمان‌چو یافتیم، که بی‌درد کس مباد   گشتیم سالها پی دردی نیافتیم

دل بی‌یار

آن سر که نه در ره نگاری باشد   وآن‌دل که‌دراو نه عشق‌یاری باشد
آن‌دردسری‌است از بدن‌دورش‌دار   وینرا فکن از سینه که باری باشد

نغمهٔ ناتمام

درباغ جهان نه‌آشیان خواسته‌ایم   نی بال و پر از نشاط آراسته‌ایم
برشاخهٔ زندگی زحسرت خواندیم   یك نغمهٔ نا تمام و بر خاسته‌ایم



عباس شهری

شهری

شهری شاعری است که درسخن‌سرائی سبك وسلیقهٔ خاص داردوانواع شعررا بخوبی میسراید. عباس شهری فرزند اسماعیل شهری ومتولد سال ۱۲۸۹ شمسی است مولدش قریهٔ شهرستانك از توابع تهران است و بیشترایام تحصیل و عمرخود را در تهران گذرانده اکنون در مرحلهٔ چهل وهفتمین سال زندگی و از سخنگویان نامی معاصر است و چون آثاروی همواره حاکی ازهمدردی با مردم‌واظهار شور وعشق وغم وشادی‌مردم است همه سخن‌ویرامی پسندند، واشعارمتین وپرمغزودلچسب اورا عزیزمیدارند.

عباس شهری معتقد است که شاعر باید هدفش گفتن وآگاه کردن باشد نه گمراه کردن، شاعر باید باریك بین وعاقبت‌بین واهل خدا ودین باشد تاسخنش بمدد طبع خداداد نغزودلپسند افتدومسلم سخنی که‌حالی‌دراوست شك نیست که نکوست.

استاد سخن شناس «سعید نفیسی» در ضمن گفتاری که دربارهٔ آثار منظوم عباس شهری‌نوشته چنین‌میگوید: «... درزمان ما سرایندگان بسیارند اما من‌در میانشان کم کسی‌را میشناسم که نوبری بجهان سخن وبازار معانی‌آورده‌باشد؛ وکسانی که ازآثار این گروه ازسخن سرایان فارسی‌زبان واقفند گواهی میتوانند داد که سخنان شاعر بدیع گوی نوآوراین روزگارعباس شهری یکی‌ازمستثنیات است..» وهمچنین: «... شهری درسراسر دورهٔ شاعری وزندگی بی‌ماجرای‌خویش‌با مردم دیار روزگار خود زیسته و آرزوها وانتظارهای ایشان‌را ببهترین زبان سخن بیان کرده است. سنن‌دیرین شعرهای پارسی را جامه‌ای از اندیشه‌های نوپوشانیده ومانند هرگوینده که درعصر خویش مؤثر بوده‌است رازهای‌دل مردم‌این روزگاررا بمیان‌آورده وبهمین جهت است که دردل‌مردم این‌روزگارجای خاصی‌دارد. من‌یقین‌دارم که سخن‌شهری درآینده بهترین معرف زندگی این دوران خواهد بود وکسانی که در آینده با وی همنشین خواهند شد شاعری را که ترجمان‌فصیح این‌عصر باشد در کنار خودخواهند یافت.» اینك چند نمونه ازآثار شاعر:

قرآن‌پاك

سپاس‌خدائی که بخشنده‌اوست	همه فانی وذات پاینده اوست
عطا کرد آئین وایمان مرا	گرامی کتابی چو قرآن مرا

کتابی که‌مارا بحق‌رهبراست | کتابی که قانون پیغمبر است
رهانندهٔ ما ز اعمال زشت | کلید در بوستان بهشت

☆☆☆

براه تو این آسمانی کتاب | چراغیست روشنتر از آفتاب
ببخشد بجان و دلت روشنی | بگیرد ز تو خوی اهریمنی
بقرآن‌گرا تا شوی رستگار | که قرآن‌بود وحی‌پروردگار
ز قرآن‌نبی شد ترا رهنمای | چه حکم محمدچه حکم خدای

☆☆☆

اگر رهبر خلق قرآن بدی | سراسرجهان‌چون گلستان‌بدی
ز فرمان قرآن چورخ تافتیم | بجای خوشی ناخوشی یافتیم
شعار همه کینه و جنگ شد
بما عرصه زندگی‌تنگ شد

خانه سقراط

قصه شنیدم که یکی نیکمرد | منزل درخانه سقراط کرد
گفت بسقراط که ای هوشیار | ازچه بود خانه توتنگ وتار
از چه بود خانه تو ای حکیم | تنگتر از کاسه چشم لئیم

☆☆☆

گفت: بسقراط نگرخانه‌چیست | خانه‌اگر تنگ بودعیب نیست
تیره اگرخانه تنگ من است | شکرخدارا که‌دلم روشن‌است
گوهرهرجاکه‌بودگوهراست | گرهمه آلوده بخاکستراست
نیست‌درین‌خانه‌چومارا درنک | غم‌نخورم گرکه بودخانه تنگ
باهمه‌این‌خانه که‌مشتی‌است‌خاک | پر نتوان کرد ز یاران پاک
قدرت شاهان بلند اقتدار | چندصباحی‌است‌درین‌روزگار
لیك بود تافلك چیر دست | سلطنت حکمت سقراط هست
کاخ شهان رانبود اعتبار
حکمت‌سقراط بودپایدار

مرد سیرت

باعلی گفتا یکی در رهگذار | ازچه‌باشد جامه تو وصله دار

تو امیری و شهی و سروری — از همه در راد مردی برتری
کس ندیدست ای جهانی راپناه — جامهٔ صد وصله بر اندام شاه
ای امیر تیز رای تیز هوش — جامه‌ای چون جامه‌شاهان بپوش

✡✡✡

گفت صاحب جامه بین را جامه چیست — دیدباید دردرون جامه کیست
ظاهر زیبا نمی آید بکار — حرفی ازمعنی اگرداری بیار
مرد سیرت را بصورت کار نیست — جامه گرصدوصله باشدعار نیست
کارمادرراه‌حق کوشیدن است — جامه‌زهدوورع پوشیدن است
زهد باشد زینت پرهیز کار
زینت دنیا بدنیا واگذار

مرغ قفس

گفت با بلبل قفس زاغی — از چه افتاده دور از باغی
تو که کاری نداشتی بکسی — پس چرا پای بند این قفسی
گفت چون مرغکی هنرمندم — دست گردون فکنده در بندم
چون تو گرزشت و بی‌هنر بودم — ایمن از فتنهٔ بشر بودم
این چنین است شیوهٔ ایام — زاغ در باغ و بلبل اندر دام

✡✡✡

چه‌توان کرد رنج ودربدریست — راستی روزگار بی هنریست
هر که مرداست‌همدم درداست — شادمانست آنکه نامرد است
خفته نادان چومار برسر گنج — مرد دانا اسیر محنت و رنج
شاه غزنین که سکه برزر زد — چه گلی بر سر سخنور زد
تا که از اوقیاس کار کنند — فکر شهری و شهریار کنند
آنکه شاعر نوازیش دین بود — رسم شاعر نوازیش این بود
ما چو آنمرغك هنرمندیم — تا که هستیم زنده در بندیم
چون‌رویم‌ازجهان وخاك‌شویم — گوهری پاك و تابناك شویم
همه گویند ای دریغا مرد — سودی ازز ندگی‌خویش نبرد
چشم تنگ تو کور باد ایچرخ — روشنی از تو دور باد ایچرخ
که همه کارهای‌تو ننگ است — هنری مرد از‌تو دلتنگ است

شیر و خورشید

این داستان برای شیروخورشید ایران ساخته شده وبچندین
زبان بصورت نظم و نثر ترجمه شده است.

در قصه شنیده‌ام که شمشیر گفتا بشه درندگان شیر
جان همه از تو در ملال است بیدادگری تو.این چه‌حال‌است
من با تو بکینه و ستیزم خون تو بلحظه ای بریزم
چون گوهر پاك وتابناكم شمشیرم و از تو نیست باکم
من مظهر قدرت جهانم من حافظ کشور کیانم
من دشمن هروطن فروشم من رونق ملك داریوشم
بر قدرت و جاه من نظر کن ای شیر زقهر من حذرکن

☆☆☆

شیر از سخنان او بر آشفت غرید و بپاسخش چنین گفت
ای آهن بدسگال خونریز وی از تو بدهر ننگ‌چنگیز
گشتی بجهان چو یار تیمور ایران ز تو گشت خانه گور
اینت هنرست و سرفرازی بر قدرت خویشتن چه نازی
ای دشمن جان بی پناهان ریزی زچه خون بی گناهان
این‌لاف‌وگزاف تاکی وچند با این همه ننگ دم فرو بند

☆☆☆

خورشید که بود گوهرش‌پاك آمد پی داوری ز افلاك
آنقاضی عادل جهانگیر بنشست میان شیر و شمشیر
بزمی ز برای صلح آراست گفتا شنوید گفته راست
از حق مزنید بی سبب لاف حق نیست بغیر عدل‌وانصاف
شاهیکه بود بقدرت شیر کاری نکند بدون شمشیر
شمشیر که آلت نبردست شایسته دست شیر مردست
گفت‌این سخن وز روی‌تدبیر شمشیر نهاد در کف شیر
یعنی هنر از دلیر آید شمشیر بدست شیر باید
آنگاه بشیر گفت خورشید میکوش بحفظ ملك جمشید
در سایه روشنائی من از قهر زمانه باش ایمن
پس روی بدرگه خدا کرد از روی نیاز این دعا کرد
تا آنکه سپهر پیر باشد شمشیر بدست شیر باشد

خطا رفته

ای همه عمر بر خطا رفته / پی اعمال ناروا رفته
گره از کار خلق نگشوده / پی دست گره گشا رفته
کیمیای حیات داده زکف / در پی کشف کیمیا رفته
خوی بد یافته بجانب راه / همچو دزدی که درسرا رفته
بنوائی رسیده و شده‌مست / از دلت یاد بینوا رفته
از در خانه رانده سائل را / سفر خانه خدا رفته
زیسته عمری و ندانسته / از کجا آمده کجا رفته
باش در انتظار جور فلك / ای ز تو بر همه جفا رفته
یاد آنروز کن که میگویند / خواجه از عالم فنا رفته
بسکه‌دلها گرفته زنك نفاق / اثر از ناله و دعا رفته

همچوشهری مراد خود یابد
هر که بر درگه خدا رفته

درویش

آن شنیدم که خیر اندیشی / گفت با دلشکسته درویشی
بعدازین واگذار خرقه ودلق / زندگی کن چو دیگران باخلق
باکسی گفتگو نداری چیست / سر گفت و شنو نداری چیست
چون‌شنیداین‌سخن‌زاودرویش / گفت‌ای مرد پاك خیراندیش

خلق‌رارنگ‌وریومی باید
وین هنرها زما نمی آید

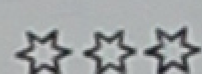
مردان خدا

ازدیدهٔ آنکه نیك بین‌است / بینی اگراینجهان چنین‌است
دنیا طلبان تباهکارند / مردان خدا بزرگوارند
گر هیچ بجز خدا نخواهی / محکم بنشین که پادشاهی
بگذر زجهان وعزوجاهش / آلوده مگرد با گناهش
بیچاره کسی که‌صیدمال‌است / غافل ز عقوبت زوال است

آنرا که بود خدا نگهدار
از هیچکسی نبیند آزار

مردم دنیا

جز کار زشت مردم دنیا نمی کنند — از کاریکه گرگرهی وانمی کنند
باآنکه هست درپی هر کرده کیفری — بیچاره آن گروه که پروا نمی کنند
بسیار غافلند ستم پیشگان ستم — با خویش میکنند که باما نمی کنند
تاچندحرص وآز نگروحش وطیررا — کاندیشه بهرروزیِ فردا نمی کنند
وارسته شو که رخت بساحل کشیدگان — اندیشه از حوادث دریا نمی کنند
آنانکه پا بدامن عزت کشیده اند — جان میدهند وعرض تمنا نمی کنند
مردان پاکباز طلبکار سیرتند — هرگز نظر بصورت زیبا نمی کنند



روشن فلك زجلوه رخسارتست حیف — بالاسری بعالم بالا نمی کنند
پیداتری زآنچه که پیداست دیگران — روی ترا مگر که تماشا نمی کنند
ازهررهی بسوی توراهیست گمرهند — آنانکه ره بسوی تو پیدا نمی کنند
عمرم بشد چولاله صحرا غریب وار — یادی زمن چولاله صحرانمی کنند
مارا فسرد محنت ایام و گشته ایم — چون غنچگان باغ که لب وانمی کنند

شهری مزن دم ازسخن وشعروشاعری
لطفی دگر بمردم دانا نمی کنند

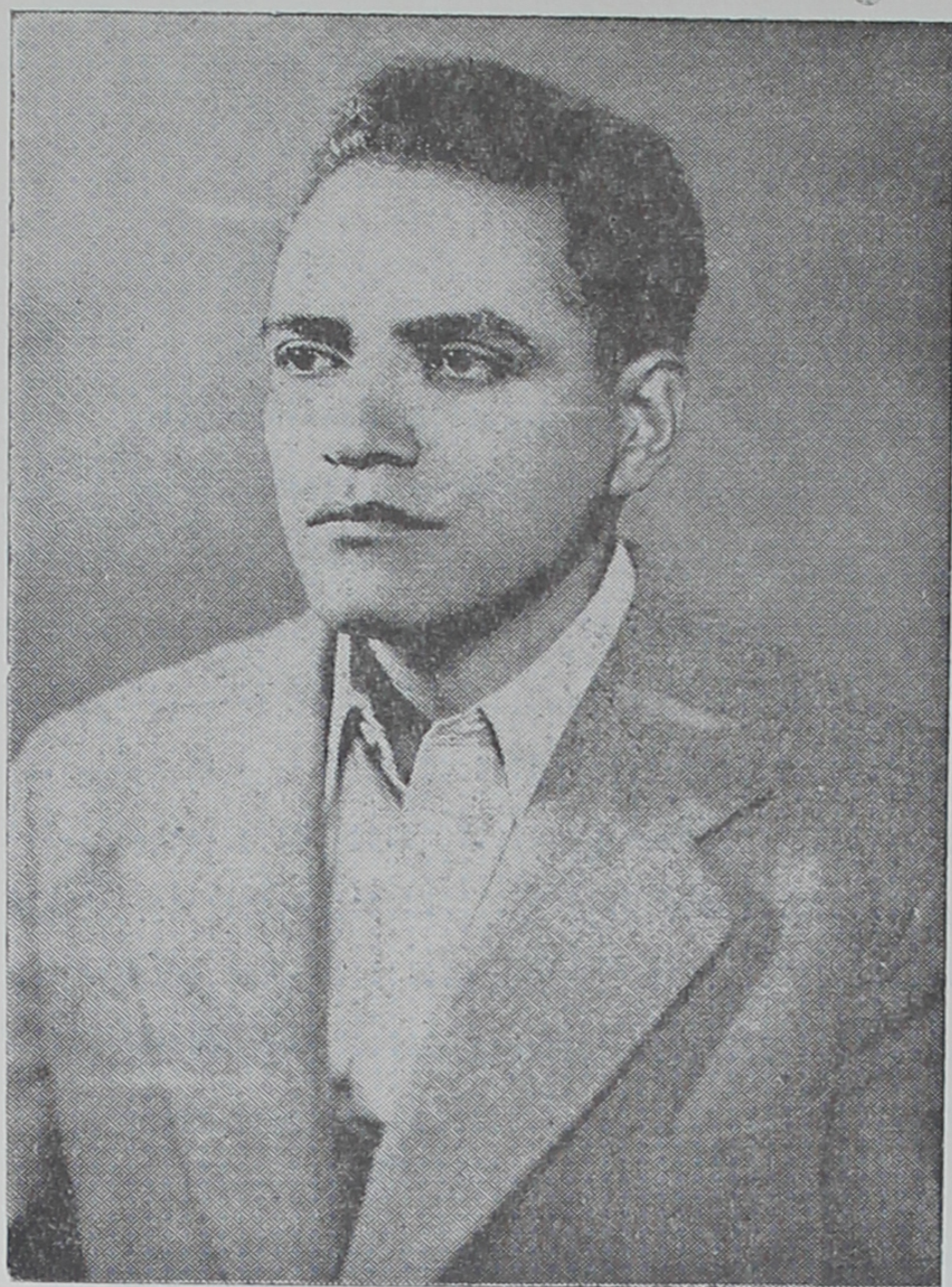
مرگ ورفتن

مرگ و رفتن بود برای همه — مرگ کوبد در سرای همه
آنکه دستش اجل نگیرد کیست — وانکه میماند و نمیرد کیست
زندگی چون کلاف پرپیچ است — اولش هیچ وآخرش هیچ است
نیست جز محنت وملال اینجا — گر بمانی هزار سال اینجا
گر گدای رهی و گرشاهی — توهم از کاروان این راهی
توهم این راه داری اندر پیش — توشه بردار بهر رفتن خویش
باوجودی که طعمه گوری — باز از جام کبر مغروری
باوجودیکه می بری کفنی — باز در فکر جاه خویشتنی
این همه حرص و آزیعنی چه — آرزوی دراز یعنی چه
دیده عقل باز کردن به — خاك در چشم آز کردن به
زن وفرزند ومال وقدرت وزور — همه یار تواند تا لب گور

چون نهندت بگور و بر گردند تا ابداز تو بی خبر کردند
آنچنان‌زی که‌چون‌روی درخاک همه باشند بهر تو غمناک
رحمتی بر روان خود باشی شرف دودمان خود باشی
آنچنان زی که‌از تو یاد کنند
روحت از ذکرخیرشاد کنند

مناجات

مرا بی نیازی ده ای بی‌نیاز که هم بی‌نیازی‌وهم چاره‌ساز
بقرآن که خوانندش‌ام‌الکتاب مرا رهبری کن براه صواب
بپاکیء پاکان که پاکم ببر بیامرزو آنگه بخاکم ببر
ندارم بجز ذات تو دستگیر بحق محمد که دستم بگیر
بسوز درون ستم دیدگان بافسردگیهای غم دیدگان
بخلوت نشینی که آگاه تست بشکری که‌مقبول درگاه‌تست
مکن مستمندم که خواری‌برم زهر ناکسی شرمساری برم
توئی دستگیر وتوئی دادرس مبر حاجتم بر در هیچکس
نگویم فزونم ز رومال ده مرا طبع شاکر بهر حال ده
مرا بندهٔ خیر اندیش کن رها جانم ازرنج تشویش کن
همه خرمی کن روان مرا زغیبت بگردان زبان مرا
بناکامی مردم مستمند بدرد دل مردم دردمند
بهنگام پیری و درماندگی
عطا کن مرا قدرت بندگی



سید محمد علی صفیر

صفیر

آقای سید محمد علی صفیر از غزلسرایان صاحبذوق وشیرین سخن معاصر است که اغلب آثار چاپ شده‌اش در سیاق گفته سعدی وحافظ وسرشار از نکته سنجیهای بدیع و دارای زمینهٔ عرفانی است. وی‌مدتها درسلك طلاب‌علوم قدیمه حجره‌نشین مدارس مذهبی بوده و در ادبیات فارسی و عربی و دانشهای اسلامی شخص مطلع‌ی است وی اخلاقاً مردی وارسته، وگوشه گیر است ودر عین حال که همواره در کوششهای ادبی وفرهنگی بسرمی برد گوئی اگر با شما روبرونشود وشما ازحالش نپرسید راضی‌تر است. صفیر در غالب زمینه‌های شعرفارسی کم وبیش اشعاری دارد اما بیش‌ازهمه سخنان خودرا درجامهٔ غزل آراسته است وی اکنون سی وچند ساله است وفقط برحسب تصادف ممکن است او رادید، عکس صفیررا بزحمت پیدا کردیم ودر برابر تأکید ما برای‌دانستن‌مختصری‌ازشرح حالش نامه‌ای بخط شکسته نستعلیق بسیار زیبا باین مضمون دریافت داشتیم:

« دوست من، شرح حال اگر چنان است که اغلب اساتید سخن داشته و بیادگار گذاشته‌اند که مرا ازآنگونه سخنی‌نیست واگرچیزی شبیه بباز جوئی است که سکوت در برابراینگونه پرسش‌ها رسم‌روا ودروش‌نیکوئی است. سید محمد علی‌صفیر».

اینك چند غزل از آثارشاعر:

محراب دعا

خلوتگه دل، منزل بیگانه نباشد — غیر غم جانانه در این خانه نباشد

دل مایل خال لب یاری شده آری: — مرغی نبود، در طلب دانه نباشد

ترسم نبرد راه بسر منزل زلفت — صد چاك اگرهمچودل شانه نباشد

بگشا گره اززلف گرهگیردوتا،تا — زنجیر بپای دل دیوانه نباشد

پیمانه بپیمای که تا از غم گردون — پرخون دل‌توچون‌دل پیمانه نباشد

آن به که بجرم گنهش شمع بسوزد — تا چند در اندیشهٔ پروانه نباشد

تا شیخ ریا صید کند عامی چندی — دامی به ازاین‌سبحهٔ صد دانه نباشد

زاهدبسوی صومعه دیگر ننهم پای — محراب دعا! جز در میخانه نباشد

آن دل که همی جست صفیرش سر هر کو
جز در شکن طرهٔ جانانه نباشد

هزار حلقه

گیسوش هزار حلقه بردوش — جویای هزار حلقه در گوش
در منظر وهم روی و مویش — صبح آمده است‌دوش بردوش
حسنش‌زصفا، چه‌سرمه درچشم — حرفش زوفاچه‌حلقه درگوش
از مستی نرگس بهوشش — خلقی‌شده است‌مست ومدهوش
قهر از قبلش نکوتر از مهر — نیش ازطرفش نکوترازنوش
می نوش نه غم بخور که گفتند — هوش آفت‌جان می آفت هوش
اکنون که سر وفا ندارد — بر نالهٔ تو نمیدهد گوش
با ناخن غم عذار مخراش — بیهوده ز هجر یار مخروش
در بند نگار دیگری باش — در خدمت یار دیگری کوش
تا دست دهد ترا وصالش — تاجای دهد ترا درآغوش

خواهی که صفیر دیده پوشد
از غیر، ز غیر دیده میپوش

شعبده‌باز

عشق‌اگرعشق‌من وحسن‌اگرحسن‌شماست — جان‌ببك‌بوسه توان‌داد‌که سودا برضاست
بهوای دل سودا زده رفتم دیدم — بسته سلسلهٔ خم بخم زلف شماست
نگشاید گره کار فرو بستهٔ من — تاگره برگره‌آن زلف گرهگیر دو تاست
کام ما بار دگر کامرواکن که هنوز — تا ببوسیم لب نوش توجان برلب ماست
اعتکاف حرم از روی ریا سود نداد — بنمائید حریفان ره میخانه کجاست
پس از این شیخ ریاپیشه ومحراب ریا — من و ابروی نکوی تو که محراب دعاست
ناز جور تو و قربان جفایت باز آ — که جفای تو روا باشد وجور تو بجاست
طشت رسوائیم از بام اگر افتاد چه باك — عاشق‌حسن‌توچون‌حسن توانگشت نماست
رخ خوبان جهان آئینهٔ طلعت اوست — می صافی است که درشیشهٔ صافی پیداست
یارب‌این کیست که‌گوش ازمن‌واومیشنود — طرفه‌تراینکه زبان‌ازمن واونغمه سراست
کعبه و بتکده و دیر تفاوت نکند — عارف انکار ندارد که خدا درهمه جاست

کارتا بافلك شعبده باز است صفیر
کارماعاشقی وکارفلك شعبده‌هاست

حلقه بگوش

جام دردست من ودست تودر آغوشم طرفه عیشی است که برحشمت جم نفروشم
گاه ازذوق نگاهت چوقدح سرشارم گاه از غمزهٔ مستانهٔ تو مدهوشم
نازم امروز بمستی خودای بخت که من مست افتاده هم از ذوق نگاه دوشم
دف صفت حلقه بگوش توپریرویم لیك گر نوازی خوشم وگر بزنی نخروشم
کیسوی دوست که سنبل بودش حلقه بگوش حلقهٔ اوست که عمری شده زیب گوشم
همه دانند که دیری است من گوشه نشین دم فرو بسته ام وچون خم می در جوشم

بندهٔ پیر خراباتم و از صدق صفیر
همهٔ عمر پی خدمت وی میکوشم

باغ حسن

با چشمهٔ حیات چه حاجت که یك دو بار بوسیده ام بکام دل خود دهان یار
در باغ حسنت ای گل نورسته یافتم نارنج ولیموو به وسیب وترنج و نار
نتوانم از طریق ادب دیگرش درید ازمهر تواست جامه جانرا چو پود وتار
گیرم بیادچهره وزلف توصبح وشام نالم همی زحسرت بزم تو همچو مار
باری ز دوری توچنانم که تا منم روزم تبه تر است و سیه تر زشام تار
فریاد باشدم اگرامروز همچو دوش بیداد باشدم اگر امسال مثل پار

بی تو گمان مبر که بردجان بدرصفیر
دیشب رسید برلب اوجان هزار بار

اشك من

گر مصوررخ وگیسوی توتصویر کند ماه از چرخ بزیر آید وزنجیر کند
خسرو چشم تو نازیم که چنگیزصفت کشور دل بسپاه مژه تسخیر کند
دل همی گردجهان گردد و باز آید باز منزل اندرخم آن زلف گرهگیر کند
قیمت لعل وگهر میشکند کلکم اگر شمه ای ازلب ودندان توتحریر کند
میرودسیل صفت اشك من ازرشك رقیب خار در دیدهٔ بلبل اثر تیر کند
گفت فردا بنمایم رخ وخونت ریزم وای اگر باز مرا کشتهٔ تأخیر کند

من و زاهد دو سیه کارزمانیم صفیر
لیك من می خورم واوهمه تزویر کند



عبدالعلی طاعتی

طاعتی

دکتر عبدالعلی طاعتی شاعر شیرین سخن که آثار منظومش بیشك در زمرهٔ پر مغزترین وشیواترین اشعار معاصراست بسال ۱۲۹۷ شمسی درشهر رشت متولدشده تحصیلات ابتدائی ومتوسطه رادررشت بپایان رسانیده وبادیپلم دورهٔ علمی برای ادامهٔ تحصیل بسال ۱۳۱۸ بطهران آمده وبتشویق وراهنمائی واقدام استاد فقید شادروان ملك الشعرای بهار دررشتهٔ زبان وادبیات فارسی وعلوم تربیتی دانشسرایعالی مشغول شده وپس ازاخذ لیسانس در این رشته با سمت دبیری ازطرف وزارت فرهنگ درمهرماه ۱۳۲۱ عازم رشت گردید ومدت چهار سال درفرهنگ آنسامان خدمات فرهنگی وادبی سودمند وفراموش نشدنی کرد واز آغاز سال پنجم بتهران انتقال یافت و از آن زمان تاکنون گذشته از چند ماهی که بسال ۱۳۲۹ معاونت و کفالت ادارهٔ بازرسی فنی وزارت فرهنگ را عهده دار بوده همچنان بدبیری دبیرستانهای تهران اشتغال دارد ودرضمن ازسال ۱۳۳۳ تدوین وتنظیم قسمتی از لغت نامهٔ کبیر استاد دهخدا بعهدهٔ طاعتی است .

طاعتی چه درایام تحصیل وچه درمدت تدریس همواره اهل مطالعه وتحقیق وشیفته شعروادب بوده است چنانکه نخستین شعرهای وی بسال ۱۳۱۲ درجرائد محلی ومجلات شعری تهران بطبع رسیده ویکبار در سال ۱۳۱۵ درسالهای تحصیلات دبیرستانی براثر ابراز استعداد ذاتی و ذوق و قریحهٔ ادبی خویش از وزیر فرهنگ وقت جایزه دریافت داشته است .

طاعتی در سال ۱۳۲۷ سردبیری روزنامهٔ هفتگی سازمان را که یك هفته نامهٔ علمی بود وبمدیریت دکتر اسدالله آل بوبه استاد دانشکده علوم انتشار می یافت واغلب حاوی مقالات واشعار استادان دانشگاه بوده بعهده داشت وچون هم براثر محیط خانوادگی وهم بسائقه ذوق وقریحهٔ هنری خود همواره باکتاب ومطبوعات محشور و مأنوس بوده پیوسته درامور ادبی و مطبوعاتی مشاور صائب رأی دوستان دانشمند خویش میباشد .

طاعتی در عین حال که بتدریس اشتغال داشت دورهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی رانیزدردانشکده ادبیات بپایان رسانیده وچند سال است که ازاین دوره فارغ التحصیل

شده‌است . پایان نامه دکترای وی تصحیح لغت نامهٔ چاپ نشدهٔ «صحاح الفرس» تصنیف محمد بن هندوشاه نخجوانی است که براهنمائی استادفروزانفر انتخاب‌شده واین کتاب که تا کنون بیش‌ازسه نسخه‌خطی‌ازآن بدست نیامده بعدازلغت‌فرس اسدی کهنترین فرهنگ فارسی بفارسی موجود وخودازمنابع بسیارقابل توجه ومعتبرلغات فارسی است ونخستین بارنیزدرایران نسخه کهنترواهمیت آن‌توسط آقای طاعتی شناسانیده شده‌است .

ازجمله‌آثار چاپ شده آقای طاعتی‌رساله‌های مؤثر«دینداری دکانداری نیست» و «حدیث سعدی» ویادداشتهای دیگردر کتب تحقیقی میباشد .

آثار منظوم طاعتی چنانکه نمونه‌هائی ازآن در همین ذخیره مشاهده میگردد در هر زمینه دارای استحکام وفصاحت وزیبائی آثار اساتید مسلم سخن فارسی است اما در سالهای اخیر بخصوص کمتر از اشعار وی چاپ شده است و آنچه از اشعارش در این ذخیره نقل میشود از گفته‌های پیشین اوست

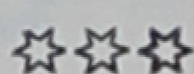
ایران دانش پرور

پیش‌ازآن‌عصری که جویدغرب از دانش‌سری / بود ایران را مقام و فخر دانش گستری

باختررا سوی دانش گشت ایران رهنمای / وین سخن روشنتراست ازآفتاب خاوری

گرچه یونان‌زاد دانش‌را ولیکن کرده‌است / از پی پروردن او مام ایران مادری

نیست آن‌مادر که کودك زادودوراز خویش کرد / مادرآن باشد که برده رنج کودك پروری



هان ز تاریخت گواه آرم پی اثبات قول / تا نپنداری که باشد ادعائی سرسری

بعد ما کامد عیان اسلام از طرف حجاز / وضع گیتی گشت دیگرگون بجرم کافری

تخت‌ها شد واژگون با پایهای استوار / ملك‌ها شد زیر و رو با قلعه‌های خیبری

لشگر اسلام هر جا فاتح و منصور بود / زآنکه‌خشم توده‌ها کردیش‌هرجا رهبری

در میانه کشور سوریه وایران ومصر / نیز بگزیدند بعد از سر کشی فرمانبری

زافتتاح این سه کشورباب دانش‌شد فراز / بر رخ اعراب صحرا گرد از دانش بری

آنچنان کز بعد سالی چند مرکزهای علم / بود ایشانرا وهر جا جنبش دانشوری

همچو بغداد و دمشق و کوفه وبصره بدی / شهرهائی بهر تحصیل علوم ظاهری

خاصه بغداد اندر دولت عباسیان / شهره‌آنسان‌شد که‌یوسف درجمال‌ودلبری

زآنکه بودی قرب ایران ودراوایرانیان / در تکاپواز پی احیاء فخر و سروری

مردم دانا ز راه نشر علم و معرفت / مردم سائس ز اشغال امور کشوری

اندك اندك علم رائج گشت از ایرانیان / همچنان کز دولت سامانیان لفظ دری

در ریاضی و نجوم و کیمیا و فلسفه
شد ز دانایان ایران کشف هائی دفتری

نیز در طب و طبیعیات و عرفان وادب
حکمت وتاریخ وجغرافی وهر چه بشمری

مغز ایرانی هماره پر لهیب و پر فروغ
همچو خور اندر میان گنبد نیلو فری

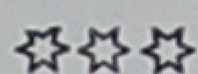
هر چه خلاق و فکور از دستهٔ ایرانیان
هر که استاد اجل زین طالبان برتری

عالمان ملك ما بر منبر تعلیم و وعظ
دیگران بنشسته مبهوت کمال منبری

دانش اینسان بس ترقی کرد از ایرانیان
در بسیط ملك اسلامی بدان پهناوری

زآن سپس از رهگذار کشور اسپانیا
غربیان راشد ملاك افتخار و مهتری

آری آری دانش ازما یافت در گیتی رواج
این حقیقت راکجا شایسته باشد منکری



اولین دانشگه عالم برای نشر علم
شد ز ایرانی بپا با سازمان حاضری

نام این دانشگه یکتا نظامیه بدی
بانیش شهره بفضل و دانش نیك اختری

خواجه اعظم نظام‌الملك دستور مهین
دولت سلجوقیان را مایه مستظهری

دانش ازما، عالم ازما، نیز دانشگه زما
حبذا ای زادگان کشور ایران، فری

آبان ۱۳۱۹

خدا

اندر آن هنگام بدبختی که دست
ازهمه حیلت زهر دامن گسست

روزگار سفله ابواب نجات
از همه جانب بدست قهر بست

زورق امید در بحر حیات
از فشار تند توفانی شکست

آخرین اندیشه شد خام وتباه
آخرین یاور زیاری شست دست

راست ازدرماندگی چون کودکی
کو ببیند دربرابر شیر مست

گرد این هنگام زی گردون رود
ناله ای ازدل چنان کاندر خور است

ناگهان دستی درآید ازنهان
آورد برسد مشکلها شکست

عقده‌های کار بگشاید، زلطف
مرهمی بنهد بزخم دل که خست

هیچ دانی این ید قدرت کراست؟
بی گمان از خالق عالم خداست

نیمه‌شب هرگز گشودی دیدگان
خفته‌درمهتاب، ازخواب گران

دیده‌ای ؟- بیند همه کار زمین
باهزاران چشم روشن آسمان!

رفته‌ای بر مه بنیروی خیال
تابدانی نیك احوال جهان ؟!

دیده‌ای بس مادرشب زنده‌دار ناظر فرزند بیمار ونوان؟
دیده‌ای بسیار دلهای نژند خون‌فشان ازفرقت آرام جان؟
دیده‌ای آوارگان اشك ریز آرزومند دیار و خانمان؟
دیده‌ای در کنج زندانهای تار بیگناهانی فراوان، در فغان؟
دیده‌ای افزون‌زاحصاء تیره‌بخت گشته از آلام گیتی ناتوان؟

آنکه بخشد بر چنین دلها سکون
هست دانای قدیم رهنمون

صانعی[1] عمری به‌رنج آرد بسر تانهد ازخود یکی نیکو اثر
خواب وخور برخویشتن سازدحرام عاشقان‌رانیست آری‌خواب‌وخور
هرچه بتواند بفکر و ابتکار آن اثررا بهره بخشد ازهنر
چون بپایانش رساند نامراد زین‌جهان درد وغم گردد بدر
شاهکارش افتد اندر گوشه‌ای از چنان‌گنجی نیابدکس خبر
ماهها و سالها و قرنها همچنان پنهان بماند از نظر
ناگهان روزی عیان‌گردد چومهر صانع گمنام خود سازد سمر
زانکه‌ممکن‌نیست‌کاندراین‌جهان رنجهای بی ریا گردد هدر

آنکه دارد پاس زحمت قرنها
ذات حق باشد که نپذیرد فنا

آفرینش‌نیست بی صانع بکار بی‌گمان‌داردیکی پروردگار
یك‌بیك اجزای این عالم بود هستی حق را دلیلی آشکار
مورکوشای ضعیف دانه یاب عندلیب نغزخوان بر شاخسار
گلبن طناز دائم عشوه گر سبزهٔ فیروره فام مرغزار
بحر نا پیدا کران موج زن کوه‌سرا سپیدبرجای استوار
آبشار نغمه خوان دلنواز چشمهٔ زی‌بحر، نالان رهسپار
آسمان بیکران نیل فام اختران روشن شب زنده دار
مهر پرتو افکن گیتی فروز وان مه تابنده اندر شام تار

این همه‌گویند عالم را خداست
(طاعتی)انکار ازعاقل خطاست

فروردین ۱۳۲۰

۱ــ هنرمندی از قبیل نقاش و نویسنده.

کارم!

از یك قصیده:

...کارم همه اینست که توصیف یکی حال
گر خوب وا گر زشت، کنم نغز و خوش آیند

ظاهر بدهم شرح و روم در پی محسوس
نی فلسفه دان وار، پی‌چون و پی چند

گاهی بسرایم که چه زیباست بچشمم
با قلهٔ پر برف از آن دور، دماوند

گر زانکه زمستان نه ورا زیبا میساخت
این کوه کجا داشت چنین چهرهٔ دلبند

گاهی بکنم شکوه که ایداد گلستان
تا راج شد از جور دی و بهمن واسفند

فریاد ازین فصل زمستان که به بیداد
هر جا که گلی یافت ز بن کند و پراگند

اینست کنون کارم و دل نیز بتأکید
گوید که بر این کار دگر کاری مپسند

ور پرسیم احوال ازین کار که چونی؟
خوانمت یکی بیت ز استاد هنرمند

استاد هنرمند بهار آنکه بایران
او را نبود هیچ یکی شاعر مانند

استاد بزرگی که همه زادهٔ طبعش
قندست ز شیرینی و صد بار به از قند:

«هر چند گرفتارم آزادم آزاد
هر چند تهیدستم خرسندم خرسند»

۱۳۲۰

بهار و نومیدی

تا دور زمانه نو بهار آورد
بس گل که شجر بشاخسار آورد

صد دامن مشك بادجان پرور
در پهنه طرفه مرغزار آورد

از بهر نهال لخت فروردین
باخویش زمردین ازار آورد

تا فرش چمن گرانبها گردد
تنها ز بنفشه پود و تار آورد

از پوشش پرنیان رنگا رنگ
درجلوه وزیب کوهسار آورد

از گل ز برای گوش هر گلبن
با تاب و نمود گوشوار آورد

وآن بلبل نغمه خوان عاشق را
در حجلهٔ باغ پیش یار آورد

اززاغ سیه چو بوستان پرداخت
قمری بفرار هر چنار آورد

امواج پرازخروش وغلغل را
برسطح روان جویبار آورد

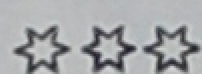
از کوه پدید چشمه ها بسیار
پیچان وروان بسان مار آورد

اینسان پی بحر گمشده فرزند
طفلی دوهزار شیرخوار آورد

این گونه جهان پیر را ازسر
زیبا و جوان و نغزکار آورد



اما بخلاف هر چه در عالم بس غم که درین دل فکار آورد
ایام مرا چو تیره شبهایم دم سرد و حزین و شوم و تار آورد
دیروز تصادفم به باغ اندر با پیر مجربی کنار آورد
آن پیر مرا چو دید اندهگین خویش ازره لطف غمگسار آورد
گفتا که غمی دلت چرا بینم آخر نه مگر جهان بهار آورد
بادت زفراز شاخ این اشجار گلبانگ مگر نه ازهزار آورد
گفتم که فسرده دل مرا امروز این بازی چرخ کجمدار آورد
بینم که فلك بکشور دارا امسال بهار نی چو پار آورد
خصمانه بکار بی ریای ما آن حیله خاص خود بکار آورد
وآن چهره مخوف و زشت پنهانرا بر منظر عام آشکار آورد
وآن کهنه سیاست نهانی را بیرون ز حجاب استتار آورد
درمردم این دیار و اورون بخت صد گونه پدید اضطرار آورد
هر گوشه زرنج و فقر و ناکامی چشمان چو ابر اشکبار آورد
درراه طلب که نیست پایانش پیدا همه جا خلنده خار آورد
دلگرم و امیدوار چون باشم چون دهر نه کس امیدوار آورد



بشنید چو پیر این سخن ازخشم در چشم عیان شرار نار آورد
گفتا که گزاف گفته‌ات درمن حالی بخلاف انتظار آورد
پنداشتمی که زرگر ابداع اینسان نه زرتو کم عیار آورد
اندیشه اگر هماره‌ات این است چرخت همه وقت کارزار آورد
زاندوه چه حاصل است ایفرزند وین کار بجز زیان چه بار آورد
برخیز وامیدوار و کوشا باش اکنون که جوانت روزگار آورد
فردی که امیدوار و کوشا بود گیتیش هماره بختیار آورد
وآن ملك که مرد جمله چونین داشت بر پشت زمانه انکسار آورد
مگذار که هیچ مجلس آراید آن سفله که یأس راشعار آورد
مگذار که زنده بی جزا ماند
آنکس که زبان بدین دیار آورد

فروردین ۱۳۲۱

شیوهٔ تارهای لرزان [1]

طرائف فروخوانده‌ای بارها بخوان طرفه‌ای نیز از تارها
اگر بر صدا سنج[2] بندی دو سیم که باشند اندر شرائط سهیم
بجاشان بدانسان کنی استوار که یك صوت اصلی[3] دهند انتشار
یکی را چو در ارتعاش آوری شود مرتعش خود بخود دیگری
هماهنگ همسایهٔ دردمند بر آرد ز دل ناله‌های بلند

☆☆☆

در این غمسرا تا که سر زنده‌ام من این تار غمخوار لرزنده‌ام
کسی گر بر آرد ز دردی خروش
زمن بر نیاید که باشم خموش

آیین زندگی

آزاد زیست باید و آزاد مردنا آزاد کشت باید و آزاد خوردنا
عمر گران که بار نگردد بهیچ روی باید چرا بقید مذلت سپردنا
این دأبهای زشت ز آداب بردگی هرجا که هست زود بباید ستردنا
تاچند کلك راست نویسان شکستنا تا کی گلوی مردم حقگو فشردنا
حقا که بهتر است هزاران هزار بار
زین پست زندگانی بد نام، مردنا!

آبان ۱۳۲۳

عید مهرگان

ایران باستان - ایران امروز

مرسوم گشت بار دگر عید مهرگان آنسان که بود رسم در ایام باستان
بار دگر به پیروی از شیوهٔ سلف ایرانیان کنند بپا جشن مهرگان
بار دگر ندای سر افرازی قدیم زین دأب باستانی آید بگوش جان

۱- تارهای لرزان اصطلاحی فیزیکی است برای سیمهای تار و ویولن وغیره

۲- سنومتر Sonometre

۳- بهمین اصطلاح در فیزیك بکار میرود

اینك نشان فر کیانی همیدهند
زآن پس که کس نداد ازاوقر نها نشان

این روزمهر[۱] باز بدل میدهد نوید
کاخر جمال مهر سعادت شود عیان

☆☆☆

ایران بزرگ بودوقوی بود وسرفراز
گر خودتو این ندانی تاریخ را بخوان

دنیای باستانی از شرق تا بغرب
زیر درفش ایران میزیست در امان

یکطرف سیبری ودگر طرف ملك مصر
یکسر به هند بسته ویکسر به بالکان

جاه و جلال پادشهان بزرگ ما
خود بوده است درهمه جا طرفه داستان

گردنکشان دهر در ایامشان بعجز
سودند خود جبین اطاعت بر آستان

شاهان روزگار بدرگاه قربشان
بودند ایستاده بخدمت چو بندگان

دشمن نداشت زهره کز ایران دمی زند
ور فی المثل بزیر نگین داشتی جهان

☆☆☆

غبنا واندها! که چنان ملك سرفراز
امروز سر فکنده وخوار است و ناتوان!

غبنا واندها! که چنان کشور بزرگ
اینك اسیر پنجهٔ این ناکس است و آن!

غبنا واندها! که کنون نیست کشوری
آشفته تر ز کشور ما زیر آسمان!

حیرت همی فزاید چون بنگری درست
احوال آنزمانها با حال این زمان

ما خائنان کجا وچنان خادمان کجا
آنان چو شیر شرزه وماهمچو روبهان

☆☆☆

آری چو قدر خویش بنشناخت ملتی
گردون همی فروشد اورا برایگان

هر گه که نیك سنجم حال و گذشته را
«سوزد مرا ز آتش دل مغز استخوان»[۲]

لعنت همیفرستم بر جهل و بر نفاق
کز این دو هست هرچه بما میرسد زیان

وقت است تا بقوت فرهنگ واتحاد
بار دگر بجسم وطن بر دمیم جان

این ملك را نگهبان غیر از من و تو نیست
آری وطن ندارد جز ما نگاهبان

مهر ۱۳۲۴

بمناسبت شصتمین سال ولادت پورداود استاد دانشگاه

جهان خویشتن باز برنا کند
رخ خود بهر هفت زیبا کند

سرا پا تن خویش آراید او
که زیبا تن خود سرا پا کند

۱ــ روز شانزدهم هرماه و بویژه روز شانزدهم مهرماه را روزمهر یا مهرروز گویند.

۲ــ این مصرع باا ندك تغییری ازمسعود سعد گرفته شده

بسی دلبریهاش اندر سراست — خود آمادهٔ دلبریها کند
نگه کن در آرایش او ، دمی — که تا خیره‌ات چشم بینا کند
چمن پوششی کرده نیلی ببر — کز آن فخر برطاق خضرا کند
شکوفه پدید آمد از شاخسار — پراکنده ، تامشك سارا کند
فراز درختان بیامد هزار — که آن شور دیرینه برپا کند
سرازیر شد چشمه از کوهسار — که نالنده، روسوی دریا کند
رخ ژرف دریا چو آئینه گشت — دراو چرخ خود را تماشا کند
اگر بگذرد بر گیاهی نسیم — پدیدار اعجاز عیسی کند
همی هرزمان ابری آید پدید — که لولوء بدامان صحرا کند
بیاید بهمراه او برق و رعد — که گیتی پرازنور وآوا کند
بدینگونه پیرایه بندد جهان — که حیران خود، اهل دنیا کند
بلی هست آئین گیتی چنین — که درفرودین تازه سیما کند
یکی رخت نو پوشد اندر تنش — بصد گونه آن رخت زیبا کند
دریغا که ازقصدش آگه نه ای — سزد عارف اینجا دریغا کند
ازاین رخت نو کردن او راست قصد — که رخت وجود تو بی پا کند
خوشا عمر هفتاد و هشتاد سال — اگر مرد از بد تبرا کند
نه هرگز براه معادا رود — نه جز خوبی کس تمنا کند
بکوشد همه تا نهد نام نیك — دراین ره تن خویش کوشا کند
یکی پند از « پورداود » گیر — اگر پند جانت تقاضا کند
گرانمایه استاد دانا، کز او — مباهات هر مرد دانا کند
سخندان ادیبی که در نثر و نظم — مقالات و اشعار غرا کند
اوستا شناسی که روشن درست — همه رازهای « اوستا » کند
کهن دین آبا بدو تازه گشت — ستایش ز اجداد و آبا کند
درین فن زدانشوران نیست کس — که با او همی خویش همتا کند
ززردشت و مزدا ازاور ازجوی — که تا راز زردشت و مزدا کند
هویدا نبد فردین بهی — همو فر آن دین هویدا کند
همه کوشش او دراین ره بود — که بس نامور ملك دارا کند
الا ای بزرگ اوستاد عزیز — که یادت مرا طبع، گویا کند
بسی رنج بردی دراین شصت سال — که کس نیست انکار و حاشا کند
در آینده هر کس که رنج تو دید — بسی آفرین بی محابا کند
تو تنها بزرگی ز گیلان، سزد — که گیلان بتو فخر تنها کند

فروردین ۱۳۲۴



طلعت

طلعت

بانوطلعت بصاری (قبله) فرزند عطاءالله بصاری بسال ۱۳۰۲ درشهر بابل متولد شده تحصیلات خود را در بابل وسپس در تهران تا درجهٔ عالی لیسانس زبان وادبیات فارسی بپایان برده واکنون درد بیرستانهای تهران تدریس میکند ودورهٔ دکترای ادبیات رادردانشگاه تهران میگذراند. ورسالهٔ دکترای وی «تاریخ مازندران و بررسی لهجهٔ طبری» است که تصنیف آن سالها وقت گرفته ودرحد خودیك اثر تحقیقی باارزش است.

بانوطلعت درشعر همان کلمهٔ طلعت تخلص میکند همسرایشان آقای سید ابوالقاسم «قبله» نیزمردی دانشمند وفاضل ودبیردبیرستانهای تهران است.

طلعت علاوه برشعر وادب فارسی زبان فرانسه را بخوبی میداند ودر هنر خیاطی وابریشم دوزی نیز بأخذ مدال علمی نائل آمده است. طلعت درکار شعر بیشتردر دوبیتی و غزل کار میکند وشیوهٔ وی بیشترشیوهٔ عراقی است درآثار منظوم وی که تاکنون متجاوز از ۱۸۰۰ بیت است نکات بدیع ومضامین تازه ودلپذیر بسیاردیده میشود وچون شاعری را فن خود قرار نداده اشعار این بانوی هنرور ودانشمند فقط حاصل اوقات فراغت وزادهٔ تفنن است چون مجموعهٔ اشعارایشان هنوزتدوین وطبع نشده چندنمونه ازاشعارطلعت که دستیاب گردیده نقل میشود:

چشم تو

ندانم دوچشمت چه خواهد زمن — که دزدیده برمن نظر میکند
چو دوزم دودیده بچشمان تو — چو صیدی زپیشم حذر میکند
فرو خفته درچشم تو خواهشی — که نتوانیش بر زبان آوری
ز بیم رقیب وزپروای دوست — بسوزی چوپروانه بی داوری
زبان سخنگوی چشمان تو — ندانی چه شیرین و گویا بود
نگاهی پر از مهر وپراز حیا — ندانی چه خوب و فریبا بود
دو چشم تو در آسمان وجود — چورخشنده کوکب فروزنده است
دوچشم تراتانظرسوی ماست — مرا اختر بخت تابنده است
بهرجا نظرمیکنم چشم تواست — مرا پای تا سر شرر میزند

جهد آتشی زاب چشمان تو | که آن آبم آتش بسر میزند
ز طعن رقیبم دگر باك نیست | بود تا نگاهت نوازشگرم

نخواهم که برهم زنی بازبان
جهانی کزان شد ستایشگرم

دلم خواهد

دلم خواهد چو باران زار گریم | از اندوه و ملال یار گریم
بکوه و در ببارم ابر آسا | بغرم، بر جهم بسیار گریم
دلم خواهد بیابانها سپارم | بصحرا در بن هر خار گریم
بر آرم ناله و افغان و فریاد | زدست غم هزاران بار گریم
دلم خواهد شوم چون چشمه ساری | بروزان وشب بس تار گریم
در آویزم بدامان نگارم | جدا از مردم اغیار گریم
دلم خواهد بنالم همچو بلبل | روم در باغ ودر گلزار گریم
نترسم از غم خار ملامت | نشینم در بر دلدار گریم
دلم خواهد چو باران زار گریم | بدشت وبر سر نی زار گریم
برویانم نیی نالم در آن نی | زدست چشم گوهر بار گریم
دلم خواهد گریزم از دیارم | روم در دامن کهسار گریم
محبت را گناه وجرم دانند | شوم آواره کولی وار گریم
دلم خواهد بمیرم من بمیرم | زچشمان آب همچون نار گریم

ز دنیا رو نهم بر آسمانها
به پیش کوکب سیار گریم

تاوان

اگر مهر آن جان جانان نبودی | مرا مهر تابنده تابان نبودی
نبودی اگر او طبیب دل وجان | بدرد روان هیچ درمان نبودی
نبودیم اگر او همای سعادت | مرا پر و بالی بجولان نبودی
بنیروی عشقش زغم در گذشتم | نبودی گر اوغم بپایان نبودی
اگر ماه الفت درخشنده گشتی | بگیتی یکی چشم گریان نبودی
وگر درگه او نبودی پناهم | مرا زندگانی بسامان نبودی

اگرچشمهٔ عشق جوشد زدلها بیاد کسی آب حیوان نبودی
مرا زندگانی فنابود «طلعت»
اگر مهر آن‌جان جانان نبودی

طلعت دلدار

مارا بکم و بیش جهان کار نباشد مارا بجهان غیرخدایار نباشد
مست ازمی عشقیم و ترا فاش بگوئیم بیمی زکس وخانه‌خمار نباشد
خورشیدرخ یار کندجلوه بدلها گومهروومه‌وشمع شب‌تار نباشد
پروانه‌وشانیم که بر گل بنشنیم چون‌سگ هوس خوردن مردار نباشد
سودا بسفیهان ننمائیم که‌مارا جز نقد هنرهیچ ببازار نباشد
گرخلق جهان دوست نباشندغمی نیست بهتر که بجز یار کسی یار نباشد
سلطان دل‌ماست نگاری‌خوش وسرمست مارامگراو یاوروغمخوار نباشد
خورشید و شان گر همگی رخ بنمایند
شادیم که چون طلعت دلدار نباشد

زیانکار کیست؟

مارا درون‌خانهٔ دل‌غیر عشق نیست پس نیشخند وسرزنش‌مدعی زچیست
ما نقد جان نثارره دوست کرده‌ایم اودرحساب‌سودده وسیصدودویست
مارا بهشت و کعبه‌بود خاك راه یار حاجت بطی‌مرحله وزادوتوش‌نیست
ای بر نشسته مست بر اسب ریا و کبر توسن نگاهدارودمی گوش‌ده بایست
تو در پی فریبی و ما محور وی دوست
ای بیخبر بگوی زیانکار کیست ، کیست؟



دکتر محمد حسین علی آبادی

علی آبادی

دکتر محمد حسین علی آبادی که معروف‌ترین اثر منظوم او « خاکستر » از جمله شاهکارهای اشعار نامی معاصر است فرزند مرحوم حبیب‌الله علی آبادی مازندرانی ومتولد سال ۱۲۸۸ شمسی است.

وی که تحصیلات ابتدائی خود را در دبستان شرف بسال ۱۳۰۱ ودورهٔ متوسطه را در دارالفنون بسال ۱۳۰۷ بپایان رسانده ودرسال ۱۳۱۱ ازمدرسه حقوق وعلوم سیاسی تهران بأخذ لیسانس نائل شده سپس جزء محصلین اعزامی برای تکمیل تحصیلات خود باروپاسفر کرد وپس از بپایان بردن دورهٔ دکترای دانشکده علوم‌سیاسی وحقوق‌وگرفتن درجهٔ دکترا ازدانشگاه پاریس بسال ۱۳۱۹ بایران مراجعت نمود.

دکترعلی آبادی درهمین سال نخست‌بسمت مستشاراستیناف اصفهان بآن شهرستان عزیمت نمود وسپس مدتی در کرمان وتهران مشاغل مختلفی را در وزارت دادگستری عهده‌دار بود ودر۱۳۲۳ هنگامی که رئیس‌قسمت حقوقی ادارهٔ بازرسی قضائی‌دادگستری بود بدانشیاری دانشکده حقوق انتخاب گردید ودر اواخر همین سال رسماً باستادی در دانشگاه تهران برگزیده شد ودر دانشکده حقوق بتدریس تاریخ حقوق و پول وبانك اشتغال یافت.

از آثارقلم دکتر علی آبادی علاوه برمقالات بیشمار سیاسی واجتماعی کتاب «علل شکست جامعهٔ ملل» چاپ ۱۳۱۸ میباشد. دکترعلی آبادی درفن شعریکی ازاساتید بنام ومشهوراست وقطعهٔ شعر« خاکستر » اثرطبع وی یکی ازآثاریست که مانند « عقاب » دکترخانلری وچند قطعه شعردیگر درمیان همه اشعار معاصر براستی بی نظیر است سایر آثار منظوم دکتر علی آبادی نیزهریك بجای خود از بهترین اشعار امروز ایران است و همه در معنی ومضمون بکر و بدیع ونمونهٔ نو اندیشی و شیوائی بیان است اینك چند نمونه ازاشعاراو:

خاکستر

بنگر آن حوری سیاه وسپید　　　نه همه پاك جسم او نه پلید

ساخته در وجود خویش پدید نیمه‌ای یأس و نیمه‌ای امید
آتش او را قرین وهمبستر
همسر خاك و نام خاکستر
همه شب در کنار یار بخفت نازنین را ز چشم بد بنهفت
چون ز آتش یکی سخن نشنفت بامدادان باو چنین میگفت
بس حقیرم مبین و تند مرو
اندکی سرگذشت من بشنو
من درخت تناوری بودم رایت سایه گستری بودم
بر سر باغی افسری بودم در میان سران سری بودم
تن به آزار نا کسی دادم
بخیالی ز پا در افتادم
روستائی پیر خیره سری بمن افکند پر طمع نظری
در تمنای سود مختصری رفت وآورد داسی و تبری
ساقه‌ام خست وریشه‌ام بر کند
بی تأمل مرا بخاك افکند
ناتوان و زبون از آن دستان چند ماه بهار در بستان
اوفتادم بخاك چون مستان تابش آفتاب تابستان
همچو کبریت خشك ساخت تنم
برنیامد ز من فغان که منم
مهر را بازمین چو کم شد مهر بوستان را پرید رنگ ازچهر
سرد شدخاك وتیره گشت سپهر رفت شهریور و بیامد مهر
ابر در آسمان پائیزی
کرد آهنگ فتنه انگیزی
روستائی دوباره پیدا شد آفت جان خستهٔ ما شد
اره آمد تبر مهیا شد ازنو آن گیر ودار برپا شد
آن درخت بریده را بشکست
لیکن ازاین شکسته طرف نبست
چو نسیم خنك ز کوه وزید پای خورشید در افق لرزید
دیوشب مهر با جهان ورزید دختری کو بعشق می ارزید
آمد وخنده‌های دلکش زد
با تفنن بجانم آتش زد

آتش از هر طرف دمید و بتاخت تند تر شد گرفت سوخت گداخت
همه را اخگری فروزان ساخت شعلهٔ سر بآسمان افراخت
پرتوش رفت تا سپهر بلند
روشنائی به چارسوی افکند

دختری چند پاك و خوش منظر عشق در جان و شور بر پیکر
سینه بر جسته و میان لاغر زلف تا شانه شانه‌ای برسر
با لبان ظریف و عنابی
با بدنهای صاف و سیمابی

دیدگان آسمانی و مخمور چهره‌ها یاسمینی و پر نور
گیسوان گلابتونی بور ساقهای سپید همچو بلور
عارض تابناك من دیدند
دور من آمدند و رقصیدند

هریك از آن زنان سیمین تن هم مرا خواست هم رمید از من
پیش آمد که جان کند روشن دور شد تا نگیرمش دامن
نه همه آشنا نه بیگانه
من از آن احتراز دیوانه

دل و جان سوخته بشیدائی با خدایان عشق و زیبائی
داشتم مجلسی تماشائی لیك دوشیزگان سودائی
خوب چون کام خویش بگرفتند
خسته گشتند و یکبیك رفتند

خواستم تا ز جای برخیزم بلعجب فتنه‌ای بر انگیزم
هیچ از سرزنش نپرهیزم وندران دلبران در آویزم
لیك پای من از روش واماند
عشق و سوز و گداز برجاماند

نه گرفتم قرار و نه خفتم نه بیفسردم و نه آشفتم
کام نگرفته درد بنهفتم راز دل با ستارگان گفتم
ساختم با فراق و تنهائی
سوختم لیك با شکیبائی

دورهٔ شور و انقلاب گذشت شعله و دود و التهاب گذشت

رنجها بر من خراب گذشت همه‌این‌رنجهاچوخواب گذشت
شد سرا پا وجود من آتش
گرم و مطبوع وروشن و دلکش
دختری لاغر و سیه چرده نه همه خرم و نه پژمرده
نیمه ای شاد و نیمی افسرده با تنی زنده و دلی مرده
با دو چشم سیاه نورانی
با نگاهی لطیف وروحانی
دلپذیر و ملایم و محجوب قد واطواروگفته‌ها همه‌خوب
دروی آرامشی پر از آشوب راست‌چون‌آفتاب وقت غروب
تیره و روشن و برازنده
تازه وکهنه مرده وزنده
قد بر آورده و میان بسته دیده مخمور و خفته وخسته
سخت حساس وسخت وارسته با وقار و متین و آهسته
آمد آنجا کنار من بنشست
برفراز سرم گرفت دودست
گوئی آنشب براه گمشده بود وحشت‌اورا چودیوره‌زده بود
کس بیاری وی نیامده بود کوشش‌وجستجوش بیهده بود
چون فروغ منش براه آورد
از جهانی بمن پناه آورد
عشق در چشم ولرزه براندام رنگش ازرخ پریده‌بود تمام
اندکی نزد من گرفت آرام غیر گرمی نجست از من کام
میدرخشید در شب تاریك
نگهش زیر ابروی باریك
گرمی بیکران زیانش کرد سوزش من اثر بجانش کرد
سست وبیمار وناتوانش کرد الغرض عشق آنچنانش کرد
که‌بدانسان که شرح نتوان داد
نزد من‌در همان مکان جان داد
شدم از داستان او رنجور صبر وآرام گشت ازمن دور
نه‌حرارت بجای ماندونه نور نه‌جلال ونه‌شوکت ونه‌سرور
عاقبت خواستم ز خاموشی
جستم آرام از فراموشی

در من آثار ضعف گشت پدید — رخت بر بست از دلم امید
وآن درخشنده جسم چون خورشید — سرد گشت و فسرده گشت و سپید

عاقبت از خود آمدم بستوه
نرم شد استخوانم از اندوه

اینك آرام و ساکت و سردم — بگمانت که پست و نا مردم
لیك چون سر بعشق بسپردم — هستی خود فدای آن کردم

ای بسا مردمی که درسردی است
وی بسا اشتعال نا مردی است

جامهٔ معشوق

ای جوان سرکش بی اعتنا — سخت غافل ماندی از پیراهنت
اندکی آهسته تر بر دار پا — نازنین دستی گرفته دامنت

☆☆☆

نی چنین باشد که بهر پیکری — طرفه خیاطی لباسی دوخته است
در دل این پنبه زیبا دختری — ازسرعشق آتشی افروخته است

☆☆☆

میگرفت اندازه و میگفت آه — که فزون ز اندازه کردم رای تو
کاشکی کوته نیاید هیچگاه — تار و پود عشق بر بالای تو

☆☆☆

چون برید این جامه گفت ای مهربان — گر ببری آخر از من چون کنم
ور شوم من پیر و تو مانی جوان — بادل سرد توچون افسون کنم

☆☆☆

سوزنی بگرفت و گفت البته دوخت — جامه را باید که زیب و فر دهد
تا بداند یار من کان دل که سوخت — عشق را آرایش دیگر دهد

☆☆☆

نخ بسوزن کرد و برخواند این غزل — کاش دلها را بهم میدوختند
یا ز خیاطی استاد ازل — عاشقان اینکار می آموختند

☆☆☆

جای سوزن هر یکی در جامه‌ات — شاهد هنگامه‌ای از جان اوست
با خبر سازم زیك هنگامه‌ات — تا ببینی جلوه‌ای از جان دوست

☆☆☆

گفت کاش اینجا بیائی ای جوان   تا بیازارم بنوك سوزنت
با محبت، بیعداوت، نی چنان   که خدا نا کرده خون ریزد تنت

☆☆☆

رنجه گردی دست من گیری بدست   «سوختم» گوئی واز خود رانیم
پس بخندم وز تو پرسم گر بداست   خود تو از بهر چه میسوزانیم

☆☆☆

رنج دید وخستگی برد و نخفت   تا بدوزد جامه‌ای در حد تو
چون بپای آورد کار خویش گفت   چشم و دست من فدای قد تو

☆☆☆

از برت اورفت وجامه در برت   همچو عطر از مشك تر برجای ماند
بر تنت عشق است اگر رفت ازسرت   شد هنرمند وهنر برجای ماند

☆☆☆

با زبان بی زبانی پیرهن   با تودارد روز وشب راز و نیاز
وه که احوال تو چون خواهد شدن   گر برون افتد کنون از پرده راز

☆☆☆

صبح چون برخاستی باد سحر   بی محابا سوی تو گر بگذرد
جامه گوید ای نسیم آرامتر   نازك اندام است وسرما میخورد

☆☆☆

گر شتابی از تو پرسد: داشتی   کاروانی آمده از کشوری؟
شهر آشفته است؟ یا بگذاشتی   وعده‌ای در گوشه‌ای با دختری

☆☆☆

ای تمنای دل ای آرام جان   هیچ میدانی که محبوب منی
در همه درد و بلای ناگهان   دوست بد دشمن خوب منی؟

☆☆☆

در تو آویزم بدینسان تا دهم   بوسه‌ها بر سینه و بازوی تو
ماند این حسرت ز قد کوتهم   که نیارم بوسه‌زد برروی تو

☆☆☆

گرچه نزدیك توام دوری زمن   از تو بیزاری واز من اشتیاق
عقل را باور نیاید این سخن   سوختن در وصل دلدار از فراق

✩✩✩

چون ببیند با رفیقان گویدت   وه چه زیبائی میان دوستان
نیستی گل پس چرا می بویدت   بی تو او را ناخوش آید بوستان

✩✩✩

گر بداند زحمت جانکاه تو   گویداین کفراست واستغفارکن
لال گردد دشمن بد خواه تو   میشوی بیمار کمتر کار کن

✩✩✩

کار کن آنسان که از رنجت شود   زشت زیبا، بدنکو، ناپاك پاك
گر بحق رفتی بفرمانت رود   نور وظلمت آب و آتش بادوخاك

✩✩✩

سرچو بربالین نهادی وقت خواب   شامگه آرام ودور از روشنی
نرم نرمك جامه درهر پیچ وتاب
گویدت: دیدی درآغوش منی!



فرات

فرات

عباس فرات از شعرای معروف و پرکار و شیرین بیان دورهٔ ماست که دیوان اشعارش بزرگترین کتاب شعر معاصر واز همه انواع شعر از قصیده وغزل وقطعه ومثنوی وآثار فکاهی مشحون است عباس فرات فرزند محمد کاظم یزدی بسال ۱۳۷۳ شمسی در یزد متولدشده تحصیلات خود را بترتیب دریزد واصفهان وتهران در رشتهٔ علوم قدیمه ادامه داده وسپس دورهٔ دارالفنون را گذرانده وازعلوم جدیده نیزتا دوره عالی تحصیل نموده سپس باموروفرهنگی پرداخته ودر قسمت قضائی وفرهنگی ژاندارمری کل کشور بخدمت اشتغال جسته وهمچنان درکادرارتشی انجام وظیفه میکند.

فرات دراغلب مجامع ادبی عضویت داشته سالیان درازدبیر انجمن ادبی ایران بوده باانجمن ادبی حکیم نظامی همکاری داشته فعلا نیز از اعضای انجمن ادبی فرهنگیان و معاون انجمن ادبی ایران ورئیس انجمن ادبی تهران است. مجموع آثار منظوم فرات ازهشتاد هزار بیت متجاوزاست. ودرایران کمترروزنامه ومجله‌ای هست که آثار فرات درآن بطبع نرسیده باشد منتخبی ازاشعارفرات درحدود شش هزار بیت در سال ۱۳۲۷ ودرسالهای اخیر نیزچهارجلد دیگر ازاشعارفرات منتشر شده واز تألیفات دیگروی کتاب « نخبة النحو » دردوره‌های مجلهٔ اخگر بطبع رسیده کتاب مستقلی نیز در امثال منظوم و منثور تصنیف نموده است که اکنون زیرچاپ است.

عباس فرات علاوه از آثارجدی دارای بیست هزاربیت اشعار فکاهی وانتقادی نیز هست که بسیاری از آنها درسالهای متوالی روزنامه فکاهی توفیق بامضای مستعارواز جمله بامضای «ابن جنی» چاپ شده است. ازصفات بارزفرات ایمان وعقیدهٔ راسخ مذهبی اوست که درهرحال بآن پای‌بندودرخدمت بنوع وتشویق جوانان درکار علم وادب کوشا وقسمت اعظم اشعاروی نیزجنبه اخلاقی وانتقادی دارد وحتی در آثار فکاهی خود نیز با اینکه بنام مستعار بوده هرگزاز جادهٔ عفت قلم وپاکی اندیشه خارج نشده است. از اشعاراوست

راه دشوار

چرخ را بامن سرگشته سرِیاری نیست — روزوشب شیوه او غیردل آزاری نیست

ما که یکعمر دمادم غم مردم خوردیم — ازچه مارا کسی اندرپی غمخواری نیست

گر بغفلت گذرد وقت بود خواب گران　غافلان را خبر از دولت بیداری نیست
هر که رفت از پی مال از پی دشواری رفت　ای خوشا حال کسی کز پی دشواری نیست
همه را دور ز آئین شمری ای زاهد　گر ترا دین بود این شیوه دینداری نیست
گرچه با دیده خواری نگرد شیخ بما　عاشقی مایه عزت بود و خواری نیست
پیر میخانه که هر نیکی از او پا برجاست　گفت کاری بجهان به ز نکوکاری نیست
همه گویند که باید حذر از مستی کرد　لیك رنجی بتر از آفت هشیاری نیست
راه بردیم بکویش بدو صد شوق (فرات)
اثری گرچه درین راه ز هموار نیست

بیکاری

بگذر از راه جفا جانا دل آزاری مکن　از دو چشم در فراقت سیل خون جاری مکن
ای گل گلزار خوبی ای عزیز مصر جان　بیدلان را بیرخت دمساز با خواری مکن
زلف مشکین را میفکن بر رخ ای آئینه روی　رو برو دل را از این رو با گرفتاری مکن
دل اسیر عشق گشت ایخال برچین دانه را　دل بدام افتاده است ای زلف طراری مکن
خواست تا ماند جمال کبریائی در حجاب　آنکه گفت ای جلوه حق پرده برداری مکن
میبرد هوش از سر اهل خرد شرب مدام　پس دمادم میگساری هوش اگر داری مکن
شد بهر سو جلوه گر رخسار او چون گل بخند　همچو بلبل در فراقش گریه و زاری مکن
دین فروشان عشوه دنیای دون را میخرند　بر خلاف دیگران آنرا خریداری مکن
خواست تا اندازدت در بند جور روزگار　آنکه گفتت با وفاداران وفاداری مکن
ذلت و خواری است در بیکاری اندر کار کوش　تا بری ره سوی عزت خو به بیکاری مکن
گر که خواهی باشی از آزار دوران در امان　باده گلگون بنوش و مردم آزاری مکن
چشم یاری گر ز لطف ایزدی داری (فرات)
یار اهل کین مشو این دسته را یاری مکن

صدق و یقین

گشت شخصی وارد شهری عجیب　ناشناس و بی سرانجام و غریب
شخصی اندر جاه و رفعت چون فلك　پاك بین و پاك طینت چون ملك
ظاهرش چون باطنش آراسته　بر روان افزوده از تن کاسته
عاری از روی و ریا و از غرض　خاطرش خرم تنش دور از مرض
دیده از دیدار او روشن شدی　شاد - دل زان خوی مستحسن شدی

می نگشتی چشم سیرازدیدنش / نوجوان‌میگشت پیرازدیدنش
منطقی‌جان‌بخش‌وچهری‌دلربا / بودش‌آن روشن ضمیر با صفا
شدبهرسوهیچکس نشناختش / هرکه‌دیدش‌دورازخودساختش
درهمه‌شهرآشنائی‌چون نیافت / با تحسرجانب صحرا شتافت
ازپیش‌یکدسته درصحرا شدند / وزنشان و نام او جویا شدند
گفت‌من‌صدق ویقینم بس عجب / که گریزندازمن‌اینان‌بی‌سبب
صدق درشهرشما بیگانه است / هست نام‌او ولی افسانه است
جای‌آن کزشخص‌من‌دوری کنید / بهتر آن کزماومن‌دوری کنید
سوی‌من‌گرخلق‌عالم رو کنند / خویش‌راآسوده‌ازهرسو کنند
گر بمن اهل سیاست بنگرند / پرده وهم وگمان را بردرند
گر بمن جویند مردم التجا / میشوند از بند درد وغم رها
گر که‌بشناسند این مردم مرا / میشود گیتی به از جنت سرا

دورشدازراستی هرکس فرات
ازغم دوران کجا یابد نجات

صانع

نبودبه زمانه صنعتی بی صانع / پس‌صانع فکراینهمه صانع کیست
چون‌صانع‌دیگری است‌هرصانع‌را / گردید یقین که‌جزخداصانع نیست

بهار

تازه ونوگشت دگر نو بهار / دم زند از صنعت بیچون بهار
گشت جوان گیتی وآثار حق / شد بگلستان و چمن آشکار
باد بکهسار بود مشکبیز / ابر بگلزار شده مشکبار
موکب سلطان گل‌ازره رسید / گشت‌تهی‌ساحت بستان زخار
نغمه سرا شد بچمن عندلیب / زاغ از این ناحیه بربست بار
گل بچمن از ره کشی وناز / خنده زندچونکه‌بگرید هزار
میدهد این فصل نشاطی دگر / خاصه بطرف چمن ولاله زار
تا که رهد خاطرم از بند غم / ساقی از آن باده در غم بیار
زان‌می‌دیرین که بود دردسوز / در ده واز درد بر آور دمار
کار دگر با می و مطرب فتاد / موسم گل‌خوشترازاین نیست کار
تا نشوی از غم دوران نژند / جام می از دست منه زینهار

بزم بود دلکش و بنشسته‌اند ساقی و مطرب به یمین و یسار
پیر به میخانه نگردد کسی بس بودش آب وهوا سازگار
دوره عشق است خرد در کمین بی مدد باده مشو رهسپار
سیر چمن فصل بهاران خوش است خوشتر از آن دیدن روی نگار
در نظرم زلف ورخش جلوه کرد گشت عیان حاصل لیل و نهار
رو زرخت در نظر است ودلم شیفته زلف تو در شام تار
نیستش از خود خبری دلبرا کرده چو دل عشق ترا اختیار
یك نظر انداز بما تا رهیم ای صنم از زحمت خواب وخمار
چشم تو بیمار و منم دردمند زلف تو آشفته ومن بیقرار
گفتمش ای صف زده مژگان شده جان من از فرقت رویت نگار
خوار شدن پیش قدت نیست ننگه پست شدن نیست بعشق تو عار
گفت منم در بر تو روز وشب تا کی وتا چند بری انتظار
از می غفلت شده ئی مست از آن نازی از این زندگی مستعار
باطل وحق را بهم آمیخته است زاهد و شاد است در این گیر ودار
بخل وحسد کینه و نا راستی باعث صد درد و غمند این چهار
وای بر آنکس که بدین چار شد از ره نا دانی و غفلت دچار
گیر کناری ز هوا و هوس تا زغم و در دشوی بر کنار
عمر چو شد باز نگردد (فرات)
درهمه دم وقت غنیمت شمار

یکرنگی

یاری از یزدان طلب کن از جهان یاری مجوی درهمه حالی جز از یزدان مددکاری مجوی
بر کنار است از وفا و مهر این دهر دورنگ آنکه یکرنگی نداند زو وفاداری مجوی
پایه انسان بلند است از چه با پستی خوشی تو گل گلزار فخر وعزتی خواری مجوی
فکر بیجا موجب بیماری جانت شود یار ودمساز سلامت باش و بیماری مجوی
ز آرزوها دمبدم بار تو را سنگین کنند دوره حرص وطمع باری سبکباری مجوی
روزگار زاهدان در عیب جوئی شد تباه آری از اهل ریا غیر از تبه کاری مجوی
یارا گر گردد موافق بیمی از اغیار نیست همت ار یاری کند از آسمان یاری مجوی
عاطفت زانکسکه باشد بسته دنیا مخواه مردمی زانکسکه باشد از صفا عاری مجوی
بار غم بردارد از دل نغمه مطرب (فرات)
بارها گفتم جز آهنگ طرب یاری مجوی

بس است مرا

بود بمن نظرش این نظر بس است مرا — خبر گرفته ز من این خبر بس است مرا
نهال آرزوی من ثمر نداد بتا — گر این نهال شود بار ور بس است مرا
رسد به سیب زنخدانت ای پری گردست — ز بوستان جهان این ثمر بس است مرا
ز دوری تو لب خشك و چشم تر دارم — زبر وبحرهمین خشك وتر بس است مرا
خطور کرد بخاطر غمت بصبح وصال — که تا بشام ابد این خطر بس است مرا
ز خاك کوی توآب حیات جست دلم — اگر چه بیهنرم این هنر بس است مرا
سرود مختصری بلبل از ترانه عشق — بیاد گل رخم این مختصر بس است مرا
اگر ز باده عشرت تهی شود جامم — چه جای‌غصه که خون جگر بس است مرا
اگر که مطرب خوبان خموش گشت دلا — فغان نیم شب. آه سحر بس است مرا

نماند ازمن اگر غیر چند بیت (فرات)
دراین سرای دوددراین‌اثر بس است مرا



فرامرزی

فرامرزی

عبدالرحمن فرامرزی یکی تواناترین ومشهورترین نویسندگان روزنامه نویس ایران است که قدرت قلمش ضرب‌المثل ولطف سخنش زبانزد خاص وعام‌است. فرامرزی شهرت ومحبوبیت خود را در نویسندگی نخست بامقالاتی که در مجلهٔ « تقدم » مینوشت بدست آورده واز آنپس همواره آثار فاضلانهٔ وی زیب‌صفحات معروفترین مجلات وجرائد ادبی وسیاسی ایران ازجمله اقدام، شفق‌سرخ ، ارمغان، آیندهٔ‌ایران‌وبالاخره کیهان‌بوده است وشهرت واهمیتی که‌روزنامهٔ کیهان فعلی،دومین روزنامهٔ پرتیراژعصر ایران دارد نیز مرهون قلم فرامرزی است.

عبدالرحمن فرامرزی فرزند عبدالواحد فرامرزی بسال ۱۲۷۶ ه شمسی در قریه گچو که ازبلوك فرامرزان لاراست متولد شده وپس ازفراگرفتن مقدمات ادبی‌درزمان «استبدادصغیر» وناامنی فارس باپدروخانواده ببحرین عزیمت کردند وفرامرزی ازآنجا برای تکمیل معلومات خود بکشورهای عربی‌رهسپار گردید.

وی پس ازفراغ ازتحصیل مدتی در مدرسهٔ ایرانیان بحرین بتدریس زبان فارسی وادبیات عرب اشتغال داشت سپس بتهران‌آمد و در وزارت فرهنگ بدبیری دبیرستانها پرداخت وبعد سالها در دانشسرا ودانشکده ادبیات تدریس میکرد تا در سالهای پس از ۱۳۲۵ که رسماً به روزنامه نویسی پرداخت. و در چندین دوره بسمت نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب گردید وهمیشه همه جا بالحن قاطع وبیان شیرین خود با زبان وقلم درراه خواسته‌های مردم مبارزه کرد ودربین همه طبقات محبوبیت بسیار بدست‌آورد.

ازآثار فرامرزی دوجلد کتاب « راه زندگی » ترجمه ازعربی ودوجلد «داستان دوستان» ویکجلد « مجموعهٔ داستان » مستقلا بطبع رسیده امامجموع آنچه اززیر قلم فرامرزی برصفحه کاغذ نقش بسته وهمیشه مورد پسند مردم ونمایندهٔ افکار سیاسی و اجتماعی مردم بوده است وهمه بصورت مقالات‌اساسی انتقادی وسیاسی است درده مجلد کتاب بزرگ نمیگنجد وخدماتی که نوشته‌های پرهیجان ومؤثر فرامرزی بمطبوعات وفرهنگ ایران کرده‌قابل‌توجه واهمیت فراوان است.

فرامرزی شعر کم میسراید اما چون خوب کم از بد فزون به است ازلحاظ سخن منظوم نیزوی در شمار شعرای درجه اول معاصر است که شیرین زبانی ونکته سنجی و لطف بیانش راهمه اهل ادب می‌پسندند ومی‌ستایند وازاشعاراوست:

بیاد یار ...

باز از غم آن مه جبین برمه فغانم میرود
فریاد و زاری از زمین تا آسمانم میرود
آوخ که شد صحن چمن جولانگه زاغ وزغن
وآن عندلیب خوش سخن از گلستانم میرود
رفت از برم آن دلستان خالی شد از گل گلستان
تا رفت آن سرو روان گفتی روانم میرود
از رفتن آن سیمبر با کاروان وقت سحر
بس آه سوزان ازجگر تا کهکشانم میرود
بانگ درای کاروان شورحدای ساروان
هر دم که بردارد فغان برمه فغانم میرود
عهدم شکست آن بیوفا شد بی سبب ازمن جدا
بس ناله زین جورو جفا کاندرجهانم میرود
میرفت آن سرو روان دی صبحدم با کاروان
دیدم بچشم خود که جان با کاروانم میرود
شرح غم وخون جگر در رفتن آن سیمبر
از گفتهٔ سعدی نگر چون برزبانم میرود
دررفتن جان از بدن گویند هرنوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

نامهٔ تو

هرکس که نامهٔ تو برای من آورد — گوئی که جان رفته مرا درتن آورد
هرکس که یادروی ترا نزدمن کند — یـاد منیـژه را بدل قارن آورد
آنکو ز ماه من برساند خبر مرا — نام همـا به پیشگـه بهمن آورد
بادی که بوی زلف تو آرد بسوی من — بوی بهار را سوی دستانزن آورد
بادسحر ز کوی تو بر بوستان وزد — کاینسان برقص سرووگل وسوسن آورد
بلبل بطرف باغ مگر بوی تو شنید — کاینسان فغان وغلغله وشیون آورد
نازم بنان وکلك تو کزظلمت دوات — پـر ملك ز دامن اهـریمن آورد

درهای معنی از یم فکر آورد برون آنسان دری که ابر مه بهمن آورد
گلچین طبع تو ز گلستان نظم و نثر از نرگس و بنفشه و گل خرمن آورد
سعدی اگر بیان بدیع تو بشنود بس بانگ آفرین وزه واحسن آورد
فردوسی ار ببیند آثار ملك تو دیگر کجا حدیث جم وقارن آورد
ای ماه چارده تو چه پرسی خبر مرا کایام هجر توچه ستم برمن آورد
خیل غمت هماره بمن میکند هجوم چون دشمنی که رو بسوی دشمن آورد
یا بیژنیکه در صف ترکان دهد مصاف یا رستمی که روی برو ئین تن آورد
آن دل که تیر غمزهٔ توسازدش هدف از سنگ خاره گو سپر وجوشن آورد
این عشق بیزوال تو ای مه مرا چه سود جز دردو حسرتم که بپاداشن آورد
این قلب چاك چاك مرا گو علاج چیست
جز مرهمی که آن بت سیمین تن آورد

حب وطن

یکی مرغ خوشخو بدشت حجاز سحر گه بر آمد بشاخی فراز
نوائی دلاویز آغاز کرد ز شادی همی زیرو بم ساز کرد
همی گفت با نغمهٔ دلنواز که مینو نباشد بسان حجاز
ازاین دشت بی آب واین خاك خشك چرا میدمد دمبدم بوی مشك
بگیتی چنین جای خرم مجوی گلستان نباشد بدین رنگ و بوی
همانگه نسیمی درآمد زدشت بر آن بلبل خوشنوا بر گذشت
بدو گفت ای مرغ شیرین سخن نه‌ای آگه از مرغزار یمن
جهانیست خرم چو باغ بهشت همه سال چون ماه اردیبهشت
درودشت چون لاله و سنبل است تو گوئی که پیوسته جشن گل است
بهرسوروان جدولی چون گلاب که طعمش زند طعنه بر شهد ناب
تو گوئی که فردوسی پاکزاد بدین گفته مرز یمن کرده یاد
«هوا خوشگوار وزمین پر نگار نه سرد و نه گرم و همیشه بهار»
« دی و بهمن و آذر وفرودین همیشه پراز لاله بینی زمین »
« همه ساله خندان لب جویبار بهر جای باز و شکاری بکار »
« کسی کاندر آن بوم آباد نیست بکام از دل وجان خود شاد نیست»
بیا تا همیندم بدآنجا رویم بگلگشت گلزار صنعا رویم

جوابش چنین داد آن خوش‌نفس
که ای باد این گفت بیهوده بس
کسی کش بود گوهر از راستان
نباشد بدین گفته همداستان
که دل بر کند از بر و بوم خویش
ره ملک بیگانه گیرد به پیش
همه سر بسر باغ و راغ یمن
نیرزد بخاری ز دشت وطن

شماتت به مردگان

دو سگ را شنیدم بهنگام گشت
بدیدند چرم هژبری بدشت
چو دیدند چرم هژبر ژیان
نگه کرد هی آن باین این به آن
پس آنکه گرفتند چرم از زمین
بدندان دریدند از روی کین
نظر کرد دانشوریشان زدور
که با مرده می آزمایند زور
بگفتا ار بدی زنده این شرزه شیر
نبودید اینسان بچنگش دلیر
کنونش که در تن نباشد روان
بجسم اندرش نیست توش و توان
بدینسان در افتید با وی بجنگ
بچرمش فرو برده دندان و چنگ
نباشد چنین راه و رسم نبرد
نه این است آئین مردان مرد



یکی نکته گویم ترا گوش‌دار
بخوبی به از گوهر شاهوار
هنرور نباشد بحکم خرد
که با مرده زورآزمائی کند
کس این کار از سک پسنده نکرد
کجا می پسندند از نیکمرد
زسک کمتر است آنکه از راه کین
درد مردم مرده را پوستین

دیوانهٔ هوشیار

شنیدم ز پرورده پیر کهن
خوش آید ز پیران دانا سخن
که عیار مردی بویرانه‌ای
بدزدید دستار دیوانه‌ای
وزان جایگه شد گریزان چو باد
چو دیوانه را چشم بر وی فتاد
نخست از پیش آه و افغان گرفت
سپس رفت و راه ستودان گرفت

بتندی کسی گفت کوری مگر ندیدی که رفت او ز راه دگر
شنید این‌سخن مردشوریده‌حال بگفتا همین جاش باشد مآل
اگر برپرد در هوا چون عقاب وگر همچو ماهی رود زیر آب
رسدگر بشوکت به بهرام‌گور
مآلش نباشد بجز سوی گور



فروغ فرخزاد

فرخ زاد

فروغ فرخ زاد ازسخنورانیست که‌از آغازشهرت شاعری‌خود باموافقتها ومخالفتهای پرشوری روبرو بوده است زیراوی زنی‌اززنان شاعره ایران است که‌پرده‌فریب‌وسالوس شاعرانه را دریده و همگام با مردان از احساس شاعرانهٔ جنس زن سخن گفته و فاصلهٔ «طبقاتی» میان زن‌ومرد را ازمیان برداشته است .

فروغ ازروزنخست که بشاعری پرداخته چنین اندیشیده‌است که بچه دلیل «مرد» شاعرهرچه را احساس میکند حق‌دارد بگوید اما «زن» این حق را ندارد ؟ واینست که مخالفت وطنزوهجووانتقاد مردان نیزدراین‌باره‌بجای‌آنکه ویراتسلیم نظریات‌متحجرین کند برجرأت وشهامت وی افزوده و پیوسته در عقیدهٔ خود راسخ‌ترشده است که زن نیز چون عضوی ازاجتماع است میتواند وباید که حرف خود را بزند وبسهم خود «ذیحق» باشد. واین‌سخنی‌است که ازحقیقت بدورنیست و بنابراین عقیده همانگونه‌که زن و مرد حق دارند و میتوانند طبیعت را وصف کنند ، مدیحه بسازند ، مرثیه بگویند ، تاریخ بنویسند ، منظومه بسرایند ، و هر آنچه بخصوص با مسئلهٔ « زن بودن و مرد بودن » سروکاری ندارد نظرخود را اظهاردارند همانگونه نیزحق دارنداحساسات‌خود رابیان کنند صرفنظرازآنکه بآن ایمان داشته باشند یانه وگذشته‌ازآنکه گفته‌های‌خود راعیاناً مشاهده‌کرده باشند یانه وانحصارطلبی مردان بهیچ وجه با عقل ومنطق سازگار نیست مثالی گفته میشود پسری و دختری یکدیگر را پسندیده‌اند ، دوست داشته‌اند ، نامزد شده‌اند ، عروسی کرده‌اند ، صاحب فرزندانی‌شده‌اند وچنین فرض‌میکنیم که‌هردوشاعرند وهردو دبیریا هردوعضواداره یاهردو کارگر کارخانه‌اند . اینان با هم زندگی میکنند وبا هم پیرمیشوند وباهم می‌میرند چگونه‌است که مرد در طول زندگی هرچه‌را دیده و هرچه را احساس کرده همه را میتواند نکته بنکته وصف کند ولی زن نمیتواند ؟ البته بحث وجدل میدانی وسیع دارد اما حقیقت وواقع چیزدیگراست و اگر ما بخواهیم با استناد بگفتاراین‌وسخن‌آن‌باین واقعیت جواب‌دندان شکن بدهیم‌جواب‌صحیح را« گذشت زمان»خواهد داد . باری :

فروغ فرخزاد بسال ۱۳۱۳ درتهران متولد شده تحصیلات خود را در همین شهر بپایان برده وعلاوه برتکمیل‌فن‌خیاطی درنقاشی نیزهنرمندی چیره است . وی‌هنگامیکه

در کلاس نهم دبیرستان به ادامه تحصیل اشتغال داشته ازدواج کرده و اکنون دارای دوفرزند است وی در شاعری قیدوبند ریا و تزویررا شکسته وبمبارزه برای تحصیل حقوق زن دراجتماع وشعروادب برخاسته وشهرتی راکه امروز داراست وحق اوست از همین راه بدست آورده وبی‌تردید این‌شاعرهٔ زبردست معاصردرعالم ادبیات معاصرمانامی بلندآوازه بجا خواهدگذاشت ومبارزهٔ وی که ممکن‌است برای خودش تلخیهاورنجهای روحی بسیاری‌همراه داشته باشدبسودزنان ایران‌خواهدبود وآینده‌ازاوببزرگی‌یادخواهد کرد نخستین مجموعهٔ آثارفروغ باهتمام هادی کوروش و آرمان و بعداً سه‌مجموعه شعر بنام «اسیر» و«دیوار» وعصیان ازاومنتشرشده است واینك نمونه‌ای ازاشعاراو:

یادی از گذشته

شهریست در کنارهٔ آن‌شط پرخروش — با نخلهای درهم وشبهای پر ز نور
شهریست در کنارهٔ آن‌شط وقلب من — آنجا اسیر پنجهٔ یك مرد پر غرور

☆☆☆

شهریست‌در کنارهٔ آن‌شط که‌سالهاست — آغوش‌خودبروی‌من واوگشوده‌است
برماسه‌های‌ساحل ودرسایه‌های نخل — اوبوسه‌هازچشم ولب‌من ربوده‌است

☆☆☆

آن‌ماه...دیده‌است که‌من نرم کرده‌ام — با جادوی محبت خود قلب سنگ او
آن‌ماه...دیده است که لرزیده اشك‌شوق — در آن‌دوچشم‌وحشی‌وبیگانه‌رنگ‌او

☆☆☆

ما رفته‌ایم در دل شبهای ماهتاب — با قایقی بسینهٔ امواج بیکران
در آن‌سکوت وحشی‌وزیبای‌نیمه شب — بر بزم ما شکفته نگاه ستارگان

☆☆☆

بردامنم غنوده چو طفلی ومن زمهر — بوسیده‌ام دودیدهٔ در خواب رفته را
درکام موج دامنم افتاده است واو — بیرون کشیده دامن در آب رفته را

☆☆☆

اکنون‌منم که دردل‌این‌خلوت‌وسکوت — ای شهر پرخروش... ترایاد میکنم
دل بسته‌ام باو و تو او را عزیزدار — من با خیال خود دل او شاد میکنم

عصیان

بلبهایم مزن قفل خموشی — که در دل قصه‌ای ناگفته دارم

زپایم باز کن بند گران را که‌این راه‌است ومنهم‌رهسپارم

☆☆☆

بیاای مرد ای موجود ناچیز بیا بگشای درهای قفس را
اگر عمری بزندانم کشیدی نمیخواهم دگر این یکنفس را

☆☆☆

بیامن‌هستم آن‌مرغی که دیریست بسر اندیشهٔ پرواز دارم
سرودم ناله شد در بین لبها تبه شد غرق حسرت روزگارم

☆☆☆

بلبهایم مزن قفل خموشی که من باید بگویم رازخود را
بگوش مردم عالم رسانم طنین آتشین آواز خود را

☆☆☆

بیا بگشای در تا پر گشایم بسوی آسمان روشن شعر
چرا آخر نمیخواهی که باشم گلی خوشبو، میان گلشن شعر

☆☆☆

لبم، با بوسهٔ شیرینش از تو تنم، بابوی عطر آگینش ازتو
نگاهم با شررهای نهانش دلم با پیکر خونینش از تو

☆☆☆

ولی‌ای مرد، ای موجود ناچیز نگو ننگ‌است‌این شعرتو ننك‌است
ز بهر شاعر آشفته حالی چه گویم،این قفس تنك‌است، تنك‌است

☆☆☆

نگو شعر تو سر تا پا گنه بود ازاین ننگ وگنه پیمانه‌ای ده
بهشت وحور وآب کوثر ازتو مرا قعر جهنم خانه ای ده

☆☆☆

کتابی، دفتری، شعری،سکوتی مراشادی‌ولطف زندگانی‌است
چه غم‌گردر بهشتی ره ندارم که درقلبم‌بهشتی جاودانی‌است

☆☆☆

شبانگاهان که مه میرقصدآرام بقلب آسمان گنگ و خاموش
تو درخوابی ومن مست هوسها تن مهتاب میگیرم در آغوش

☆☆☆

بدور افکن حدیث نام، ای مرد — که ننگم لذتی مستانه داده است
مرا می بخشد آن پروردگاری — که بر شاعر دلی دیوانه داده است

☆☆☆

بیا بگشای در، تا پر گشایم — بسوی آسمان روشن شعر
چرا آخر نمیخواهی که باشم — گلی خوشبو، میان گلشن شعر

دیو شب

لای لای ای پسر کوچك من — خواب شو خواب که شب آمده است
چشم برهم بنه این دیو سیاه — خون بکف خنده بلب آمده است

☆☆☆

سر بدامان من خسته گذار — گوش کن بانك قدمهایش را
کمر نارون پیر شکست — تا که بگذاشت بر آن پایش را

☆☆☆

آه بگذار که بر پنجره ها — پرده ها را بکشم سر تا سر
بادو صدچشم پر از آتش و خون — میکشد دمبدم از پنجره سر

☆☆☆

از شرار نفسش بود که سوخت — مرد چوپان بدل دشت خموش
وای... آرام که این زنگی مست — پشت در داده بحرف ما گوش

☆☆☆

یادم آید که چو طفلی شیطان — (پسرم) .. مادر خود را آزرد
دیو شب از دل تاریکی ها — بیخبر آمد و طفلك را برد

☆☆☆

شیشهٔ پنجره ها میلرزد — تا که او نعره زنان می آید
بانك سر داده که «کو آن کودك» — گوش کن پنجه بدر میساید

☆☆☆

نه.. برو دور شو ای بد طنیت — دور شو از رخ تو بیزارم
کی توانی بربائیش ز من — تا که من در بر او بیدارم

☆☆☆

ناگهان خامشی خانه شکست دیوشب بانگ بر آورد که آه
بس کن ای زن که نترسم از تو دامنت رنگ گناه است گناه

☆☆☆

بانگ میمیرد و از وحشت و درد می‌طپد این دل چون آهن من
میکنم ناله که.. کامی .. کامی آه .. بردار سر از دامن من

بخواهرم

خیز از جا ، پی آزادی خویش خواهر من ، ز چه رو خاموشی
خیز از جای که باید زین پس خون مردان ستمگر نوشی

☆☆☆

کن طلب حق خود ای خواهر من از کسانیکه ضعیفت دارند
از کسانیکه بصد حیله و فن گوشهٔ خانه ترا بنشانند

☆☆☆

تا بکی در حرم شهوت مرد مایهٔ عشرت و لذت بودن
تا بکی همچو کنیزی بدبخت سر مغرور بپایش سودن

☆☆☆

تا بکی در ره یک لقمهٔ نان صیغه حاجی صد ساله شدن
هووی دوم و سوم دیدن تا بکی ظلم و ستم .. خواهر من

☆☆☆

باید این نالهٔ خشم آلودت بیگمان نعره و فریاد شود
باید این بند گران پاره کنی تا ترا زندگی آزاد شود

☆☆☆

خیز از جای و بکن ریشهٔ ظلم راحتی بخش ، دل پرخون را
جهد کن ، جهد که تغییر دهی بهر آزادی خود قانون را



استاد فروزانفر

فروزانفر

استاد بدیع‌الزمان فروزانفر در کارشعروادب وسخن‌شناسی وسخنوری وحید عصر ویگانه دوران ما است و تنها کسی از شعرای معاصراست که میتواند واجد همهٔ شرایط شاعری وسخنوری چنانکه علمای علم ادب وشعرفارسی همواره آنها را درو جود شاعر لازم میدانسته‌اند باشد ومحفوظات واستقصای وی درادبیات واشعارفارسی و عربی ازهمه فضلای امروزما بیشتر است.

بدیع‌الزمان فروزانفرفرزند آقا شیخ علی بشرویه‌ای در ۱۳۱۸ ﻫ . قمری در بشرویه از توابع خراسان متولد شده درمشهد ادبیات فارسی وعربی ومنطق وحکمت را آموخته و بیشتر تحصیلات وی درحوزهٔ درس مرحوم ادیب نیشابوری بوده‌است سپس در ۱۲۴۲ ﻫ.ق. بتهران آمده فلسفه را نزد اساتید فن تحصیل نموده ونخست در دانشسرایعالی و سپس در دانشکده معقول ومنقول باستادی انتخاب شد بعداً بمعاونت وریاست آن دانشکده رسید همچنین سالها ریاست مؤسسهٔ تعلیم وعظ وخطابه را عهده‌دار گردید و بعضویت پیوسته فرهنگستان ایران درآمد مدتی ریاست شورای عالی فرهنگ ومعاونت دانشگاه تهران را نیز بعهده داشت واینك ریاست دانشکده معقول ومنقول را بعهده دارد.

از تألیفات استادبدیع‌الزمان فروزانفر کتابهای سخن وسخنوران در تاریخ ادبیات ایران ۲ جلد - منتخب ادبیات فارسی برای مدارس - تاریخ ادبیات ایران جزء انتشارات مؤسسهٔ وعظ وخطابه - رساله دراحوال مولانا جلال‌الدین مولوی رومی - فرهنگ تازی بپارسی جلداول - خلاصهٔ مثنوی - قصص مثنوی - تصحیح وتحشیه فیه‌مافیه مولوی - وچند کتاب دیگرومقالات متعدد در زمینه تحقیقات ادبی بچاپ رسیده است وعدهٔ تألیفات چاپ نشدهٔ ایشان بیش ازاین مقداراست .

استاد فروزانفر در نطق و سخنرانی بواسطهٔ حافظهٔ قوی و اطلاعات وسیع و مطالعات عمیق درشعروادب وتاریخ وسیرومحاضرات ادبا هنرمندی بی نظیر است و به روایتی تنها ازآثارشعرای عرب متجاوزازده‌هزار بیت محفوظات دارد ومطلعترین کسی از ادبا وفضلای معاصر دربارهٔ تاریخ وادبیات عرب هم‌اوست .

آثارمنظوم استاد فروزانفرچنانکه میشاید درمرحلهٔ کمال فصاحت وبلاغت وقصائد وی همپایهٔ برگزیده ترین آثار اساتید شعرای متقدم است . وی در همهٔ بحورواوزان

عروضی ومضامین مختلف اشعار بلندپایه وپرمغز سروده و دیوان اشعارش که هنوز برای طبع تنظیم نشده دارای متجاوزاز بیست هزار بیت شعر استادانه است اینک چندنمونه از آثار استاد فروزانفر که غالباً ازاشعارقدیم ایشان است وازمجلات بدون انتخاب نقل شده است:

باطل السحر

چند گوئی سخن ازچرخ وزدستانش — وز جفاها و غلط کاری دورانش
سخن ازوی چکنی بیهده چون دانی — که نه آغاز پدیداست ونه پایانش
ره ز پیداش به پنهانی نتوان برد — هرچه پیداش دگر باشد وپنهانش
راز پوشیده فزونست چه میجوید — بشراز راز پژوهیدن کیهانش
یاسرشتی است ورا یاوه پژوهیدن — یا مگر تیره شدآن جان فروزانش
آدمی با همه بیچارگی آخر چیست — که بکین خیزد این گنبدگردانش
بهنر کوش ازیراست هنر دانم — باطل السحر فریب وی ودستانش
مرد را عمرچوسرمایهٔ بهروزیست — دادن از دست به آسانی نتوانش
عمر کوتاه وهنراندك وعیب افزون — یاوه باشد سخن ازاینش وازآنش
نیستی بیدل وزور ازچه همی خسبی — بجهان مرکب و در تاز بمیدانش
خندق آتش اگرچند فرا پیش است — بهل اندیشه وزین خندق بجهانش
بینی آن بط که چو آئین شناداند — لاجرم پای نبندد خم طوفانش
نیك هشدار که تا دست نپیچاند — یاوهٔ حاسد بیمایه و هذیانش
دشمنی را چوهمی بیخردی مایه است — زان طلبکار بود مردم نادانش
بدل اندیشه زدشمن چه همی داری — که بس آن بیخردی مایهٔ حرمانش
بی خذلانش از بهر چرا کوشی — که بسنده استخوی بدپی خذلانش
دل زگستاخیش امروز چه رنجانی — که بآخر کنی ازخویش هراسانش
خویشتن دار بنیرو چو همی خواهی — گوی سان داشتن اندرخم چوگانش
خصم گرداب چوبرخاست بکین توزی — توچو ابری بفشان آبی و بنشانش
مرد دانا چوقوی دل بود از دانش — گرچه بشکست هم آغوش ظفر دانش
دل پژمردهٔ نادان نشود خرم — گرچه پیروزی ریزند بدامانش
بمثل کوهش اگر باشد پشتیبان — پای برجا نشود خاطر لرزانش
هرگزاز بندغمش دل نرهد زیراك — دارد اندیشهٔ بدسخت بزندانش
کارخودچونکه بسامان ندهی خواهد — خویشتن رنجه چه داری پی سامانش
چهرخنداش روپوش دل زشت است — تات نفریبد آن چهرهٔ خندانش

هر که بشکستن پیمانش نه‌عار آید · غره تا چند توان بود به پیمانش
خصم بیمایه گرفتم که‌چو کیوان‌است گشته جای از بر این گنبد گردانش
هر که هوش وخردش دارد فرخ‌پی چه زیان آید از نحسی کیوانش
تاش خصمی گسلد از تن بیدانش رهنمون باش یکی سوی دبستانش
زاندکی مایه‌حسدخیزد وزان‌خصمی مایه بسیار کن از خصمی برهانش
جانش از کینه وری پاك بر آساید مایه گیرد چو زدانش تنش وجانش
طرب انگیزد ورامش که بمغز اندر بشکفد نغز یکی تازه گلستانش
بوستانی که ز آسیب خزان هرگز نشود زشت و تبه لاله‌و ریحانش
سخن آن به که بآئین خرد گوئی تا نوآئین شمرد مرد سخندانش
شاعری کو نه بحکمت سخن آمیزد
به که شوریده بود دفتر ودیوانش

یار آمد

یار آمد هله یاران را آگاه کنید بشتابیدوزجان خدمت آن ماه کنید
کو نه‌ز آسیب فراق‌ او که بر نگست چو کاه لعل‌وار ازمی آنگونهٔ‌چون کاه کنید
قصهٔ هجر مگوئید در ایام وصال دلبر اینك سخن بیهده کوتاه کنید
های‌های ار بگرستید بشبهای فراق روزوصلست کنون خنده بقه‌قاه کنید
بارخ روشن‌اوچونکه برابر سازید دل که‌چون یك شبه‌ماهست‌چو پرماه کنید
درگه شاه گشادست و برافتاده‌حجاب هنر آنست که خود لایق درگاه کنید
عرصهٔ جان که فراخ‌است بکاوش گیرید مگر ازجان‌سوی آن یار نهان‌راه کنید
شاهد غیب نجویند بهنگامهٔ روز طلب شاهد غیبی بسحرگاه کنید
برشکافید ز هم قبهٔ نه توی سپهر ازسر سوز دل از نیم شبان آه کنید
راز دل گر نتوانید نهفتن ز ملال هین‌علی وار سرخویش فروچاه کنید
عقل را بندگی عشق هنر بخشد وفر گر نخواهد که شود بنده بناخواه کنید
تا که آنیار گرانمایه نکوخواه‌شماست خاك در چشم فرومایهٔ بدخواه کنید
کوری‌چشم‌حسودان‌چومرا یار نواخت ترك آن قصهٔ جانسوز روانکاه کنید
دل آگاه من ازدود حسد تیره نگشت
بدسگالان مرا زین سخن آگاه کنید

بادهٔ تلخ

مکن حدیث غم ای یار و باش سرخوش و مست — که در حدیث غم از درد و غم نشاید رست
چو دل بغصه نهادی طرب امید مدار — که باز می نرهد ماهی فتاده بشست
درون گلشن جان با نشاط پیوندد — ز خار زار تعلق کسی که دل بگسست
ببین به بلبل سرمست کوست رهبر عشق — غریق عیش بود چون به بوستان پیوست
ز باده مست شود مرد نی ز شیشه و جام — سلامت سر می باد اگر قرابه شکست
مدام بر در دل باش وزو مراد بجوی — که کس بروی تو این در نمی‌تواند بست
مرا که غصهٔ هر دو جهان ز دل برخاست — عجب مدار اگر خاطرم بغم ننشست
گل وجود مرا چون بمی سرشت خدای — چرا خراب نیفتم چرا نباشم مست
تو نیز اگر که ز پندار خویش مست نئی — مبین ز روی حقارت برند باده پرست

مگوی تلخ وگر گفتی آنچنان باید
که همچو بادهٔ تلخش دهند دست بدست

یادگار غم

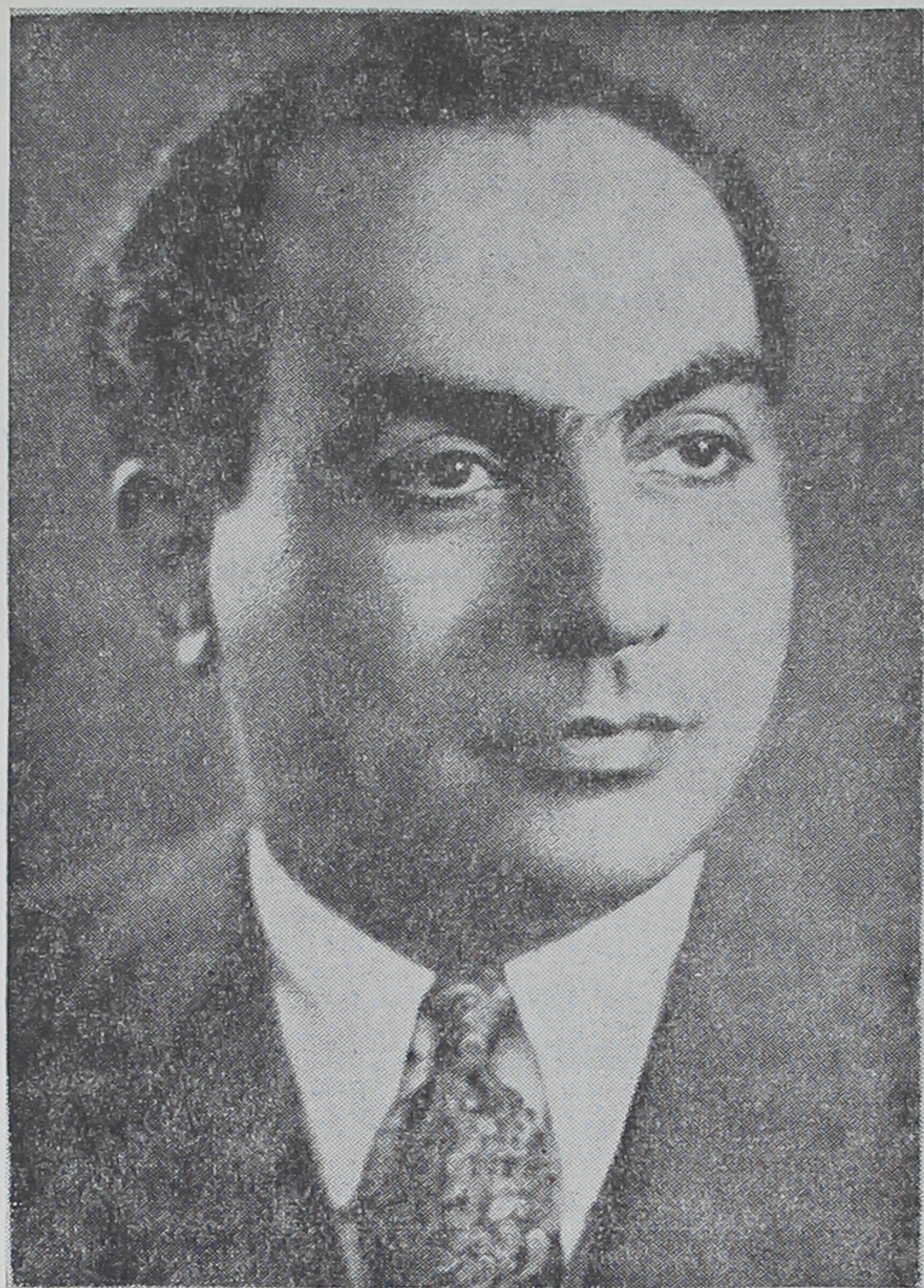
ای نهال جوان که سوخت فلك — ز آتش مرگ برگ و بار ترا
ای درخت امید من که شکست — بخت بد شاخ میوه‌دار ترا
ای فروزنده اختری که قضا — کرد از آنسوی حس مدار ترا
خرد بودی و عقل داشت پسند — خوی و طبع بزرگوار ترا
نغز گوی آفرید و خوب و لطیف — آفرین ، آفریدگار ترا
کرد نابردبار و برد شکیب — رنج تب طبع بردبار ترا
صعب کاری فتاد و هیچ پزشك — بندانست چاره کار ترا
رنجه کردند از علاج خطا — دل رنجور بیقرار ترا
وز دوای مزور افزودند — سوزش سینهٔ فکار ترا
مادر تو ز لبستان ظریف — کرد پر دامن و کنار ترا
که ببازی مگر تواند کاست — سورت درد بیشمار ترا
خواستی زینهار و گوش فلك — نشنید ایچ زینهار ترا
میفزود اضطراب من همه دم — چونکه میدیدم اضطرار ترا
کی گمان بردمی که سورت تب — پژمرد نوگل بهار ترا
خفته بینم بروی بستر مرگ — نازنین جسم شادخوار ترا

رفته در خواب سهمگین ابد — نرگس مست پر خمار ترا
یا کـه آشفتـه از نهیب اجل — سنبل زلف تـابدار ترا
آوخ آن گیسوان چون زرناب — کرده آذین دو لاله‌زار ترا
ای‌دریغ آن‌زبان‌خوش که بدی — ترجمان جـان هوشیار ترا
نبرم من زیاد و نتوان برد — وای وای شبان تار ترا
نرمك آیم سوی وثاق توشب — کـه ببینم تن نزار ترا
بکدامین دیار رفتی باز — که ندانیم ره دیار ترا
جان مسکین چگونه برتابد — فرقت تلخ نـاگوار ترا
من بیدل چسان دهم تسکین — مام غمگین داغـدار ترا
خیزوبازآ که بیش طاقت نیست — خواهـر زار اشکبـار ترا
چندخسبی که چشم مانده بدر — جمع یاران غمگسار ترا
توزما دورو ما زمحنت صعب — دل و جان داده انتظار ترا
کرده‌ای ازعدم حصاروکسی — نگشـاید بفن حصار ترا
اگر آئی بخانه روبم پاك — بمژه خـاك رهگذار ترا
گرچه نادرخورندومختصرند — جان فشانیم و دل نثار ترا
اشك خونین اگر برافشانم — غرقه در خون کنم مزار ترا

غم زتو یادگارماند و رواست
دارم ارنیك یادگار ترا

کتاب و کتابخانه

هر کس که‌دراین جهان بداز روز نخست — آسایش خویش جست و این بود درست
عاقل داند که گنج آسایش را — در کنج کتابخانه میباید جست



فلسفی

فلسفی

نصرالله فلسفی ازشعرا و نویسندگان درجه اول معاصرایران است که بخصوص نثر فارسی وی سالمترین وزیباترین نثرامروز شناخته میشود وی فرزند مرحوم نصرالله مستوفی است که اصل خانواده‌شان ازسواد کوه قزوین است وخود وی در تهران بسال ۱۳۲۸ شمسی متولدشده. تحصیلات مقدماتی را در مدارس اقدسیه و آلیانس فرانسه و دارالفنون فراگرفته وپس ازتکمیل معلومات عالیه مدتی در وزارت پست وتلگراف اشتغال بمدیریت مجلهٔ رسمی این وزارتخانه داشت بعد بوزارت فرهنگ منتقل گردید و بتدریس تاریخ وجغرافی وعلوم ادبی نخست در دارالفنون وسایر مدارس متوسطه سپس دردانشسرایعالی پرداخت وازآغاز تأسیس دانشگاه تهران بمقام استادی نائل آمد ودر دانشکده ادبیات بتدریس تاریخ پیش از اسلام اشتغال ورزید.

نصرالله فلسفی برزبان فرانسه بخوبی زبان فارسی مسلط است، بارها بکشورهای مختلف اروپاسفر کرده وسالها درخارج ازایران بمطالعه وتحقیق ومأموریتهای فرهنگی گذرانده است وآثارمنتشرشدهٔ فلسفی علاوه برصدها مقالات مهم تحقیقی مربوط بتاریخ وادبیات ایران که درمجلات قدیم وجدید تهران ازتعلیم وتربیت ومهروسخن وغیره کتابهای ذیل ازهمه معروفتراست:

۱- بیچارگان، ترجمه منظوم از آثار ویکتورهوگو ۲- سرگذشت ورتر ترجمه ازآثارگوته که‌درشمار بهترین ترجمه‌های بلامعارض این دوره است ۳- ترجمهٔ تاریخچه سلطنت قباد و ظهورمزدك اثر کریستن سن دانمارکی ٤- ترجمه تاریخ تمدن‌قدیم‌منتشر بسال ۱۳۰۹ ٥- انقلاب روسیه، ترجمه بسال ۱۳۰۳ ٦- ۱۲ جلد کتاب‌های تاریخ و جغرافیا برای‌تدریس دردبیرستانها بمشارکت علی‌اصغرشمیم ۷- ترجمه داستانهای کوتاه ازنویسندگان بزرگ دنیا که بسال ۱۳۳۳ چاپ شده ۸- مجموعهٔ هشت مقاله تاریخی که‌جزء سلسلهٔ انتشارات دانشگاه تهران‌است ۹- زندگی شاه‌عباس کبیردر دومجلد ۱۰- ترجمه اشعار منتخب هوگو که شماره ۱۱ از نشریات بنگاه ترجمه و نشرکتاب است و کتابهای دیگر.

نصرالله فلسفی در عین حال که از دانشمندان تاریخ وجغرافی وعلاقمند بمطالعات تحقیقی وعلمی است درفن روزنامه نگاری نیز شخصیت ممتاز وهنرمندی است وعلاوه برمجله‌های رسمی پست وتلگراف ومجله ایران، وتعلیم وتربیت ومجله مهر که سالها

مدیریت آنهارا بعهده داشته آزمودگی وبصیرت وی درفن‌روزنامه‌نگاری بیشتردردورهٔ سه ساله مجله هفتکی امید بچشم میخورد که در سالهای ۱۳۲۲ و۱۳۲۳ انتشار یافت و گذشته ازتیراژمهم نسبی آن خواندنی‌ترین مجلهٔ هفتگی بود که تاکنون در ایران منتشر شده است.

فلسفی نخواسته است بشاعری نامبردار باشد ودر سالهای اخیر کمتر بسرودن شعر پرداخته ‌اما آثار منظوم وی که ازجمله منظومه بیچارگان وقصائد وقطعات بسیار شیوا و فصیح است ویرا در شمار تواناترین شعرای معاصر ایران قرار داده است واز اشعار اوست.

افسانهٔ عمر

خواهم که دل‌ازحیات برگیرم — زی کشور نیستی سفر گیرم
وین‌عمر قصیر سست بنیان را — مردی کنم و قصیر تر گیرم
پروانه بروی گل قرارش نیست — من ازچه بروی گل مقر گیرم
پرواز اگرکه بال‌وپرخواهد — از همت مرك بال و پر گیرم
اندر پی نام روزوشب تا چند — دنبال فضلیت و هنر گیرم
وز آتش عشق‌این وآن‌تاکی — یاقوت روان زچشم‌تر گیرم ؟
تاجان نرهد ز تنگنای تن — روزوشب عمر برهدر گیرم ؟
برخی شبم کز اختران هرشب — راهی سوی عالم دگر گیرم
باهمت دیده نقشی از هستی — برلوح امید ازآن صور گیرم
چون‌پرده‌زروی‌چرخ برگیرند — زاسرار نهفته پرده برگیرم
گویم که بلند آسمانا چند — برگیتی‌پست‌خواب‌وخورگیرم
وین بیدبن تهی میان تاکی — آراسته سر و کاشمر گیرم ؟
بس گردش روزوشب دلم‌فرسود — چند این‌ره‌رفته‌را زسر گیرم؟
وزحسرت گوهرانت‌ای گردون — ازقلزم دیدگان گهر گیرم ؟
برگیر مرا زخاك ، تا یکدم — این‌زهرهٔ چنك زن ببر گیرم،
وین قلب گداخته زانده را — از تیر شهاب نیشتر گیرم
وآن‌کلك که‌جزخلاف ننگارد — زین کهنه دبیرخیره سر گیرم
بسیار شباکز آسمان شبگیر — بادیدهٔ خون چکان نظر گیرم
وزحسرت اختران‌سحرگه‌خشم — چون مهر دمنده برسحر گیرم.

افسانه عمرسخت محنت زاست
آن به که فسانه مختصر گیرم

فراق و وصال

گسسته رشته امید من ز جاه و زمال / از آنکه کوکب عمرم گرفته راه زوال
بنوبهار جوانی فسرد غنچه عمر / شکفته ناشده پژمرده شد گل آمال
ز بوستان جوانی گلی نچیده هنوز / اجل بناگه عمر مرا بکند نهال
چه دردها که کشیدم ز گردش شب و روز / چه رنجها که بدیدم ز دور مه و سال
مرا از جمله جهان دل بدلبری خوش بود / فرشته روی و فرشته برو فرشته خصال
ندیده دیده گردون بنیکوئیش نظیر / نزاده مادر گیتی بدلبریش همال
عقاب مرگ بناگه گرفتش اندر چنگ / شد از غمش الف قد من خمیده چو دال
برفت دلبر و گشتم ز مویه همچون موی / بشد نگار و شدم من ز ناله همچون نال
برفت دلبر و از دیده شد نهان در خاک / ز دیده رفت و لیکن نمیرود ز خیال
برفت دلبر و از دوریش شدم رنجور / بپای خود کنم اینک ز مرگ استقبال
دگر ز مرگ نترسم که گر نباشد مرگ / مرا بدل نتوان داشتن امید وصال
بچشم من نبود مرگ سهمگین دیدار / بنزد من نبود مرگ آهنین چنگال
ز قید تن نرهد جان مگر بهمت مرگ / به آسمان نپرد مرغ جز بیاری بال
جهان چو دامی و امیدها چو دانه اوست / بشر چو مرغی کز دانه‌ای شود اغفال
همیشه در طلب دانه غافل است از دام / هماره در ره آمال غافل از آجال
ولی مرا نبود در جهان امید که رفت / امیدواری من آن بت عدیم مثال
کنون ببایدم از مرگ استعانت کرد / که تا بگیرد جان مرا باستعجال
ز پیروان «اپیکور» بر عقیدت من / گواژه‌هاست که وی گشته پای بند خیال
یکی بعبرت بنگر بزادگان وجود / که تا چگونه سپارند راه اضمحلال
نه گل بماند همواره خرم اندر باغ / نه باغ باشد، پیوسته سبز بر یک حال
همیشه بینی اعدام از پی ایجاد / هماره یابی نقصان در انتهای کمال
زمین نماند هرگز بدین بزرگی و جاه / سپهر نیز نپاید بدین شکوه و جلال
ستارگان سپهری همه کنند افول / چنانکه کوکب عمر تو میرود بزوال
جهان بسوی عدم رهسپار و تو مسرور / که یک جهان دگر بود خواهد از دنبال
گمان بری که پس از مرگ عالم دگریست / «زهی تصور باطل زهی خیال محال»
کجا اثر کند این رای در عقیده من / که عاشقم من و دارم بدل امید وصال
بدین امیدم بگذشت روزگار فراق / بدین امید سر آمد مرا زمان ملال

کنون بمیرم خندان و جان سپارم شاد
که گشته ساغر امید و عشق مالامال



ملك حجازی قلزم

قلزم

قلزم یکی از گویندگان پرشور وکم نظیردورهٔ معاصر است که هموطنان ازدیرباز بااشعارپرمغز ومؤثروی آشنائی دارند وددروزگاری که هنوزشعرفارسی درچهار چوب تعبیرات واسالیب کهن محبوس بود وی‌پیشروشعر جدیدو بوجود آورندهٔ «هفتادموج‌قلزم» گنجینهٔ شعرسیاسی وانتقادی زنده ونوایران بوده‌است.

سید مهدی ملك حجازی متخلص به «قلزم» فرزند مرحوم حاج سید یحیی‌معروف به مقدس ازطبقهٔ علما وروحانیون‌یزد، بسال۱۳۰۹ ه. قمری (۱۲۷۰ شمسی) درشهریزد متولد شده وچون از اوان جوانی بسیر وسیاحت اشتیاق وافرداشته از مدت عمرخود ۲۲ سال در یزد، دوسال ونیم در خراسان، ۱۱ سال ونیم در روسیه، ٦ ماه درآلمان وسایر ممالك اروپا ودوسال درانگلستان بسیرآفاق و انفس وتحصیل وتجارت وانجام وظائف ملی‌ودولتی پرداخته واکنون بیست‌وهشت سال است که درتهران مقیم‌است.

قلزم تحصیلات خود را دررشتهٔ علوم قدیمه در مدارس معمول زمان وعلوم جدیده رانزد معلمین مخصوص تا دورهٔ عالی بسربرده وازجوانی علاوه براصول زبان فارسی و عربی وفقه وفلسفه وغیره زبانهای ترکی وروسی وآلمانی وانگلیسی را در جریان تحصیل یا مسافرت آموخته و پس از اینکه چندین سال در یزد وخراسان وسپس روسیه بامور تجارت پرداخته بود پس ازبرچیده شدن اساس تزاری وتغییر رژیم درروسیه که کارتجارت انفرادی غیرمقدور شده بود واردخدمت‌دولت‌ایران‌شده ودرژنرال کنسولگری ایران در عشق‌آباد تحت عناوین منشیگری ، نیابت مدیریت و کفالت کنسولگری انجام وظیفه نموده وبعد از مراجعت بایران از سال ۱۳۱۰ شمسی‌تاکنون در شهرداری‌تهران بخدمت اشتغال دارد.

قلزم که براثر اشتغال بتجارت وسیاحت وشور وشوق بعالم ادب وسیاست ازآغاز مشروطیت ایران تاکنون چه درایران وچه درسایر نقاط جهان پیوسته بااوضاع واحوال وجریانات زندگی عمومی تماس مستقیم داشته است با چشم خود ناظر حوادث تاریخی وخطیر فراوان بوده است ودر طی تماشای ممالك بزرگ اروپا وملاقات واستفاده از محضر دانشمندان وافراد سرشناس ومؤثر خاطرات ویادداشتهای فراوانی اندوخته دارد که گنجینهٔ گرانبهائی ازتجارب اقتصادی وادبی وسیاسی است وانتظار میرود فرصت و وسیلهٔ مناسبی برای طبع ونشراین کتاب بزرگ بزودی‌فراهم گردد.

قلزم همیشه درهرجا که بوده است اشعار و آثار پرشوری حاکی ازعواطف ملی و احساسات عشقی ووطنی بیادگار گذاشته وغالباً بوسیله جرائد محل درمعرض انتشارقرار داده‌است. ازجمله بسال ۱۳۰۷ شمسی درایام اقامت درانگلستان برحسب تشویق دانشمند بزرگوار حسین‌کاظم زاده ایرانشهر منظومه‌ای بنا « هفتاد موج قلزم » سروده وبوسیلهٔ چاپخانه ایشان واقع‌در برلین چاپ ومنتشر ساخته است که دریای مواجی ازذوق واندیشه وبصیرت وعبرت است فعـلا نیز مشغول تدوین مجموعه‌ای منتخب از آثار منظوم و منثور دوره‌های مختلف زندگـی خویش میباشد که بخصوص چون در صـدد است فلسفه‌ای از اوضاع‌واحوال مصادف بازمان‌هراثررا در آن قید کند حاوی بسی‌فوائد تاریخی‌خواهدبود

آثارمنظوم قلزم در همه زمینه‌های مختلف فراوان است وما فقط بنقل چند نمونه ازاشعار ایشان قناعت میکنیم:

قلزم و قطره

این‌قطعه پس‌ازبازگشت قلزم ازترکستان روس درحدود سال ۱۳۱۰ شمسی سروده شد

سالها درخاک‌ترکستان روس — عمدة التجار والاعیان شدم

انقلاب آمد همه چیزم ربود — لات‌ولوت‌ومات وسرگردان شدم

لاجرم در خدمت کنسولگری — جیره خوار دولت ایران شدم

گاه منشی گاه نایب گه مدیر — گه‌فلان گشتم گهی بهمان شدم

یکدوباری هم بنام « کوریه » — رهسپار مسکو و تهران شدم

جای کنسول نیز بیش‌ازنیم‌سال — جا نشین وصاحب عنوان شدم

عاقبت سودی نبردم جز زیان — وآنچه‌درفکرتونایدآن شدم

بودم اول « قلزم » آخرقطره‌وار

محودر این بحر بی پایان شدم

اینجا کجاست

ای صبا آن افتخارات قدیم ما کجاست — آن‌مواریث زمان(کورش ودارا) کجاست

آن(شجاعتها ـ شهامتها ـ رشادتها) چه‌شد — آن(سیاستها ـ کیاستها‌ـحراستها) کجاست

ماکه مشعلدار (فرهنگ وتمدن) بوده‌ایم — ازکه‌پرسیم‌این‌محیط‌جهل‌ووحشت‌زا کجاست

گر نه از اعقاب آنانیم ما پس کیستیم — ورنه‌ایران‌خودهمان‌خاک‌است‌بس‌اینجاکجاست

آن تعالیم بزرگان، آن قوانین و سنن
پیرو (پندارخوش- گفتارخوش -رفتارخوش)
آن سه اصل کامیابی - آن سه رمز زندگی
خوانده ما راناخلف اولادخود (مام وطن)
(مردم ایران) بهوش از دیگران بالاترند
لیك بااین موهبت گر خود نیابد تربیت
تربیت کو - تقویت کو - مایهٔ تشویق کو
از سعادت کی دری برروی ملت باز شد
از چه روگشتیم با فقر ومذلت روبرو
زیر خاك پای مادر هر قدم بنهفته گنج
(روح بدبینی) روان جمله رافرسوده ساخت
ازقدیم (ایران) گذرگاه اجانب بوده لیك
نزدما (بیگانه) بیگانه استازهر کشوری‌است
در بسیط خاك مارندان بساطی چیده‌اند
رشتهٔ (جمعیت) ما را ز هم بگسیختند
نقشه‌ها دارند برسر کهنه طراران ز نو
مجری افکار اغیارند یاران دغل
بنده وسر کار را برجان هم می‌افکنند
دو برادرچون دو دشمن بهر نفع ثالثی
در کف دشمن قوای مثبت ومنفی شدیم
از هوای فاسد این منجلاب اختلاف
راه‌بس دور وهوا تاریك ودزدان در کمین
برلب آمدجان‌زبس (امروزوفردا) کرده‌ایم
کیستند این دیوسیرت مردمان کینه توز
با کدامین مرکز بیگانه دارند ارتباط
کیست آن‌دلال دشمن کیست آن‌میهن‌فروش
کاش‌ازما این سخن را می‌شنید آن بلهوس
مولد ما - موطن ما (کشور ایران) بود
از ره اجبار یا از روی میل و اختیار
سرسپاری پیش(غیر) ازبهر آزار (خودی)

آن تدابیر رجال بخرد دانا کجاست
آن‌سه‌دستوری که‌داردیکجهان‌معنا کجاست
(عشق‌میهن-قلب‌پاك-ایمان‌پابرجا) کجاست
کربجا گفته‌است جای‌رنجش‌وشکوا کجاست
عینك مردم شناس و دیدهٔ بینا کجاست
کس‌ندانند در صدف آن لؤلؤ لالا کجاست
آمر بسط فضیلت - ناهی فحشا کجاست
خانهٔ امید ماکو - لانهٔ عنقا کجاست
چشم‌بینا- گوش‌شنوا- منطق‌گویا کجاست
آنکه ملت‌را ازین‌ثروت کند احیا کجاست
آنکه‌خوشبین‌باشدازاین‌وضع‌جانفرسا کجاست
دقت آن مرزداران کهن حالا کجاست
فرق بین اهل (جابلقا وجابلسا) کجاست
آنکه برچیند بساط اینهمه کالا کجاست
تا بهم پیوند یابد اتحاد ما کجاست
نقشهٔ تقدیر و نقش گنبد مینا کجاست
در حقیقت نوکر بیگانه‌اند (آقا) کجاست
بهتر از این مایهٔ تحقیر و استهزا کجاست
برسر هم میزنیم آن‌دست ناپیدا کجاست
گر برافروزد شراری قدرت اطفا کجاست
سر بسر مسموم گردیدیم استثنا کجاست
پای‌لنگ ما زمین‌پیما (هواپیما) کجاست
آخرای آیندهٔ زاینده آن (فردا) کجاست
نامشان را فاش برگوموقع اخفا کجاست
جای این رجاله‌های بی‌سر وبی‌پا کجاست
تا کشد دست از سر ما ضربهٔ تیپا کجاست
تا بداند جایگاه مردم رسوا کجاست
هان‌ترا (ای‌بیوطن) مسکن کجاوأوا کجاست
آلت دست اجانب گشته‌ئی حاشا کجاست
(ای‌تنت‌بی‌سر) چنین مرسوم‌دردنیا کجاست

میدهی (ناموس میهن) را بدست اجنبی — (خاك بادت برسر ای‌خائن) تراهمتا کجاست
رهنمای (دزد سوی خانهٔ خود) میشوی — سود منظور تودراین غارت ویغما کجاست
در پس آئینه طوطی وار حرفی میزنی — آن‌سخن‌ساز- آن‌سخن‌سنج- آن‌سخن‌آرا کجاست
هم ازین ارباب (مزدخود) ستانی هم از آن — چون تو مزدورخیانت کار بی‌پروا کجاست
عاقبت‌ازپول (جاسوسی) چوگشتی‌مستطیع — رهسپارمرکز(بتها) شوی(بطحا) کجاست
ز آن (وکیل‌حقه باز)اکنون ببايد گفت‌راز — راستی‌روزی که رازش‌میشود افشا کجاست
ای (وجیه‌الملهٔ مصنوعی) ای شهرت پرست — این‌هیا هوازچه برپاشدسر (سرنا) کجاست
کی ترا بشناخت (ملت) تا وکیل خود کند — آنکه بگزیدت برای(مجلس‌شورا) کجاست
تووکیل (پول وزور) خویش یا بیگانه‌ئی — آن‌وکیل(ملت بی‌پول‌و بی دعوا) کجاست
جز همی (احسنت) گفتن باقیام و باقعود — خدمتی‌شایان‌اگر کردی‌بیان‌فرما کجاست
(مجلس‌شورا) نباشد جای هر نالائقی — مرد(باایمان- باوجدان - باتقوا) کجاست
یارب‌الطاف قدیمت را از (ایران)وامگیر — آن‌عطاهای فزون‌از حدوازاحصا کجاست
ما فقیرانیم سرگردان ز دست اغنیا — غیر درگاه‌تو مارا مأمن وملجا کجاست
تا ببلعد مارهای (ساحران) را بیدرنگ — (کوعصا- کواژدرموسی) یدبیضا کجاست
زیر دست کهنه غسالان بسان مرده‌ایم — تاز نوما را روان‌بخشد (دم‌عیسی) کجاست

بازشد دریای احساسات (قلزم) پرخروش
آنکه سالم‌بگذردزین سهمگین‌دریا کجاست

بهمن ماه ۱۳۲۸

سه موج از(هفتاد موج قلزم) چاپ برلین درسال۱۳۰۷شمسی که شاهنشاه فقید (رضا شاه کبیر) طرف خطاب قرار گرفته است

۱ = موج سی ونهم

(ای شه پهلوی) توتا امروز — خوب خدمت بمملکت کردی
مردمانی دلیر و فرزانه — بهر این ملك تربیت کردی
پای بر مشکلات افشردی — با موانع مبارزت کردی
بذل هر جد و جهد فرمودی — دفع هر شر و مفسدت کردی
با ملوك الطوائف ایران — تا به آخر مقاومت کردی
هرچه کردی بنفع ملت وملك — از ره لطف و معدلت کردی

در قلوب نژاد ایرانی جا گزیدی و منزلت کردی
چه‌خوش‌است‌این بشارت‌ار گویند چارهٔ فقر و مسکنت کردی
یعنی آید خبر که بیش ازپیش در قضا یا مشارکت کردی
کرد باید ز جان ودل همت
بهر کشف منابع ثروت

۲- موج چهل و سوم

(ای‌شه پهلوی) اگرچه هنوز در خرافات غوطه ور هستیم
گر چه در دیدهٔ اروپائی خوار وبیقدر وبی ثمر هستیم
گرچه در این عقیده‌اند که ما همه بی‌علم وبی هنر هستیم
گرچه دربیشگاه قاضی عقل شرمسار و فکنده سر هستیم
لیك در پیش دیدهٔ تاریخ سر بلندیم و مفتخر هستیم
گر ازین فقر جان بدر ببریم راد مردان نامور هستیم
گر بیك روح پرورش یابیم پر بهاتر زهر گهر هستیم
گر زبند ستم رها گردیم در شهامت چو شیر نر هستیم
قرنها حال‌ما چنین بوده است اگر امروز بی خبر هستیم
تازه‌بایست کرد (ایران) را
پرورشگاه نره شیران را

۳- موج چهل وپنجم

(پادشاها) بیا بخاك (اروپ) معجزات علوم را بنگر
اندرین آسمان فضل و هنر صد هزاران نجوم را بنگر
در مدارس زتیپ شاگردان ازدحام و هجوم را بنگر
در ره سرعت ترقی علم جد و جهد عموم را بنگر
رسم وعاداتشان تماشا کن شکل این مرز وبوم را بنگر
در قبال مساعی آنان شرقیان ملوم را بنگر
بررخ ما مهاجرین وطن اثرات هموم را بنگر
متأثر شو از گذشتهٔ ما و آن تواریخ شوم را بنگر

بپراکندگی ما کن رحم کار قوم ظلوم را بنگر
دیدن اینهمه (علوم وفنون)
دل ما را نموده غرقه خون

عروس شعر

ای عروس شعر خوش چون و نوس (ربة النوع) وجاهت گشته ئی
لیك بس پیرایه پیچت کرده‌ایم با حقیقت بی شباهت گشته ئی
چون تو بد ترکیب مخلوقی هنوز خالق بیچون نفرموده است خلق
شاهدی در قالب الفاظ خشك بیرگ و بیخون نفرموده است خلق
دلبری یا جان ستانی چیست این؟ (مژه تیر ـ ابرو کمان ـ گیسو کمند)
وای بر صیدی که صیادش توئی (حیله ساز وحقه باز وچشم بند)
گفتهٔ (سعدی) ز من بشنو که گفت « شهر بگرفتی بصحرا میروی »
« گر تماشا میکنی برخود نگر» « کی بخوشتر زین تماشا میروی »
فکر شاعر را چو نقاشی کنیم در نظر آید هیولائی عجیب
آنچنان کز هیبتش بایست رفت در پناه آیهٔ « امن یجیب »
رحمت حق با درود بیشمار بر روان (پیشوایان) سخن
الحق از آنان ادا شد بس نکو در گذشته حق شایان سخن
چامه پردازان (عصر تازه) نیز کاش (فکر تازه) برسر داشتند
جای (تکرار مضامین قدیم) بذر موضوعات نو میکاشتند
(مادمازل) معشوق (قرن بیستم) (لیلی) چادر نشین پیش نیست
این کند (ادوارد هشتم) راشکار صید آن (مجنون قیس عامری) است
هر دو (دلدارند) اما هردوراست سرگذشتی از گذشت روزگار
آن بعصر (اشتر) این عصر(موتور) این (فضاپیما) است آن (اشترسوار)
چون (تمدن) چیره شد برشرق وغرب نی ز(خلخ) ماند نامی نز (چگل)
شهرهای (حسن خیز)آن زمان گشته‌اند امروز مدفون زیر گل
شاعران حق پژوه دیگران طور دیگر عشقبازی میکنند
چون بدنبال حقیقت میروند دوری از عشق مجازی میکنند
راستی ای دوست اینهم کار شد پیش خود یار خیالی ساختن
پس بعمری در هوای وصل او شعرهای خشك وخالی ساختن

(عاشقی) اسباب کار شاعر است / نیست شاعر آنکه عاشق پیشه نیست
لیك عشق بیهدف بیحاصل است / خود بگو محصول این اندیشه چیست
(قلزما) بگذر ز بحث و انتقاد / تا نیارد رنج ونفزاید ملال

محضر ارباب فضل ومعرفت
بی نیاز است ازچنین بسط مقال



فریدون ـ کار

کار

فریدون کار از شعرا و نویسندگان مشهور معاصر است که تا کنون چند مجموعه از آثار منظومش طبع و نشر شده و چون با اغلب مجلات و جراید ادبی تهران همکاری دارد و از تجربیات وی در کار مطبوعات برخوردارند غالب خوانندگان نیز با آثار وی آشنایند.

فریدون کار در سال ۱۳۰۷ شمسی در جنوب ایران متولد شده تحصیلات خود را نخست در موطن خود وسپس در تهران تا دورهٔ عالی ادامه داده و از آن پس ضمن مشاغل دیگر اداری بر اثر سائقه ذوقی بیشتر بکار مطبوعات پرداخته است. از تألیفات و آثار نظم و نثر او تا کنون کتابهای: «قدیمی ترین مکاتب فلسفی یونان» (۱۳۲۸)، «کاج معیاد» مجموعهٔ داستان (۱۳۲۸)، «تلخ» مجموعهٔ شعر (۱۳۳۳)، غلط ننویسیم (۱۳۳۳)، «پنج شعلهٔ جاوید» (۱۳۳۳) اشك و بوسه مجموعهٔ شعر (۱۳۳٤) «آرزوی جنوب»: قطعات منثور (۱۳۳٤) تصحیح دیوان صفی علیشاه، غزلیات شورانگیز شمس تبریزی، شاهکار های شعر معاصر ایران، فرهنگ لغات دورهٔ دایرکت متد منتشر شده است وی با زبانهای عربی و انگلیسی آشنائی دارد و تألیفات منظوم و منثور دیگری نیز آماده چاپ دارد که هنوز منتشر نشده است.

شعر فریدون کار نشانه‌ای از روح احساساتی و پرشور اوست که شیفتگان و شیدادلان از آن لذت میبرند و غالب آثار فریدون ترجمان رنجهای جوانان حساس و نازك بین است فریدون در شعر و زن وقافیه را یکباره تخطئه نمیکند و برعایت اصولی پای بند است که نوآوری وابداع معانی تازه رامیتواند در خود جای دهد.

فریدون کار جوانی پخته وروشن بین، در رفاقت خونگرم و با وفا و در کار ادب سخت پرکار و کوشاست واز آثار اوست.

اشك و بوسه

بر چشم او سرشك غم انزوای او — در چشم من شرارهٔ عشق سیاه من

برچشم او تماشر روز و شبان او — درچشم من درخشش مهر تباه من

☆☆☆

بر چشم اوشراب کهن موج میزند — درچشم من نیاز بنوشیدن شراب

بر چشم او نمایش دریـای آرزو — درچشم من تأسف صدجلوه ازسراب

✿✿✿

برچشم او شکوفه مهر آفرین عشق — در چشم من سکوت باندیشه پر کشد
بر چشم او ترانـهٔ مهتابهای دور — درچشم من نیاز که اورا ببر کشد

✿✿✿

چشمان او دریچـهٔ الهام شعر من — چشمان من زخواهش تبدارددرستیز
چشمان او حکایت شبها و رنجهـا — چشمان من زعشق فریبنده شعله‌خیز

✿✿✿

اینك نشسته است و پریشانیش بدل — اشکش زدیدگان فسونگر روانه است
این اشك غم که ازسرمژگان من چکد — از نغمه های زار دل من نشانه است

✿✿✿

برخیزم و ببوسهٔ آتش گـرفته‌ای — رنـج درون خستـهٔ او را دوا کنم
اما! زبوسه‌ای که ببخشد باوشکیب — کام دل فسرده خود را روا کنم!

فروردین ماه ۱۳۳۴ - تهران

رؤیای جوانی

یاد مـی آورم عمـر رفته — خاطر آشفتگی های دیرین
یاد مـی آورم روزگـاران — آنچه بگذشته از تلخ وشیرین

✿✿✿

قصه‌های جوانی که طی شد — چون بخاطر نمانده غبارش
ایدریغا جـوانـی، دریغا — مانده اندر دلم یـادگارش

✿✿✿

در سحرگاه یك شام تاریك — یـافتم مـن کلیـدی طلائی
باغ پر لالـه‌ای را گشودم — تـا زغمها بیابـم رهائی

✿✿✿

دختری دیـدم آنجـا ستاده — چشم زیتونیش خیره از غم
زان دوچشم فروزنده‌اش ریخت — آتشی بر وجودم همانـدم

✿✿✿

برف گـون بازوان سپیدش — گیسوانش بلند و پریشان
حزنی اندر نگاهش هویدا — اشکی اندردوچشمش نمایان

☆☆☆

دل بدو دادم ازفرط مستی تنگ بگرفتم اورادر آغوش
بر وصالش نهادم دل وجان اضطراب وغمم شدفراموش

☆☆☆

لحظه‌ای چندبگذشت‌وناگه دیدم از باغ رؤیا خبر نیست
از کلید طلائـی و یـارم، ای دریغا که دیگر اثر نیست

☆☆☆

کوجوانی؟ کجا شدجوانی؟ همچو ابراز برمن‌روان شد
گشت‌رخشان‌چوخورشیدچندی وآنگه‌آهسته رفت‌ونهان‌شد

☆☆☆

رعد و بـاران بباغ وجودم حمله کردند و غارت گریها
هیچ بر جای ناماند دیگر از خیالات و از دلبریها

☆☆☆

اشك از دیده‌ام راه بگرفت رمزی‌اززندگانی عیان شد
حسرت روز گارم بجا ماند شادمانی ز چشمم نهان شد

☆☆☆

کو جوانی؟ کجاشد جوانی؟ آمد آهسته‌ام بانگی ازدور
گل‌زشاخه فرو ریخت باید
پای‌خود را کشی بر لب گور!

آبان ۱۳۳۱

این کیست؟

این کیست که‌جویمش بتشویش روزان و شبان بـی قراری
خواهم بکنارش آرمیدن زینروست که‌خوانمش بزاری

☆☆☆

این کیست که قلب آرزومند پیوسته بـراه اوست لرزان
جسمی بامید اوست زنده چشمی ز جفای‌اوست گریان

☆☆☆

این کیست که درره سلامت افکنده بجانـم آتش غم

سوزانده مرا ز خود پرستی گریانده مرا زخود سری هم

☆☆☆

این باده رنج و تلخ کامیست در جام دل فسردهٔ من
یامحنت ودرد روزگار است در پیش نگاه مردهٔ من

☆☆☆

این کیست فرشته است، دیواست دژخیم بلای خانمانسوز
یـا روح پلید زشت کاریست افتاده بجان من شب وروز

☆☆☆

این پیکر صاف وروشنی بخش این قامت دل فریب و رعنا
این موی طلائی پریشان این چشم عمیق همچو دریا
این کیست که جویمش بخواری؟
این کیست که‌خوانمش بزاری؟

تابستان ۱۳۳۰

ازدست رفته

رفتی ومن دراین وادی تار خسته در آروزی تو هستم
باکسی از پی‌شادی و مهر عهد و پیمان بعشقی نبستم
خیره بودی بچشمم چو رفتی ای نگاه تو رنج نهفته
جستجو کردی آندم‌ز تشویش بانگه آرزوی های خفته
شاید آورده بودی بخاطر آن شب تار بی روشنائی
زیر گل های ابریشم زرد شعله زد بوسه‌ای در سیاهی
چونکه بوسیدمت‌ازسرشوق در نگاهم شررها عیان شد
یا چو در بازوانم فشردی اشك شادی‌زچشمم روان‌شد
چشمت ای گل همانند دریا گاه‌پرخشم وگه آتشین بود
خویت ای‌مه، چوصبح بهاری خرم و روشن ودلنشین بود
لب بروی لبم می‌نهادی خنده می کردی‌ای گل‌دمادم
می‌چکید از لبت شهد بوسه برگل گونه‌ام همچو شب‌نم
روز ها در کنار چمن زار خیـره در چشم دریائی تو
لب‌فرو بسته، خاموش‌وشیدا مات آن شـکل رؤیائی تو

کاش بودی و پیشت‌عیان بود
خستگی‌های‌شب زنده داری
کاش یک لحظه آرام میشد
درد و رنج دل بی قراری
جز تو دیگر نبوسم لبی را
نگذرانم به شادی شبی را

ساحل شط‌العرب اسفند ۱۳۳۰

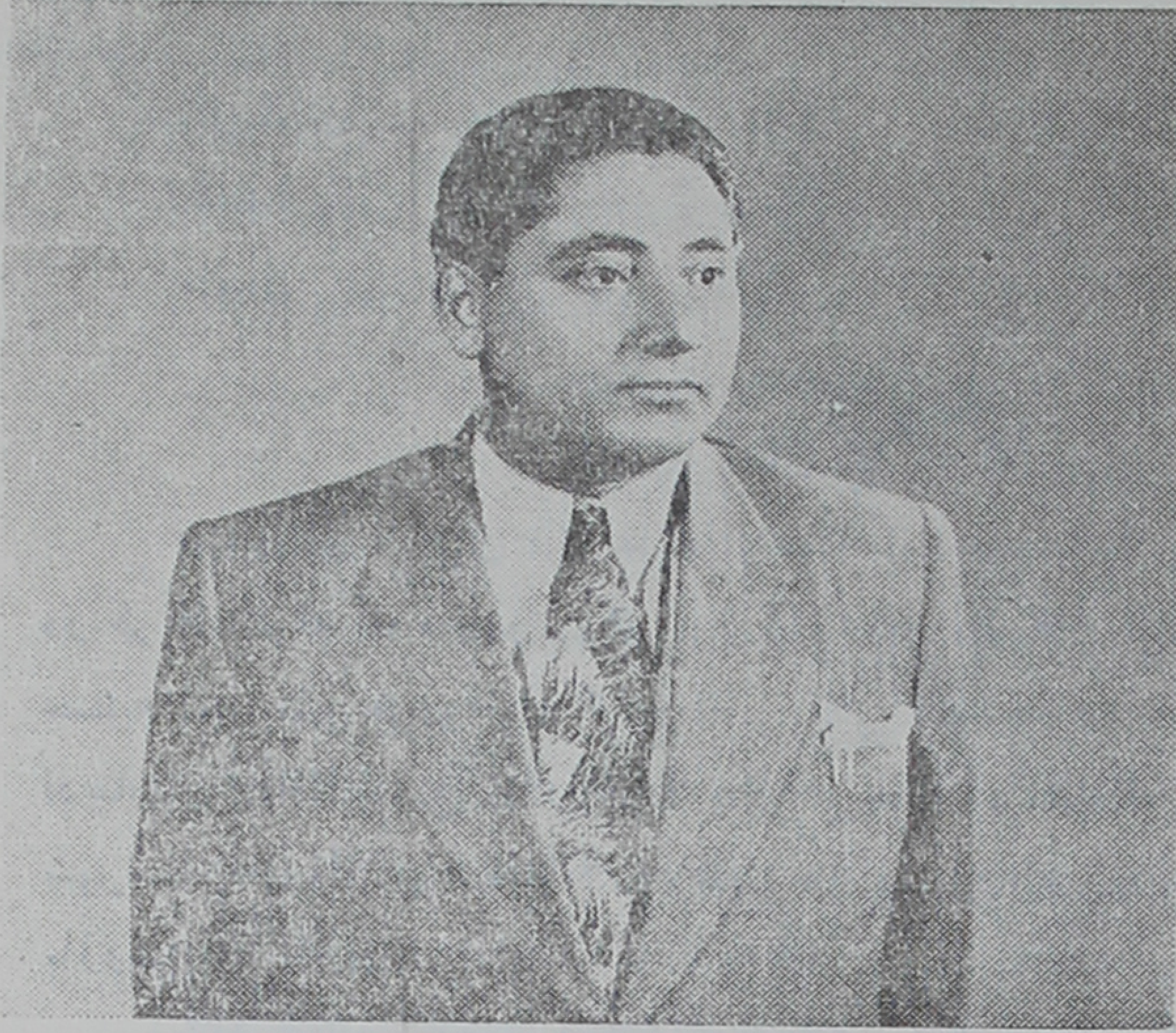
گل تو

بینم آن نیم رخ حزن آلود
از میان گل پژمرده تو
پیش‌چشمم نگهت‌رؤیا رنگ
مانده با حالت افسردهٔ تو
بفسونت شوم آهسته خموش
زخیالت دل من جوید کام
بی ثمر مانده دلم با یادت
دست برهم نهم ازغصه تمام
این گل تست که‌هر شام سیاه
میشکوفد بخیال من زار
میبرد بر دل من با اندوه
یاد بگذشته معشوق و دیار
سر فرود آرم ومی بینم باز
بدرخشندگی چشمانت
راز آشفتگی و محنت و آه
راز افسردگی پنهانت
و همها گسترد اندیشه من
دردوچشم‌سیهت افسون‌ساز
بلکه ره یابم ازآن وهم بتو
بلکه آئی ببرم ای‌گل باز
این گل‌تست که باسروفسون
میبردزار مرا سوی‌جنون...

آبانماه ۱۳۳۲

نوید بوسه

بوسهٔ تبدار او آهسته گفت
من نوید وصل فردای توام
من‌کلید شادی و امید و عشق
من شمیم آرزو های توام
در لهیبی داغ سوزان میدهم
سر بسر آغوش گرمش را بتو
میدهم در پرتو مهتاب عشق
بستر اندام نرمش را بتو
بوسهٔ تبدار او آهسته گفت
انده بیهوده را از دل بران
با خیالی گرم ورؤیائی کنون
در امید وصل فردایش بمان
آه ای فردای شور انگیز من
چشم‌من بردر که‌باز آئی ز راه
وارهانی جان من‌ازشورووصل
بازگیری از دلم اندوه‌وآه
آه ای فردا که می‌جویم تورا
در سیاهیهای این شام دراز
باز می‌خوانم تورا ازدردهجر
باز می‌بینم تو را افسانه ساز
کی دمد خورشید جان افروز تو
تا ببینم خندهٔ پیروز تو ؟



کورش

کورش

سیدهادی حائری فرزند ثقة‌الاسلام سید محمد حائری کرمانی بسال ۱۲۹۵ شمسی در کربلا متولد شده ودرتهران بزرگ شده تحصیلات ابتدائی‌خودرا در دبستان جاوید، حسنیه دبیرستان فردوس و کالج امریکائی انجام داده مدتی در مدارس تهران بتدریس ادبیات پرداخته سپس در وزارت دارائی بخدمت اشتغال یافته بریاست اداره غله و نان شهرستانهای سمنان، دامغان، بوشهر، وبهبهان‌منصوب شده‌واکنون‌دراداره کل غله‌سمت بازرسی را دارد.

حائری سیر آفاق وانفس و رونق بازار مجامع ادبی رابسیار می‌پسندد. اغلب شهرستانهای‌ایران‌وبین‌النهرین وهندرا دیده وآثارمختلف خودرا دربسیاری ازجرائد و مجلات انتشار داده در بیشتر مجامع ادبی شرکت جسته و یکی ازاعضای با وفای انجمن دانشوران ایران است، حائری که درشعر «کورش» تخلص میکند در همه‌زمینه‌های شعر طبع آزمائی کرده وازدوران تحصیل ابتدائی بشعر وشاعری علاقمند بوده درسخنرانی‌و قرائت اشعار لحن گرم و پرشوری دارد و درمحفلی که کورش حاضر باشد آهنك صدای وی ازهمه بلندتراست. شرح‌حال مفصل کورش درمقدمهٔ نشریهٔ حوادث شهریور بقلم‌دکتر ناظرزاده کرمانی و درشماره چهلم مجله گلهای رنك بقلم کاظم رجوی مندرج است.

نخستین اثرمستقل کورش مجموعهٔ‌شعر «برگ سبز» بود که دربهار ۱۳۳۱ شمسی انتشاریافت از سایرآثار کورش «از هرچمن گلی» و «غزلیات شاهین یزدی» و «عشقی شاعرونویسنده‌رمانتیك» وشش‌شماره«مجلهٔ آفاق» و «بهشت و دوزخ» و تدوین جلد دوم «دیوان عارف قزوینی» و «افکار و آثار ایرج» و «زنان شاعر» طبع و نشر یافته است.

کورش درمرحلهٔ سخنوری یك شاعر «رئالسیت»میباشد همواره پایبند به سبك و شیوهٔ قدیم است و با«شعرنو» میانه‌ای ندارد. مجموعهٔ اشعارش‌تاکنون بالغ برپنجهزار بیت است و اینك چندنمونه ازاشعار کورش:

پشیمان

بفن‌شعر و ادب عمر خودبسر بردم — ازاین ره است اگراوستادفن‌شده‌ام

ازآن‌دمی که‌دراین راه‌پا گذارده‌ام — فغانکه‌دورزمقصود خویشتن‌شده‌ام

سخن برای کسی نان نشد ولی من خام — خوشم که شاعر حساس خوش سخن شدم
نهال شعر و ادب رنج و محنت آرد بار — وگرنه ازچه دچار غم و محن شده‌ام
چنان مکدر و افسرده خاطرم که دگر — بری ز شعر و فراری زانجمن شده‌ام

براه شعر و ادب عمر خود تلف مکنید
که میشوید پشیمان چنانکه من شده‌ام

آشفته

یکدم از فکر و خیال آسوده نبود خاطرم — باطنم آشفته ـ لیک آرام باشد ظاهرم
در تملق گوئی و مردم فریبی ناشیم — در حقیقت جوئی و دشمن تراشی ماهرم
در کمال و هوش و بینش در طراز اولم — وز مقام و جاه و رتبت در ردیف آخرم
ایگل شاداب در هجر تو دل افسرده‌ام — ای پریشانموچو گیسویت پریشان خاطرم

ازچه یکعمر ای همای بخت کورش غایبی
منکه دایم بهر تقدیم سر و جان حاضرم

بیداد و استبداد

فقر در ایران فراوان باشد و بیدادهم — زور هم شلاق وزندان جور استبدادهم
هر وطنخواهی کز آزادی زند دم بیدرنگ — بهر او گردد مهیا دارهم، جلادهم
بارالها کی نصیب کشور دارا شود — دولتی میهن پرست و ملتی آزادهم
هیئتی دلسوز اگر گیرد زمام کار ملك — کارها اصلاح گردد مملکت آبادهم
از امور اجتماعی قطع میباید نمود — دست افراد خیانت پیشه و شیادهم
خوش بود درزندگانی آنکه صدرنگست ودون — خاصه در مردم فریبی گر بود استادهم
وانکه نبود اهل نیرنگ و بودیکرنگ وپاك — خاطری دارد پریشان و دلی ناشادهم
بود اگر چون ما گرفتار نبرد زندگی — عشق را از یاد بردی قیس هم، فرهادهم
گر که مظلوم انتقام خود ز ظالم میگرفت — ظلم ننمودی بکس فرعون هم شدادهم

مشت را با مشت بایدداد پاسخ حائری
تا برافتد از جهان رسم و ره بیدادهم

اقوام

مردمانیکه زاقوام هم وخویش‌همند عجب اینجاست که بدخواه‌وبد اندیش‌همند
نوش خواهندونیابند زیاران‌جز نیش وای‌ازیندوره که نالان‌همه‌از نیش‌همند
دوستان موجب آرامش خاطر بودند چه شداکنون که چنین‌باعث تشویش‌همند
دیدم آنهاکه‌چوگل ظاهرزیبادارند از جهالت همگی خار دل ریش‌همند

آه و افغان که اقارب چو عقارب شده‌اند
بی‌سبب دشمن اقوام هم و خویش همند

یاران!

من‌ازرود رنجی ودیر آشنائی بگیتی زیبانهای بسیار دیدم
نمودم بیاران بسی مهربانی ولی‌درعوض رنج وآزاردیدم
جفا، کینه، نامهربانی، خصومت زیاران‌خود بیش‌ازاغیاردیدم
صد آوخ که‌من‌هرچه‌دیدم‌بدنیا ازین دوستان ریبا کار دیدم
بدوران اقبال و مال و تنعم بس اغیار را مهربان‌یاردیدم
ولی‌یاریکرنگ‌راروزسختی نظیر یکی‌خصم خونخواردیدم
چو دنیا بمن‌روی آورد ناگه دراطراف‌خود یار بسیاردیدم

یکی‌هم ندیدم‌من‌ازخیل یاران
بروزی که‌خودرا گرفتاردیدم



دکتر صادق کیا

دکتر کیا

دکتر محمد صادق کیا دانشمند زبان‌شناس و شاعر عالیقدر معاصر فرزند احمد کیا (مقتدرالدوله، از کارمندان قدیمی وزارت دادگستری) بسال ۱۲۹۹ شمسی در تهران متولدشده، درسال ۱۳۱۱ ازدبستان ثروت ودرسال ۱۳۱۷ ازدبیرستان دارالفنون ودرسال ۱۳۲۰ از دورهٔ لیسانس‌دانشکدهٔ ادبیات تهران فارغ التحصیل شده و در ۱۳۲۳ موفق بگرفتن درجهٔ دکتری درزبان و ادبیات فارسی از دانشگاه تهران گردیده است مشاغل وی پس ازاخذ لیسانس، دبیری زبان و ادبیات فارسی دردبیرستانهای تهران وپس‌ازنیل به‌درجهٔ دکتری دانشیاری زبان‌پهلوی، استادی زبان وادبیات پهلوی دردانشگاه تهران بوده و اکنون ضمناً ریاست کتابخانهٔ ملی‌ملک را نیزعهده‌داراست.

مطالعات دکتر کیا بیشتر درادبیات و تاریخ و زبانهای ایران قدیم و جدید است ووی‌نخستین ایرانی‌است که دربارهٔ زبانهای محلی ایران بتحقیق علمی پرداخته و درباب تفوق فرهنگ وتمدن قدیم‌ایران وغنای زبان فارسی‌نظریات تازه وجالبی‌دارد.

ازحاصل‌مطالعات ومساعی‌علمی وتحقیقی وی‌تاکنون آثارذیل‌منتشرشده است:

۱ـ واژه‌نامه گرگانی-جزء انتشارات‌دانشگاه‌تهران (دربارهٔ زبان قدیم استراباد باشرح حال و آثارفضل‌الله استرابادی مؤسس فرقهٔ حروفیه و اطلاعاتی در بارهٔ حروفیه واکثرمطالب این کتاب تازگی‌دارد) ۲ـ مقاله‌های متعدد دربارهٔ زبانهای قدیم ایران و لهجه‌ها کنونی‌ایران‌وحروفیه‌درمجله دانشکدهٔ‌ادبیات‌تهران باعناوین «سغدهفت‌آشیان»، «آگاهیهای تازه ازحروفیان»، «سه واژهٔ پهلوی»، «یادداشتی‌دربارهٔ گریش‌فرویگی»، «چند واژه از خسروقبادان وریدکی»، «کهنه‌ترین دستنویس‌لغت فرس‌اسدی‌طوسی»، «واژه‌های‌مقلوب عربی» ۳ـ نقطویان یا پسیخانیان (جزوهٔ شمارهٔ ۱۳ایران‌کوده) ٤ـ واژه‌نامهٔ‌طبری (دربارهٔ زبان‌مازندران است وجزء انتشارات دانشگاه تهران وانتشارات ایران‌کوده هردومنتشرشده‌است) ۵ـ ماه فروردین روز خرداد (ترجمهٔ یکی‌ازمتنهای پهلوی است با اصل‌متن‌پهلوی آن‌وواژه‌نامهٔ‌آن‌ویادداشتهای متعدد وشرح وتوضیحات، که تاکنون‌دوبارجزء انتشارات ایران کوده‌چاپ‌شده) ٦ـ چندنمونه‌ازمتن نوشته‌های پهلوی باسه‌پیوست‌وواژه‌نامه (جزوهٔ‌هفتم‌ایران‌کوده‌است واکنون‌باتجدید نظر واصلاحاتی برای چاپ دوم آماده است) ۷ـ داستان جم (جزوهٔ شماره ٦ ایران کوده است که آنرا با همکاری دکترمحمد مقدم استادزبانشناسی‌دانشگاه تهران نوشته‌اند وبعددرآن‌اصلاحات

فراوانی کرده‌اند که چاپ دومش کاملتر و سودمندتر خواهد بود) ۸- گشته دبیره (جزوهٔ شماره ۵ ایران کوده) ۹- مقالاتی در سلسلهٔ انتشارات ایران کوده باعناوین : آرامگاه زردشت در بلخ ، واژه‌های محلی‌ایرانی در برهان قاطع ، واژه‌های محلی ایرانی در لغت فرس‌اسدی ۹- گویش آشتیان، درجزو انتشارات دانشگاه تهران .

و اکنون نیز چند کتاب زیر چاپ دارد که‌از آنجمله‌است «واژه‌های مقلوب عربی» و تصحیح و چاپ جزء چهارم « معیارجمالی» که‌آن نیزجزو انتشارات دانشگاه تهران خواهد بود .

دکترصادق کیا درشمار دانشمندانی‌است که زبان و فرهنگ ایران رااز جان و دل دوست میدارند و خدمت‌به آنرا نه‌تنها وظیفه‌ای بلکه‌لذتی میدانند، ازمزایای خاص‌آثار منظوم دکتر کیا هم یکی اینست که دراشعار خود لغات عربی و کلمات بیگانه بکار نمیبرد و در عین حال اشعارش چندان شیوا و گیرا است که‌خواننده بدون‌اطلاع‌قبلی از این‌معنی بزودی فارسی‌خالص‌بودن آنرا درنمی‌یابد.مضامین‌اشعاردکتر کیا نیزمشحون ازاندیشه‌های بدیع و پرمغزی‌است که همیشه بنوعی روح حماسی‌ایرانیگری‌از آن‌مشهوداست وقطعاً دکتر کیارا نمیتوان شاعری دانست که ضمناً دانشمند و محقق نیزهست بلکه وی بتحقیق یکی ازگرامی‌ترین دانشمندان وعلمای معاصر است که ضمناً در سرودن انواع شعر استادی و مهارت‌فراوان‌دارد . دکتر کیا درشعر «تیرا» و «مهر» تخلص میکند و از اشعار اوست :

کابل

ای کابل‌ای بهشت‌دل افروزجانفزای ... ای یادتوخجسته‌وفرخنده چون همای
ای زاد بوم مـردم آزادهٔ دلیر ... ای جایگاه مردم دانای ره گشای
ای خانهٔ سپند (۱) کهنسال آریان ... ای دادهٔ گرامی دادار رهنمای

آبادمان‌وخرم‌وخوش‌تا به جاودان

زی‌جان‌ودل‌مراست گرامی‌چوجان‌وتن ... آن باستان بهار(۲) و پرستشگه کهن
در نامه وسرود و سخن‌یاد او بود ... زیب وشکوه دفتر وآرایش سخن
هست‌آرزوی‌مرغ‌دل‌وجان که‌آشیان ... گیرد به زیرشاخ درختان آن‌چمن

این آرزوی من بود و هرکز آریان

هرباد نرم کآید از آن نغز گلستان ... ازخاك مردزای خراسان وسیستان
زآمویه وهرات و سمرقند وکاشغر ... فرغانه‌وخجند و کش‌وبلخ وبامیان

---

۱ - مقدس . ۲ - بتخانه .

همچون دم مسیح دمد جان به کالبد   خوشتر بود به نزد من از بادمینوان
ای بادجانفزای همیوز به خاوران (۱)

دادا ورمزد مژده به زردشت نامدار   در آریان چو دین وخدائی (۲) شود نزار
از کابل و زرنگ خراسان شود پدید   هوشیدر (۳) پیمبر و بهرام (۴) شهریار
دین و شهنشهی شود آراسته ز نو   از فر و کوشش وهنر آن دو کامکار
کابل نویدگاه خدائی و دین بدان

ای زادگان پاك تو مارا برادران   مارا تو مادری و گرامی چو مادران
زی ما یکی است گنجه و شروان و مرو وری   بغداد و قندهار و بخارا و طابران
مادر یگانه است و از او دان هر آنچه هست   از شام تا به بامگه (۵) کاشغرستان
نامش بلند باد به هر گاه درجهان

تابد چو باز پرتو دانائی و هنر   زآنگونه کارزوست بر این بوم سربسر
آن اهرمن که تخم جدائی پراکند   گردد نهان ز بیم من و تو به لانه در
آید زمان ایوخدائی (۶) شود روا   مهکامه و آرزوی نیاگان نامور
آنگه بنازو باش سرافراز و شادمان

فر وشکوه و کامروائی و مهتری   اندر یگانگی است اگر ژرف بنگری
این است گفت یار به اندیش و، بدسگال   گوید که وا گسل ز برادر برادری
چرب است و دلفریب سخنهای بدسگال   پیدا در او به دیدهٔ بینا دغاگری
از بدسگال خویش سخن مشنو و مخوان

باز آیدت شکوه پدر، فر و نام پار   همکاری و یگانگی ار آوری بکار
گردد چو مینوان به خوشی میهن بزرگ   هر کس در او زید خوش و آزاد و کامکار
بادا درود از بن جان وروان و دل   بر مردمی چنان وچنان نغز روزگار
بادا که مهر نیز به بیناد آن زمان

تهران اردیبهشت - ۱۳۳۵

---

۱ - مغرب. ۲ - پادشاهی. ۳ - نام نخستین پیغمبری است که در دین مزدیسنی به آمدن او نوید داده شده است. ۴ - نام پادشاهی است از دودهٔ کیان که به آمدن او در دین مزدیسنی نوید داده شده و او هوشیدر را یاری خواهد کرد. ۵- مشرق. ٦- «ایو» در پهلوی به معنی «یك» است و «ایو خدائی» (در پهلوی «ایوخوتاییه») بمعنی «یك پادشاهی»، «یك فرمانروائی» است.

نگاه و لبخند

چون چهرهٔ تابناك خورشید پیدا ز کران آسمان شد
برخاست زخواب آن که روشن از دیدن او جهان جان شد
ناهیدوش (۱) از فراز کهسار با ناز و شکوه شد فروتر
در پرتو مهر بامدادی زی چشمهٔ آب همچو گوهر
زآن ناز و خرام و دلربائی گردید جهان ز چهر دیرین
هرگز نشنیدم و ندیدم من چهرهٔ روزگار چونین
شد نیست هر آنچه بود آنجا او ماند از آن میانه تنها
آری که ستاره رخ بپوشد خورشید چو رخ کند هویدا
میخواند به زیر لب سرودی در دوخته دیدگان به یك سو
باژ (۲) خوش و نرم و دلنوازش میداد پیامها ز مینو
ناگاه بتافت چهرهٔ خویش زان سوی بسوی دیگر آن ماه
دلدادهٔ دردمند دیرین در پیش دو دیده بود ناگاه
لبخند زد و بتافت ره را ترسان، که دگر کسش بپاید
بگریخت فگنده سر فرا پیش خواهان، که بدو زبان گشاید
با آن دو رخ به رنك گلنار رفتار و خرامش دگر گون
گردید نهان به پشت سنگی تاریك شد این زمین و گردون
آرام و شکیب بر پریدند واین کامه درون دوید شیدا
یك بار. دگر نگاه و لبخند زان گونه، پر از نوید و گویا

آسایش جانها

خرم شد و خندان شد و زیبا گیتی زنگه کردن تیرا
گیتی ز نگه کردن تیرا خرم شد و خندان شد و زیبا
منشین به یکی گوشه فسرده ای مهر فروزندهٔ رخشا
برگرد از آن راه که رفتند صوفی کج اندیشه و ترسا
نزدیك من ای دوست گناه است آزار تن و رفتن تنها

۱ـ مانند ناهید و ناهیدا ایزد آب است که بزیبائی و شکوه در اوستا ستوده شده است ۲ـ زمزمه

بدبینی و نومیدی و اندوه افسوس و نکوهیدن گیتا(۱)
تو چشم جهانی و نشاید چون کور دهی گوش به آوا
بگشای دو دیده که نگردد چون کوه برت کاه هویدا
مپذیر سخن ، تا که نسنجی زردشت و گر گفته به‌استا(۲)
گرغم بخوری‌ورنخوری نیز مرگ است سرانجام همانا
با دوست به شادی‌به سرآور این چند دم زود گذر را
نیکی کن ورادی کن وشادی میکوش در آسایش جانها
دریاب دم و رهروی آموز زین بیش ممان خیره و دروا
زین بیش ممان گام فراهل خاموش‌وخوش و گرم‌وشکیبا
بپذیرزمن، تاچومن ایدوست مینوت به خود در بدهد جا
ایدون سخن نیك کم افتد ور مژده بخوانی ز مسیحا
بگزیده ترین گویش (۳) و مینش(۴) شایستهٔ بر خواندن دانا

در زاد سوران (جشن تولد) نخستین فرزندش اردشیر

ای خانه ز چهرهٔ تو گلشن وی دیده ز دیدن تو روشن
با گام خجسته آمدی پار همراه گل و بهار و گلشن
نوروز به چهر دیگر آمد در دیدهٔ من به کوی و برزن
گفتی که گروه ایزدان(۵)را هرمزد (۶) روانه کرده‌زی‌من
یا در بگشوده مینوان را بهرمن کرفه‌کاره (۷) بهمن(۸)
فرخنده همای بخت نیکو بر ما ز تو گشت سایه افکن
شادی ز تو جان فزودو امید ای شادی جان و رامش تن
خواهم که به خیم‌وخوی گردی بی تا به زمانه چون به دیدن
بینم ز تو شادمان و خشنود این‌مادرپاك چهر (۹) و دامن
فرزانه و کاردان بر آئی با فر و دلاور و تهمتن
کوشا و بهوش و شادمانه نام‌آور وکامگار وهومن(۱۰)
کوتاه ز دامن تو بینم دست زه و زاد (۱۱) آهریمن

۱ - گیتی . ۲ - اوستا . ۳ - گفتار، لهجه . ٤ - فکر . ٥ - فرشتگان . ٦ - اورمزد ، خدا . ۷ - ثواب‌کار . ۸ - نام یکی‌ازامشاسپندان وبمعنی فکرخوب‌است . ۹ - نژاد،اصل . ۱۰ - نیك اندیش . ۱۱ - زاد ورود و مقصود از زه‌وزاداهرمن رشك وآز و شهوت‌و کینه و ریا و مانند آن است .

شادان ز تو دوستان یـکدل غمگین ز تو رشکنان(۱)دشمن
پیوسته به اردشیر نازاد
این‌دودهٔ نامدار و میهن

فروردین ماه۱۳۲۹

در زاد سوران یك سالگی دومین فرزندش مهرداد

ای‌پسر ای جان پدر مهرداد ای ز توجان‌ودل این‌مهرشاد
ای ز تو امید دل افزوده تر کوشش وهمکاری مام و پدر
پارنهادی‌تو دراین خانه پای مهر زگام تو بگسترد جای
با تو رسیدند همه ایزدان (۲) جای گزیدند چو در مینوان
روشنی‌ازخاك به گردون بتافت اختر و مه روشنی تازه یافت
شد زهمایون پی تو شهر ری گلشن آراسته در ماه دی
غنچهٔ‌شادی چو بدو درشکفت درد وغم و رنج، رخ بدنهفت
کشور ایران و زمین و زمان چهره‌دگر کرد و نگاه‌وزبان
چهره پرازخنده نگه پر امید گفته همه مژده سراسر نوید
گام تو فرخنده بد آری‌چنین روی‌توچون‌روی‌بهان(۳)گزین
هست کنون بهر توام آرزو خوی پسندیده وبخت نکو
خواهم‌و کوشم که تودانا‌شوی مردوهنرمند و توانا شوی
بافرو‌نام‌آور و کوشا و شاد هومن(۴)و هوبین(۵) و نکورای‌وراد
مهرور، آزاده، فروتن، دلیر ژرف نگر ، راهنما، دستگیر
دوربود از تو دروغ و نیاز رشك‌وفریب وورن(۶)وکین‌وآز
اهرمن ازبودن تو در شکنج دشمن وبدخواه بدرد و برنج
بهره‌ور از نیکی‌تو نیکخواه بر همه کس از سرمهرت‌نگاه
دوستت از دوستیت شادمـان نام نکویت همه جا بر زبان
زندگیت باد بدین سان دراز در خوشی و خرمی و فروناز
بادزه‌وزاد (۷) توبس‌درشمار نامور ایشان همه و کامگار
دودهٔ و الا گهرت جاودان
از توسرافراز هم ایرانیان

دیماه ۱۳۳٤

---

۱ - حسودان ۲۰ - فرشتگان . ۳ - نیکان ٤ - نیك اندیش ٥ - خوش بین ٦ - شهوت .
۷-اولادواحفاد .

به یاری

به یاری که نام دلاویز او بود زیب این نامه و آبرو
بیاری که جان‌را گرامیتر است زگیتی وهرچه بدواندراست
بیاری که همواره برده‌است گوی زنوگل بشادابی‌ورنک‌وبوی
بیاری که چشمان جادوی وی بودمست از مهر من نی زمی
بیاری که با دیده مینو سرود سراید بتار و به طنبورورود
بیاری که خورشید هرروزبام فروغ‌ازرخ ودیده‌اش برده‌وام
بیاری که‌شادی بدل‌درازاوست بگفتار شیرین ونغزونکوست
بیاری که چون او نیارد ببار بدیدار و کردار به‌روز گار
بیاری که چون او نیاید دگر بزیبائی و هوش وفر و هنر
بیاری که‌ازمهرش آرام‌وخواب بدادند خانه بسوز و بـه تاب
بیاری که گیتی شد از بود او دلاویز وخندان رخ وخوبرو
بیاری که از یاد اوروز گار به دیماه گردد چو خرم بهار
بیاری که از یاد او بوی مهر پراکنده شد در زمین‌وسپهر
بیاری که از مهر او شد پدید رخ کامیابی و بخت و امید
بیاری که از مهر او گفت‌من برد دست از هرسرودوسخن

بیاری که خواهم که تا جاودان
بماناد خرم دل و کامران

به تو مهرورزم

به تومهرورزم به تودل‌سپارم که دلداری و دلبر غمگسارم
بجز تو نگاری نجویم نبینم نیابم ندانم نخواهم ندارم
تورابر گزیده‌است دل‌ازدوگیتی دوگیتی نیرزد بدیدار یارم
بتی کآفتاب فروزنده گوید بتاب رخ ودیده‌اش وامدارم
فرشته اگر بیند آن‌روی شرمین به گیتی نیاید که من‌شرمسارم
روان‌است فرمان‌او برتن‌وجان چه‌به‌ز آن که‌فرمان‌دلبر گزارم
شنهشاه‌شهردل‌است آن‌نگارین خوشاشهردل باچنین‌شهریارم
نگاراکجائی که دیگر نیائی بیا تا غم دوریت بر شمارم

بیا تا زمانی بپایت در افتم بنالم بمویم بگریم بزارم
خوشا روزگارا که خندان درآئی نگه بر رخ خرمت برگمارم
امید است از مهر آن ماه رخشان
که این شام با بام روشن گذارم

گوهر شادی

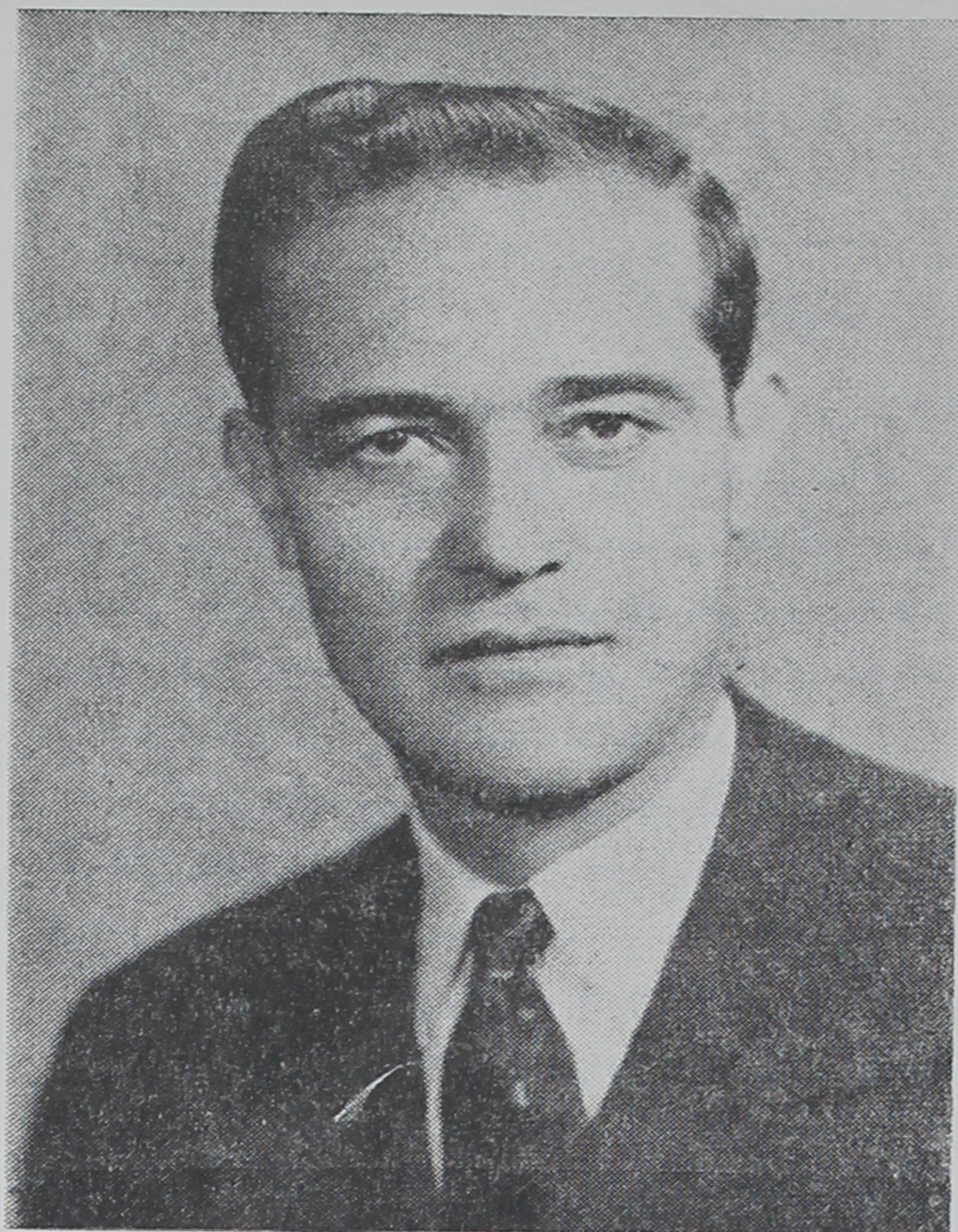
زان بادهٔ دوشینه که پیمود چمانی درده مگر از آفت اندوه رهانی
وز همرهی شادی افسونگر جادو بر چهر عروسان هنر پرده درانی
از کاهش تن جان و خرد هیچ نیفزود گفتم که دل خویش به غم بیش نمانی
بیمارو دغا کاره نگه کن چه ستایند بدبینی و غمخوارگی و کینه ستانی
بسیار سخن از منش بد به جهان زاد برسنج سخن آنچه بدانی او بخوانی
بنگر زه و زادمنش زشت جهان را دوزخ نکند بر تو که بختن[1] نتوانی
از دست مده گوهر شادی و گرت نیست بیماری ، و بیماری پوشیده ندانی
به به ز سخن کز فر ایرانی تیرا
چون مهر کند بر دل و جان نورفشانی

همرهان من

آنان که بامن رهسپر هستند در این سرزمین گر گویم از ایشان جهان یکسر شود پر آفرین
آری که دارم این زمان من چند تن از همرهان مانند ایشان بیگمان کس نیست در روی زمین
در شهر مینو جایگه دارند و آن جا پادشه هستند بی تاج و کله بی درگه و تخت و نگین
مهر توانای کهن بگشود پر خویشتن واندر دل این انجمن دید آشیانی بس گزین
آمد فرود آن جایگه بر اهرمن بر بست ره بشکست پشت هر گنه بسترد آزورشك و کین
خود بین از ایشان کس مخوان بدبین و بدکامه مدان نیکی و مردی از جهان بگزیده‌اند آمین و دین
زایشان نبیند کس بدی، نامردمی نابخردی وارستگانند از خودی دیگر پرست راستین
ای همرهان ای دوستان ای از شما شادی جان برشد سخن از یادتان در این سرود دلنشین
تیرا نبیند جز شما کس را به مینو رهنما
ای رهروان آشنا ای روشنان ژرف بین

دل

ماه من ای مهر تو آیین من ای نگهت رامش این جان و تن
ای سخن مهر همه یاد تو یادرخ خوب وخوش وشاد تو
ای ز همه شهر نگه سوی تو سوی دلاویز رخ و موی تو
ای همه خوبان بر تو چاکران بر بهی و بر تربت خستوان
دیر زمانی است که دل برده‌ای بازدهش گر نه که گم کرده‌ای
بیدل وسر گشته چه داری مرا گو چه گنه کرده‌ام ای دار با
گو که چه خواهی زدلی اینچنین خیره سری باخته آرام ودین
سوخته‌ای درد کشی درد جو بی هنری داده بباد آبرو
باز دهش باز دهش زود تر دلبری و رو دل بهتر ببر
دلبری ودل بجهان در بس است واین دل از ایشان همه کمتر کس است
خسرو خوبانی و از تو ستم کس نشنیده است نه بیش و نه کم
ازچه براین زار پریشان ریش از تو ستم رفته زاندازه بیش
خیره سراست این وفزو نتر از این گر بکشد باز بماند چنین
دم نزند هیچ ونگوید سخن مانده خردمات وگشاده دهن
روی نتابد ز تو یك موی باز نیست بجز سوی تو اورا نماز
لیك تو نازك دلی و مهربان خسرو خوبان و امید دلان
کوش و ببخشای براوزودتر ور گنهی کرده از او در گذر
تا ببریمش به سوی خانه باز وارهد از این همه سوزو گداز
بو که رود بار دگر در جهان گوش گذارد بنوای زمان
درفتد اندر سخن و گیر ودار خوشدلیی تازه کند خلق وار
نی که تو مپذیر زمن این سخن یاوه شمر آنچه شنیدی ز من
کاین دل آزردهٔ زار پریش باز نبرد ز تو پیوند خویش
ور به ستم رانیش از خویشتن ماند و ناید نبرد سوی من
ماند و ناید به سوی آشیان گویدم آزار مده بازمان
رو که ندانی که چه جای است این جایگهی به ز بهشت برین
نزد من آن سینه پسندیده نیست جز براوجای دل ودیده نیست
هرچه بر او گذرد خوش بود دل چو فرشته است کز آتش بود
سوز وتب و تاب کند دل پسند در گل گیتی مکنش مستمند
آه ز دل آه ز دل آه از او آه از آن خیره سر درد جو
باد گرفتار تو تا جاودان ای بت دل پادشه کامران



کیانی نژاد

کیائی نژاد

زین‌الدین کیائی نژاد بسال ۱۲۹۶ شمسی در یکی از دهکده‌های طالقان در خانواده‌ای روحانی بدنیا آمده پس از فراگرفتن مقدمات در طالقان برای ادامهٔ تحصیلات بتهران آمده وسرانجام ازدانشکده علوم معقول ومنقول وسپس‌از دانشکدهٔ حقوق باخذدانشنامه لیسانس در رشتهٔ «منقول» و «حقوق» نائل گردیده و پس ازفراغ ازتحصیل چون بیشتر تحصیل گردگان کشور بناچار وارد خدمات دولتی شده و اکنون بسمت مشاور حقوقی وزارت‌دارائی درآن وزارتخانه مشغول کار است.

کیائی نژاد چه در دورهٔ مدرسه وچه پس از فراغ از تحصیل همواره با مطالعات گوناگون‌ادبی و فلسفی مأنوس بوده وتاکنون ازنتایج مطالعات وی آثاری بشرح ذیل انتشار یافته است:

۱ - ترجمه بقاء روح پس ازمرگ تألیف خواجه نصیرالدین‌طوسی) ۲ - المنقذمن الضلال از آثار غزالی که‌بار اول درمجله جلوه چاپ‌شده) ۳- رسالهٔ لدنیه از غزالی که درمجله دانش بطبع رسیده) ٤- اشك ولبخند، ترجمه ازقطعات‌ادبی جبران‌خلیل‌جبران نویسندهٔ نامی لبنانی) ٥ - تأثیر زمان و مکان در قوانین ترجمه از عربی که در مجله کانون و کلاء چاپ شده است).

آثار منظوم کیائی نژاد درحدود ۲۰۰۰ بیت است که غالباً درمجلات طبع‌شده و آنچه که آنهارا بهم‌می‌پیوندد تأثرات‌روحی‌وتالمات‌درونی شاعر وانعکاسی‌از نابسامانیهای اجتماعی است که گوینده عضوی‌از آن میباشد.

کیائی‌نژاد کمترغزل گفته امانه از آنجهت که طالب «غزالی» نبوده بلکه‌از آنجهت که عقیده‌های اجتماعی مجالی برای‌بیان افکار خصوصی نگذاشته است. دربارهٔ شعرجدید عقیده دارد که مفاهیم ومضامین شعری‌باید مانند دیگر پدیده‌های اجتماعی راه تحول و تکامل پیماید وتوأم با نیازهای‌مردم ودریافتهای آنها پیش رودواما پشت‌پا زدن باصول عروض شعرسازی را دلیل ناتوانی تند روان میشمارد وازاشعار اوست:

آرزوی دیرین

درسنگلاخ زندگی وشوره‌زارعمر فرسوده پای گشتم و آبی نیافتم
هر منزلی که بهر اقامت گزیدمش جز کاروانسرای خرابی نیافتم

☆☆☆

تا چشم نیم خفتهٔ من باز شد بصبح | امواج شام تیره مرا درمیان گرفت
من روز دلفروز زمان را ندیده‌ام | داد از جهان که روز مرا رایگان گرفت

☆☆☆

رؤیای شوق در دل غم ناپدید شد | در آسمان عشق مرا اختری نماند
آن شعله‌های گرم که نامش امید بود | خاموش شد چنانکه از آن اخگری نماند

☆☆☆

از دوره‌ای که نام جوانی بخود گرفت | جز خاطرات تلخ نمانده است یادگار
فردا که عهد تیرهٔ پیری فرا رسد | خواهد چه کرد بادل من دست روزگار

☆☆☆

چشمم هر آنچه مینگرد سایه غم است | گوشم هر آنچه می‌شنود نغمهٔ بلاست
تنها نه من بکورهٔ حرمان گداختم | «برهر که بنگری بهمین درد مبتلاست

☆☆☆

دنیا دگر بدیدهٔ من دل‌پذیر نیست | لذات زندگی همه بهرم فسانه است
تنها تسلی دل اندوهناك من | این آرزوی دیررس جاودانه است

☆☆☆

روزی رسد که عدل بپیچد بساط ظلم | بنیان داد درهمه جا مستقر شود

هرشام تیره راسحری پرفروغ هست
این شام تیره نیز بلاشك سحر شود

افسانه حیات

تاکی دچار فتنه و شر باشم | مقهور دهر شعبده‌گر باشم
اندریم حوادث طوفانی | چون خس بحال زیروزبر باشم
پیوسته در کشاکش رنج و درد | همواره همعنان خطر باشم
دیروز فکر آمدن امروز | امروز فکر روز دگر باشم
گاهی به بندمیل زن وفرزند | گاهی اسیر میز ومقر باشم
گه میخکوب کنج حضر گردم | گه پای کوب راه سفر باشم
در تنگنای محبس خودخواهی | چون سنك کور باشم و کر باشم
درراه نام و برتری وشهرت | دنبال فضل وعلم وهنر باشم
سودای سیم وزر بسر اندوزم | شیدای فکر نفع وضرر باشم

سایم بر آستان لئیمان سر تا در میان جامعه سر باشم
خود در اچه عنکبوت کنم محصور غافل که از نـژاد بشر باشم
ازعشق گلرخان پری پیکر همخوا به دو دیده تر باشم
هم چشم اختران شبانگاهی هم نغمه سکوت سحر باشم

☆☆☆

افسانه حیات گر این باشد آن به کزاین‌فسانه بدر باشم

درود بر شب!

نهان شد روز در اعماق گیتی بیا ای‌شب تراگیرم‌در آغوش
در آغوشت بگیرم تادم‌مرگ نمایم روزرا یکسر فراموش

☆☆☆

بیا ای شب نهان ازدیده روز ببویم عنبرین موی سیاهت
کشم بر دیدگـان درد مندم بجای سرفه گرد وخاك راهت

☆☆☆

بیا ای مـایـه آسایش جـان که من بیزارم از روزجفاکار
تو هر انـدازه با ما مهربانی جفاکاراست بر ما روز مکار

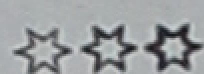
☆☆☆

تو با تاریکی خود می‌نمائی فـروزان اختران آسمان را
از این دریای‌ژرف لاجوردی برون آری‌درخشان گوهرانرا
ولیکن روز با نور وفروغش کند تاریك یکسر جان مارا
در اعماق زمین پنهان نمایـد فروزان کوکب‌وجدان ما را

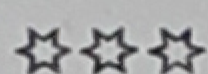
☆☆☆

توئی آن آرزوی جـاودانی که ما را می‌بری تا بام‌هستی
کنی ز آلودگی‌ها جان مارا دهی در دست ما جام الستی
ولیکن روز مغـرور سبکسر کشاند دم بدم ما را به پستی
برد دردخمه‌هائی تنك وتاریك بز ندان غرور و خود پرستی
تو سر تاپاسکوت جان فزائی سکوتی کاندران باشدزبان‌ها
سکوتی نـاقل صوت مـلایك که می‌خوانند اندر آسمان‌ها
ولیکن روزسر تاپاست فریاد که خیزد ازجفاوجور وبیداد
زسوئی ناله جان کندن صید ز دیگر سو غریو تیر صیاد

توای شب محرم محروم هائی ‌ بدل داری هزاران درد دل ها
بپایت اشك وخون جاریست چون سیل ‌ قدم آهسته در این آب و گل ها
تو یارو یاور و اماندگانی ‌ پناه رهروان زار و خسته
رفیق وهمدم بیچارگانی ‌ انیس روح دلهای شکسته
توای شب سایهٔ لطف خدائی ‌ مهین الهام بخش انبیائی
تو استاد بزرگ شاعرانی ‌ همه فرزانگان را رهنمائی
بزیر سایه تو فکر شاعر ‌ فروزان می شود چون نور خورشید
قلوب انبیاء در دامن تو ‌ تهی گشته ز ریب وشك و تردید



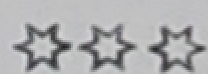
بیا ای شب که منهم چون تو هستم ‌ یکی باشیم اندر سوز و در ساز
وجود من بسان تو پر از رمز ‌ وجود تو بسان من پر از راز
مراهم چون تو، ای شب در زمانه ‌ بسی افسانه ها و داستان هاست
نهان اندر ضمیر من جهانی است ‌ که اندر آن زمین ها آسمانهاست
مراهم در فضای جان تاریك ‌ فروزان اخترانی بیشمار است
در اعماق دلم ماهی درخشان ‌ نهان در پردهٔ ابر و غبار است!
مراهم چون تو روحی باشد آرام ‌ گریزان است از هرهای وهوئی
در آن تنها زبان عشق گویاست ‌ که بادلدار دارد گفتگوئی



شبا من هم شبی همچون تو باشم ‌ شبی آرام و تاریك ومه آلود
برآید صبح من آندم که یکسر
شود عمر عزیزم محو و نابود

گناه من

جز عشق وشور وشوق چه باشد گناه من ‌ آری همین بود بجهان اشتباه من
در راه مهر بار ملالت کشیده ام ‌ قد شکسته و تن خسته گواه من
خود سوختم بمحفل انس و وفا چو شمع ‌ تا خنده ها بپا شود از اشك و آه من
دیشب نظر بدفتر تاریخم اوفتاد ‌ دیدم بغم گذشته همه سال وماه من
مویم سپید گشته چو روی سپید او ‌ بختم سیاه مانده چو شام سیاه من



صاحبدلی نشانه کاشانه ام گرفت ‌ گفتم بود ببام فلك بارگاه من

در این چمن مرا نبود آشیانه‌ای گوئی نرسته نه گل من نی گیاه من
عمریست باشکسته دلان میبرم بسر گردیده کوی غمزدگان خانقاه من
ازمردم دو روی منافق دلم گرفت زین روی گشته گوشه عزلت پناه من
بیزارم از مصاحبت اهل زور و زر هرگز مباد جانب ایشان نگاه من
جانم فدای صحبت درویش حق پرست من نیکخواه او یم و او نیکخواه من
من سالك طریق حقیقت پرستیم این بوده خط سیر من این است راه من

روزی اگر کیائی ازاین ره بدر شوی
آن روز وای بر من و حال تباه من



گلچین گیلانی

گلچین گیلانی

دکتر مجدالدین میرفخرائی گیلانی یکی از بنیادگذاران شعر نو در ایران است و نخستین آثار منظوم وی نیز که مقارن سال ۱۳۰۷ شمسی بطبع رسیده است نواندیشی وی را در مضامین و مفاهیم هنری شعر امروز و توانائی طبع وی را برای بیان دقیق احساسات و عواطف شاعر نشان میدهد.

تمامی آثار گلچین گیلانی از آنگونه اشعاریست که با زیباترین اشعار غربی همپایه است و چون اساس کارش بر تعبیرات کهن و عبارت پردازیهای تهی نیست در ترجمه از زبانی بزبان دیگر مغز و جوهر اشعارش از میان نمیرود علاوه بر این گلچین گیلانی در قوالب و اشکال شعر فارسی نیز ابتکارات و بدایعی بکار برده است که در نتیجه بر غنای بحور و اشکال شعر فارسی افزوده و راه را برای پیشروی در کار شعر و هجائی شدن آن باز کرده و وی همواره در نوی و تازگی طرز بیان و افکار شاعرانه هنرمندی چیره دست و پیشرو شناخته می‌شود.

از آثار منظوم دکتر مجدالدین گلچین گیلانی قسمتی در مجله روزگار نو فارسی که در زمان جنگ در لندن بطبع میرسید و بعداً در مجله سخن چاپ شده مجموعه‌ای از اشعار او نیز بنام «نهفته» در لندن بطبع رسیده‌است واشعار وی بیشتر حاوی اشعار فلسفی و رازجوبی است و هرگز از وزن و قافیه درعین تازگی اشکال عاری نیست.

گلچین گیلانی بیشتر عمر خود را در فرانسه و انگلستان بوده وچون همواره با آثار ادبیات غربی مانوس است در کار شعر جدید صاحبنظری مسلم و متبع است و میکوشد شعر فارسی را براه روشنی بیندازد که از کهنگی خسته کنندهٔ قرون و از بی بند و باری مهوع برخی جوانان یاوه باف در امان باشد و بتواند در دنیای حسابگر امروز قدر و مقامی عاقلانه داشته باشد.

اینك چند نمونه از اشعار گلچین گیلانی:

فریب

برگ برگشت و گل دوباره شکفت.
شد پدیدار رازهای نهفت.
آبشار بزرگ از سر کوه.

ریخت بر تخته سنگ های سیاه .
باد جنبید ، زیر پرتو ماه ،
روی دریای جنگل انبوه .

☆☆☆

رود در دره های ژرف چو مار
چرخ زد : چرخهای روشن و تار ،
رفت و افتاد در دل دریا .
موج غلطید روی سنگ و صدف.
ریخت ، با پنجه های سیمین، کف
بر سر ماهیان نا پیدا .

☆☆☆

لاله پرباده شد ز شبنم و داد
دامن پاك را دوباره به باد :
گاه مستی بود ،چه ننگ!چه نام!
جوجهٔ تازه ـ گرد و نرم و سفید ـ
زیر پر های مادرش خوابید
در تـه آشیانهٔ آرام .

☆☆☆

سایه روشن ز شاخه های بلند
روی دریاچه پرده ای افکند
نرم و ابریشمین و مهتابی .
زیر این پردهٔ پر از خم و تاب
رقص کردند اختران در آب
گرد پاهای قوی سیمابی .

☆☆☆

مرغک از شادی ستاره و ماه
خواند از نو ترانه ای دلخواه .
از امید بلند آینده ،

از خوشی های آرزوی نهفت ،
آنچنان مست شد که با گل گفت :
- « کاش رنگ تو بود پاینده !»

☆☆☆

کاش پاینده بود زیبائی ،
مهرو خوشبختی و دلارائی !
کاش رخسار سرخ مستی ما
تر نمی‌شد ز اشک هشیاری !
کاش هرگز نبود بیماری !
کاش بیمرگ بود هستی ما !

☆☆☆

ساعت زندگی نگردد کند .
روزها می روند . آه ، چه تند !
ماه وخورشید و اختران بشتاب
می گریزند در سپهر بلند :
در شتاب و گریز خود یکچند
میدرخشند و میروند از تاب .

☆☆☆

آفریننده - پشت پردهٔ راز -
باد ها را کشاند در پرواز .
باد های بهار - مشك آمیز -
چون به نرمی کشند بر گل‌دست،
بلبل آزموده آگاه هست
که چه خواهند کرد درپاییز !

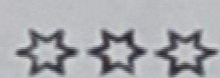
☆☆☆

رفت دیروز و می رود امروز .
هستی ای دل ! امیدوار هنوز ؟
مگر آگاه نیستی که چه زود

موج هستی - چونا و سرگردان
بر سر تخته سنگ های گران -
میشود پاره پاره و نا بود ؟
در چنین زندگانی کوتاه
که نه خورشید ثابت است نه ماه،
در چنین راه پر فراز و نشیب
که به پایان رسیم در آغاز ،
چیست این آرزوی دورو دراز
که مرا میدهد همیشه فریب ؟

رهگذر

در آسمان نبود بجز پرده ای سیاه ،
پنهان زدیدگان زمین اختران و ماه ،
باد سیاه و یخ زده ای میکشید آه ،
پرزنگ بود لرزش زنگوله‌های تیز،
میزد تگرگ دنبك باکینه و ستیز ،
تاریك بودجنگل وباریك بودراه.
در پستی و بلندی این راه ناگوار ،
باپای خسته ، با دل رنجورو چشم تار،
گم گشتهٔ سیه روزی بود در گذار ،
دوشش زبارسنگین پرزخم ودردناك ،
از کهنگی بروی تنش جامه‌چاك‌چاك،
رخسار ودست وپایش بازیچه‌های خار



با آنکه در گذرگه این مرد رهگذر
چیزی دگر نبود بجز زیر و جز زبر،
جز رنج وتیره بختی وجز خارو نیشتر،
جز سختی زمین و رخ تار آسمان
بیمار و سرد و تنها این مرد همچنان
میرفت پیش وباز همیرفت پیشتر .

☆☆☆

«ای خسته از نشیب و دل آزرده از فراز!
سازی شکسته بسته در انگشت های راز!
این راه سرد و سخت دراز است بس دراز!
جایی نمیرساندت این گردش و گریز.
آیا گمان بری که توانی نوشت چیز
در دفتری که گردد پیوسته باز و باز؟

☆☆☆

«آیا گمان بری که از این جنبش و شتاب
ابر سیاه را کنی از ترس زهره آب؟
آنگاه رنك اختر بینی و ماهتاب؟
آنگاه سرنوشت تو گردد همه درست؟
آگاه نیستی که در این چرخ کار توست
چون دانه‌ای میانه دوسنك آسیاب؟

☆☆☆

«جز تیرگی ندید و غم و درد هر که زیست،
هر دیده‌ای که باز شد اینجا بسی گریست،
سودی در این کشاکش پیوسته نیست نیست!
هان! ای دل شکسته مزن! بیهده مزن!
بیهوده جان مکن تن رنجور! جان مکن!
هان! ای روان خسته بر آسای! ایست! ایست؟

☆☆☆

«دیوانه‌ای مگر تو که در این جهان سرد،
با پای خسته، با دل رنجور و روی زرد،
پیوسته در نوردی و پیوسته در نبرد؟
از بهر چیست اینهمه کوشیدن و شتاب؟»،
«از بهر آنکه در پی من ابر و باد و آب
خوانند گاهگاه که: «او مرد بود مرد!»

اوت ۱۹۴۰ - لندن.

پردهٔ پندار

پشت شیشه بادشبرو جار میزد،
برف سیمین شاخه‌هارا بارمیزد.

☆

پیش آتش-یارمهوش-نرم نرمك تارمیزد.

☆

جنبش انگشتهای ناز نینش
به ، چه‌دلکش
به ، چه‌موزون
رقصهای تار و گلگون - بر رخ دیوار میزد !

☆

موجهای سرخ میرفتند بالا روی پرده ؟
بچه گربه جست میزد سوی پرده .
جامهای می تهی بودند از بزم‌شبانه،
- لیك لبریز از ترانه .

☆

توله‌ام ، با چشمهای تابناکش،
من نمیدانم چه‌امیدی‌در رخسار آتش؟
ابرهای سرخ وآبی ؟ روزهای آفتابی ؟

☆

چون دل من
پنجهٔ نرم نگارخوشگل‌من
بسته میشد،باز میشد.
جان‌من لرزنده ازماهور و ازشهنازمیشد.

☆

چشمهایم میشدند ازگرمی پندار سنگین ،
پلکها ازخواب‌خوش میآمدندآهسته پائین،
باپرموزیك جان میرفت بیرون
در بهشتی پاك و موزون



ای زمین، بدرود با تو !
ای زمین ، بدرود با تو !
سوی یك زیبائی نو ! سوی پرتو !



دور از تاریکی و شب ،
دور از بیماری و تب ،
دور از نیرنگ هستی، رنج پستی ، تیره روزی ،
کشمکش ، دیوانگی ، بی خانمانی، خانه سوزی !



دارد اینجا آشیانه
آرزوی پاك و مغز کودکانه ، آرزوی خون نیروی جوانی
دارد اینجا زندگانی .



دوراز همچشمی شیطان و یزدان !
دور از آزادی دیوار زندان
دور ، دور از درد پنهان ! ..
دور ؟.. گفتم : «دور» ؟ گفتم : « سوی خوشبختی پریدم » ؟
پس چرا ناگه صدای تولهٔ خودرا شنیدم
چشمها راباز کردم .. آه ! دیدم
یار رفته ،
تار رفته ،
آنهمه آهنگ خوش ازپردهٔ پندار رفته !
بر درخت آرزوی کهنهٔ من خورد تیشه ،
نو نهال آرزوی تازه‌ام شل شد زریشه .
پشت شیشه
باز برف سیم پیکر شاخه‌ها رابار میزد ،
باز بادمست خودرا بردر و دیوار میزد ..
دو رگ من نبض حسرت تار میزد .
لندن - ۲۳ ژانویه ۱۹۴۷



گلشن کردستانی

گلشن

گلشن کردستانی بسال ۱۳۰۹ شمسی در شهر سنندج متولدشده از کودکی دارای هوش واستعدادی سرشار بوده دامان کوهستان نیز در تلطیف ذوق وقریحهٔ ذاتی این شاعر تأثیری بسزا بخشیده بطوریکه ازسن ۱۴ و ۱۵ سالگی معلمین مدرسه‌اش باو وآثاراو بادیده‌رضایت نگریسته وآتیه درخشانی برای وی پیش بینی میکردند وترغیب یکی از دبیران وی « بابا مردوخ روحانی » که‌خود مرد شعر وادب ومتخلص بشیوا بود ویرا درراه شاعری استوارتر ساخت .

گلشن ازهمان دورهٔ تحصیل‌متوسطه در دبیرستانهای شهرخود بتکمیل انجمنهای ادبی پرداخت وتافراغت‌از تحصیلات متوسطه دراداره این انجمنها سعی‌وافی‌داشت. ازاین زمان روزنامه‌های کردستان : ندای غرب، زاگرس وسنندج بدرج آثار وی می‌پرداختند ومطبوعات ادبی‌پایتخت نیز آثاراورا بطورمتفرق طبع میکردند .

گلشن کردستانی منتخبی‌از آثاردورهٔ تحصیلی‌واوان شاعری‌خود را چند سال پیش درتهران باسم « نوبهار » منتشر کرده که استاد سعید نفیسی در تقریظ جالبی که براین کتاب نوشته ویرا دارای آگاهی کامل درسوابق دیرین شعرفارسی و درشاعری صاحب افکاری تازه وابداع ابتکاراتی شمرده‌اند .

اکنون گلشن کردستانی از قصائد وغزلیات و مثنویات وسایرانواع شعر در حدود چهارهزار بیت شعردارد اما بیشتر آثار وی را غزلیات تشکیل میدهد که در آنها سوزی خاص نهفته ومورد توجه اهل‌شعروادب است . وی در میان شعرای معاصر به‌آثار امیری فیروزکوهی وگلچین‌معانی ورنجی بیش‌ازسایرآثار معتقد و علاقمند است و نمونه‌ای از اشعاراوست :

آن شب

ندیده شبی چون آن شب من	که تابان بود آن شب کوکب من
بخود هرگزجهان آن شب ندیده	زمین و آسمان آن شب ندیده
شبی گردون فروز و عالم آرا	زمین از پرتو او در تجلا
شبی کزاو شده هر دیده مسحور	بهرجا حاصل او ، خرمن نور
شبی از صنعت نقاش بیرون	بوصفش طبع شاعر گشته افسون

شبی موسیقی‌اش در پیش ، خاموش
هنرخود را از او کرده فراموش
زمین‌را کرده فرش از نور ، مهتاب
شده هر ذره‌ای از شوق بی‌تاب
جهان را کرده غرق یك نظاره
بدریای فلك ، موج ستاره
طبیعت رسته از هر قید و بندی
گرفته حالت شاعر پسندی

☆☆☆

من و آن شاهکار صنع یزدان
که چشم حسن ، در او بود حیران
بگلشن در کنار هم نشسته
بغیر از عشق از عالم گسسته
ورا حسن و مرا عشق و جوانی
مجسم کرده لطف زندگانی
یکی شمع و یکی پروانه بودیم
بجزخویش از جهان بیگانه بودیم
ز چشم مست او شد عالم افسون
زتاب باده رویش گشت گلگون
گهی نرگس‌ازآن مخمور میگشت
گهی لاله از این مستور میگشت
فسرده غنچه در پیش دهانش
بنفشه بیقرار از گیسوانش
بناگوشش چنان صبح جوانی
بلعلش خیره آب زندگانی
نگاه چشم بیمارش ز مستی
نموده آشکارا راز هستی
چگویم‌من که‌حسن دوست چون‌بود
که زیبائی از اندازه فزون بود
مراهم بود بس از چشم بد دور
بدل عشق وبجان شوق وبسرشور

☆☆☆

نگار ماهروی مهربانم
صفا بخش دل و آرام جانم
بچشمم دید و با صد ناز خندید
تمنای دلم چون درنگه دید
بصد امید دامانش گرفتم
ببر زان بعد چون جانش گرفتم
دو دستم گشت طوق گردن او
بمن نزدیك شد چون جان تن او
ورا از جمع گیسوی پریشان :
برویم خرمنی سنبل شد افشان
لبم را بر لبان او نهادم
عنان دل بدست بوسه دادم
بوجد از خویشتن بیرون شدم من
ازآن می مست‌ودیگرگون‌شدم‌من
ز اشك شوق بر شادی فزودم
گره از عقده های دل گشودم

مرا زان پس چه خوش تاب و تبی بود
بسی یادش بخیر ، آنهم شبی بود

اشك سحاب

فروغ شام عشقم ماهتابم میتوان گفتن
نوید روز وصلم آفتابم میتوان گفتن

بدلها شادیم لطف بهارم میتوان خواندن بسرها گرمیم شور شبابم میتوان گفتن
زبس دارد سیه روزی اسیر شام هجرانم بزلف این شب تاریك ، تابم میتوان گفتن
چنان افسرده‌ام کز آتش عشقش نمیسوزم بسردی در بر این آتش آبم میتوان گفتن
نسیمی میکند ویران بنای هستیم ، آری در این دریای بی پایان حبابم میتوان گفتن
بچشم مردمان دارم فریبا جلوه‌ای ، اما ندارم پیش خود چیزی سرابم میتوان گفتن
ندیدم لحظه‌ای از اختر خود روشنی آری بچشم طالع بیدار خوابم میتوان گفتن

بگلشن غنچه را از گریهٔ من میگشاید دل
بدامان چمن اشك سحابم میتوان گفتن

گردش پیمانه

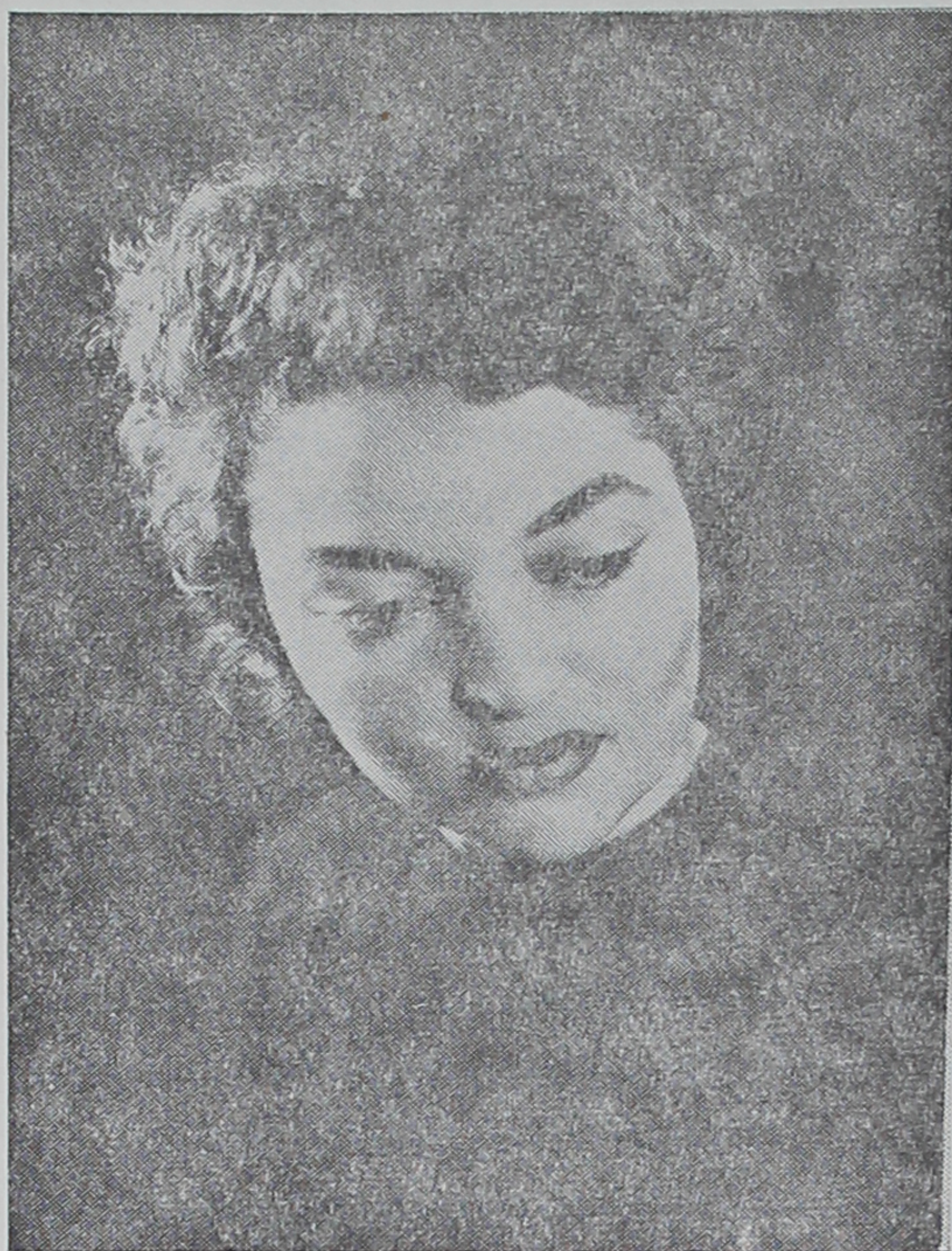
مست است یار و عشوهٔ مستانه میکند با چشم کار گردش پیمانه میکند
ترسم شود بعشق جهانی رقیب من زینسان که او کرشمهٔ مستانه میکند
با ناز ای پری تو بمیخوارگان مبین کاین جمع را نگاه تو دیوانه میکند
نبود عجب بپای تو گر سر نهم ز شوق جانرا فدای شمع چو پروانه میکند
فردوس را اگر برهی رایگان دهند در گیسوی تو باز دلم خانه میکند
جان میدهم زشوق و ندانم که آن صنم رحمی کند بحال دلم یا نمیکند
دل میدهم بجور که ازسوی دلبراست جان میدهم بناز که جانانه میکند
از بسکه دل ندید ز یاران وفا و مهر ازجور خویش روی به بیگانه میکند

گلشن فسون آن بت شیرین و دلفریب
چون کوهکن بعالمت افسانه میکند

اسیر آشیان

چکنم که ماهروئی زده راه دل چنانم که جدا ازاو بگردون همه‌شب رسد فغانم
شب هجر یار گوئی سحری ندارد از پی که چو شمع زاتش دل شده آب استخوانم
بطریق عشق دادم دل اگر بمهر ماهی ز حسد چه دشمنی ها که نکرد آسمانم
بگذار تا ز سوز دل خود سخن بگویم که شرر زند بعالم همه آتش نهانم
چه زنی به تیر قهرم که فلك شکست بالم به اسیریم چه کوشی که اسیر آشیانم
چو بسر نماند شوری چه جوانی و چه پیری چو بدل نماند شوقی چه بهار و چه خزانم
چه غم ار که داستانی بجهان نماند از من که بمن چه کرد دوران که کند بداستانم

به گل چمن بنازد گل نغز طبع گلشن
بسرار چه دست شفقت نکشید باغبانم



لعبت شیبانی

لعبت شیبانی

لعبت شیبانی که امروز یکی از گویندگان نامی زمان ماست دختر مرحوم شاهزاده ظهیرالسلطان ومتولد بسال ۱۳۱۰ است که تحصیلات خود را تا دورهٔ عالی بپایان رسانده درادبیات شرق وغرب مطالعات کافی دارد، زبان فرانسه را بخوبی‌میداند و چنانکه از آثارش‌هویداست درعلوم ادبی زبان فارسی وهنرشعر بسیارچیره‌دست است.

«لعبت» بااینکه از نواده‌های شاهزاده‌عباس‌میرزا ولیعهد قاجاراست‌ودرخانواده‌ای متشخص ومتنعم پرورش‌یافته وازبی‌نیازی مادی بهره‌مند بوده درعین حال سوز سخن و صفا وذوق و اندیشه‌اش بسخنوران و گویندگانی میرسد که طعم هراحساس تلخی را در زندگی چشیده وبارهرغمی‌را بردوش‌جان کشیده باشند وازاینروست که مطالعهٔ اشعارش دردل صاحبدل مؤثرمی‌افتد وخوانندهٔ‌آثارش درمی‌یابد که شاعر همواره سخن و احساس ونکته‌ای نویافته دارد که از زبان خودش بگوید.

لعبت ازگویندگانی‌است که میانه‌شان با شعرنو خوبست ودراین زمینه‌آثاری دارد که بکروبدیع ودرخورتوجه سخن‌شناس باشد اما در عین حال با سبك قدیم نیز دشمنی ندارد ودراوزان عروضی‌بسبك اساتید متقدم نیزاشعار محکم و پرمغزی سروده است که توانائی ویرا درهرزمینه مشهود میسازد.

از آثارمنظوم لعبت شیبانی تاکنون دومجموعه شعریکی‌بنام«رقص‌بادها»ودیگری بنام«گسسته» بصورت کتاب منتشرشده است که نمونه‌هائی‌از آثارمختلف اورا در بردارد وچون شاعرهم با ادبیات غربی آشنائی کامل‌دارد وهم از جوانی و شور پیشرفت خواهی برخورداراست انتظار باید داشت که‌آثارآینده‌ٔوی شامل بسی‌شاهکارهای‌ادبی‌وآفرینش هنری باشد. ودراین مجموعه که مجال نقل اشعارفراوان نیست دوسه‌نمونه ازآثارلعبت راکه درمجموعهٔ شعرش‌چاپ شده‌است می‌آوریم:

قصیده

شب بود و ماه مست بجنگ سحاب رفت / دیبای خود درید و بآغوش آب رفت

از لابلای ساق گون ها دو چشم باز / برهم فتاد و در دل دریا بخواب رفت

هرخواهشی که داشت دلم با صفای عمر / جز آرزوی ساقی و جام شراب رفت

در عکس روی آب شنیدم ز موی خویش / شادی و شادکامی و عهد شباب رفت

زیبائیم تبه شد و مویم سپید گشت — روی عروس حسن بزیر حجاب رفت
افسانه‌ها گذشت وجوانی چو مهر دوست — ایوای من ، چه زود شد و با شتاب رفت
هرسو بجستجوی سعادت دویده‌ام — وآن شاهباز از نظرم چون شهاب رفت
آن گوهری که ساختم ازعشق‌روی‌دوست — ازپیش چشم روشن من چون حباب رفت
دل ماند و رنج حسرت شب زنده داریم — ازکف قرار و از دل بی‌تاب تاب رفت
روزی که چشم جان رخ او دید عقل گفت — آمد گناه از در عشق و ثواب رفت
در هر کنار قصهٔ سوز و گداز ماست — رسوائیم بکشور غم با سحاب رفت
هر کس بدام عشق گرفتار شد بسوخت — آتش چودر گرفت بر شیخ و شاب رفت
آن چشم مست دل سیه فتنه‌گر نگر — چون زاهدی که می‌زده‌مست‌وخراب رفت
دل از برم گریخت و دنبال او گرفت — این خیره سر نگر که بچنگ عقاب رفت
دیدم دمی بپای وی افتاد و نیست شد — بی‌مایه ماند وپست شد وچون‌دواب رفت
از دور شهر عشق و هوس روی مینمود — محبوب من بجانب آن چون غراب رفت
میسوختم ز حسرت و دیدم بچشم خویش — بر روی غیر بوسه زد و کامیاب رفت
میخواستم که رنج وی افزون کنم شبی — با دیگری نشستم و او بی عتاب رفت
در راه دید بوسه باغیار میدهم — ازپیش من‌گذشت وچه بی‌اضطراب رفت
رفتم بسوی او و شنیدم که در پی‌ام — گفتند عاشقان که ببین آفتاب رفت
گفتم بگو وجود مرا هیچ عیب هست — خاموش ماند و با نگهی بیجواب رفت
گر خون بدل نشسته‌ام امروز باك نیست — طوفان گذشت و حادثه و انقلاب رفت
از آنچه بود بین من واو ز نیك وبد — ازپیش چشم زنده دلان جز صواب رفت
نیرنگ ننگ باروی ازرنگ اشگ من — چون گوهری ز کلك ترم در کتاب رفت
دیو فریب چهره منفور خود گشود — افسانه های عشق و وفا با نقاب رفت
معشوق رفت وخانه تهی ماند و شمع مرد — عشاق من ، دعای شما مستجاب رفت
آن ماه زیر ابر ریا مرد و نیست شد — از آسمان زندگیم ماهتاب رفت
من ماندم و شراب غم و نغمه های رنج — از دل هوای باده و چنگ و رباب رفت
وقت است آنکه بهر سفر توشه‌ای کنم — پای عروس مرك دگر در رکاب رفت
او بخت بود و مایهٔ هستی چو دور شد — جان در پیش بجانب صاحب رقاب رفت
این راه پرنشیب گذرگاه عاشق است — هرسو که بنگری همه را این عقاب رفت
چون سرخ گل شکفتم واز تندباد چرخ — دامان من بدست خزان در مصاب رفت
آن گیسوان که تاب دل عاشقان گرفت — روزی سپید گشت‌واز آن پیچ وتاب رفت
فصل بهار بود و نشاط وبساط عیش — یارب چه شد که از دل او التهاب رفت

افسانه های عشق تبه شد صفا گذشت — آن مهر جاودان و غم بی حساب رفت
تار وفا گسست و همه عهد هـای او — در سینه فریب چو تیر از قراب رفت
آن شمع روشن شب شب زنده داریم — چون گفتمش ببزم رقیبان متاب رفت
در جستجوی کام گذشتم زنام خویش — وصف قمار من همه جابا عجاب رفت
چرخ نگار ساز بکار است و کامیار — بس دانهٔ رسیده در این آسیاب رفت
آن پاکباز دختر اندیشه ام ز ناز — از پا فتاد و مست در این منجلاب رفت
دیشب بجلوه‌گاه حقیقت زبانگ کرک — در گوش جان خستهٔ من این خطاب رفت

«لعبت» زموج حادثه بگریختی چه سود
کشتی شکست زانکه بکام سراب رفت

بهمن ۱۳۳۴

جستجو

در آن خوابی که نامش زندگانی است — جهانی بود و شهری بود و بامی
«جوانی» بود و شوری بود وتابی — بهاری بود و عشقی بود و کامی

☆☆☆

در آن دور آشنائی بود زرین — کـه نامش جایگاه آرزو بود
در آنجا مرغکی میزیست خوشنام — «سعادت» بود گویا ، آری او بود

☆☆☆

جوان در سر هوای کیمیا داشت — «سعادت» را بسوی خویش میخواند
شبی راهی بر او بنمود پیری — که «راهی» گشت و مرکب سوی او راند

☆☆☆

رهی پر سنگلاخ و مبهم ودور — نمایان بود و او بی تاب میرفت
سپیده دم کنار مـوج خورشید — شبانگـه همره مهتاب میرفت

☆☆☆

صدای پیر می آمد بگوشش — که: گردیدی کسی خوشبخت میزیست
نخی از دامن پیراهنش گیر — که‌این فرخوشی وشاد کامی است.»

☆☆☆

جوان قصری درخشان دید و زیبا — بـدو گفتند قصر پادشاه است
درون رفت و زصد دهلیز بگذشت — دمـی در پای تخت شاه بنشست

☆☆☆

از او پرسید کای شاه جوانبخت   بگو با اینهمه نقش فریبا
همه این افسر و دیبای زرین   در این افسانه شهر عشق وزؤیا

☆☆☆

سعادت را بدام افکندی آخر ؟   بگو خوشبخت و شاد و کامیاری ؟
بجای پاسخ اشك ازچشم شه ریخت :   «جوان درسر مگر افسانه داری ؟»

☆☆☆

از او بگریخت راه دیگری رفت   عروسی دید چون صبح بهاری
سراپا جلوه شور عشق در سر   چو مرغی خوشنوا بر شاخساری

☆☆☆

بخود آهسته گفت این اوست آری   نباید دامنش از کف رهاندن
سعادت جلوه دارد در نگاهش   نشاید دور از معشوق ماندن

☆☆☆

چو لب بگشود تا گوید کلامی   صدای پای دختر دور تر شد
وزان چشمان شاد نغمه پرداز   سرشکی ماند و روی سبزه ترشد

☆☆☆

جوان بگریخت راه دیگری رفت   هزاران جلوه دید و ناروا دید
بهر کس روی کرد و کیمیا خواست   ولی چشمان او نقش خطا دید

☆☆☆

ز پا افتاد آخر ، خسته شد رفت   بسوی منزل ویرانهٔ خویش
ره آورد سفر ، جزگرد ره داشت   میان گور دل افسانهٔ خویش

☆☆☆

پس از عمری که ره پیمود آخر   نشان شهر خودرا دید از دور
ولی ایوای اینجا شهر او نیست   خدایا پس چه شد آن قصر پرنور

☆☆☆

کنار جویباری سایه ای دید   میان گوسپندان راه میرفت
نوای نی بگوش جانش آمد   شبانی با ورود ماه میرفت

☆☆☆

جوان با نا امیدی راه او جست   شبان با خنده راه شهر بنمود
چو میرفتند رهرو نغمه سر کرد   نهان راز دل بر دوست بگشود

☆☆☆

- بگو . خوشبخت هستی ؟ شادمانی - بلی. خوشبخت جز شادی مرا نیست.
جوان لرزیـد یاد پیر افتاد که:« گردیدی کسی خوشبخت میز یست...»

☆☆☆

شبان را گفت ای خوشبخت بی نام نخی از جامه‌ات بر من ببخشای
شبان خندید کای گمراه ناکـام کجا من جامه دارم ؟ دیده بگشای

فروردین ۱۳۲۱

شعر

شعر ، ای روشنی شام خیال بی تودرظلمت من شمعی نیست
جز توای جام شرر بار حیات آنکه لبهای مرا بوسد کیست

☆☆☆

کیست تا زخمهٔ اندوه مرا در خم چنگ سخن آویزد
کیست تا بامی مردافکن عشق شهد امید بکامم ریزد

☆☆☆

کیست تا خانهٔ آمال مرا روشن از پرتو مهتاب کند
کیست تا در دل شبهای سیاه چشم بیدار مرا خواب کند

☆☆☆

تا که بر دفتر من خنده‌زدی ای بسا دل که پریشان تو شد
بی تو لبهای مرا رنگی نیست زانکه یکچندغزلخوان تو شد

☆☆☆

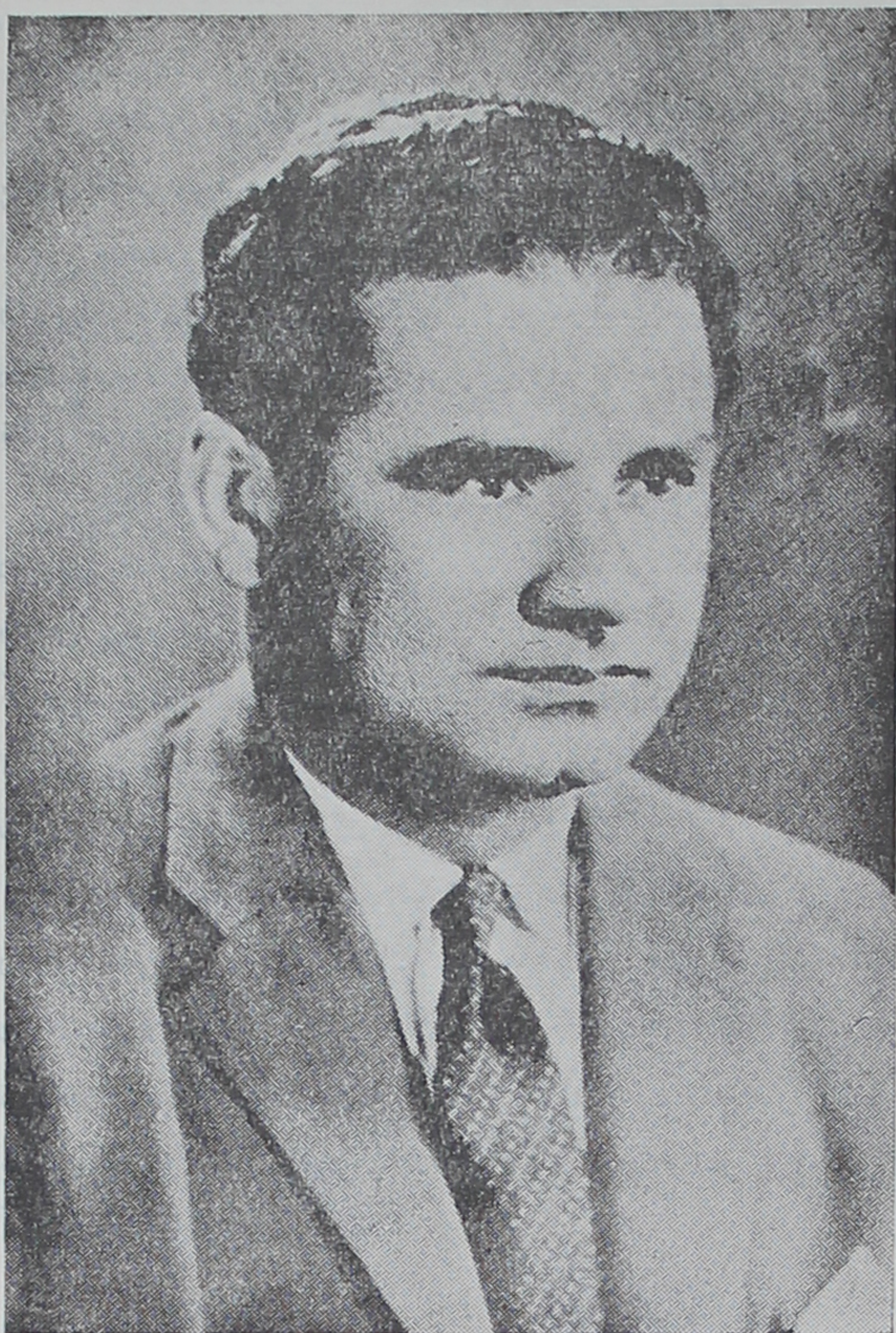
آخر ای شعر خدا رامپسند که خموشی بلبم زنگ زند
بازدر گوش فراموشی ومرگ پنجهٔ غم بدلم چنگ زند

☆☆☆

شعر ، ای روشنی شام خیال بی تودرظلمت من شمعی نیست
جز توای جام شرربارحیات
آنکه لبهای مرا بوسد کیست

پند

دلم را باغمش پیوندها بود زگیسویش بپایم بندها بود
میان بند خوش پابند بودم
دریغا دام عشقم بند ها بود



محسن مؤیدی

محسن

محسن مؤیدی بسال ۱۳۰۲ شمسی دریك خانواده روحانی مشهد متولد شده و جد پدری اومرحوم سیدحسین طباطبائی یزدی ازعلما ومراجع مذهبی است .

محسن پس‌ازپایان تحصیلات مقدماتی بتهران آمده دردانشکده‌های معقول ومنقول وادبیات بادامهٔ تحصیل مشغول و باخذ لیسانس ازهردو دانشکده نائل گردید وچون در دانشکده معقول ومنقول حائزرتبهٔ‌اول بوده باخذ مدال علمی درجه‌اول از دست شاهنشاه نائل آمده است .

وی ازسال ۱۳۲٤ باسمت دبیری داخل وزارت فرهنگ گردید وپس ازچند سال دبیری بخدمت اداری منصوب شد وآخرین سمت اداری او ریاست اوقاف استان هفتم فارس بوده است ازسال ۱۳۲٤ که دورهٔ دکترای‌فلسفه دردانشکده معقول ومنقول‌تأسیس گردید برای ادامهٔ تحصیل از کارهای اداری احتراز جسته مجدداً بدبیری دبیرستانهای تهران پرداخته وفعلا علاوه برتدریس زبان وادبیات عربی درمدارس به‌ادامه تحصیل در سال دوم دکترای دانشکده معقول اشتغال دارد.

ازآثارمنثور محسن‌مؤیدی رساله‌ای درموضوع «روح» و«تاریخ مذهب‌اعتزالی» رابايد نام برد که برای طبع آماده است . وی درشعرازشیوهٔ اساتید کهن تبعیت میکندو درقصیده و غزل و قطعه تسلط دارد ، تابلوهای او نیز جاکی از رقت احساس‌وجودت قریحهٔ اومیباشد وازصبغه تقلید برکنار است . بیشتر آثار وی درجرائدشیراز مخصوصاً پارس درچند سال اخیرمنتشر گردیده وی درشعر « محسن » تخلص میکند ونمونه‌ای از آثارمنظوم‌اوست .

تارشکسته

باآنکه درحریم توبیگانه ام هنوز	سوی تو میکشد دل‌دیوانه‌ام هنوز
تار شکسته ام ننوازد کسم دگر	بیخود فتاده‌گوشهٔ میخانه ام هنوز
بیگانه آشنای توشد ای امید دل	تنها منم که پیش توبیگانه‌ام‌هنوز
سرگشتهٔ جنونم و ابنای روزگار	دارند پاس خاطر فرزانه ام هنوز
درخلوت خیال چومجنون نشسته‌ام	خلقی زبان نه‌بسته زافسانه‌ام هنوز
بی خانمان عشق توام پانمی نهی	ای مه شبی بکلبهٔ ویرانه ام هنوز
می بی نگاه گرم تومستی نمیدهد	زهراست‌جای‌باده به‌پیمانه‌ام هنوز

به سعدی و حافظ

ای خدایان سخن چیست مگر راز شما — در شگفتم من از انجام و ز آغاز شما
آفرینندهٔ شعرید و خدای سخنید — آفرین باد بدان طبع سخن‌ساز شما
میرسد تا بکجا قدرت پرواز خیال — مات شد طائر اندیشه ز پرواز شما
گرچه سفتند فراوان گهر نظم ولی — کس ندیدم به سخن تالی وانباز شما
نغمه پرداز سراپردهٔ اسرار دلید — هیچکس نیست در این پرده هم‌آواز شما

گرچه دورم من از آن خاک طربناک ولی
دل دیوانه مقیم است به شیر از شما

زندگی

زندگی جز خیال و خوابی نیست — چرخ گرنده جز حبابی نیست
لاف دانش مزن که راز جهان — هیچ بنوشته در کتابی نیست
هیچت از شیشهٔ نگون فلك — جز شرنگ بلا شرابی نیست
این مغاکی که مأمن من و تست — جز کهن دخمهٔ خرابی نیست
تاب زلف بتان فریب دلست — ورنه در کار پیچ و تابی نیست
نکته‌ای دارم از حیکمی یاد — به ازین گفتهٔ صوابی نیست

زندگی سیر وادی محن است
راحت عمر جز سرابی نیست

راز هستی ...

راز هستی را شبی پرسیدم از فرزانه‌ای — گفت بر سیل فنا بنیاد کردن خانه‌ای
گفتم ای استاد گرداننده تقدیر کیست — گفت حال آشنا می‌پرسی از بیگانه‌ای
گفتمش با روز روشن شام ظلمانی چه بود — گفت بر گوش طبیعت سیلی جانانه‌ای
گفتمش این اختران سرگشته شوق که‌اند — گفت شمعی را هوا دارند چون پروانه‌ای
گفتمش اهل نظر دانند اسرار وجود — گفت آید این سخن در گوش من افسانه‌ای
گفتم از عالم چه‌خواهی زیر لب خندید و گفت — کهنه شولائی وزان پس گوشهٔ میخانه‌ای
گفتمش پایم بزنجیر تعلق بسته‌اند — گفت در دام او فتد مرغی که خواهد دانه‌ای

گفتمش بیزارم از کردار عقل حیله باز گفت پیمان باید اکنون بست باپیمانه‌ای
گفتمش این زاهد خودبین عجب پر مدعاست
گفت راه حق پرستی کی رود دیوانه‌ای

گفتگو ...

من آن شعلهٔ سر کش خانه سوزم که بر هستی خویش آتش فروزم
تو آن آتشین چهرهٔ دلفروزی که غارتگر خانهٔ ساز و سوزی

☆☆☆

من آن مرغ آواره از آشیانم که افسرده دل در بهار و خزانم
تو آن سرو آزادهٔ بوستانی که آرامش دل بهار و خزانی

☆☆☆

منم خسته از زحمت جستجو ها زره مانده در وادی آرزوها
تو لبخند رخسارهٔ آرزوئی که دامن زن آتش جستجوئی

☆☆☆

منم مست پیمانهٔ آشنائی تو پیمانه بشکسته از بیوفائی
من آشفته دل از نهیب جدائی
تو سر گرم افسانه دلربائی



دکتر مرتضوی

مرتضوی

منوچهر مرتضوی بسال ۱۳۰۸ شمسی در کوی ششکلان تبریز متولد شده ، تحصیلات ابتدائی را در تبریز بپایان برده واز شهریور ۲۰ با خانواده بتهران آمد دورهٔ متوسطه را در تهران تحصیل کرده و بسال ۱۳۲۹ بگرفتن لیسانس دررشتهٔ ادبیات فارسی ازدانشگاه تهران نائل آمده است . سپس درسال ۱۳۳۱ پس ازاخذ شهادتنامه‌های اختصاصی دورهٔ دکتری دورهٔ دانشکدهٔ ادبیات بنوشتن رسالهٔ دکتری خویش پرداخته هم‌دراین سال بدعوت دانشگاه تبریز بتدریس فنون ادبی وادبیات فارسی دردانشکده‌ادبیات تبریز مشغول شده از اینکه در زمینهٔ ترویج زبان و ادبیات فارسی در آذربایجان و تقویت علاقه و ذوق جوانان وآشنا ساختن دانشجویان با روح واقعی ادب فارسی میکوشد و به تأثیر آن واقف میشود خرسنداست .

از آثار منتشر شدهٔ دکتر منوچهر مرتضوی جلد اول «جام جم یا تحقیق در دیوان حافظ» و رسالهٔ «چند پسوند» و همچنین مقالات متعددی است که در مجموعهٔ انتشارات دانشگاه تبریز بچاپ رسیده است . مجموعهٔ شعر خود را بنام «چراغ نیم مرده» نامیده است اما خود ازکسانی است که اعماق ضمیرش ازچراغ پرفروغ شعر وادب فارسی روشن است زیرا پدرش مرد کوه و شکار و طبیعت و مادرش دوستدار شعر و ادب بوده‌اند و وی از کودکی با شعر و طبیعت دمساز بوده است .

مرتضوی دربارهٔ شعر تعصب در بارهٔ چهار دیواری شعر کلاسیك گذشته و همچنین کوشش برای تبعید ووزن و قافیه و اصول قواعد زبان ادبی و لغت فارسی را از قلمرو شعر خیالی خام میشمارد ومیگوید لازمهٔ شعرامروز مضمون نو ومعانی جدید است آنهم برای کسیکه استعداد گذاشتن نام شاعر را برخود دارد مستلزم قواعداصولی نیست مگر اینکه ناتوانی در بیان افکار کسی را بهرج و مرج متمایل کرده باشد .

از آثار منظوم مرتضوی چند قطعه ذیل بدست مارسیده بود که نقل میکنیم و برای مطالعهٔ آثار دیگر وی که همهٔ زمینه‌های شعرفارسی را شامل است به‌مجموعهٔ شعراو که چراغ نیم مرده نام دارد هدایت میکنیم .

افسانهٔ من

چون بر کنم دل ازتو که جانانهٔ من — آرام بخش این دل دیوانهٔ منی

بیگانه نیستی که بقهر ازتو دل کنم — دلدار هم پیاله و هم خانهٔ منی

ای شمع دلفروز شبستان دوستی — نازم ترا که پرتو کاشانهٔ منی

توشمع گل رخانی وپروانهٔ تومن — من بوستان عشق وتو پروانهٔ منی

بیگانه‌ای ز خلق گهی و آشنای من / که آشنای خلقی و بیگانهٔ من
چون کودکان که عاشق افسانه‌ها بود / افسانه می‌پرستم و افسانهٔ منی
ای خال مشک گون که بر آن سیم عارضی / من مرغ پای بسته و تودانهٔ منی
من می‌پرست بادهٔ انگور نیستم / ای چشم پرخمار تو میخانهٔ منی
در گردش آر دیده که افتم بخاک زار / من مست بیقرار و تو پیمانهٔ منی
دیدی صدف جدا شود از در مگر بمرگ
چون برکنم دل از تو که دردانهٔ منی

دنیای عشق

دل شد غریق لجهٔ دریای نازها / آنجا که هیچ سود ندارد نیازها
آنجا که نیست سردی و آرامش و سکون / آنجا که هست آتش و سوز و گدازها
آنجا که نیست خطهٔ گنجشک دانه‌خوار / آنجا که هست عرصهٔ جولان بازها
آنجا که هست عرصهٔ سیمرغ نیستی / آنجا که هست قاف معلای رازها
آنجا که فرق نیست میان بلند و پست / آنجا که واحد است نشیب و فرازها
آنجا که نیست کینه و آزار و برتنی / آنجا که هست صلح و صفا و نمازها
آنجا که غم خورند همه کند سیرها / آنجا که ره برند همه، تند تازها
آنجا که نغمه نغمهٔ عشق است و اتحاد / آنجا که نیست فرق عراق و حجازها
آنجا که نیست هستی محمود درمیان / آنجا که هست هر چه به بینی ایازها
آنجا که هست تختگه ایزد غنا / آنجا که هست مهلکهٔ دیو آزها
خرم دلی که خیمه درین نو بهار زد
شادا گلی که شعله بجان هزار زد

شاخهٔ بی‌بار

از بهر گلی محنت صدخار کشیدیم / بار غم او با تن بیمار کشیدیم
نالان بره بادیه صدبار فتادیم / صدبار فتادیم و دگربار کشیدیم
در مزرعهٔ عمر ز بیحاصلی خویش / بس جور که چون شاخهٔ بی‌بار کشیدیم
از تیشه بسی محنت و از شعله بسی رنج / محنت زده برسان سپیدار کشیدیم
برخاک بخون ترشده چون بلبل مجروح / در پای گلی سینهٔ خونبار کشیدیم

هر جا قفسی بود و یکی مرغ اسیری ما حسرت آنمرغ گرفتار کشیدیم
با جان چو پروانه و با اشک چو پروین تا گاه سحر بار شب تار کشیدیم
درخواهش یك بوسهٔ ناداده ز لعلش صد جور از آن شوخ دلازار کشیدیم
بر سنگ اجل شیشهٔ امید شکستیم از صفحهٔ دل ریشهٔ اغیار کشیدیم
نقشی که به دل بود بدیدار تو شستیم تصویر تو در چشم خریدار کشیدیم
تاریکه ز گیسوی تو زد بوسه بر خسار با چشم یمین حسرت آن تار کشیدیم
آن بوتهٔ خاری که تو اش پای نهادی چون دامن گل جانب بازار کشیدیم

آن خاك عزیزی که بر آن خاك گذشتی
چون مرهم جان بردل بیمار کشیدیم

مهرماه ۱۳۳۲



علی مزارعی

مزارعی

سید علی مزارعی شیرازی فرزند مرحوم آیةالله آقـا سید جعفر مجتهد مزارعی شیرازی (نمایندهٔ دورهٔ اول مجلس شورایملی و ازعلمای مشهور فارس) بسال ۱۳۰۱ شمسی درشهر شیراز دیده بعالم هستی گشوده تحصیلات متداوله راتا دورهٔ کامل متوسطه ادامه داده ادبیات فارسی وصرف و نحوومنطق و زبان خارجه راهم درمحضر اساتیدفن فراگرفته طبعی قادر وذوقی وافردارد . فنون مختلف شعر رابا مضامین بکر ودل انگیز و رعایت قواعد اصیل و بدیع ادب میسراید ، با اینکه هنوز درشباب شاعری است نزدیك ششهزار بیت مضبوط درغزل وقصیده ودوبیتی و مثنوی و رباعی دارد که پسندخاطرسخن شناسان است .

بیشتر آثارش درمجلات ادبی تهران و روزنامه استخر و پارس چاپ شیراز درج شده و چون طبعی مشکل پسند و دیر آشنا دارد تخلصی که قبول خـاطرش افتاده باشد تاکنون انتخاب نکرده است .

مزارعی از اعضاء مؤثرانجمن کهنسال ادب شیرازاست، چهره‌ای بازو دستی گشاده داردوروح آزاده‌اش اورا از رنك تعلقات خدمت دولت بازداشته ازراه کشاورزی وسرپرستی امور ملکی و شخصی روزگاری برفاه و آسایش می گذراند . ازاشعار اوست :

سایه مهر

ای دلبر عزیز که ازجان نکوتری
عشق مجسمی و امیسد مصوری

در بوستان مهر برازنده گلبنی
در آسمان عشق فـروزنده اختری

در صبح وصل آب حیاتی بکام‌جان
درشام هجر بر دل غمدیده آذری

سامان ده امید از آن لعل دل‌فریب
بر همزن خیال ز چشم فسونگری

ای سر وباغ حسن زسروی بلندتر
ای گلبن حیات ز گل دلربا تری

اشکی، که‌هست‌جای‌تو بر دیدگان‌من
چون‌اشك‌چشم‌پاکدلان‌پاك گوهری

مهری، که دردلی وروانی که‌در تنی
عشقی که‌دروجودی و شوری که‌درسری

بی‌زیب‌وزیوری ودلم در کمند تست
ایماه خوبرو توچه محتاج زیوری

چون‌می حیاتبخشی‌وچون بوسه دلنشین
چون نورمه لطیف‌وچو گل نغز بیکری

چون ماهتاب شام بهاران نشاط بخش
چون آفتاب صبح خزان مستی آوری

همچون امید وصل سراسر نوازشی
همچون نسیم صبح همه روح پروری

چون جان عارفی که ز زشتی منزهی
چون قلب عاشقی که بپاکی منوری

سرچشمهٔ حیاتی ، از جان سرشته‌ای
پـروردهٔ امیدی از دل مخمری

خالی ز بغض و کینه چنان خشم کودکی
پر از صفا ولطف چو لبخند دلبری

ارزنده تر بچشم من از خنده پدر
فرخنده‌تر بنزد من از مهر مادری

پیمان مهر را ز چه رو میبری زیاد
سوگند عشق را زچه رود یر باوری

چون مستی وصال سبك عهد و بیوفا
دیر آشنا و زود گذر همچو صرصری

سیم وزری اگر که نباشد مرا چه غم
ایشوخ دلنواز تو هم سیم وهم زری

الهام گیرد از لب لعل تو طبع من
زیرا توام بعشق و بـامید رهبری

مطلوبتر ز دانش ومحبوبتر زجان
مطبوعتر ز زاده طبـع سخنوری

بادا همیشه سایه وصل تو بر سرم
تا بر رخ ازدو زلف سیه سایه گستری

آزرم سوز

سیه گیسوی پر زچین وخمش
کشیده است ازدوش تا او کمر

فروزنده چهر دلارای او
ز صبح جوانی فروزنده تر

☆☆☆

نهفته تن اندر پرند سپید
زده صبح سر از گریبان او

پدیدار چون نور در آبدان
بسینه درون راز پنهان او

☆☆☆

دو چشم فسونکار جانپرورش
سراپایم از یك نگه سوخته

شگفتم که آن نرگس شرمناك
چنین خیرگی از که آموخته

☆☆☆

رخی گرم و آرایه‌اش رنك شرم
تنی نرم و پیرایه‌اش سادگی

روانبخش و زیبنده ودلفروز
چو روز نخستین دلدادگی

☆☆☆

سر زلف او درهم و دلپذیر
چو اندیشه وعشق آشفتگان

کنار و برش دلنواز و لطیف
چو بوی در آغوش گل خفتگان

☆☆☆

نظر بر رخ او نگیرد قرار　　بلغزد برویش ز صافی نگاه
شود برتر از پاکی و راستی　　نشنید اگر در کنارش گناه

☆☆☆

میان چمنها در آن صبحدم　　بآغوش گل رفته همچون نسیم
رخ او ز سرخی گل انداخته　　هوس سر نهاده بدامان بیم

☆☆☆

قد او هم آغوش ناز و فریب　　فتاده بر آن بستر سبز رنك
مرو پیش آن نقش آزرم سوزم　　نه پای گریز و نه جای درنگ

☆☆☆

سبکبار از قید و بند و رسوم　　بآغوش او جانم آمد فرود
به بیخویشی از دل امان خواستم　　ولی تا بخویش آمدم دیر بود

☆☆☆

بزیر لب آهیش از سینه خاست　　در آمیخت با جان من جان او
در آن لحظه چشم تب آلود من
نمیدید جز برق چشمان او

تنها

غیر از تو کسی بامن رسوا ننشیند　　چون موج که جز در دل دریا ننشیند
دست ستم عشق تو نازم که مرا تا　　از پای نینداخته از پا ننشیند
یك شب بکنارم بنشین تا گهر اشك　　بر دامنم از چشم گهر زا ننشیند
جز یاد توای رهزن اندیشه شب و روز　　در خاطرم از تاب تمنی ننشیند
در نزد من آنکس که خدارا بشناسد　　امروز در اندیشهٔ فردا ننشیند
طبع هنری مرد بپستی نگراید　　والله خود ار چند ببالا ننشیند
جا دارد اگر مهر منش نیست که داند　　ما را دل سرگشته بیك جا ننشیند
طبع هوس آلود تو آرام نگیرد　　بر مرگ دل خستهٔ من تا ننشیند
پیداست که مثل تو دلفروز جهانی
تنها ز جهان با من تنها ننشیند



فریدون مشیری

مشیری

فریدون مشیری درسال ۱۳۰۵ در تهران دریك خانواده اهل ادب متولد شد جد پدری وجد مادریش هردوشاعر بودند . جد مادریش مرحوم میرزاجوادخان مؤتمن الملك از شعرای معروف دورهٔ قاجاریه بود که « نجم » تخلص میکرده . فریدون مشیری تحصیلات ابتدائی را درتهران و متوسطه را درمشهد انجام داده وبخدمت وزارت پست و تلگراف داخل شده ، اکنون رئیس قسمت انتشارات وزارت پست و تلگراف است .

از آثارمنظوم فریدون مشیری علاوه بر آنچه درجراید و مجلات منتشر شده دومجموعه مستقل بنام « تشنهٔ طوفان » بسال ۱۳۳٤ و « گناه دریا » بسال ۱۳۳٦ منتشر شده این سرآیندهٔ نکته سنج که اکنون یکی از گویندگان معروف بشمار میرود و اشعارش در شمار بهترین آثار منظوم فارسی امروز است دربارهٔ شعرامروز عقیده دارد کسانیکه بسبك قدیم شعر می‌سرایند حتماً باید بهترازگذشتگان بگویند یا لااقل پا بپای سعدی و حافظ بیایند ، درغیراینصورت بامطالعهٔ دقیق آثارشعرای گذشته قدم بایددرراهی گذاشت که امروز پسند باشد .

مشیری با شکستن قوالب عروضی شعر فارسی موافق نیست وچون خود در بیان همه اندیشه‌ها و احساسات دقیق شاعرانهٔ خویش باوجودوزن وقافیه تواناست سخن عده‌ای ازتندروان راکه میگویند وزن یاقافیه زنجیری بردست وپای فکروشعراست معتبر نمیشمارد ومیگویدشاعر بایدکوشش کند مطالب تازه وبکر وبدیعی راکه می باید و جستجو میکند در قالب مناسب آن بریزد واشعار منتشر شدهٔ وی نمونه‌ای از شعر امروز ، نمونه‌ای از روش صحیح شعر امروز و نموداری از توانائی مشیری در بیان اندیشهٔ شاعرانه است . اینك چند قطعه ازآثار او :

تشنهٔ طوفان

دیگر بروزگـار نمی بینم ‌ ‌ ‌ آن عشقها که تاب وتوان سوزد
در سینه‌ها ز عشق نمی جوشد ‌ ‌ ‌ آن شعله‌ها که خرمن جان سوزد
آن رنجها که درد برانگیزد ‌ ‌ ‌ وآن دردها که روح گدازد نیست
آن شوق اضطراب که شاعررا ‌ ‌ ‌ چنگی بتار جان بنوازد نیست

در سینه، دل، چو برك خزان دیده
بی عشق مانده سر بگریبان است
از بوسهٔ نسیم نمی‌لرزد
این برك خشك تشنهٔ طوفان است
طوفان عشق نیست که دلهارا
در تنگنای سینه بلرزاند
تا از شراره‌های روان سوزش
شاعر سرشك شوق بیفشاند
عشقی نه تا بسر فکند شوری
رنجی نه تا بدل شکند خاری
داغی نه تا بدفتر دانائی
آتش زنم ز گرمی گفتاری
من شمع دلفروز سخن بودم
اکنون زبان بریده وخاموشم
ترسم که شعر نیز کند آخر
مانند روزگار فراموشم !

آئینهٔ شکسته

روزی نمیرود که بیاد گذشته‌ها
درظلمت ملال نگریم بحال خویش
یکدم نمیشود که بیاد جوانیم
ازفرط رنج سر نبرم زیر بال خویش
رؤیای خاطرات غم انگیز زندگی
تا یك نفس بسینه بود همدم من است
وین اشك‌ها که ریخته برروی دفترم
آئینهٔ تمام نمای غم من است
دردا که در سراب فریبندهٔ حیات،
سوز دلم بگوش کسی آشنا نبود
در سنگلاخ عمر بجزداغ دل کسی
بر روی من لبی به تبسم نمی گشود!
کس طاقت شنیدن این ماجرا نداشت
از بس حکایت غم من جانگداز بود
جام امید در همه ایام زهر داشت
آغوش رنج در همه احوال باز بود!
آن زنگیم که کوفته آئینه‌را بسنك
تا ننگرد بچهرهٔ آن دیوروسیاه ؛
در پاره‌های آینهٔ عمر ، دیومرگ
با صدهزار طعنه مرا میکند نگاه!
«درگوشهٔ غمی که فراموش عالمی است»
گریان بصبح وشام زمان میکنم نگاه
این زندگی نبود سراسر فریب بود
آه ای امید رفته وای عشق مرده آه
در کنج غم نشسته و یاد گذشته‌ها
در موج اشك میگذرند از برابرم
درشعله‌های حسرت و نومیدی ودریغ
دل را نگاه میکنم و رنج می برم!

نوای بینوائی

مرا میخواستی تا شاعری را
ببینی روزوشب دیوانهٔ خویش
مرامیخواستی تا در همه شهر
زهر کس بشنوی افسانهٔ خویش

مرا میخواستی تاازدل‌خویش
برانگیزی نوای بینوائی
بصد افسون دهی هر دم‌فریبم
بدل سختی کنی بر من‌خدائی!
مرا میخواستی تا در غزل ها
ترا زیبا تر از مهتاب گویم
تنت را در میان چشمهٔ نور
شبانگاهان مهتابی بشویم
مرا میخواستی تا نزد مردم
ترا الهام بخش خویش‌خوانم
ببال نغمه های آسمانی
ببام آسمانهایت نشانم ،
مرا میخواستی تا از سر ناز
ببینی پیش پایت زاریم را
بخوانی هر زمان دردفتر من
غم شب تا سحر بیداریم را
مرا میخواستی اما چه حاصل
برایت‌هرچه کردم باز کم بود!
مراروزی رها کردی دراین‌شهر
که‌این یك‌قطره‌دل دریای‌غم بود
ترا میخواستم تا در جوانی
نمیرم از غم بی همزبانی
غم بیهمزبانی سوخت جانم
چه‌میخواهم‌دگر زین‌زندگانی؟

برگهای سپید دفتر من

در دل خسته ام چه میگذرد ؟
این‌چه‌شوری‌است باز در سر من ؟
باز از جان من چه میخواهند ؟
برگهای سپید دفتر من ؟
من بویرانه های دل چون بوم
روزگاری است های وهو دارم
شیونی دردناك و روح گداز
بر سر گور آرزو دارم
این خطوط سیاه سر در گم
دل من ، روح من، روان من است
آنچه از عشق او رقم زده‌ام
شیرهٔ جان ناتوان من است
سوز آهم اثر نمی بخشد
دفتری را چرا سیاه کنم ؟
شمع بالین مرك خود باشم
کاهش جان خود نگاه کنم ؛
بس کنم این سیاهکاری ، بس !
گرچه‌دل ناله‌میکند : «بس نیست»!
برگهای سپید دفتر من !
از شماروسیاه‌تر کس نیست.

ناپافته

گفتی که‌چو خورشیدز نم‌سوی‌تو پر
چون ماه شبی میکشم از پنجره‌سر
اندوه که خورشیدشدی تنك غروب
افسوس ، که مهتاب شدی وقت‌سحر



مظاهر مصفا

مظاهر مصفا

مظاهر مصفا در شهریور سال ۱۳۰۷ در شهر اراك بدنیا آمد . از اصل از مردم دهقان پیشهٔ تفرش است تحصیل دورهٔ ابتدائی را در قم و دورهٔ لیسانس و دکتری ادبیات فارسی را در دانشکدهٔ ادبیات تهران بپایان رسانید در دورهٔ دبیرستان رغبت طبع خودرا بساختن سخن منظوم احساس کرد تا سال ششم ادبی بنوشتن قطعه‌های ادبی و منظوم رغبتی بیش از حد داشت . دانشکدهٔ ادبیات نخست از فعالیت ذوقی او کاست ولی پس از ترك آن محیط کارهای ادبی خودرا دنبال کرد و مقاله‌های ادبی و انتقادی و پاره‌های شعر او جسته و گریخته در روزنامه‌ها و مجلات قم ، شیراز و تهران طبع شد پایان نامهٔ لیسانس او نقد نثر خواجه عبدالله براهنمائی آقای قریب با نمرهٔ عالی گذشت . درسه سال دانشکده دوسال با رتبهٔ اول و درسال سوم که بنا بود شاگردان اول بخارج اعزام گردند با رتبهٔ دوم توفیق یافت - از گرفتن رسالهٔ پایان نامه برای دورهٔ دکتری و اتمام کار آن رشته بکلی چشم پوشید و بطبع بخش نخستین «پاسداران سخن» در سبك و طریقهٔ قصیده سرایان و امتیاز هر یك بر دیگری اهتمام کرد که جلد اول آن در ۶۰۰ صفحه منتشر شده است اینك باتمام آن رشته از کار خود مشغول است. تصحیح کامل دیوان سنائی غزنوی - و تصحیح مجمع الفصحاء وشرح حال و مختصری از اشعار صفای اصفهانی باهتمام ایشان منتشر شده ازسه سال پیش بتدریس زبان و ادب فرانسه در دبیرستانهای تهران اشتغال دارد ولی از کار معلمی ناراضی است. در نوعهای شعر فارسی بیشتر بقصیده راغبست و آنرا اصیل ترین و مستعدترین و عالی ترین شکل شعر میداند . از آثار منظومش یك مجلد بنام «طوفان خشم» شامل چهل چکامه طبع و نشر شده است . اینك چند نمونه از قصائد مظاهر مصفا :

انجمن ادبی ایران

شنیدم کـه استاد شعر و سخن — بنزد ادیبان ز مـن یاد کرد
که لفظش درستست و معنی بلند — سخن‌را خوش و نغز بنیاد کرد
بخردی بنا کرد بس کاخ نظم — بپیری چنان چونکه استاد کرد
بنای قصیـدت ز ستوار طبع — همی ز آهنین لادو بنلاد کرد
ز بس استواری سرای سخن — تو گوئی ز خارا و پولاد کرد
شنیدم که در خرد سالی بسی — چکامه بدشوار سرواد کـرد

چکامه سرایان ببستند لب چو او چامهٔ شعر انشاد کرد

☆☆☆

اگر چند این گفتهٔ دلپذیر دل نامراد مرا شاد کرد
ولی بشنو ای پیر برنا سخن که بامن زمانه چه بیداد کرد
رگ جانم از تیغ انده برید بمن بر همی کار فصاد کرد
پرم بست و اندر قفس جای داد چنانچونکه با صید صیاد کرد
همان کرد با من سپهر درشت که با آهن تفته حداد کرد
بسر برمرا مشت غم بیش کوفت دلم بیشتر هرچه فریاد کرد
قوی بودم آنسان بنیروی حفظ که دانستمی کار حماد کرد
فلك گوهر طبع والای من بیالوده درخاك وغوشاد کرد
ز طنجه فرستادم ار رنج بود ورم بود شادی ببغداد کرد
بلایی که گوشت مشنواد داد جفائی که چشمت نبیناد کرد
مرا خون بجام جگر ای زدست می شادی تو مریزاد کرد
سرای وجود مرا روز گار نه ویران ویران نه آباد کرد
نیم داروی مرك درکام ریخت نه برزندگی هیچم امداد کرد
گر امید دهقان طوسی بباد زمانه بنزدیك هشتاد کرد
مرا بین که گردون دون پیش سی «امیدم بیکباره بر باد» کرد
کهن مادر دهر بیداد بیش بپوری کجا کم چنوزاد کرد
ورم هفت بود از زمانه بلا
هنر مایه‌ام هفت هفتاد کرد

این هردو !

این هردو دلبران که خرا مانند خصم وفا و آفت پیمانند
طفلانه قهر و آشتی ئی دارند گوئی که نو بریده ز پستانند
با یکدیگرچو دست بهم آرند مهر ومه بهم شده را مانند
سیمینه پیکران سمن بویند مه طلعتان موی پریشانند
ازروی ، حسرت گل و نسرینند وزموی رشك سنبل وریحانند
جان هزار بیدل و شیدا را بفکننده دربچاه زنخدانند
قلب هزار خستهٔ عاشق را بگداخته در آتش هجرانند

باخون بیگناه بسی چون من — آغشته نیش خنجر مژگانند
هرگه که آن دو سنبل مشگین را — بر شانه های خویش بیفشانند
هردم که آن دو لیموی لغزانرا — بر سینه های خویش بلغزانند
صد گرت باد فتنه برانگیزند — بنیاد جان دوست بلرزانند
وانگه که آن دو نرگس جادورا — ازمهر سوی دوست بگردانند
در دل هزار شعله برانگیزند — جانرا هزار بار بسوزانند
هریك بسهم خویش مرا از کف — بربوده عقل ودین ودل وجانند
با روی همچو ماه رقیبانرا — بر رغم من نشسته یابوانند
هریك بعاشقی که نیارم گفت — بسپرده جان ودل بگروگانند
گریان منم بشام سیه و اینان — در بزم غیر شمع شبستانند
گویی که من دو غمزده یعقوبم — واینان چنان دو یوسف کنعانند
حیران بچشم وچهرهٔ من بودند — اینك بچهر وچشم که حیرانند
اینان مرا بگاه وصال و مهر — بفشانده اشك شوق بدامانند
اینك ندانم آنکه ز دیدارم — بهر چه بیمناك و هراسانند
چونانکه من ز دوری ایشانم — اندوهگین ز دیدنم ایشانند
در چهرهٔ فسردهٔ من گویی — حرفی ز عشق گم شده میخوانند
چون مست عشق وسرخوش امیدند — یاد گذشته بیهده میدانند
دلرا که جای راز نها نشان بود — دامن زده بر آتش پنهانند
بینند چون دو دیدهٔ گریانم — خندند و یار خویش بخندانند
یارب سزد که عاشق دیرین را — در پیش یار تازه بگریانند
با این طریق جور و جفا کیشی — من کافرم گرایند و مسلمانند

☆☆☆

ایدل غمین مباش و مشو نومید — کمروزا گرچه از تو گریزانند
خود آید آنکه بینمشان روزی — کز کرده شرمسار و پشیمانند
گریان بعذر خواهی من آیند — اشکی بخاك دوست بیفشانند

کوشند تا رضای مرا جویند
لیکن بهیچروی بنتوانند

آهنگ چوپان

گفتم که درد خود ز تو پنهان کنم — ایندل مگر گذاشت که من آن کنم

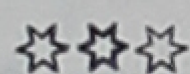
آخر چگونه دیده‌ی خونین خویش | از چشمت ای فسونگر پنهان.. کنم
تیغ بلا برید چو شریان دل | خونش چگونه بازبشریان .. کنم
بگذار تا بگریم و افغان کشم | شاید غمی بخویشتن آسان.. کنم
گر من همی نگریم با این غمان | چندین چسان تحمل هجران.. کنم
میسوزم از نه آتش سوزان دل | خامش بآب دیده گریان.. کنم
زندانیان دل چو گریزان شدند | منشان چگونه باز بزندان.. کنم
من مردمم جفا بنشاید که من | با این گر ختگان هراسان.. کنم
راه گریزشان بگشایم ز چشم | وز آب شیب روی بدامان.. کنم
تا سر مگر بدامن من بر نهی | دامان خویش پر گل‌وریحان.. کنم
پا تا نهی بدیده‌ی خونین من | ای بس گهر که برسر مژگان.. کنم
ترك منا تویی تو دل و جان من | آخر چگونه ترك دل وجان.. کنم
من عاشق توام تو گریزان ز من | من خود زتو چگونه گریزان.. کنم
با من تو هرچه حیله ودستان کنی | من با تو هیچ حیله ودستان.. کنم
گر تو بچشم عاشق من پا نهی | من جان بخاکپای تو قربان.. کنم
با درد هجردوست که شد خصم من | تو چون کنی بگوی که من آن.. کنم
گر تو ببیوفایی درمان کنی | من بیوفانیم بچه درمان.. کنم
سامان کار شد زکف من بدر | دیگر چگونه کار بسامان.. کنم
سر را گهی که برسر زانو نهم | فکرت بروزگار پریشان.. کنم
ز اندیشه‌ی سیاهی اقبال خویش | خشمم همی فزاید وعصیان.. کنم
چون دجله در فنای مداین ، زخشم | کف بر دهانم آمد وطغیان.. کنم
سر بر زنم ز درد بدیوار و در | آنسانکه گر بپایم ویران.. کنم
گردم همی غریق بدریای درد | بر درد خود فزایم و نقصان.. کنم
آنگه بسوی چرخ برآرم دو دست | بس شکوه‌ها بدرگه یزدان.. کنم
آید ندا ز حضرت سبحان که من | باید نظر بحضرت سبحان.. کنم
در آستان عشق و حقیقت رسم | گرترك این مجازی جانان.. کنم
دست آنگه از ندامت بر سر زنم | سر را درین دریده گریبان.. کنم
وای منا که بیهده تا کی و چند | دلرا بعشق دوست گروگان.. کنم
جانرا بتیر عشوهٔ جانان دهم | تن‌را ذلیل طعنه‌ی خصمان.. کنم
با سست عهد دم زمحبت زنم | با بیوفا بیبهده احسان.. کنم
وآنگه ازو جفای فراوان کشم | با جان خویش ظلم فراوان.. کنم

شاد آنزمان که بازدل وجان خویش آزاد از وساوس شیطان .. کنم
دلرا که گشته عاشق بررنگ و آب از عشق آب ورنگ پشیمان.. کنم
جانرا که مانده عمری در تن اسیر از رخت تن بهمت عریان .. کنم
زین دیو مردمان بگریزم همی دیوانه وار سر به بیابان .. کنم
شاد آنزمان که نامهٔ فرمان حق دریابم و اطاعت فرمان .. کنم
رخ در نقاب خاك سیه در کشم خودرا نهان زدیدهٔ غولان .. کنم
تن را بکرکسان بیابان دهم جانرا روان بجانب رحمان .. کنم
دو شاهپر همت بر او نهم وانگه بسوی بالا پران .. کنم
وز چشم دیو مردم پنهان شوم در عالم تجرد جولان .. کنم

قم پائیز ۱۳۳٤

از ما گذشت

مه وسالها هرچه برما گذشت طرب کاه واندوه افزا گذشت
شب وروز ها از پی یکدیگر امید افکن وعمرفرسا گذشت
مه وسال با ای فسوسا رسید شب وروز باای دریغا گذشت
غم هستی من- که جزغم نداشت شتابان رسید و شکیبا گذشت
وگر بود شادی- که هرگز نبود چوابر آمد وبرق آسا گذشت
چه حاصل زدیروز وامروزمن که این هردودرفکر فردا گذشت
رسید از غم درد جانم بلب بمن لحظه و ساعتی تا گذشت



بشبهای عمرم که از دیر باز بیاد تو ای ماه سیما گذشت
ز خود پرسم آیا سپیده دمید شب هجر باقی بود یا گذشت
بخود گویم از بهر تسکین درد اگر چنددرد ازمداوا گذشت-
مخور غم که گویا سپیده دمید شب تیرهٔ هجر گویا گذشت
مخور غم که این زندگی هرچه بود بدوخوب یازشت وزیبا گذشت
بلی عمر من: روزوشب سال وماه بسی سخت بگذشت اما گذشت
گذشتم زهستی که درروزگار توان رستن ازهرغمی، با گذشت
ز عشق تن تو به سوزتو نیز گذشتیم و شوق تمنا گذشت
تواند کشد دست از ناکسی کسی کز سرجمله دنیا گذشت
بما هر چه کردی وخواهی بکن زتو ما گذشتیم وازما گذشت

ولی از تو میپرسم ای سنگدل
که ازتو،خداخواهد آیا گذشت؟



دکتر محمد معین

دکتر معین

دکتر محمد معین که یکی از پر کارترین دانشمندان متتبع و محقق دوران ماست بسال ۱۲۹۱ شمسی در شهرستان رشت متولد شده تحصیلات مقدماتی را در رشت و دورهٔ متوسطه را در دارالفنون تهران گذرانده و بسال ۱۳۱۳ در رشتهٔ فلسفه و ادبیات و علوم تربیتی از دانشسرای عالی باخذ لیسانس نائل آمد.

دکتر معین پس از فراغت از دورهٔ لیسانس خدمت افسری وظیفهٔ خودرا انجام داد و سپس بسمت دبیری دورهٔ دوم دبیرستان باهواز رفت و مدتی ریاست دانشسرای شبانروزی اهواز را داشت. در سال ۱۳۱۶ باخذ نشان درجهٔ سوم علمی نائل آمد و در ۱۳۱۸ بتهران انتقال یافت و بمعاونت ادارهٔ دانشسراها منصوب گردید و درهمین احوال بادامه تحصیل دررشتهٔ دکتری ادبیات فارسی پرداخت. در ۱۳۱۹ از طرف دانشگاه بتدریس قسمتی از دروس زبان و ادبیات فارسی در دانشکده ادبیات دعوت شد و در شهریور ۱۳۳۱ که نخستین بار جلسهٔ دفاع از رسالهٔ دکتری ادبیات دائر گردید رساله ایشان تحت عنوان «مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی» باقید «بسیار خوب» بتصویب رسید و دکتر معین نخستین دکتر ادبیات فارسی در دانشگاه تهران شناخته شد و درهمین اوان به اخذ نشان علمی درجهٔ دوم و نشان هنر نائل آمد.

دکتر معین بسال ۱۳۲۳ بعنوان دانشیار دانشکده ادبیات انتخاب شد و از آن پس تاکنون بتدریس ادبیات پارسی درشعبهٔ ادبیات و تاریخ وجغرافیا و فلسفه اشتغال دارد و نیز از بدو تأسیس «آموزشگاه ایرانشناسی» در آن آموزشگاه پارسی باستان وخط میخی هخامنشی را تدریس میکند. اینك تصدی کرسی «تحقیق در متون ادبی» در دانشکدهٔ ادبیات ودانشسرای عالی با اوست.

دکتر معین در کار تحقیق و تألیف ومطالعات علمی مردی خستگی ناپذیر ودقیق است وآراء و نظریات وی در زبانشناسی و تتبعات ادبی وزبانهای قدیم ایران مورد اعتبار و استناد دانشمندان معاصر است.

تألیفات وآثار دکتر معین که تاکنون بطبع رسیده از اینقرار است:

۱ـ منظومهٔ ستاره ناهید یا داستان خرداد ومرداد ـ ۱۳۱۸) ۲ـ مقدمهٔ دیوان حافظ مشتمل بر ترجمهٔ احوال حافظ ـ ۱۳۱۹) ۳ـ حافظ شیرین سخن ـ جلد اول ـ ۱۳۱۹) ۴ـ ترجمهٔ احوال استاد پورداود در «یادبود نامهٔ پورداود» جلد اول) ۵ ـ یکقطعه شعر در

پارسی باستان با ترجمهٔ آن به انگلیسی ـ ۱۳۲۲) ٦ـ یوشت وفریان ومرزبان نامه باتلخیص آن بروسی ـ ۱۳۲۵) ۷ـ روزشماری درایران باستان وآثار آن درادبیات فارسی ـ ۱۳۲۵) ۸ـ مزدیسنا وتأثیر آن درادبیات فارسی جزء سلسلهٔ انتشارات دانشگاه تهران ـ ۱۳۲۶) ۹ـ روانشناسی تربیتی (ترجمه ازعربی) چاپ اول از ۱۳۱۶) ۱۰ـ تصحیح چهارمقالهٔ عروضی که نخست مقالهٔ دوم آن در ۱۳۲۶ منتشرشد وسپس با حواشی و تعلیقات و مقدمهٔ کوتاه ازطرف کتابفروشی زوار در ۱۳۳۱ و باردوم در ۱۳۳۳ و بارسوم در ۱۳۳۳ منتشر شد سپس متن مزبور با مقدمهٔ مفصل و فهرستها از طرف دانشگاه در ۱۳۳٤ انتشار یافت و اینک بامقدمه‌های مشروح وتعلیقات مفصل وفهرستهای متنوع تحت طبع است.) ۱۱ـ تصحیح دورهٔ کامل فرهنگ برهان قاطع بااصلاح اشتباهات واغلاط آن با حواشی بسیارذیقیمت ـ در چهار مجلد ۱۳۳۰ ـ ۱۳۳۵) ۱۲ ـ حکمت اشراق و فرهنگ ایران ـ ۱۳۲۹) ۱۳ـ ارداویرافنامه ـ ۱۳۲۵) ۱٤ـ سه مجلد ازدوره طرح دستورزبان فارسی بعنوان ـ اسم مصدر ـ اضافه ـ جمع) ۱۵ـ ترجمهٔ تاریخ ایران تألیف گرشمن که جزء انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب چاپ شده است ۱٦ـ برگزیدهٔ شعر فارسی چاپ اول ۱۳۳۱، چاپ دوم ۱۳۳٤) ۱۷ـ برگزیدهٔ نثر فارسی ۱۳۳۲) ۱۸ـ شمارهٔ هفت وهفت پیکر نظامی (باخلاصهٔ آن با نگلیسی ۱۳۲۷) ۱۹ ـ تصحیح جامع الحکمتین ناصرخسرو بهمراهی هنری کربین ۱۳۳۲ (دارای جایزهٔ فرهنگستان علوم وادبیات فرانسه) ۲۰ ـ دانشنامهٔ علائی ابن سینا، بخش الهی ۱۳۳۱) ۲۱ـ تصحیح شرح قصیدهٔ ابوالهیثم بهمراهی هنری کربین ۱۳۳٤) ۲۲ـ تصحیح بخش اول جوامع الحکایات عوفی ازانتشارات دانشگاه ۱۳۳۵ گذشته ازاینها مقالات بسیاری از آثارقلم دکتر محمد معین درمجلات مهم ادبی مهر، آموزش وپرورش، سخن، یغما، دانشنامه، ایران لیگ بمبئی، روزگارنو چاپ لندن، آهنگ چاپ دهلی، آریانا چاپ کابل انتشار یافته است که همه شامل مسائل تحقیقی وزبانشناسی وتاریخی است وخود آنها چندین مجلد بزرگ را تشکیل میدهد.

دکترمعین فن خودرا شاعری قرارنداده ودرسالهای اخیر کمتر بسرودن شعر پرداخته یا کمتر مجال آنرا یافته است اما هنرمندی وی درسخنسرائی ازهمان منظومهٔ ستاره ناهید بخوبی مشهود است وسخن‌شناسی وسخن‌سنجی وی نیزقولی است که جملگی برآنند. اینک نمونه‌ای چند ازاشعاراو:

تقصیر ما

«دوش ازمسجدسوی میخانه آمد پیرما»[1] تا زحکمت باز بنماید بما تقصیرما.

گفتمش: «درعشق دلبر چیستم تدبیر؟» گفت: «دم نیارد زد برتقدیر، خود تدبیرما.»

گفتمش: «زلف بتان بر پیچ وخم ازچیست»: گفت «تا که مجنون را ببندآرند درزنجیرما.»

۱ـ ازحافظ.

هر سحرگه با صبا آییم در راز و نیاز تا رساند سوی جانان نالهٔ شبگیرما .
بخت خود راآزمودم جمله در بازارعشق جزغم و حسرت نشد یکدم ازو توفیرما .
چارهٔ ماچیست‌یاران ، تشنه‌لب درآب‌جو؟ بر سرما میرود از بیش و کم تقدیر ما .
من غلام همت آن خواجهٔ شیرازیم حافظ از عهد ازل بودست یکتا پیرما .
گفت : « دی بامن چه شد گنجینهٔ عرفان ۱ ، معین؟ »
گفتمش : « جز لطف و خوبی نیست در تفسیرما » ۲

ازمثنوی ستارهٔ ناهید

راز و نیاز

ای دل عشاق را تو سوخته ! ای تو ما را عاشقی آموخته !
تو عروسان چمن پرورده‌یی . در دل بلبل توعشق آورده‌یی .
بلبل اندر گل ، رخ زیبات دید . گل ز دست عشق تو جامه درید .
نالهٔ مرغ سحر ازبهر چیست ؟ رازگوید ـ محرم آن راز کیست ؟
با تو میگوید : منم دلسوخته از دبستان تو عشق آموخته .
شمس گوید : «من زتو نورافکنم» ماه گوید : « من زتو سیمین‌تنم.»
خود نماید گل که : من زیبای تو غنچه بگشاید که : من رعنای تو.
هم بتعظیم تو ریزد آبشار . هم بتکریم تو خیزد کوهسار .
گریهٔ ابر بهاری از چه بود ؟ برق از چه لب بخنده برگشود ؟
گریه بخشیدی بدان ، خنده بدین آفرین بر شاهکارت ، آفرین !

باده‌گساری

ای خوشا از دست دلبر جام می ننگ و نام ما فدای نام می .
راح روح افزا روان بخشد ترا وزغم و انده امان بخشد ترا .
از کف ناهید باده بستدند مرده بودند از غم و زنده شدند .
جام حاضر ، باده حاضر ، یار هم چنگ حاضر، عود حاضر ، تارهم
شمع بود و نقل بود و عود بود غصه اندر انجمن نابود بود .
یار گه یارو گهی ساقی شدی هرکه نوشیدی ز وی باقی شدی.
جام خود میریخت از لب باده را تا زداید غم ز دل آزاده را .
چنگ وعود وتارو بربط مینواخت شمع مجلس، جان پروانه گداخت.
عقل رفت و فکر رفت وهوش‌رفت
زین‌سخنهاهرچه بددر گوش،رفت...

۱- نام تفسیریست که بردیوان خافظ نوشته است . ۲- ازحافظ .



معزی

معزی

معزالدین معزی فرزند مرحوم شیخ محمد جواد معزی بسال ۱۳۰۹ در شهر دزفول دریک خانواده‌ای که اباعن‌جد عالمان دین‌واهل ذوق وادب بودند دیده بجهان گشود.

پدرمعزی هم در کسوت روحانیت بشغل‌زراعت اشتغال داشت و در امر تجارت نیز مجرب بود ودرعین حال که همواره درکار دانش وفضیلت بود و با علما و فضلای محل ارتباط ناگسستنی‌داشت و درمجالس ومحافل بحث آنان شرکت میجست و بمطالعه‌آثار فلسفی رغبتی‌فراوان داشت اما بهترین ایام خود را زمانی‌میدانست که با دست خودنهالی غرس‌میکرد ودرمزرعهٔ شخصی‌خود دوشادوش سایر دهقانان رنج میبرد وازحاصل کارو زحمت خودزندگی‌خانوادهٔ‌خود را تأمین میکرد وصفای باطن وسجایای اخلاقی آنمرحوم درنزد اهالی‌ضرب‌المثل‌بود.

معزالدین چهارمین‌اولاد ذکور این روحانی کارگروپیشه‌وراست. وی‌علوم دینی ومقدمات عربی‌را ازپدرآموخته ودوره تحصیلات ابتدائی ومتوسطه‌رسمی‌را نیزدردزفول وتهران بپایان برده وسپس برحسب شیوهٔ مرضیهٔ خانوادگی‌بکارپرداخته است واکنون درتهران یک‌مؤسسهٔ فنی‌الکتریکی ودرموطن خود دزفول یک‌بنگاه مطبوعاتی را اداره میکند و درامور کشاورزی نیز که پروردهٔ آنست تجربه‌کافی دارد و تاآنجاکه وابسته بآنست سرپرستی‌میکند.

معزی که جوانی‌خونگرم‌وفعال وهمواره‌اهل کوشش‌وجوشش‌است ازعمر که‌زندگی بسیارتجربه اندوخته وعبرت‌آموخته واینک درعین‌حال که در سلک ارباب حرف ومشاغل بسرمیبرد پیوسته انیس کتاب وجلیس مجلس‌شعروادب است و باطبع‌حساس‌ونکته سنج خود که‌آلام روحی واجتماعی نسل‌معاصررا بخوبی درمی‌یابدگاهگاه ترجمان قلب‌حساس‌خود میگردد ودرعالم شاعری نیزمقامی‌درخورتوجه یافته است.

اشعارمعزی غالباً زبان‌گویای عواطف بی‌ریای اووبهمان اندازه ساده وبی‌پیرایه است واینک چندنمونه ازاشعارمعزی:

تنهائی

کلاغی زار از رنج زمانه　　بیک ویرانه بودش آشیانه

شده بیچاره وغمگین ومحزون زگردون بسکه خورده تازیانه
بکنج آشیانش آرمیده نمیشد او برون روز و شبانه
چوچندی ماند اودوراز رفیقان بسویش جمعی از یاران روانه
یکی‌زان‌دوستان بااوچنین گفت که با او یار بود و هم یگانه
چرا ایدوست تنهائی گزیدی نمودی ترك ما را از میانه
بگو آیا ز تنهائی چه دیدی چه داری بهر یارانت بهانه
بگفتا ای رفیق نیك سیرت که بودی دوستی بس جاودانه
اگرخواهی سعادت درهمه عمر بدنیا گیر جائی را کرانه
بذلت زندگی کردن بسی به که‌خوش باشی‌تو باچنگ‌وچغانه
چه ماند بعد ازاین عمر درازت مگر نامی ز تو چیزی نشانه
ازاین بهترچه باشد حاصل عمر تو تنهائی بدی در این زمانه
دراین‌دنیاهر آنکس‌ظلم‌ورزید بنیکی نام او ماند و نشانه
ولی آنکس که‌نیکی کرددرعمر برفت ازدست او هم آب ودانه
مرا تنها بحال خویش بگذار فراوان دیده‌ام غم زین زمانه

معزی کم کن این‌آه جگرسوز
بخوان زان نغمه‌های عاشقانه

اندرزی چند

باندرز من گوش ده ای پسر که باشد برت به ز دینار وزر
بگوشت نهان دار این پند من که نیکو بود پند و اندرز من
شنیدم ز استاد این پند دوش که ده در ره علم یکچند هوش
بعلم و هنر پیروی کن همی «که علم است پیرایه آدمی»
نیرزد جوانی رود بی ثمر بمانی ورفتی تو بی‌برگ و بر
بود مایه اندر جهان دانشت که بیدانشی نیست آرایشت
جوانا بعمرت تو هشیار باش بر بیکسان یار و غمخوار باش
نگوئی دروغ ونگردی دورو دوروئی کند شخص بی آبرو
پدر را نما احترامش درست هر آنکس‌چنین کرد نیکی بجست
وفادار میباش و هشیار باش دراین دهر جانا بی آزار باش
نما یکدمی پیشه صبر وشکیب بود این‌هنر پیش‌هر شخص زیب

میناز راز کسی در میان که بگزارد آن شخص رازت نهان
معزی بعمرت نکوکار باش
فقیران بیچاره را یار باش

سعی و کوشش

رفت سوی کلبه ای تیمور لنگ خسته و فرسوده ز میدان جنگ
تیر عدو کرده ورا بیقرار پشت بمیدان زده رو در فرار
دید یکی کلبه بی‌سقف و در خم شد و بنهاد بدیوار سر
غوطه در اندیشه جنگ و گریز گفت دو صد لعن برزم و ستیز
کین عدو پشت مرا چون شکست ؟ آه وصد افسوس که بر بست دست!
دشمن بدخواه بمن چیره شد چشم من از بخت بدم خیره شد
کرد قضا بر من رنجور خشم زار و غمین کرده دلم تیره چشم
گوشهٔ آن کلبه چو کرد او نگه دید فتاده ز دوصد سال و مه
خشت و گلی چند کلوخی فزون دست زد و خشتی از آنها برون
سر بروی خشت نهاد و بخفت خفت و توکلت و علی‌اله گفت
گفت که ای ایزد و ای دادور کن بمن زار دمی یك نظر
باش تو یك لحظه مرا رهنما عفو گناهم کن و بخشا خطا
چون نظری کرد یکی موردید دانه گندم بدمش میکشید
نیك نظر کرد کجا میرود دانه گندم بکجا میبرد
سایه دیوار براه اوفتاد بسکه شد او خسته زمینش نهاد
باز گرفت دانه بدندان خویش رفت سوی لانهٔ خود مور پیش
اندکی از راه چو آن مور رفت قلب وی از رنج رهش کرد تفت
باز بلغزید ز دیوار زیر شد بغم و زحمت و درد او اسیر
لیك نترسید ز تیر بلا دانه گرفت و کمکی از خدا
کوشش وجهدش بهدف‌چون‌رسید سختی تیمور از آن مور دید
خون جوانمردی او جوش کرد پندی از آن مور بآن گوش کرد
گفت که شد مور مرا رهنما میروم اکنون به پناه خدا
شد سوی میدان که کند رزم جنگ مانده چنین قصه ز تیمور لنگ
بهر تو این قصه بیان داشتم تا بـدلت تخم عمـل کاشتم
گر که سعادت بودت آرزو ور که تو خواهی به جهان آبرو

کن به جهان نیك عمل ای رفیق تا که نگردی تو به ذلت غریق
گفته ز بهرم سخنی دوش چند پیر طریقت که بود همچو قند
کوشش خود را برهی باز کن : گفته خود را دمی آغاز کن :
کز عملت فایده بیند کسی وز سخنت پند پذیرد کسی
قصهٔ تیمور و همان مور کن تا که بفهمند همه این سخن
در عمل خویش چو تیمور باش چاره بیندیش و چو آن مور باش
بگذر از این قصه و این داستان چین تو گل تازه ای از گلستان
قصه عشق و گل و مستی بجوی باز (معزی) سخن تازه گوی

جفای یار

رسید مژده که هنگام نو بهار آمد بطرف باغ‌وچمن سنبل‌وهزار آمد
بگفت بلبل سرمست با نوائی‌خوش بصد ترانهٔ زیبا بشاخسار آمد
بروی شاخه گل نغمه‌های‌شادی‌خوانند خوشم که سوی گلستان‌دوباره یار آمد
دهیدمژده که‌ای اهل‌عشق‌مستی‌ومی بهار سال نو امسال به زپار آمد
زهرطرف گل‌نسرین‌وسوسن‌ونرکس چودختران پریوش به مرغزارآمد
ربوده از من دیوانه دین ودل آنگل که باکرشمه وبازلف‌مشکبارآمد
بیار ساقی زیبا زمی تو مستم کن که‌از درآن مه من درشاهوار آمد
نموده‌عطررخش‌این‌هواعبیرانگیز چوبوی نافه آهو که از تتارآمد
بوقت بوسه رخش برگرفت آن‌دلبر
(معزی) ازغم اوزار واشکبار آمد

چند رباعی

خوشبخت کسی که‌زارودرویش‌تراست در مشکل خویش از همه‌پیشتراست
هر چند که ظلم در جهان گشته باو در نزد خدا مقام او بیشتر است

☆☆☆

کن سعی که درجهان کنی پیدادوست تنها کس تو بدان همان یارنکوست
یاری که بوقت تنگ یارت باشد در راه تو اودهد سر وجان‌ایدوست

☆☆☆

افسوس که‌گشت روزم از عشق سیاه ننمود بمن آن بت معبود نگاه
اینست بعمر سر نوشت عاشق کز درد دلش کسی نباشد آگاه

☆☆☆

در عمر ستم مکن بکس همواره تا تنگ بمظلوم نمائی چاره
بنما تو حذر ز روز عدل یزدان کانروز کسی نیست چو تو بیچاره

☆☆☆

دیشب چو لبش بوسه زدم او خندید در دامن من ز سوز عشقش غلطید
اما چو سحر گاه دگر باز رسید
رخساره‌اش از شرار خجلت پوشید



دکتر مکری

مکری

دکترمحمد مکری یکی‌از دانشمندان زبانشناس و محقق و نامدار زمان ماست که تتبعات تاریخی وفولکلری وی ازلحاظ صحت ودقت زبانزدهمه فضلا وادبای‌معاصروهر یکی درزمینهٔ خود بدیع و بیهمتاست.

دکترمکری ازکسانی نیست که برحسب تصادف دررشته‌ای ازدانشهای زمان پیش رفته باشد ومثلا اگردرحقوق نشد درادبیات واگر آن نشد دردندانپزشکی ثبت‌نام نموده باشد . وی زادهٔ سرزمین مردخیز کردستان ایران و فرزند مردانگی و شهامت است که پس‌ازگذراندن دوره تحصیلات ابتدائی ومتوسطه با عزمی‌راسخ بروشن گردانیدن تاریخ وزبان وفرهنگ و فولکلر مناطق کردنشین ایران کمر بسته و کلیه مطالعات و تحصیلات خود را دررشته‌هائی که باکار و هدف وی منوط است متمرکز گردانیده و بـاآموختن زبانهای عربی،انگلیسی، فرانسه وزبانهای اوستائی وپهلوی‌قدیم وپس‌ازاینکه‌دانشنامهٔ دکترای خود را ازدانشگاه تهران درهمین زمینه گرفت ومتجاوزاز بیست کتاب و رساله درزمینهٔ فرهنگ وزبانشناسی منتشرساخت برای تکمیل مطالعات خود بفرانسه رهسپار گردیدو پس‌از بازگشت ازاین‌سفر ازحاصل تتبعات‌اخیر وی‌اهل‌فضل را انتظار بسیاری‌هست.

ازتألیفات وآثاردکترمکری آنچه تاکنون بچاپ رسیده :

۱- اندرزخسروقبادان متن‌پهلوی با مقدمه وترجمه وحواشی‌وفرهنگ پهلوی‌چاپ اول۱۳۲۶ چاپ دوم۱۳۲۹) ۲- فرهنگ نامهای پرندگان درلهجه‌های کردی و مقایسهٔ آنها با نامهای‌فارسی ولهجه‌های محلی نقاط دیگرایران،نشریه‌شماره۱۵ انجمن‌ایرانشناسی ۱۳۲۶) ۳- گورانی یا ترانه‌های کردی شامل اشعارفولکلوری‌لهجه‌های کردی‌باانضمام ترجمهٔ فارسی واملاء صوتی ولاتینی‌آنها وفرهنگ کردی ۱۳۳۹) ٤- عشایر کرد ، جلد اول - ایل‌سنجابی، تاریخچه ، جغرافی ، تیره‌هـا چاپ دوم تهران ۱۳۳۳) ٥- نغمه‌های جوانی (نظم ونثر) تهران ۱۳۲۶) ٦- قطعه‌ای بزبان کردی از سید یعقوب ماهیدشتی ۱۳۲۹) ۷- ترجمهٔ‌رسالهٔ پهلوی یوشت‌فریان بامتن پهلوی (درسال‌هشتم مجله‌مهرچاپ شده) ۸- نمونه‌های نظم ونثرزبان فارسی ازانتشارات دانشکده افسری۱۳۳۱) ۹- پند وامثال کردی- درسال سوم مجله دانش‌چاپ شده) ۱۰- رسالهٔ «خدایارت‌بو» بلهجهٔ اورامانی آمیخته باکردی درمجله بغستان و با شرح لغات جداگانه نیز چاپ شده) ۱۱- انواع مالیاتها ومراسم تحمیلی درمناطق کردنشین - درمجله بغستان و نیزجداگانه چاپ

شده ۱۳۳۱) ۱۲- داستانهای کهن فارسی و کردی و ریشهٔ افسانه‌یی و تاریخی آنها - قسمتی از آن درمجله ماه‌نو چاپ‌شده) ۱۳- ماد۱- تهران شهریور۱۳۲۴) ۱٤- ماد ۲ - تهران دی ماه ۱۳۲٤) ۱۵ - مجموعهٔ بغستان ، تهران ۱۳۳۱) ۱٦- بازیهای کردی و تحقیق در بازیهای باستانی ومحلی‌ایران- قسمتی‌از آن درمجله یغما سال‌دوم چاپ شده) ۱۷- فرهنگ‌فارسی-جلداول ازحرف آ تا «ذ» بسال۱۳۳۳چاپ شده وجلد دوم ازحرف رتای زیرچاپ است - واین‌فرهنگ یگانه فرهنگ متداول‌عربی وفارسی و بعضی‌از لغات مستعمل درزبان و نوشته‌های فارسی و لغات معمول در زبان عامه واعلام مهم تاریخی و جغرافیائی‌است که از تمام جهات‌فرهنگی‌صحیح ومستند ومطابق‌اصول‌علمی‌فرهنگ‌نویسی تهیه شده‌است و باتفاق عقیدهٔ همه اهل فن صحیحترین فرهنگ فارسی است که تاکنون درایران چاپ شده‌است .

اماآثار منظوم دکتر محمد مکری بیشتر اشعاریست که وی در دورهٔ تحصیل در دبیرستان یا دورهٔ عالی‌سروده وچون از آن‌پس‌دیگر تحقیقات ادبی مجالی برای سرودن شعر نگذاشته بندرت شعرمیسراید واینک چند نمونه ازاشعارمکری :

صحرا

قدم در دامن صحرا گذارم بجای پای جانان پاگذارم

بدل تا فرصت جمعیتی هست طبیعت را چرا تنهاگذارم

همه ساله روم‌در کوهساران مرا وامی‌است‌بایدواگذارم

دل آشفته را آسوده خاطر ز دنیا و زمافیهاگذارم

شوم همصحبت صحرانشینان که‌سرخویش‌برصحراگذارم

دمی‌بامردم بی‌رنگ‌وتزویر بنای رفت وآمد راگذارم

برقص آرم درودیوار دهقان اگرروزی قدم‌آنجاگذارم

سخن‌گویم زچوخای‌شبانان حدیث اطلس و دیباگذارم

بقلب سبزه وگل یادگاری بیاد نامرادیهاگذارم

بزیر سایبان بید مجنون نشیمن سازم و مأواگذارم

بقهقه آورم کبك دری را قدم در کوهساران تاگذارم

شدم‌مجنون‌صفت‌در کوه‌وهامون دو روزی سر بی لیلی‌گذارم

صباحی چنداین‌دنیای دون‌را بکام مردم دنیا گذارم

بزم در دیگ سرسودای جانان سرخود را دراین سوداگذارم

حکایات شب هجران خود را | بشام تیرهٔ یلدا گذارم
بگیرم دامن سبز طبیعت | تکلف را بشهریها گذارم
طبیعت مست میسازد چه حاجت | که برخود منت صهبا گذارم
زنم صد بوسه بر رخسار گلبن | نشان بر لالهٔ حمرا گذارم
دلی بشگفته باز آرم ز صحرا | دل غمدیده را آنجا گذارم
بنقد امروز گیرم دامن گل | بفردا محنت فردا گذارم
زنم بر سنگ خارا شیشهٔ دل | که دل را فارغ از غوغا گذارم
دمی آگه شوم از راز گیتی | خرد را واله و شیدا گذارم
روم خوش درحریم دختر گل | قدم آنجا نسیم آسا گذارم
بگیرم دسته یی از زلف سنبل | بدیده طرهٔ طرا گذارم
بپای کوه پیچانم صدا را | اثر در صخرهٔ صما گذارم
چو طفل دور افتاده ز مادر | بنای آه و واویلا گذارم
بجویم دردل هستی عدم را | چو پا را بیشتر بالا گذارم
زنم بال و پر اندر آسمانها | قدم بر تارك شعری گذارم
روان را پاك سازم ازعلایق | مجـرد عنصر والا گذارم
عنان عقل و بحث وماجرا را | بدست عشق بی پروا گذارم
فضولی کم کنم در کاریزدان | جهان را برجهان آرا گذارم
سر این رشتهٔ بی انتها را | به بیچون خالق یکتا گذارم

بمادر عزیزم

سلام ای یارمن ، ای یاور من | سلام ای مادر باگوهر من
پیام آوردهٔ عشق و محبت | در آیین وفا پیغمبر من
گرفته دست و برده پا بپایم | عصای طفلی من ، رهبر من
سرشب تاسحر گهواره جنبان | نجنبیده ز بالای سر من
هزاران نیمه شب بیدار گشته | نهاده خواب در چشم تر من
فشرده اندر آغوش محبت | نهال قد بی بارو بر من
نکرده روترش روزی بکودك | ز باب مهربان خوشروتر من
تسلای دل بیمار فرزند | پرستار فراز بستر من
درین دنیای وحشت زای پر بیم | تسلی بخش قلب مضطر من
امید روزگار نا امیدی | پناه من ، امید خاطر من

بصورت دلکش و آوای موزون — نوا گر بلبل خنیاگر من
نوای دلکش لالائی تو — غذای روح پر کر و فر من
صفای قلب و نیت های خیرت — دوای مغز پرشور و شر من
درین غرقاب ژرف زندگانی — تو هستی کشتی من لنگر من
همیشه بوده‌ای پشت و پناهم — پس از پروردگار داور من
بیا بنگر کنون در نو جوانی — تن فرتوت و چهر لاغر من
چنان از زندگانی گشته‌ام سیر — که نبود زندگانی باور من
گرفته سیل غم راه گلویم — باشگ آمیخته خواب و خور من
درون داغدارم لالهٔ من — دو چشم اشکبارم عبهر من
اسیرو کشته از تیر نگاهی — سر مژگان یاری خنجر من
فسونگر نرگس مردم فریبی — بلای جان من غارتگر من
نگاریده بخوناب دل من — جهانی را نگار کشمر من
سپاه من سپاه آه و ناله — تف آه و غم دل لشگر من
شدم از ناله چون نائی و موئی — حصار نای من شد کشور من
دریغا حسرتا خاک وطن رفت — خدایا خاک عالم بر سر من
دگر دنیا بکامم زهر آید — لبالب گشته از غم ساغر من
چو یوسف در ته چاهی اسیرم — سفر کردند یاران از بر من
مرا کی بود یاری بار خاطر — همه بودند یار شاطر من
نگوید شاهد شاعر نوازم — کجا شد آن رفیق شاعر من
بمن این گیتی زیبا نپائید — بسر شد روزگار منکر من
ببخشا بر من ای مادر ببخشا — که بخشاید مرا بخشش‌گر من
وصایای مرا بسیار در گوش — یکایک را نیوش ای مادر من
چو خورشید حیاتم رخ بپوشد — خبر کن مهوش مه پیکر من
قلمهای مرا بشکن یکایک — بسوزان کاغذ من دفتر من
چو من در آتش غم سوختم گوی — ببر ای باد غم خاکستر من
مبادا برسر خاکم بنالد — شبی تا صبحگاهان خواهر من
از آن سوزی که بادل رفت مارا — سخنها ساز کن با دلبر من
بسیلاب سرشک ای چشمهٔ نوش — غبار من بشوی از بستر من
نگار آتشین رویم بخواند — سر خاک من اشعار تر من
بروی قبر من گلدسته چیند — گل من، سرو من، سیسنبر من

شکرخائی کندچون طوطی طبع　پس ازمرگم بشعر شکر من
ز دانشمند مجلس باز پرسد　کمالات دل دانشور من
بجویند آشنایان گوهری چند　ز بحر فکرت موج آور من

✡✡✡

گهرها زادم ازطبع گهرزای　گهرزا بوده آری گوهر من
بغواصی توان جستن صدفها　ز دریای دل پهناور من
نشسته در دل هر بیت دختی　چنو درخانه آن سیمین بر من
بسان دختر بکری است شعرم　کسی نگشوده روی دختر من
هنرهای دگر دارم فراوان　فراوانست فن دیگر من
نه من فرماندهم تنها سخن را　سخن باشد کمین فرمانبر من
بیائیداین من و، این گوی ومیدان　بیائید این من و ، این دفتر من

✡✡✡

بسوز سوگ من عالم فروزد　بسوزد اختری را اخگر من
دریغا گوی گردد ای دریغا　پس ازمن آن نهال نوبر من
بپای خود سربالینم آید　بیارامد برمن همسر من
بر آرد ماه من آهی جهانگاه　نهان بیند چو مهر خاور من
ببالینم بسوزد شمع آسا　چو بیند سوخته بال و پر من
ببخشاید گناهان کبیرم　که بخشاید خدای اکبر من
نه تنها سوزد آن مهپاره اختر　بسوزد خواهر نیك اختر من
چو مادر بر سر خاکم بموید　بداند روزی ارمادندر من
بجان عالمی در گیرد آتش　فروزد عالمی را آذر من
بشادی زندگی را در نوردد　بمیرد این دل غم پرور من
شود بیوه عروس شعر و گوید　دریغا مرد آخر شوهر من
نماند ز آتش سودای من هیچ　بغیر ازمشتی از خاکستر من
پس از قرنی برد دنیا زخاطر　قران کوکب حزن آور من
ولی نام نکو هرگز نمیرد　گواه نام من شعر تر من
اگر چه دور افتادم ز مقصد　مرا معذور دارد سرور من
سخن کیوان از اول شد درازا　بود این بیت ، بیت آخر من

فری بر مادر نوش آفرینی
که زایدمادری چون مادرمن



منير طه

منیر طه

منیرطه شاعرهٔ جوان‌ومشهور معاصر بسال ۱۳۰۹ درتبریزمتولدشده دورهٔ تحصیلات ابتدائی را درتبریزگذرانده و ازسال اول متوسطه که شاگـرد دبیرستان پروین تبریز بود براثر ذوق فطری و علاقه خاصی که بادبیات داشت نام خودرا بشاعری زبانزداهل ادب‌ساخت وآثار ادبی‌وی دررادیوتبریز خوانده‌میشدودرجراید ادبی‌چاپ‌میشد وازطرف رئیس فرهنك آذربایجان باخذ جایزه نائل آمد.

منیر از سال دوم متوسطه تحصیلات خودرا درتهران ادامه داد. لیسانس‌گرفت و اکنون مشغول گذراندن‌دورهٔ دکترای ادبیات فارسی دردانشگاه تهران ونیز دبیرادبیات در دبیرستانهای تهران است.

اولین مجموعهٔ شعرمنیرطه بنام «سرگذشت» درسال ۱۳۳۲ انتشار یافت و دومین دفترشعرش «دوراهی» نام‌دارد که‌بسال ۱۳۳۵ منتشرشد واکنون در کار انتشار سومین مجموعهٔ آثار خود میباشد.

منیر دارای طبعی پرشور و حساس است کـه ادبای معاصر از آثار اولیه‌اش آتیه درخشانی برای‌وی پیش بینی کرده‌اند وپیوسته‌آثارجدیدترش که پرمغزتر و بدیع‌تراست این معنی را ثابت میکند. منیر ازانواع شعر بیشتر درقصیده و غزل و دوبیتی کار کرده درشیوهٔ‌کارپیرو وقواعد عروض وشیوه اساتید است وبرخی از آثار وی دارای فرم‌وسبك بدیعی است که خاص خوداوست وغزلهای منیرشور وجـذبه‌گیرائی دارد. منیرطه علاوه بر شعر و ادب درنقاشی و موسیقی نیزدست دارد وازاین‌لحاظ جز اینکه درفن شعروادب دکتری دانشمند است دختری‌هنرمند‌نیزهست. وی درشعر «منیر» تخلص میکند واینك‌چند نمونه از اشعارش:

زبان بی هنران

زبان بی هنرانم بدل فکنده شرار — بریده باد الهی زبـان بد گفتار

بپایگاه جلال تو ای خدای کـریم — پناه میبرم از دست مـردم بد کار

بهر طرف که روم طعنهٔ یکی طاعن — بهرطرف که‌شوم‌سخرهٔ‌یکی سخار

سبك زمجلس‌دونان کناره بگزیدم — که‌محنتی‌است گران همنشینی‌اغیار

هر آنکه ره نبرد بارگاه تقوی را
زبان بطعنه گشاید بدشمنی ناچار

هر آنکه برسرش از نور حق صفائی نیست
بسخره گیرد ناچار صوفی ودستار

هر آنکه عادت او کور سوی شمعی هست
دو دیده‌اش بزند نور کوکب سیار

کجا ز عالم آزادگان خبر دارد
کسیکه نفس لئیمش بسر کشیده مهار

کسی بریو وریا سازد و بکین تا زد
که چیره گشته بر آئینه دلش زنگار

اگر که بی‌هنرانم زنند طعنه چه باك
که پیش اهل هنر هست مر مرا مقدار

زمن نشسته و بر گوش یکدیگر خوانند
بسان پیر زنان قصه های ناهنجار

هر آنکه عیب کسان درقفا شماره کند
چه عذر پیش خدای آورد بروز شمار

هر آنکه تهمت بیجا زند بخلق خدا
کجا امان برد از قهر قاهر قهار

چو او فتاد گران گوهری میان خزف
بپرتوی که دهد جلب میکند انظار

بچین زلف یکی آشنا عوض نکنم
گرم زدر بدر آیند صد بت فرخار

ز اوستاد «بهار» این لطیفه ام یاد است
چه به که ختم قصیدت بود بنام «بهار»

بسان آب منزه بود مرا دامان
بسان آتش روشن بود مرا گفتار

«منیر» اگر دلت ازطعن ناکسان آزرد
تو پاکدامنی ازخصم سفله باك مدار

بیا و گوش بگفتار اوستادی کن
که برسریر سخن هست او سخن سالار

نگر که سعدی شیرین سخن چه میگوید
خوشا نصیحت اگر میکنند سعدی وار

«بدانکه دشمنت اندرقفا شماره کند
دلت دهد که دل از دوست بر کنی زنهار»

«دهان خصم و زبان حسود نتوان بست
رضای دوست بدست آرو دیگران بگذار»

سرنوشت

تا کی زسینه آتش آهم برون شود
تا کی دو دیده ازغم دل غرق خون شود

ترك دیار میکنم و ترك خانمان
تا سرنوشت سوی که ام رهنمون شود

دست طلب بدامن بیگانه می برم
تا روزگار چون کند وروز چون شود

درمحفلی که باده پرستان ریا کنند
بگذار جام باده ما سر نگون شود

ما میرویم ، باش که در آسمان غیر
تا کوکب «منیر» زطالع برون شود

آستان محبت

آخر طریق عشق ومحبت شناختیم
مجمر شدیم واز تف آتش گداختیم

گمنام زیستیم بعمری و عاقبت خود را در آستان محبت شناختیم
ازمانیاز بود و از او دلبری و ناز چندان که ناز کرد بلطفش نواختیم
میخواست دلبری کند و دل بردزما ماعقل وزندگی همه یکباره باختیم
گفتم منیر عمر گران چون گذشت گفت
که سوختیم و گاه بناچار ساختیم

بخت شگفته

بباغ بلبل خوشخوان دوباره باز آمد صفای رفته زبستان دوباره باز آمد
شکوفه کرد درخت و بسبزه گل بنشست بهار عمر بدوران دوباره باز آمد
بریده بود زمن بی سبب خدارا شکر که شدز کرده پشیمان دوباره باز آمد
هزار شور فکندم بیك غزل تا آن غزال پای گریزان دوباره باز آمد
بگفتمش چو بیائی بمیرم و او هم برای آنکه دهم جان دوباره باز آمد
دوباره مردم واو بر سر جنازه من دریده جامه و گریان دوباره باز آمد
عزا گرفت وسیه پوش شد بگریه فتاد زچشمش اشك فراوان دوباره باز آمد
کتاب خاطره اش را بفال بگشودم از آن خیال پریشان دوباره باز آمد
جنون عشق کجاداشت داروی درمان کدام سر به بیابان دوباره باز آمد
بریده عشق زسامان عاشق مسکین چه وقت بر سر سامان دوباره باز آمد
بوقت خنده گلها شگفته شد بختم چو بلبلم سر پیمان دوباره باز آمد
«منیر» غم چه خوری نو بهار عشق رسید
بباغ بلبل خوشخوان دوباره باز آمد



نادر پور

نادرپور

نادر نادر پور یکی معروفترین شعرای معاصر است که در بارهٔ شعر نو و کهن صاحبنظرواهل بحث واجتهادند . نظریات وی در بارهٔ شعر امروز بیشتر به نظر «دکتر خانلری» و«توللی» نزدیك است که آراء ایشان را درمجله سخن و مقدمهٔ کتاب «رها» میتوان یافت .

از آثارمنظوم نادرپور بجز آنچه درجرائد ومجلات چاپ شده ومیشود دو مجموعهٔ مستقل یکی بنام «چشمها ودستها» بسال۱۳۳۲ ودیگری بنام « دخترجام » بسال ۱۳۳۴ منتشر شده است و شهرت نادرپور در شاعری از سالهای ۱۳۳۰ آغازشد که برخی از اشعاروی درمجلات مهم ادبی بطبع رسید وقدرت بیان وهنرمندی وی‌مورد توجه سخن-شناسان واقع گردید .

نادرپور بمنزله«سخنگوی » شعر نوایران است و سخنرانیها ، بحثها مصاحبه ها و مقالات وی درباب شعر نو وکهن که درجرائد انتشاریافته بیش از یك مجلد کتاب بزرگ است وی‌ازکسانیست که شعر نورا مخلوق نیازمندی زمان میداند و درعین حال که خود هرگزشعر آزاد (شعر بدون‌قافیه و بدون وزن‌عروضی) نسروده‌است باآن نیزمخالف‌نیست وآنرا هم‌نوعی ازشعرمیشناسد ودرهنگام لزوم ازآن دفاع‌میکند اما بیشتر آثارخود وی اشعاریست که درعین‌نوی وتازگی قالب ومضمون دارای وزن وقافیه‌است وشعرسفید(شعر بی‌قافیه وموزون) را خیلی کم ساخته است . نادرپور باآن عده ازتندروان و نوسرایان که گویی‌میخواهند شعرموزون عروضی را ممنوع وشعر آزاد را جانشین‌آن کنند‌مخالف است ومیگوید این امر باسابقهٔ ذهنی خاصی که ملت ایران درطی‌هزاران سال‌ازشعر دارد مغایراست وکارلازمی‌هم نیست زیرا عقیده دارد که بحورواوزان عروضی‌فارسی قابلیت اینرا دارند که بارمضامین‌تازه را بدوش بکشند خاصه اینکه اوزان عروضی اصیل‌فارسی برای‌بیان همه‌حالات نفسانی‌مانند شادی وغم وترس وغیره استعداد کافی‌دارند ووزنهای رقصان یاآرام بخش یا غم‌آلود درعروض فارسی فراوان است منتها باید آنها را برای مضامین ومعانی‌تازه‌آماده ومساعد ساخت ومثلا باکوتاه وبلند ساختن‌مصراعها و آمیختن اوزان مختلف درقطعه‌ای واحد میتوان تنوع بیشتری باوزان عروضی داد ودیگرازتنگی میدان شعرناله وشکایت نداشت .

نادرپورتنها با قصیده وغزل میانه‌ای ندارد زیرا این دونوع شعررا باشرایطی که

قدما برایش قائل بوده‌اند محدود کنندهٔ زبان فکر میشمارد اما هرگاه کسی توانست دراین کار خوب از عهده بر آید و احساس و حرف خود را بی آنکه بخاطر ضرورت قافیه چیزی کم وزیاد کند در این قوالب ریخت باوی نیز مخالفتی ندارد و میگوید هنرشاعر در اینست که بتواند افکارواحساس غم وشادی خودرا بنحوی اثر بخش بیان کند تاخواننده همدرد وهمحال درهردوحال خودرا بنیکوترین وجهی درشعراومنعکس بیابد وخوانندهٔ بیطرف نیز بهتر آن دردوغم وشادی وحالت گوینده را احساس کند دراینصورت نه با قالب کهن میتوان مخالف بود ونه باشکل نو .

باری بیشتر آثارخود نادرپور بصورت قطعه‌های شعر نوی است که اکنون بیش از همه نوع رایج شده است وآن دوبیتیهای متوالی است که مصرع دوم وچهارم آن قافیه‌دارد ووزن آن نیزدرهر قطعه‌ازاول تاآخر محفوظ میماند وبنظرما این عاقلانه‌تر وپسندیده‌ترین روشی‌است که‌ازشعر نومیتوان پذیرفت. ونادرپوردراین شیوه یکی‌ازتواناترین‌سخنوران عصرمااست واینك چند نمونه از آثاراو:

گریز

گر بایدم گشود دری را | وقتست و صبر بیشترم نیست
خواهم رها کنم قفسم را | بدبخت من که بال‌وپرم نیست

☆☆☆

دل‌زآنچه هست‌ونیست بریدم | تنها غم گریختنم هست
خواهم سفر کنم به دیاری | کانجا امید زیستنم هست

☆☆☆

تنها و بی پناه و سبکبار | سرگشته در سیاهی شبها
گاهی بدل امید تکاپوی | گاهی سرود تازه بلبها

☆☆☆

گویم منم رها شده ازعشق | گویم منم جدا شده از یار
خواهم که از تو هم بگریزم | ای شعر، ای‌امید دل آزار

☆☆☆

برچنگ من نمانده سرودی | کزمرگ وغم نشانه ندارد
چنگم‌شکسته به که همه عمر | یك بانگ شادمانه ندارد

☆☆☆

زین‌پس‌بچنگی ارافکنم‌دست | جـز نغمهٔ نشاط نسازم

بیهوده نقد زندگیم را در پیشگاه مرگ نبازم

☆☆☆

دیگر بس است اینهمه ماندن بر لب ترانهٔ سفرم هست
خواهم رها کنم قفسم را خوشبخت منکه بال و پرم هست

مهرماه ۱۳۳۳

بیگانه

اگر روزی کسی از من بپرسد که قصدت دیگر از این زندگی چیست
بدو گویم که چون میترسم از مرگ مرا راهی بغیر از زندگی نیست ؟

☆☆☆

من آندم چشم بر دنیا گشودم که بار زندگی بردوش من بود
چو بی دلخواه خویشم آفریدند مرا کی چاره ای جز زیستن بود

☆☆☆

من اینجا میهمانی ناشناسم که با ناآشنایانم سخن نیست
بهر کس روی کردم ، دیدم آوخ! مرا از او خبر او راز من نیست

☆☆☆

حدیثم را کسی نشنید ، نشنید درونم را کسی نشناخت ، نشناخت
براین چنگی که نام زندگی داشت سرودم را کسی ننواخت ننواخت

☆☆☆

برونم کی خبرداد از درونم که آن خاموش و این آتش فشان بود
نقابی داشتم بر چهره آرام که در پشتش چه طوفانها نهان بود

☆☆☆

همه گفته عیب از دیدهٔ تست جهان را بدچه می بینی که زیباست
ندانم راست است این گفته یا نه ولی دانم که عیب از هستی ماست

☆☆☆

چه سود از تابش این ماه و خورشید که چشمان مرا تابندگی نیست
جهان را گرامید زندگی هست مرا دیگر نشاط زندگی نیست

تهران تیر ۱۳۳۳

گل شب

وقتی که چراغ ماه روشن شد وقتی که گل ستاره ها روئید
وقتی که نسیم شور دریاها کف های سفید آب را بوئید

☆☆☆

تنها و برهنه باز می آئی با عطر بنفشه ها و نرگسها
لبهات برنگ زندهٔ آتش بازوت برنگ تفتهٔ مسها

☆☆☆

پر میشود از تن تو آغوشم چون بستر ابرازتن خورشید
می‌خندی و باکرشمه میگوئی کی میشود این‌ستاره‌هاراچید

☆☆☆

من مینگرم بآسمان خاموش تو مینگری بچشم من حیران
پلك من و تو بزیر می افتد چون بال دومرغ‌درشب باران

☆☆☆

می‌خندی و باز میگشائی لب همراه تو ناله می کند بادی :
«امشب‌چه‌شب‌عمیق آرامی‌است دراو نه نوازشی نه فریادی!»

☆☆☆

ناگه لب توز بوسه میسوزد چون برك گلی‌ز نیش زنبوری
درکام من وتوهردومی‌پیچید زان بوسهٔ گرم،طعم انگوری

☆☆☆

لبهای تورنگ تازه میگیرد از لذت بوسه دیده می بندی
«امشب‌چه‌شب‌عمیق آرامیست» میگوئی وزیرکانه می‌خندی

☆☆☆

(هنگام سپیده دم که اردکها از بام افق ستاره بر چینند
در بستر ماسه های مهتابی ازدور، دوسایه رایکی بینند!)

تهران شهریور ۱۳۳۵

تقدیر

(آزرده‌از آنم که مرا زندگی آموخت آزرده تر ازآنکه مرا توش وتوان‌بود
سوداگر پیری که فروشندهٔ هستی است کالای بدش را بمن افسوس گران داد)

☆☆☆

گفتم که زبان درکشم و دیده ببندم دیدم که دریغا نه مراتاب ودرنگ‌است
وه کزپی آن سوزنهان در رگ وخونم خشمی‌است که دیوانه ترازخشم‌پلنگ‌است

☆☆☆

خشمی است که درخندهٔ من در سخن من چون آتش سوزندهٔ خورشید هویداست
خشمی‌است که چون کیسهٔ زهر از بن هر موی میجوشد و می‌ریزد و این سوز از آنجاست

☆☆☆

من بندی این طبع بر آشفته خویشم طبعی که در او زندگی از مرگ جدا نیست
هم در غم مرگ است و هم آسوده دل از مرگ هم رسته ز خویشست و هم از خویش رها نیست

☆☆☆

با من چه نشینی که من از خود بهراسم بامن چه ستیزی که من از خود بفغانم
یکروز گرم نرم تر از موم گرفتی امروز نه آنم نه همانم نه چنانم

☆☆☆

یکروز اگر چنگ دلم نالهٔ خوش داشت امروز بناخن مخراشش که خموش است
یکروز اگر نغمهٔ شادیگر من بود امروز پر از لرزهٔ خشم است و خروش است

☆☆☆

گر زانکه در این خاك بمانم همهٔ عمر یا رخت اقامت ببرم از وطن خویش
تقدیر من اینست که آرام نگیرم
جز در بن تابوت خود و در کفن خویش



ناظرزاده کرمانی

ناظرزاده کرمانی

دکتر احمد ناظرزاده کرمانی فرزند محمد ناظر کرمانی بسال ۱۲۹۶ شمسی در کرمان تولد یافته و پس از طی دورهٔ سیکل اول متوسطه برای ادامهٔ تحصیل بتهران آمده و در دبیرستان دارالفنون شعبهٔ ادبی را بپایان رسانید سپس در دانشکده حقوق «رشتهٔ سیاسی» و دانشکده معقول ومنقول «رشتهٔ ادبی» و در دانشسرایعالی «رشتهٔ تربیتی» را گذرانده . بعد دانشکده ادبیات و دورهٔ دکتری ادبیات فارسی را نیز باتمام رساند و رسالهٔ دکتری وی که شرح حال و آثار عمادالدین علی فقیه کرمانی بود با قید «خوب» بتصویب رسید .

ناظرزاده شاعری را از دوازده سالگی آغاز کرده و هنگامیکه در کرمان دورهٔ اول دبیرستان را تحصیل میکرد در جرائد کرمان آثار ادبی وی منتشر میشد و بشاعری و نویسندگی شناخته شده بود ولی فعالیت ادبی او در تهران بکمال رسید و با آنکه هنوز بسیار جوان بود آثار ادبیش پیوسته در جرائد ومجلات وزین بطبع رسیده و بر اثر ذوق و استعداد کم نظیر خود در اغلب مسابقات ادبی که شرکت جسته بود از جمله مسابقهٔ رادیو دهلی برنده شناخته شد.

دکتر ناظرزاده در نوشتن داستانهای تاریخی قدرت وابتکار فراوان از خود نشان داده و از آثار نثری وی گذشته از مقالات مختلف ادبی و تاریخی و اجتماعی و سیاسی تا کنون کتابهای «اختر» «آوازهای جوانی» «برفراز سیحون» ، «رقص باخنجر» و «شام شوم» «دختر شامگاه» جداگانه چاپ و نشر شده است که هریك درحد خود اثری بدیع بود و مورد استقبال شایان قرار گرفت . کتاب «قهرمانان گیلان» که در مجله امید ایران چاپ شده است نیز یکی از جمله داستانهای تاریخی پرارزش وجذاب اوست .

آثار منظوم دکتر ناظرزاده مشتمل بر انواع شعر از قصیده و غزل وقطعه ومثنوی و شیوه‌های نوین دیگر است که غالباً مشحون از نکات بدیع ومضامین لطیف و نومیباشد . منظومهٔ «آفات قرن» که ازمیان همه آثار شعری دکتر ناظرزاده جداگانه چاپ ومنتشر شده بخوبی قدرت شاعر را در انتخاب سبك ومضامین بکر نشان میدهد .

ناظرزاده گذشته از ابراز هنر در شعر و نثر از لحاظ ایراد نطق و سخنرانی درمجالس ومحافل ادبی وسیاسی چون غالب سخنانش آمیخته بظرافت ومشحون از لطیفه‌های ادبی و بیان حقایق در کسوت طیبت است هواخواه ودوستداران فراوان دارد وشوخیهای دلپذیر وشاعرانهٔ او نقل محافل ودرمطبوعات کشور منعکس میباشد .

دکتر ناظرزاده درمیان طبقات گوناگون کشور شهرت ومحبوبیت زیاد دارد زیرا

گذشته ازمنزلت ادبی وحسن‌خلق ورفیق‌پروری و نیکنامی درمقامات اداری‌اجتماعی که ازشهرداری و پیشکاری دارائی کرمان شروع شده و بکفالت استانداری تهران وبعد بنمایندگی‌مجلس‌شورای ملی‌رسیده وی‌اصولا همیشه دلسوز مردم بوده و هرگزازیاری دیگران دریغ نکرده وهمواره درطریق خیروصلاح جامعه قدم‌برداشته‌است شغل کنونی دکتر ناظرزاده تدریس‌دردانشگاه تهران میباشد وچون آثارمنظوم وی که بالغ بر پانزده هزار بیت‌است هنوز تدوین وطبع نشده است چند قطعه ازاشعاراورا که نقل‌میشود برگزیدهٔ آثارمنظوم وی‌نباید دانست .

ابر

بر فراز قلهٔ کوهی بلند — پاره‌ای ابر سپید آمد پدید
دید کوه ودشت و هامون زیر پای — لحظه ای سرگشته بربالا دوید
بیقرار از تاب خشم آفتاب — هرطرف‌چون‌مرغ‌سر گردان پرید
گرم رفتن بود و هنگام گذر — از فراز کوه آوائی شنید
کاین‌سبکسر آسمانپوی ازکجاست — چون شد از آغاز والایی گزید؟
باچنین نا پایداری از چه روی ؟ — برتری جوگشت تا از ره رسید ؟
چون‌شنید این هرزه گویی پاره‌ابر — پیکرش آتش گرفت و دل تپید
گفت : من ابر سبکسیرم که چرخ — پاکبازی همچو من دیگر ندید
گرامان یابم بگریم بیدریغ — ور تبه گردم بخندم نا امید
چون بگریم خندد از اشکم چمن — تاچه گلهائی کزآن‌خواهد دمید...
ور بسوزد آفتابم بیدرنگ — در دلی از من کجا خاری خلید ؟
چون حبابی برسر بحر و جود — ایندمم پیدا و آندم ناپدید
بود در این گفتگو و ناگهان — پای در دامان نابودی کشید

☆☆☆

طبع من زین ماجرا آزرده گشت — وز تأثر نکته ای نغز آفرید :
ای توخود ابروجهانت همچو کوه — چون در اینجا بس نخواهی آرمید
باش در این چند روز زندگی
پاکباز و سرفراز و روسپید

زارع

بردامن صحرا نگر آن زارع ذیفن — چون گرم دل خاک زند چاک باآهن

دو گاو قوی راند و خود از پی آن دو
هر سوی روان است همی برزده دامن
راهی پدل خاك كند باز كه در آن
آسوده بود دانه ز رنج دی و بهمن
نوروز چو نزديك شود دانه بر از خاك
«افروخته چهر آید و افراخته گردن»
يك روز مربی شودش مهر منور
روز دگرش دایه شود ابر معکن
هم زارع دلسوز برد رنج کز آسیب
تا گاه درو كشتهٔ او ماند ایمن
پس فصل درو در رسد و زارع خرسند
از كشتهٔ خود گرد همی آرد خرمن
هم خویش برد حاصل این کشته و هم غیر
جاوید بماناد چنين تخم پراکن
مرغان بیابان همه بستایند او را
کاو روزی آنان کند از مهر معین
ما نیز سپاسش بگزاریم که این مرد
تا رنج نه بیند تن ما ـ رنجه کند تن

☆☆☆

فرزند طبیعت بود این زارع و عمریش
آغوش پرستاری مادر شده مأمن
آسوده از آنست که آسایش خود را
در دوری مادر نبرد چون دگران ظن
آری ببرد رنج فراوان بهمه عمر
از مادر خود هر که جدا گردد چون من

☆☆☆

خور نور فشان است و در ایندشت کسی نیست
جز شاعر آشفته و آن زارع ذیفن
بی خویشتنم کرده فرحبخشی صحرا
وین طرفه مناظر که کند دل را روشن
در بیخودی اندیشه مرا آرد در یاد
این نکته که بر نکته شناس است مبرهن
ما برزگرانیم و جهان مزرعهٔ ماست
کز کشتهٔ ما خارستان گردد و گلشن
ای آنکه بجز کشتهٔ خود ندروی آخر
حالی که تراهست در این مزرعه مسکن
غافل مشو از نیك و بد دانه چو دانی
کز جو همه جو روید و از ارزن همه ارزن

☆☆☆

من این سخن از مردم فرزانه شنیدم
باید سخن از مردم فرزانه شنیدن
شایستهٔ تحسین نشوی تا که نگردد
رفتارت و گفتارت و پندارت احسن
گر دوست ز تو شاد ز بد خود هنری نیست
اینست هنر کز تو زید شادان دشمن
در پاسخ بدگوئی حاسد بهنر کوش
کاین کوشش تو بر تنت آراید جوشن
زانرو که سر آمد چو شود مرد بگیتی
بدگوی بناچار در آخر شود الکن

رنج هنرمند

خطا کردی ای بلبل خوش نفس
که چهچه زدی تا شدی در قفس

دریغا کز آن نغمهٔ دلپذیر	بکنج قفس ماندی آخر اسیر
ندانستی ایمرغك خوشنوا	که رنج هنرمند باشد روا
ز هر آرزو دیده بردوختی	بعشق هنر جان و تن سوختی
هنرمند شمعی بود جانفروز	همه سود او از هنر رنج وسوز
بسوزد بگرید بکاهد روان	که روشن کند محفل دیگران
نصیبش بجز رنج جانکاه نیست	زدرد درونش کس آگاه نیست
بدنبال هر نغمهٔ دلنشین	بر آرد ز دل نالهٔ آتشین
تورا در قفس دل پر از درد و داغ	کنار گل آسوده در باغ زاغ
درخت هنر محنت آرد ببار	حذر کن ز بی مهری روزگار
گشودی تو هم در چمن بال و پر	نبودی اگر سرفراز از هنر
شدی چون به آواز خوش سرفراز	بناکامی خویش عمری بساز
نصیب هنرمند حسرت برست	همین نام نیکست از هر چه هست
همه هستی خویش در باخته	بنایی ز گیتی همه ساخته
شنید این سخن بلبل خوش نفس	بر او تنگتر شد ز انده قفس
بر آورد از دل نوایی حزین	که ای سرزنش‌گوی باریك بین
به اندرز بیهوده پرداختی	که روح هنرمند نشناختی
شنیدی ، بحسرت دلم آشناست	ولیکن ندانی که کامم رواست
بخندد همی شمع و خوش جان دهد	که پرتو ببزم حریفان دهد
چو پندش روا باشد آموختن	که لذت برد باری از سوختن
اسیری ز آزادیم خوشترست	قفس بر من - از باغ دلکش ترست
کمال هنر از غم آید پدید	وز آن شادی عالم آید پدید
نباشد اگر همدم من غمی	نگردد ز من شادمان عالمی
چنان دان که یك لحظه از عمر من	به از عیش صد سال زاغ و زغن
تباهی نیابم که پاینده‌ام	همی با هنر جاودان زنده‌ام
چه اندیشه دارم ز رنج گران	غم من به از شادی دیگران
چنین است چون حال صاحب هنر	ازینروی ای ناصح بی خبر

براه هنر باید از خود گذشت
بگفت این وجان دادو خاموش گشت

مرگ گاندی

هر که از مرگ غم‌انگیز تو گردید آگاه
گفت لاحول ولا قوة الا بالله

چه رهی پیش گرفتی مگر ای قاید هند
که برفتی و دل ما همه بردی همراه

باورم نیست دگر چون تو پسر آرد شرق
سنگی از کوه شود لعل ولی گاه بگاه

بشر و اینهمه مردانگی و عزم و ثبات
کس نبینم که بپای تو رسد در این راه

ببز و پیرهنی ساخته بودی ز جهان
خود جهان رشك همی برد بر این حشمت و جاه

صلح و آزادی بود آرزویت در همه حال
گشت جان و تنت اندر ره این هردو تباه

رنج خود سهل شمردی پی آسایش خلق
همه عالم بفدا کاریت امروز گواه

سخت آسان بگذشتی ز خوشیها شاید
بعلی بن ابیطالب کردی تو نگاه

پیکر عزت از خون تو آخر شد سرخ
روی آنکس که تو را خواست بدین روز سیاه

اندران کالبد خسته چنان روح عظیم
بود مرغی و ز تنگی قفس در اکراه

از شکست قفس اندیشه بخود راه نداد
زود بگرفت بدنیای دگر جولانگاه

رفتی و جان ز تن هند بمرگ تو نرفت
اثرش نیز پدیدار شود خواه نخواه

آنکه در نیستیت هستی خود برد گمان
آمد از چاله برون لیك فروشد در چاه

خیز و یکبار دگر روزه بگیر از پی صلح
تا بدانند همه جنگ گناه است گناه

در عزای تو ندانم چکند چرخ ولی
آسمان بینم پوشیده بتن ابر سیاه

خویش و بیگانه نگه کن همه محزون و پریش
هند و پاکستان بنگر همه پر ناله و آه

تیره شد شرق پس از مرگ تو و نیست عجب
هست تاریك شب ار چهره نهان دارد ماه

داستانت که بخون ختم شد اندر تاریخ
قصه‌ای غصه فزا بود و حدیثی جانکاه

قفل بوسه

سخنی روز گفته‌ام با او
راه اندیشهٔ شبش زده‌ام

تا نگوید بهیچکس این راز
قفلی از بوسه بر لبش زده‌ام



محمدعلی نجاتی

نجاتی

سرکار سرهنگ محمد نجاتی که بحق میتوان اورا یکی از توانا‌ترین گویندگان معاصر شناخت بسال ۱۲۸۵ در تهران متولد شده پس از طی دروس کلاسیك بر حسب استعداد و ذوق فطری با اساتید سخن و ارباب ادب آشنا شده قریب شش سال با سمت مدیریت مجلهٔ داخلی وزین ارمغان درخدمت استاد فقید مرحوم‌وحید دستگردی کسب‌فیض نموده و درهمه حال بتکمیل فنون ادب‌اشتغال داشته ادبیات عرب رااز محضر استادمحمد علی ناصح آموخته است ، وی در انجمن حکیم نظامی از بدو تأسیس عضویت داشته و هم اکنون در انجمن ادبی ایران سمت دبیری دارد و آثار بدیع ودلنشینش درمجلات‌ادبی مکرر بطبع رسیده است نجاتی در دوران جوانی بیشتر بسرودن فکاهی می‌پرداخت که بسیاری از این‌گونه آثارش نیز با اسامی مستعار در جراید طبع شده است ولی در هر زمینه وی ازپیروی‌سبك واسلوب اساتید سخن و رعایت اصول و قواعد شعری تجاوز نکرده است .

یکی از آثار ادبی نجاتی ترجمهٔ فارسی تاریخ «عجائب‌المقدور فی مثالب تیمور» تألیف ابن عربشاه است . این کتاب یکی امهات آثار تاریخی و دارای بسیاری مطالب و مباحث در تاریخ امیر تیمورگورکانی است که سایر مورخین بذکر آن نپرداخته‌اند و همچنانکه اصل عربی کتاب دارای انشائی ادیبانه و در حدکمال فصاحت و بلاغت است ترجمهٔ فارسی آن نیزکه در نظم و نثر از اصل کتاب تبعیت شده‌ترجمه قابل توجهی‌است و قریباً از طبع خارج خواهد شد .

اشعار نجاتی غالباً دارای مضامین بکر و بدیع و سیاق نظم عالی و استحکام‌کامل است وی درهمه اوزان وبحور وزمینه‌های مختلف دارای‌آثاری است و نمونه‌را چندقطعه نقل میکنیم :

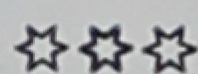
چکامه

شد زیر بار محنت ایام — پشتم دوتا چو زلف‌دلارام

در کنج غم نژند و پریشان — ماندم چنان که مرغی در دام

از تیر غم شکسته پر و بال — وز سنگ فتنه کوفته اندام

من کبك وچنگ فتنه‌چوشاهین من صید و کید حادثه ضرغام
چو نان شدم زیاد که از من نه کس نشان بپرسد نه نام
نه آشنائی آید از در نه دوستی فرستد پیغام
آهنگ درد و جرعهٔ حسرت این یك بگوش و آنیك درکام
در بزم غم ز ساغر ماتم دل در خروش کام می آشام
برجان وتن ز دست بداندیش سنگ جفا و دشنهٔ دشنام
این بود حاصل من از آغاز هم غیر ازین نباشد فرجام
زینسان که بیشتر ز چهل سال از عمر من گذشت بناکام
امید آنکه به شود احوال گر باشدم زهی طمع خام
گیرم چنین که دیدم ازین بیش چندین شهور بینم و اعوام
خوانم هزار صفحه دیگر از دفتر لیالی و ایام
مبهم گهی سرایم و موهوم ابهام گاه گویم و ایهام
گریم گهی زعرش که ازفرش گاهی ز تیر و گاه ز بهرام
از صورت نواحی و امصار وز سیرت قبائل و اقوام
از زادگاه حافظ و سعدی وز گفتهٔ نظامی و خیام
گویم که از جنید و ز بغداد گاهی ز با یزید وز بسطام
با یاد لعل و نرگس جانان رانم سخن ز پسته و بادام
گویم چه گفت زال بسیمرغ یاخود که بود گیووچه‌شدسام
در جنگ اشکبوس کشانی رستم چه کرد و چون‌شدرهام
گویم که بوسعید ابوالخیر دلاك را چه گفت به حمام
یا در جواب شحنهٔ حجاج آنشب چه گفت زاده عجام
کی رفت بوشمقمق در خاك گی زاد بن هبنق ازمام



زینها چه‌حاصل آنراکز دهر سهمی نبوده است ز اسهام
جز نوع شر ندیده ز انواع جز قسم بد نبرده ز اقسام
از دهر بهره‌اش همه آزار از چرخ حاصلش همه اسقام
بیهوده داده از دست اوقات یاوه ز کف گذاشته هنگام
آسیمه سر نیافته سامان آشفته دل نداشته آرام
بر عام کرده خدمت و برخاص از خاص گشته رنجه و ازعام
نابرده هیچ شامی تا روز ناورده هیچ روزی با شام

کان شب نه در تباهی و افسوس وان روز نه بحسرت و آلام
عمری بسر رسید و ندیدم عمری چنین رسیده با تمام
وینم خطا که در ره هستی نگذاشتم بسوی خطا گام
از نیکوئی چه بهره گرفتم جز بد که دیده‌ام بسرانجام
بیهوده بود آنکه بیك عمر در کار عیش خرم و پدرام
ایمن ز رنج و رسته ز اندوه فارغ ز ننگ و بیخبر از نام
گیرم دلم چو جام جهان بین جز لخت خون چه خوردم از اینجام
وز طبع همچو آب روانم کو بهره جز شکسته در و بام
از فکر روشنم چه رسد جز بشکافتن گریبان چون بام
این بد لگام تو سن گردون من آزموده‌ام نشود رام
دارد وفا و نعمت از و چشم انعام خواهد آنکه ز انعام
ای بخت باز گونه تاریك ای طالع نگون سیه فام
در دل مرا ز گردش تو درد بر سر مراز سیر تو سرسام
باری چنانکه رای تو بگرای حالی چنانکه رسم تو بخرام
گر بر دلم نشانی زوبین ور بر سرم گذاری صمصام
من دست عجز بر نکنم جز بر پیشگاه قادر علام
هستی دهی که آبی و خاکی
پرورده زیر سایهٔ انعام

توصیف بهار
و تهنیت میلاد حضرت امیر (ع)

شاهنشه پیروز نو بهار زد خیمه بدامان مرغزار
چون صف ز پی کارزار مست بر لشکر دی گشت کارزار
این یك شد پیروز و کامیاب وان یك شد مغلوب و تارو مار
بگزید این یك جای بر سریر بنهاد آن یك روی بر فرار
این چهره بر افروخت در چمن وان شد متواری بکوهسار
هم رایت اندوه شد نگون هم پرچم شادی شد استوار
شد عطر آگین باد فرودین شد گوهر بار ابر نو بهار
این مشك فشاند ببوستان وان لولو بارد بلاله‌زار
دلکش همه اجزاء کاینات خرم همه ارکان روز گار

گیتی همه در وجد وانبساط عالم همه شاداب و کامگار
گوئی که درختان باغ را عشرت همه برگشت وعیش بار
در جلوه ریاحین بوستان در زمزمه مرغان شاخسار
دل میبرد از کف صفای گل جان می‌بخشد نغمهٔ هزار



پنداری مستست عندلیب مستانه سراید حدیث یار
مستیست آری آنکه وصل دوست بیند پس یك سال انتظار
بستان راآر استچون عروس مشاطهٔ نو روز نامدار
فرخنده عروسی چو آفتاب بروی دل هر ذره خواستار
جانبخش و فرحزای وغمزدای گلچهره و گلفام و گلعذار
از گل بگلو بسته مرسله وز سبزه بتن زمردین شعار
از سر تا پا لطف و خرمی و زپا تا سر زیور و نگار
بارش بیزد هر نفس بروی ابرش بر سر می کند نثار
خرمن خرمن نافهٔ ختن دریا دریا در شاهوار
با سخره و افسوس برق وابر گوئی که بر اوضاع روزگار
این خندد همواره قاهقاه وان گرید پیوسته زار زار
هان ای خفتهٔ بسر خمود باری بگشا چشم اعتبار
منشین که شتابان رود ربیع زان گونه که پیراررفت وپار
دریاب زمان را بفصل گل کاین لطف بسی نیست پایدار
لطفست همه لیك بی دوام حسنست همه لیك مستعار
چون دو رشبابست بی ثبات چون عهد وصالست بی قرار
دوران خوشی کوتهست ونیست دانا بدوامش امیدوار
نه هیچ بهار ایمن از خزان نه هیچ گلستان تهی ز خار
پیوسته ظلام از صفای نور دائم لیلست از پی نهار
پس ای خردی مرد نیك رای دریاب زمان را وهوش دار
اکنون که جهان برسرصفاست بشتاب و دمی مغتنم شمار
از کنج شبستان برون گرای زی صحن گلستان قدم گذار
خوش باش دمی با صفای می خوکن نفسی بانوای تار
چون چشم گشائی بگل گشای چون ره سپری زی چمن سپار
بر آتش حسرت نمی بزن با شادی و عشرت دمی برار

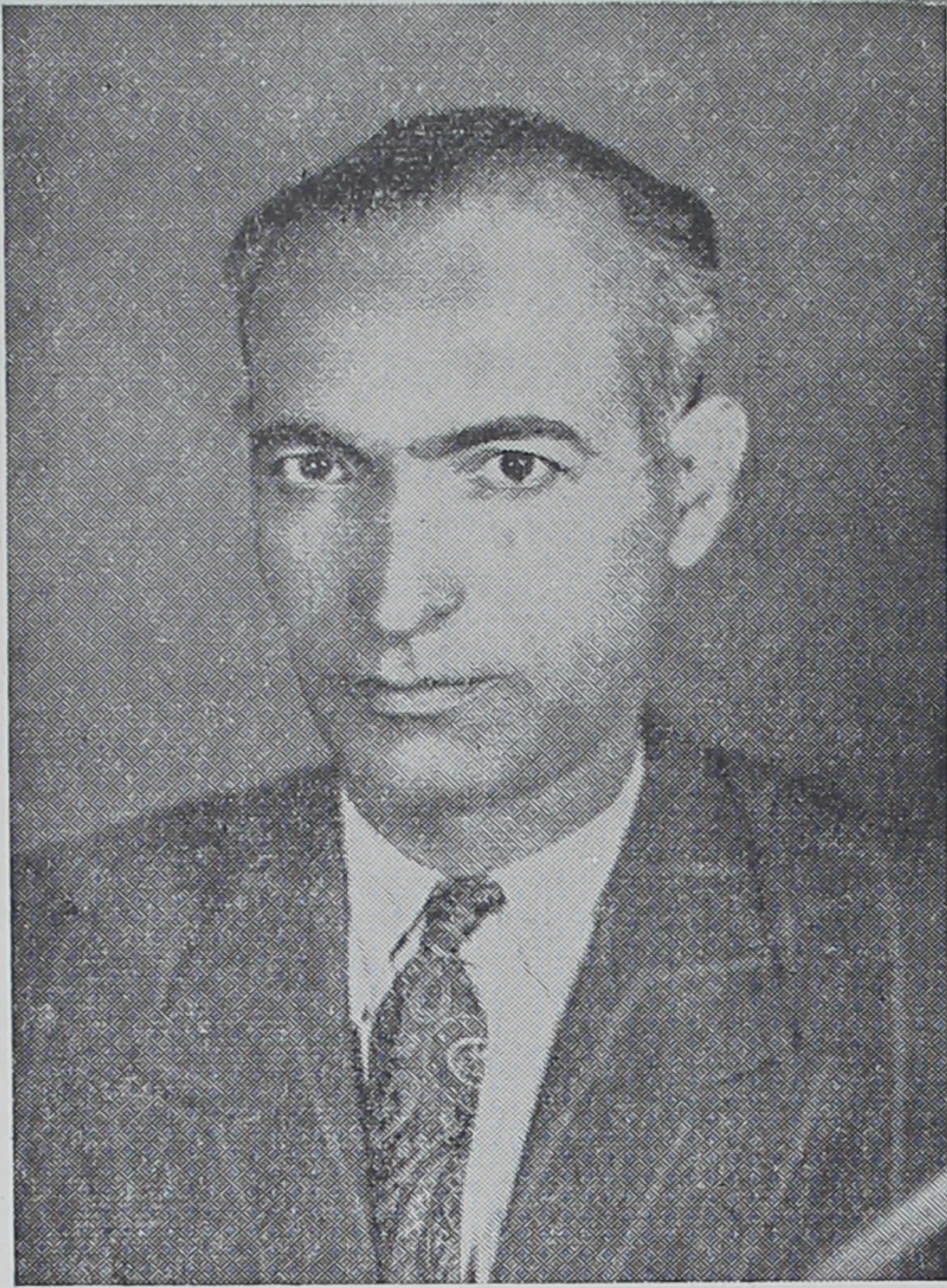
گر بهره ز جان بایدت درای — در حلقهٔ رندان میگسار
جانان را بنشان که می بنوش — ساقی را بر گو که می بیار

☆☆☆

لب تر کن و بیتی دو باز گوی — در نعت امیر بزرگوار
اعلی مثل ذات حق علی — آئینهٔ رخسار کردکار
آن ما صدق احسن الصور — وآن ماحصل عقل و اختیار
آن بسملهٔ سورهٔ کمال — وان فاتحه مصحف و قار
کامروز بمیلاد فرخش — نو روز نوین است افتخار
بر مردم ایران سعید باد — دو عید همایون پایدار
این داده باسلام فرو زیب
وان مانده زاسلاف یادگار

قطعه

ز من دوستی خواست شعری و گفتم — چه خیزد ز طبعی که افسرده باشد
کجا دلپذیر افتد آن نغمه کاید — برون از درونی که آزرده باشد
چه میجوئی آهنگ مهر از دهانی — که‌صدمشت‌قهر از جهان‌خورده باشد
همی محنت افزاید آوای آندل — که عمری بمحنت بسر برده باشد
زیك بیت تا صد هزار آنچه گوید — غم و درد دیرینه بشمرده باشد
کجا بزم جانرا دهد روشنائی — چراغی که از باد غم مرده باشد
مرا خاطر اکنون بدان غنچه ماند — که نشکفته در باغ پژمرده باشد
بر آئینه دل مرا تیره گردی — نشسته است‌و‌دیریست‌نسترده باشد
بسختی رهی زی عدم می‌سپارم — کسی چون‌من اینراه نسپرده باشد
بدین خسته جانی و بد روز گاری
همان به که با حال خویشم گذاری



نسیم

نسیم

محمودوحید زاده متخلص به نسیم فرزند ارشد مرحوم وحید دستگردی بسال ۱۲۸۵ شمسی در قریهٔ دستگرد از توابع اصفهان تولد یافت. دوران کودکی را پیوسته در تحت تعلیم وتربیت وارشاد پدردانشمند وسخنورش وحید دستگردی گذرانده، تحصیلات ابتدائی خودرا در اصفهان بسر آورده پس از آن همراه خانوادهٔ وحید بتهران آمده بتکمیل تحصیلات خود پرداخت و در سال ۱۳۱۲ در رشتهٔ ادبیات و فلسفه به اخذ لیسانس نائل آمد.

وی در ضمن تحصیلات خود چون ذوق و علاقهٔ فطری به شعر و ادب داشت فنون ادب و زبان و ادبیات عرب و رموز سخندانی را از محضر استاد فقید والد خویش بخوبی فراگرفت و بیشتر اوقات خودرا صرف مطالعه و تحقیق دررشته‌های مختلف ادبی می‌داشت و با حضور درجلسات انجمن ادبی حکیم نظامی که مؤسس و مدیر آن مرحوم وحید دستگردی بود و با شرکت در مسابقات شعری انجمن مورد تحسین گویندگان واقع می گردید.

پس از درگذشت استاد فقید وحید در دی ماه ۱۳۲۱ مجله ارمغان تعطیل شد اما وحید زاده نسیم پس از دوسال مجدداً بانتشار این مجلهٔ مشهور که ارگان اهل شعر و ادب وزبان گویندگان معاصر بود پرداخت وتاکنون سه دوره بر مجلات ۲۲ گانهٔ سابق مجله ارمغان بهمت ایشان افزوده شده و اداره جلسات انجمن ادبی حکیم نظامی را نیز که همچنان همه هفته تشکیل میشود عهده دار است.

وحید زاده نسیم در انواع شعر از قصیده و غزل و قطعه دست دارد و در سخن شناسی در بین معاصرین دارای منزلتی شایان است آثارایشان غالباً درمجله ارمغان ودیگر مطبوعات کشور بطبع میرسد و نمونهٔ مختصری از اشعار وی نقل میشود.

تجدید انتشار ارمغان

ای نامهٔ نامی کهنسال — ای دانش وفضل را نگهبان
کاخ هنر از تو گشت آباد — بنیاد جهالت از تو ویران
در محفل انس نکته پرداز — در مجمع نیکوان غزلخوان
خورشید صفت ز نور دانش — تابنده و دلفروز ورخشان

نام تو هر آنچه برزبان‌رفت وصف تو بود هزار چندان
اهل ادبند با تودمساز
بی‌نام تو کی شود سخن ساز
کشت ادب از تو گشت خرم گلزار سخن ز تست‌شاداب
در وصل توشادمان سخنور چونانکه زهجر درتب‌وتاب
محسود تودر عذاب و اندوه مفتون لطایف تو احباب
علم و هنر است از توساطع چون درشب تیره‌نورمهتاب
تو حافظ نظم و نثر عهدی برخیزوبکوش‌ونیك دریاب
کز ژاژ سرا سخن‌برنج‌است
مغموم وفسرده نکته‌سنج‌است
خرسند وخوشند ازتو بیشك ارواح سخنوران نامی
در شعر و ادب یگانه دهر فردوسی و سعدی ونظامی
هم حافظ و انوری و خیام خاقانی و فرخی و جامی
چون مولوی وکمال وعطار قاآنی و دیگران تمامی
منظور همه هنر ورانی نه مردم بیسواد عامی
عشاق ادب ترا خریدار
مفتون تواند جمله احرار
ای بیست و چهار ساله نامه نام سخن از تو گشت والا
در محنت ورنج از تو نادان در وصل تو شاد مرد دانا
فضل‌وخرداست‌در تو مسطور انوار حقیقت از تو پیدا
الفاظ توعذب‌ودلکش‌وخوش اشعار تو دلنواز و زیبا
روح سخن است ازتوخرسند علم و هنر است در تو پیدا
مجموع بدایع زمانی
کانون حقایق جهانی
این نامه نامی گرامی گر نزد ادیب‌ارمغان است
میزان بلاغت سخندان معیار فصاحت زمان است
پاینده بد هر تا که دانش جاوید بنام تا جهان است
در نزد هنر ور سخن سنج محبوب وعزیزترزجان‌است
افکاو بلند اوستادان از جمله کلام او عیان است
رسوا کن یاوه گوی نادان
مطلوب خرد ور سخندان

استاد ادب وحید آنکو — در شعر نظامی ز من بود
در نظم سخن ز بعد حافظ — استاد مسلم سخن بود
تنها گل بوستان دانش — آزاده چو سرو در چمن بود
چون شمع ز نور فضل و بینش — تا بنده میان انجمن بود
از دست فضول یاوه گو سخت — در زحمت و انده و محن بود

گر رخت از این زمانه بر بست
زنده است بنام تا جهان است

ای محور دانش و فضائل — خون گریه کنم من از غمت زار
در سوک تو ای مهین سخنور — در بند غمم همی گرفتار
تنها نه منم برنج و اندوه — در رنج و غمند جمله اخیار
در مرگ تو نظم و نثر یکسر — از دست بداد وزن و مقدار
هر جا که ادیب و نکته سنجی است — آثار ترا بود خریدار

چون سعدی و مولوی و جامی
جاوید شدی به نیکنامی

غزل

هرگز ندیده چشمی ز این خوبتر جمالی — یا دلبری بدین خوی هم صاحب کمالی
در گلستان گیتی نا دیده کس بعمری — خرم گلی شکفته زیبا چنین نهالی
از نام و ننگ دنیا ما را بدل نباشد — جز مهر دلفروزت اندیشه و خیالی
از عشق بهره گیرد آن عاشقی که دارد — با آفتاب رویت هر صبحدم وصالی
چون سرو قد بر افراز با قامتی خوش از ناز — کآزاد همچو سروی از هر غم و ملالی
چون شمع در گدازم و ز دیده اشك بارم — باری کنم تحمل بر وصل احتمالی
بر کشتگان عشقت رحمی کن و بیندیش — کاین حسن را بتحقیق روزی بود زوالی

در راه عشق جانان از جان و دل نسیما
باید گذشت آسان از جان و عقل و مالی

رباعی

نه علم و عمل نه جاه و مالی داریم — وز جور فلك بدل ملالی داریم
با این همه زنده ایم و خرسند از آنك — با ماهرخی گاه وصالی داریم



نصرت خراسانی

نصرت

میرزا عبدالحسین خان منشی باشی متخلص به «نصرت» خراسانی فرزند مرحوم محمد حسن خان (امین وظائف) مستوفی اصفهانی - بسال ۱۲۸۹ ه قمری در اصفهان متولد شده ، در هفت سالگی با خانواده بمشهد مهاجرت نموده تحصیلات مقدماتی و عالی را از علوم عربی و فقه و اصول و حکمت در همان شهر و نزد اساتید فن آموخته و از سنین جوانی درشمار ادبا و خوشنویسان معدود بوده و پس از اینکه مدتی معمم و در سلك روحانیون بود شغل دولتی پذیرفته سالها درمشهد و کرمان و تهران بسمت منشی باشی و ریاست کابینهٔ ایالتی و جز آنها انجام وظیفه نموده، سپس متقاعد گردیده وهمچنان مجاورمشهد است و تمام وقت خود را در مطالعه وتألیف و شعر و ادب مصرف میدارد .

نصرت خراسانی در امور دینی مردی متعصب استچنانکه شاید هیچگاه فریضه‌ای از ایشان فوت نشده باشد از تألیفات نصرت که هنوز بطبع نرسیده کتاب فرازنده و و شرح احوال شعرای سبعهٔ عرب و جامع المتفرقه رامیتوان نام‌برد . ازآثار منظوم ایشان فقط مثنوی فروزنده با نضمام منتخبی ازغزلیات باهتمام آقای محمودفرخ درمشهد چاپ شده است . دیوان اشعار نصرت حاوی قصاید و غزلیات و قطعات و رباعیات و چند مثنوی در حدود بیست هزار بیت است که هنوز برای طبع آماده نشده است اشعار نصرت عموماً فصیح و شیوا و استادانه و حاکی ازعلوطبع ووارستگی خاص ومناعت کامل است . اگر غزلیات ویرا با غزلیات سایر اساتید قدیم برابرتوان شمرد سبك مثنوی نصرت را از بعض جهات سبکی بدیع و مخصوص و بسیار دلپذیر باید دانست و نمونه‌ای از آثار منظوم نصرت:

غزل

شنیدم از لب دهقان پیر پاك سرشت — هر آنچه میوهٔ تلخ آورد نباید کشت
چو صورت تو بود زشت کار نیکو کن — چنان مکن که بود کار زشت وصورت زشت
چه آگهی است ترا ومرا که برسرما — قضا چه رفته و برلوح ما قدرچه نوشت
شد اوستاد ملایك بعلم ، آدم و باز — قضای ایزدیش راند ازفضای بهشت
دگر چگونه سر رشته آید اندر دست
که چرخ پنبه نمود آنچه‌را که نصرت رشت

اهل معرفت

منم که جز در میخانه‌ام پناهی نیست
بغیر پیر مغانم دلیل راهی نیست

بملك فقر وقناعت از آن خوشم کاین ملك
بزیر امروزیری و حکم‌شاهی نیست

بتاج نیست سر اهل معرفت محتاج
که به‌ز بی کلهی در جهان کلاهی نیست

گناه چشم‌تو دارد که میبرد دل من
وگر نه دیدن ودل باختن گناهی نیست

ز باده سخت ز پای او فتاده‌ام ورنه
زخانه تا بدر می‌فروش راهی نیست

گر از حوادث ایام ایمنی خواهی
بغیر صفهٔ اهل صفا پناهی نیست

بگو بپادشه وقت قدر وقت بدان
که کاخ‌ملك گهی از تو هست وگاهی نیست

بسوخت حاصل نصرت ز برق غیرت عشق
چنانکه در کفش ازخشك وتر گیاهی نیست

رباعی

نصرت‌چو نماند دیری ازعمر بکوش
زین بیش منه پنبهٔ غفلت در گوش

گر بتوانی بتی بچنگ آر و ببوس
ور نتوانی بطی بدست آرو بنوش

مثنوی

راد مردی به یار کار آموز
گفت کای آشنا به حل رموز

نعمت و مال هر کراست‌فزون
رنج واندوهش ازچراست‌فزون

وانکه‌دستش تهی خوش‌ودلشاد
راست‌چون‌سرو وسوسن آزاد

گفت جفت فزونی‌است اینرنج
رنج افزاید از فزونی گنج

نشنیدی که گفته انداز پیش
هر کرا بام بیش برفش بیش

حجتی اینك آرمت به عمل
تا شود بر تو این معما حل

بود اندر سرای طفلی چند
همه آهنگشان بخنده بلند

از پی حجت آن حجسته نیا
کودکی را بنام گفت بیا

آمد آن طفل‌شادمانه به مهر
راست همچون گل بهار بچهر

پس بدو داد مرد سیبی چند
گشت کودك نخست از آن خرسند

سیب‌غلطان‌وطفل کوچك‌دست
سیبی ازدستش اوفتاد به پست

برگرفت آن ودیگری افتاد
طفل‌راذوق‌وخنده رفت ازیاد

وزتکاپوی بی قیاس و محل
خندهٔ او بگریه گشت بدل

واندر آخر شد ازفزونی سیب
کودك شاد را نصیب آسیب

پس عیان شد بمردکا فزونی — مایهٔ محنت است و محزونی
چون فزونی است از پیش زاری — به که اندازه را نگهداری
تو فزونی مجوی راحت جوی — تشنه را جرعه ای بس است از جوی
بهره چون آخر از فزونی نیست — اینهمه سعی در فزونی چیست
بنگر ای جان بخسروان جهان — آن فزون جوی سرکشان جهان
دوستان و برادران گشتند — دست در خونشان بیاغشتند
چون بمقصود کامران گشتند — همه بگذاشتند و بگذشتند
کاخ شد خاک و مرز و بوم خراب — جای ایشان گرفته بوم و غراب
من شمارم ز رفتگانت هزار — تو یك از باز ماندگان بشمار
کیست تا بنگرد بدین همه پند — برکشد خویش را ز پند از بند

آن یك از یك قدم فتاده اه
واندگر با دوصد رسن در چاه



نوید خراسانی

نوید خراسانی

سید ابوالقاسم حبیب اللهی فرزند مرحوم آقا میرزا محمد بسال ۱۳۱۹ قمری در مشهد متولد شده علوم معموله را در مدارس معمول زمان در مشهد فراگرفته در صرف و نحو عربی و منطق و حکمت و فقه و اصول متبحراست ، پدرش از فضلا وادبای شهیر خراسان است که اشعار شیوای وی زبانزد اهل ذوق است و جد وی حاج میرزا حبیب‌الله مجتهد معروف خراسان است که دیوان ناقص او چندین سال است منتشرشده .

خانوادهٔ نوید در مشهد به شهیدی معروفند و از احفاد مرحوم آقـا میرزا مهدی شهید ند که او خود از اولاد شاه نعمت‌الله ولی است . وهمه‌رجال این خانواده ازاهل‌فضل و دانش و روحانیتند و آقا سید محمد فرزند نوید هم یکی ازشعرای فاضل‌این خانواده است که اثری از ایشان در سفینهٔ فرخ دیده‌میشود .

نوید خراسانی بسال ۱۳۴۰ قمری در خدمت پدر چندی در عراق وسوریه ولبنان مسافرت نموده و پس‌ازآن نیز سفرهائی بتهران نمود وهیچوقت جز بصحبت نیکان وفضلا رغبتی نداشت و اکنونهم شغل شاغل ایشان مطالعات ادبی و معاشرت بسیار محدودی با فضلاست بطوریکه بامور ملکی‌موروث هم فقط بحدلزوم‌میپردازد .

اشعار نوید خراسانی غالباً قطعاتی است که در معانی فلسفی و اخلاقی گفته شده و درمیان اشعار جوانی ایشان هم اصلا غزلی دیده نمیشود یا اگر تغزلـی هم باشد بسیار نادر است و از اشعار نوید ابیات ذیل در دست ماست :

رسم زندگی

هنگام کودکی که مرا لوح پاك دل | آماده بودتا که کند دانش‌اکتساب
خواندم زگفته‌های‌حکیمان‌وعاقلان | در هر کتاب موعظه وپندبی‌حساب
کرده بیان‌صفات‌نکووخصال زشت | داده نشان طریق خطاوره صواب
آن‌کارها که کرد بدان باید اقتدا | وآن کرده‌ها که کرداز آن‌بایداجتناب
گفتند منشأ همه کردار های زشت | خودخواهیست‌ونیست‌دراین‌نکته‌ارتیاب
بهرجهان دیگری این جان پاك را | ایزد بیافرید نه‌ازبهرخوردوخواب
صدق‌ووفا امانت‌وتقوی‌ء کف‌نفس | باشد ره نجات وشود موجب ثواب
حرص‌وطمع بلای‌تن وجان آدمیست | بس‌خانه‌ها که گشت‌ز حرص‌وطمع‌خراب
باشد کسیکه کرد تجاوز بحق غیر | مستوجب عقوبت و شایسته عذاب

مثقال ذره‌ای اگر ازحق این و آن برگردنت بود . بقیامت دهی جواب
شرم و حیاست خاصیت طبع آدمی آنرا که شرم نیست بود بدتر از دواب
هر کس دروغ گفت بوددشمن خدا او راخدا بروز جزا میکند عذاب
راضی چوباب ومام نباشند از ولد راضی خدا نمیشود ازوی بهیچ باب
پرهیز کن ز نالهٔ مظلوم بیگناه کاورا دعا بنزد خدا هست مستجاب
راه نجات‌راه کم آزاریست و بس خوشبخت آنکه کرد چنین‌راهی انتخاب
فی‌الجمله زین قبیل سخنهای دلپذیر خواندم هزار فصل وشنیدم هزار باب
برلوح دل نگاشتم آن گفته‌های نغز گفتم شدم ز دولت اقبال کامیاب
در داوحسر تا که ره رسم ورسم زندگی
هرگز نبود آنچه که خواندیم در کتاب

خوشبخت

دانی ازجمله مخلوق که خوشبخت تراست آنکه آسوده و آزاده برآرد نفسی
زارعی مسکن اودشت و بیابان وسیع نه چو شهری که کند جای بکنج قفسی
بادل شاد و تن سالم و بازوی قوی روزی خودخوردوچشم ندارد زکسی
ازهمه مال‌جهان‌قسمت اومزرعه‌ایست که بدست آرداز او گندم‌وماش‌وعدسی
چند فرزند بدو داده خداوند جهان که بود روشنش ازدبدنشان دیده بسی
بر درخانه شاهان و امیران جهان بهمه عمر نبوده است ورا ملتمسی
قلبش از آینه صافیتر و از نیت پاك
کفر داند که بیازارد مور و مگسی

پندار آدمی

پندارد آدمی که شد ازمشکلی خلاص غافل که‌مشکل دگر آید بجای او
هرچند دور میکند ازراه‌خویش‌سنك سنگی دگر زمانه نهد پیش پای او
گوئی مگرخدای جهان آفریده است
مرد از برای محنت و محنت برای او

شعر کهنه و نو

من منکر آن کهنه پرستم که‌همه عمر راه دگری جز ره تقلید نپوید
گاه از بت چین گویدو گه‌ازمه نخشب که‌کام دل از خلخ و فرخار بجوید

گاهی ز حرم گوید و گه دیر و کلیسا
گاه از بت و بتخانه دوصد قصه سراید

گاهی سخن از شیخ و گه از زاهد و مفتی
گه پیر مغان را ببزرگی بستاید

گاهی سخن از جام جم و سد سکندر
گاهی ز خضر گوید واز آب حیاتش

و آن چشمه که ره برد بدان خضر وسکندر
سر گشته و حیرت زده شد درظلماتش

گاهی سخن ازسبحه و سجاده وزاهد
گاهی سخن ازصوفی واز کشف وکرامات

گاهی سخن ازمطرب واز باده وساقی
گاهی ز خرابات وگهی پیرخرابات

منصور صفت گاه کند عزم سردار
مستانه از آن روی زند لاف اناالحق

گه دم ز تجرد زند و ترك علائق
گه فانی فی الحق شود وواصل مطلق

دیوانه شود گاه وخورد سنك ز طفلان
گه بردر معشوق چو سگ پارس نماید

گاهی عسس اندر جلو وشحنه بدنبال
بردوش سبو از در میخانه در آید

زین کهنه پرستان بتر آن تازه جوانست
گز گفتن بیهوده سخن سر بفرازد

خواهد که کند خانه موروث ز بنیاد
بی آنکه تواند که ز نوخانه بسازد

هرسنت دیرینه و هر رسم کهن را
خواهد که براندازد وازریشه برآرد

جز گفتهٔ بیهودهٔ خود هر سخنی را
هر چند بزرگست بچیزی نشمارد

هر گفته که بی قافیه ومعنی ووزن است
آنرا سخن تازه و نو نام نهادند

برهرچه که با رسم قدیم است مخالف
از راه تعصب لب تحسین بگشادند

ز آن کهنه پرستان وازاین تازه سرایان
ترسم که ازاین ملك هنر رخت ببندد

بودیم ازین پیش اگرشهره بگفتار
امروز بما مردم بیگانه بخندد



وصال

وصال

دکتر عبدالوهاب نورانی وصال شاعر توانای شیراز یکی‌ازگویندگان بنام‌ایران معاصر است که هم در شیراز مهدشعر فارسی‌وهم‌درخانوادهٔ شعر وادب پرورش‌یافته‌واگر جز این بود نیز نورانی وصال نمیتوانست شاعر نباشد .

آثار وی که همه حاکی ازیك ذوق سلیم و طبع نکته سنج است هم ازلحاظ معنی و مضمون وهم انسجام کلام وقدرت بیان درشمار بهترین اشعارزمان است ونظایر بسیاری از تعبیرات و لطائف سخن وی را فقط از آثار اساتید بزرگ میتوان انتظار داشت .

نورانی وصال فرزند مرحوم روحانی پسر مرحوم یزدانی و نوادهٔ وصال شیرازی شاعر بزرگ فارس است که همه از رجال شعر و ادبند و تفصیل احوال ایشان در کتاب «گلشن وصال» آمده است . وی بسال ۱۳۰۲ شمسی در شیراز دیده بجهان گشود و از دوران طفولیت درمکتب پدر دانشمند خود بیش از آنچه‌درمدرسه میتوان آموخت‌اصول علم و ادب‌را فراگرفته سپس باگذراندن مدارج تحصیلی بسال ۱۳۳۳ ازدانشگاه‌تهران باخذ درجه دکترای ادبیات نائل آمده است ـ موضوع رسالهٔ دکترای نورانی وصال که با قید خیلی خوب تصویب شد «طرزشعردر نیمهٔ اول قرن دهم» بود و علاوه برمدیریت و ریاست بزرگترین مجامع ادبی اقلیم فارس که وظیفهٔ اجتماعی وادبی وی است و بآن می‌برازد اکنون سال هاست در دانشکده ادبیات شیراز زبان و ادبیات فارسی را تدریس می کند .

آثار و اشعاردکتر نورانی وصال را در اغلب مجلات وجرایدادبی شیراز وتهران می‌توان یافت ودیوان شعروی درعین حال که یکی از بزرگترین دواوین شعر امروزاست از لحاظ ارزش ادبی دارای منزلتی بزرك است زیرا در اشعار وصال بر خلاف بسیاری دیگر ازگویندگان که نخبهٔ آثارشان جالب است شعر بیمایه و شعر سست نمی‌توان پیداکرد .

و چند قطعه از اشعار دکتر وصال که در اینجا نقل میشود انتخاب‌شده نیست بلکه فقط آثاریست که درحال تدوین کتاب در دست بود :

نغمه جنگ

فروزان‌ماهتاب آهسته میتافت بتار چنگ ماهی نغمه پرداز

روان خسته را با نغمه چنگ — بسوی آسمان میداد پرواز
بر آن بازوی سیمین پرتو ماه — چو دریائی دمادم موج زن بود
نگاهش گرم و لب خاموش لیکن — جهانی زیر لب اوراسخن بود
اگر میدید چشم اندام اورا — هوس در سینه میانگیخت طوفان
سرانگشتان او هر لحظه میریخت — شراب نغمه در پیمانه جان
ز مژگان سیاهش پرتو ماه — گذر برچهره زیبای او داشت
کسی میدید اگر آن سایه روشن — خدادا ندچه دیگر آرزو داشت
نسیم شامگاهی موی او را — بهرسو نرم نرمك تاب میداد
چرا برجان زرشك آتش نیفتد — که بر آن بوسه ها مهتاب میداد
لبی خاموش و چشمی فتنه انگیز — همین بود آنچه کس میدید از آن ماه
نگاه گرم او میخواند برجان — هزار افسانه از رازی روان کاه
نرفته پاسی ازشب آمد از راه — جوانی ازشراب شوق سرمست
گرفتش تنگ در آغوش و گومی — در آندم حال او بایار پیوست
بگفت ای ماه من ای مایه ناز — مرا آخر نگفتی دوستداری؟

ولی داند خدا گر زن بمیرد
دهان خویش نگشاید که آری

آخرین لبخند

مزن خنده کان چهره تابناك — پراز چین شود چون دهان واکنی
همه چین پیری بود هوش دار — مبادا که راز آشکارا کنی

☆☆☆

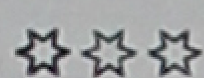
فریبا بود گر چه لبخند تو — ولی چین پیری خوشایند نیست
بسی شیوه داری در آئین ناز — که دیگر نیازی بلبخند نیست

☆☆☆

لبی بینم اکنون و زیبا لبی — ولی آن لبان هوس ریز کو
همان است آن چشم زیبا که بود — ولی آن نگاه دل انگیز کو

☆☆☆

دریغا که دیگر ز رخسار تو — فروغ جوانی نباشد پدید
ترا گر چه در دلبری شیوه هاست — ولی دیده بگشا که پیری رسید



ز پیری ترا اگرچه باشد هراس ولی راه دیگر جز این راه نیست
گریزی نباشد ، بهر در مزن
که این سر نوشت است و دلخواه نیست

دختر گل فروش

ای گلفروش ، از گل زیبا میان باغ دامان خویش را چه کنی پر برای سیم
باساق سیمگون، دگر ای نازنین ترا دل بال و پر چرا زند اندر هوای سیم ؟
دیدار گل هماره فزاید ترا نشاط تا خود بری چه مایه نشاط از لقای سیم
ای نازنین که دامن گل میبری ز باغ داند خدا کسی ندهد گل بجای سیم
هر بامداد خنده زنان ای بهار حسن آزار گل چرا کنی اندر هوای سیم ؟
آزار اگر رسید زخاری ترا سزاست تا آشنای گل نشود آشنای سیم
برساق سیمگون تو گل بوسه میزند اینجاست لب گشادن گل در ثنای سیم
گر گل بزر خرند، نه گل را خریده‌اند زر داده‌اند چون نگری در بهای سیم
ای گلفروش ! در سر اینکار عاقبت
ترسم فدا کنی گل خود را برای سیم!

مهرگان

مهرگان آمد و آورد پریشانی دیگر ای گل! ندهد سود گرانجانی!
باد پائیز ، بیغما شده زی بستان باغبان سوخته دل از غم ویرانی !
برك را میرسد آوا که گرانی چند ؟ کاروان عدم آمد ، چه بجا مانی ؟
بید ، رقصان بود از باد خزان، لیکن نبود رقص وی ، از بهر تن آسانی!
پویه برك خزان دیده ، بخاك از باد ترجمانی بود از رنج زمستانی !
باد پائیز چو بر باغ وزد ، بینی باغبان را خط اندوه ، بپیشانی!
مهرگان سیلی سختی است یتیمان را کز چه پا بند جهانید ز نادانی !
گوید ارزنده نباشد . زچه افشانید برخ از دیده خود ، گوهر عمانی ؟
بشتابید بجائی که در آنجا مرگ دارد آئین جهانداری و سلطانی
بینوا را تن رنجور بفرساید باد پائیز و غم بیسر و سامانی !
همه شب در غم واندوه ، که ازسرما چون کند کودك دلبند نگهبانی ؟!
تا زنی چشم ، فراوان همه جا بینی تن افسرده ز سرمای زمستانی !

لیك از این رنج روانکاه ؛ چه آگاهند / آنکسانی که بخوابند و تن آسانی؟!
مست بینی بشبانگاه توانگر را / پای کوبان شده سرگرم هوسرانی
دلبران ، نیمه رخ کرده نهان باموی / همچو از سنبل تر ، لاله نعمانی
لب خندان و هوسناك پریرویان / کرده شرمنده خود ، لعل بدخشانی
سایه افکنده برخسارهٔ مه رویان / صف مژگان فریبندهٔ پیکانی
چشم از باده ، تب آلود وخیال انگیز / چهره جانبخش چوخورشید زمستانی
هر زمان داده بصد ناز ، بمشتاقان / بوسه‌ها از لب میگون ، بفراوانی
خوی بپیشانی و تا نیمه شب رقصان / مست از باده و سر گرم هوسرانی
رفته با ناز در آغوشی و دیگر بار / بسته پیمان بدگر یار ، بپنهانی
شب پائیز که هر گوشه تنی لرزد / نیمه عریان شده؛در رقص وغزلخوانی
همه سرگرم هوسرانی و آگاهند : / که شود پیکر بی برك و نوافانی

لیك با اینهمه یك لحظه، توانگر را
نرود بر لب ، انگشت پشیمانی

ماکهٔ گویر

کجامیروی؟این نشانهای پاست / که رفتند پیش از تو در این کویر
کجا میروی؟ یکدم اندیشه کن / مرو، باز گرد، این ره آسان مگیر

☆☆☆

قدم گر نهادی ، امیدی مدار / کز این ورطه بیرون بری جان خویش
در این گوشه عمری سر آورده‌ای / مزن برهم اینگونه سامان خویش

☆☆☆

که داند که این رهروان فنا / بفرمان دل تا کجا رفته‌اند
سر انجام تا در کجا تشنه کام / در آغوش ریك روان خفته‌اند

☆☆☆

بفردا ترا دیده‌ام بی گمان / که آزرده جان ودژم خاطری
نه دستی که برداری از جان خود / نه پائی که ره را بپایان بری

☆☆☆

دهان خشك ولبها پر از آبله / دل آکنده از آرزوهای خام
نبینی مگر ریگ سوزان و باد / ولی میزنی با تن خسته گام

☆☆☆

سر انجام پای تو ماند ز راه فرو غلطد اندام رنجور تو
شود خیره چشم تو بر آسمان رود آرزوی تو در گور تو

☆☆☆

چه داند کسی کز امید در از ترا در بیابان چه آمد بسر
ولی در کنار نشانهای پا
هویدا بود جای پائی دگر

یار مسلول

ای چشم دل انگیز آسمانی وی گونه بیرنگ استخوانی
ای سایه‌مژگان عشوه‌پرداز افتاده برخسار ز عفرانی
ای موی دلاویز رفته در تاب سرمایه به بازار دلستانی
بخشیده بمن ای لبان جانبخش با بوسه خود عمر جاودانی
ای سینه چون یاس نو شکفته یاد آور ایام کامرانی
ای ساعد و بازوی همچو مهتاب از بوسه من گشته ارغوانی
ای چاك گریبان فتنه انگیز پذرفته لبانم به مهربانی
ای پیکر زیبای ناز پرورد افتاده به بستر ز ناتوانی
ای دیر نپائیده همچو شبنم پژمان شده از رنج زندگانی
ای شمع شبستان دوستداران جان سوخته از آتش نهانی
ای کرده بدریای زندگی غم بر کشتی عمر تو بادبانی
ای با تب جانسوز خو گرفته نادیده دمی روی شادمانی
آرام دل مائی و نزیبد با درد و غم اینگونه همعنائی
شاداب چو گل بودی و چرا کرد پژمرده ترا صرصر خزانی
هنگام جوانی ترا سزا نیست با زندگی خویش سر گرانی
پژمرده شدی ازچه ناشکفته ای لاله زیبای بوستانی
تب جان ترا کاهد و مرا غم اشکم کند این نکته ترجمانی
ای وای کجایم که بینم ایدون از مرگ برخسار تو نشانی
آنروز مبادا کز آتش تب پوشی زجهان دیده ناگهانی
سرمایه عمر منی مبادا ایدون روی از دست رایگانی
من قدر ترا نیك میشناسم نیکو تو اگر قدر خود ندانی

سوزان تو زتب همچو شمع و نبود   از رنج تو اندوه من بیانی
برخیز و بزن خنده لحظه‌ای چند   در تیره شب من اگر توانی
وز بوسه جانبخش خویشتن ساز
سیراب مرا ز آب زندگانی

سرنوشت

از آن افعی نفیر آید بگوشم   تو گوئی نیست نیروی گریزی
دم گرمش گدازد سینه من   ولی با او ندارد دل ستیزی
بود بر دیده سنگین پلك و مژگان   ندارد چشم جائی را که بیند
نه بیم از مرگ و نه جویای هستی   نخواهد دل که راهی را گزیند
تنم را میفشارد پنجه ای سرد   صدای زنگ میکوبد سرم را
شود هردم گرانتر پای و گوئی   کشد گرداب درخود پیکرم را
بیادم ماجرائی نیست لیکن   غمی در سینه دل را میزند چنگ
نه در آینده امیدی ولی پای   برای گام دیگر دارد آهنگ
در این شام سیاه و راه باریك   چه باید کرد باید گام برداشت
بپایان میرسد چون راه ناچار
کنون باید قدم آرام برداشت

ماجری

شد میان سپهر تیره پدید   ماه چون زورقی ز سیم سپید
جنگل از ماهتاب سیم اندود   نقشها بر زمین ز سایه بید
خفته در کلبه مادری بیمار   زیر لب با پسر بگفت وشنید
دخترش از دریچه خیره بماه   وه چه رؤیای کودکانه که دید
گفت مادر بکودکان که مرا   نبود تا سحر بخویش امید
یا مدادان عیان شود که سحر   مرغ جانی ز آشیانه پرید
پسر از بیم جان مادر خود   نیم شب از پی طبیب دوید
بانگ زد مادرای امید حیات   چکنم گر ترا گزند رسید
راه پر بیم و جنگل است دراز   زین همه دام کس چگونه رهید

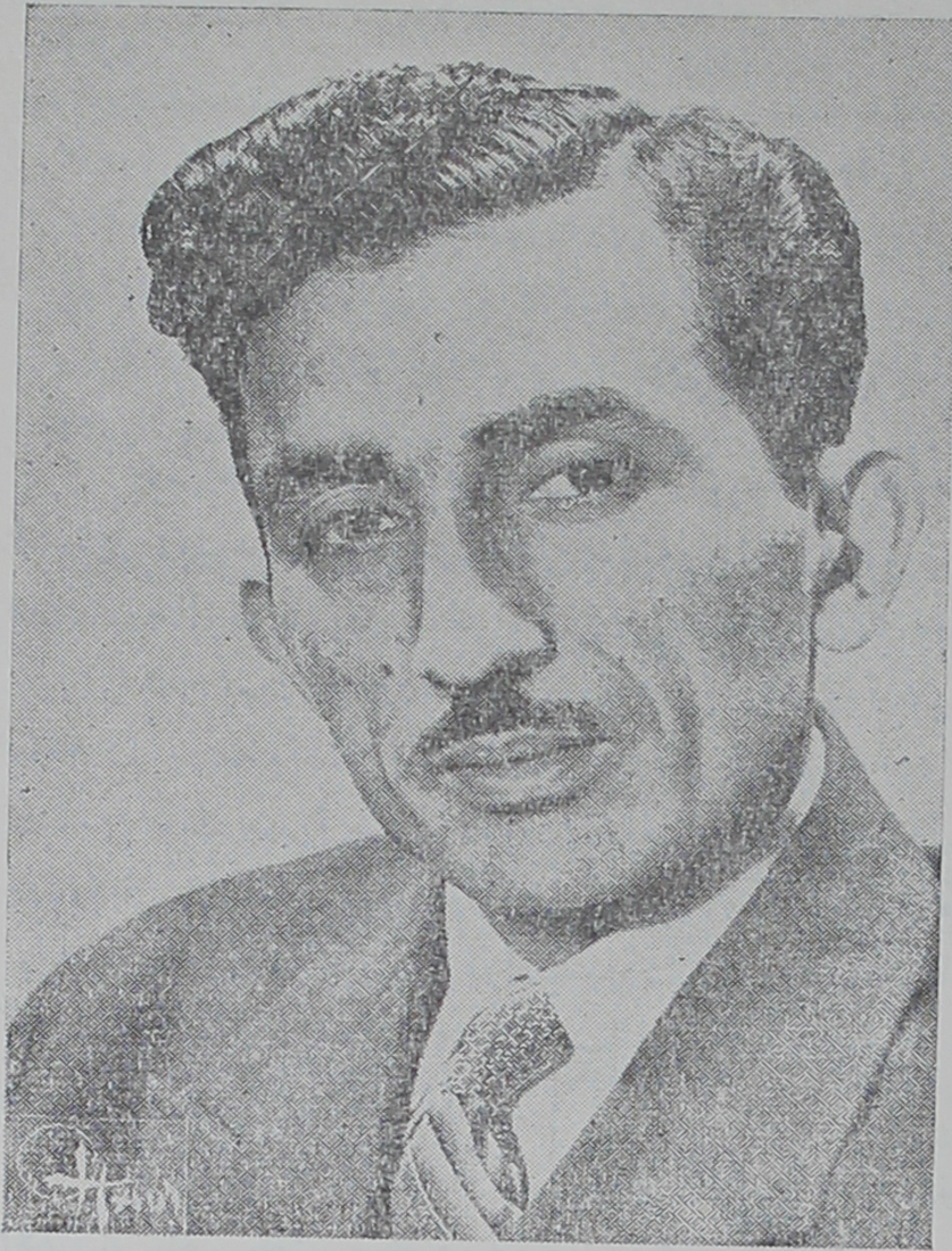
✡✡✡

جاده در ماهتاب تا جنگل   بود مانند پرنیان سپید

دختر آرام از دریچه براه نظر افکنده و پسر را دید
گفت بامادر اینزمان پیداست قامتش در کنار جنگل بید
داد هر لحظه شرح حال پسر که کجارفت و برچه راه رسید
مادر از حرف دخترك درتاب حال فرزند دم بدم پرسید
هر زمان پاسخی بمادر داد پاسخی با هزار گونه امید
ناگهان دختراز گزارش حال باز ماند و بخاك در غلطید
مادر آسیمه سر پریشان حال سوی او پیکر نزار کشید
خوی سردی بچهره دید و نبود اثری در تن از حیات پدید
بیمناك از دریچه کرد نگاه وای برحال زاراو که چه دید
دید فرزند خویش را برخاك غرقه درخون خودزگرك پلید
وین همه ماجرای جانفرسای
دختراورا نگفت وداد نوید

آتشی که خاکستر شده بود

«اینچهره من استولبمن که دیرگاه تا لب بر آن نهی ننشستی زبا دمی
وین چشم تست خیره وافسرده بازگوی زان اشکهای گرم ندارد چرا نمی»
لب بر لبم نهاد و بمن گفت با نگاه اینك همان لبی که قرار تو برده بود
آری نداشت باوروهر لحظه میگرفت در چشم من سراغ نگاهی کهمرده بود
«ایوای این توئی که چنین میکنی نگاه درموی خویش چنك زدو ناگهان گریست
عمری دویده ای و بآغوش گرم من اکنون چگونه چشم تو گوید نیاز نیست»
«این دیدگان تستچنین سردو بیفروغ بامن سخن بگوی که این نیست باورم
بر دل نگاه سردتو باشد گرانولی خاموشی تو می دهد آزار دیگرم»
بار دگر بگردنم آویخت دست مهر کای خسته نازنین توأم آرزوی تو
عمری بدرد و رنج سر آوردهایوحال سیرم نگاه کن که منم روبروی تو
«رازنهان خود بلبآور سخن بگوی آری بگو بعشق که شبها گریستی
با من ز ماجرای کهن قصه ساز کن یعنی بگو هنوز خریدار کیستی»
اشکش بگونه بود که آورد سویمن بار دگر لبان خود از بهر بوسه پیش
لیکن نداد برلبمن بوسه زانکه یافت
دردیدگان خستهمن گورعشق خویش



هنرمندی

هنرمندی

حسن هنرمندی بشاعری و نویسندگی و ترجمه هر سه علاقه نشان میدهد وی تحصیلات ابتدائی ومتوسطه رادرشهرستان ساری بپایان برده و بسال ۱۳۳۰ رهسپار فرانسه شده مدت دوسال درپاریس بمطالعات ادبی اشتغال داشته ودرخرداد ۱۳۳۲ ناگزیر بمراجعت بایران شده است دردورهٔ پنجم مجله ادبی وهنری سخن (۱۳۳۳) یکچند سردبیری آن مجله را بعهده داشت بیش ازیکی دوسال نیست که اشعاراو درمطبوعات بچاپ میرسد و درهمین مدت چهرهٔ خاصی درمیان شاعران جوان همسال خود نشان داده است. هنرمندی نیمارا ازنظرقدرت تخیل ونوطلبی و تهوروگشایش راه تازهٔ شعر ، باستادی میستاید و بس‌ازاو بآثارشاعرانی بیشترارادت میورزد که باغالب آنها دوست وهمگام است ومعتقداست که سهل انگاری (شاید عمدی) نیما در کاراینان راه ندارد و باشیوهٔ بیان زیبای زبان فارسی پیوندی نزدیکتر دارد .

در اشعار هنرمندی که بتمام معنی بلاغت آثار اساتید گذشته و نو اندیشی پیشروان اشعارنو باهم بچشم میخورد وویرا درشمار تواناترین بیان کنندگان احساسات بشری‌در قالب شعرقرارمیدهد چند نکتهٔ اساسی بیشترجلوه میکند : یکی بیزاری ازمحیط است .
وی درعین حال که بشهادت آثارش بادیده‌ی تیزبین تااعماق مشهودات واحساسات را بازرسی میکند ونکته‌ای ازنظرش پنهان نمی‌ماند هنوزچیزی راکه دلبستگی رابشاید نیافته‌است.

دیگراینکه‌وی ازکسانی است که هدف زیستن خودرا شاعری می‌پندارد وعاشقانه به آستان‌شعر سرمی‌ساید و گوئی شعررا پناهگاهی یاگریزگای برای رنجها ودریافتهای گدازنده وآزارندهٔ محیط میشمارد . دیگراینکه سخن وی ازعشق مانند دیگر شاعران نیست وی معشوقه را درآسمان نمی‌بیند بلکه اورا درهمین زمین ودرمیان همین‌آدمیان می‌بیند وبدودل می‌بازد اما سرانجام این مشهودترین خواستهٔ خودرا نیزسرابی‌ میبابد که عطش احساس واندیشهٔ وی را فرو نمینشاند وازآن نیز بازبه شعر باندوه ویکنوع وارستگی شاعرانه پناه میبرد وهمواره بااینکه وی شاعریست دلزده وبیزار ازمحیطاما درهمان حال غروراانسان بودن‌راازدست نمیگذاردوروح حماسه‌راکه گنجینهٔ شوروشوق‌است برای خود نگاه میدارد .

هنرمندی زبان فرانسه وانگلیسی وعربی رامیداند . نخستین ترجمه‌های خوددرادر

مطبوعات تهران اززبان عربی آغاز کرده است اما اکنون بیشتر از زبان فرانسه ترجمه میکندمهمترین اثری که شهرت فراوانی برایش ببار آورد ترجمه مائده‌های‌زمینی‌شاهکار آندره‌ژید بود وترجمهٔ «سکه سازان» اثر دیگر آندره ژید نیز بقلم اوست . پیش‌ازاین دو کتاب اثرجالب آلفونس دوده بنام « همسران هنرمندان » را نیز بفارسی ترجمه کرده است اثر دیگر ایشان کتاب از رمانتیسم تاسور رئالیسم بهمراه ترجمه ۱۴۱ شعراز ۳۶ شاعر فرانسه است .

اولین مجموعهٔ آثار منظوم هنرمندی بنام «هراس» بامقدمه استاد دکترهشترودی چاپ شده و چند نمونه که ما می آوریم ازمجلات نقل شده است:

بیزار

ای پیر فسانه ساز ، بس کن ، بس — افسانهٔ زندگی ملالت زاست
بگذار فرو روم بخواب مرگ — پایان شب سیاه ، ناپیداست .

☆☆☆

بیهوده مگو که صبح می خندد — درگوش‌من این‌سرود سنگین است
من دیده‌ام این افق چه‌تاریک‌است — من دیده‌ام این سحرچه‌خونین‌است!

☆☆☆

دیویست نهفته در دلم دیریست — با دیو سیاه چون درآویزم ؟
گیرم که گریختم ازین کشور — از دیو دلم چگونه بگریزم ؟

☆☆☆

تا بود جزین نبود وزین پس نیز — آئین جهان دگر نمی گردد
وین تیره شب دراز رنج آلود — دانم که دگر سحر نمی گردد

☆☆☆

دیگر به امید ، دل نمی بازم — دیگر بخیال ، دل نمی بندم
دیگر به سپیده ، ره نمی جویم — دیگر به شب سیه نمی خندم

☆☆☆

بیزارم از آنچه دیده ام ، بیزار — بیزارم از آنچه باز خواهم دید
بیزارم اگر چه بخت روی آورد — بیزارم اگر چه زندگی خندید

تهران ۲٫۲٫۳۴

شعر

در شعر من که رقص امیدست و بیم مرگ
در شعر من که زمزمهٔ انتظار هاست
بس دردها که خفته در آغوش هر سرود
بس رنجها که همسفر یادگار هاست

☆☆☆

شعر منست همهمهٔ گنگ سایه ها
شعـر منست اشك سپید ستارگـان
شعر منست نالهٔ درد و سرود رنج
شعر منست قصهٔ یاران بـی نشان

☆☆☆

شعر منست زادهٔ شبهای پر امید
شعر منست سایـهٔ از یاد رفتگان
شعر منست جلوهٔ آینده های دور :
رخ در حجاب تیرهٔ شبها نهفتگان

☆☆☆

شعر منست خندهٔ مهر آفرین صبح
شعر منست چشمهٔ اندوه نیمه شب
شعر من آن سرود دلاویز زندگی است
کز بیم ناشناس نمی آرمش بلب

☆☆☆

اینست شعر من که هنوزش نگفته ام
وان قصه‌های تازه که دیگر مگویمش
آهنگی از درون دل آید بگوش من
کاین راه رفته‌ایست که دیگر نپویمش

☆☆☆

تا دل بعشق هر که سپردم زمن گریخت
بیگانه ماندم از همه ، ای آشنای من
زین پس دلم بمهر تو درسینه می‌تپد
ای شعر ، ای سرود غم دیر پای من

۱۹ر۱ر۳٤ تهران

الهام

من نیستم آن نغمه که از چنگ تو برخاست
من شعله‌ام آن شعله که در جان تو بنشست
من نیستم آن قطره که در پای تو افتاد
من ناله‌ام آن ناله که با جان تو پیوست

☆☆☆

شعرم که بهر قالب و هر وزن نگنجم
شعرم ، بجز این لفظ دگر نام نگیرم
در قافیه تـا چند بزنجیر در آیم
موجم من و در برکه‌ای آرام نگیرم

☆☆☆

ای شاعر گمگشته ، به بیراهه چه پوئی
با قافیه تـا چند نشینی به کمینم
همسایهٔ مهتابم و هم بستر خورشید
در خانهٔ ویرانـهٔ لفظت ننشینم

✲✲✲

اندام دلارای خیالم من و افسوس / پیراهن لفظ تو برازندهٔ من نیست
آهنگ شبم در دل صحرای پراز بیم / ساز تو دریغا که نوازندهٔ من نیست !

✲✲✲

زیبائی جاویدم و نوباوهٔ مهتاب / آوخ که در آئینهٔ تار تو چه زشتم
چشم شبم و خیره بگهوارهٔ خورشید / تا صبح در اندیشهٔ نوزاد بهشتم

✲✲✲

رنگ هوسم ، خفته درآغوش نگاهی / شرم گنهم ، رسته بچشمان سیاهی
خشم بسهم ، گمشده در نالهٔ اندوه / برق نگهم ، خیره فرو مانده براهی

✲✲✲

ره می برم آنجاکه پسند دل من بود / ای شاعر نوخاسته ، اندیشه دگر کن

یا جامهٔ لفظ از پی اندیشه بیارای
یا نقش خیال من‌ازاندیشه بدر کن

۳۴/۷/۵

حافظ

حافظ! پس‌از تو نیز سخندان‌و نکته‌سنج / دیدیم وای دریغ که بی ادعا نماند
هرکس بخیره وارث اندیشهٔ تو شد / وین ادعا بگوش تو ناآشنا نماند

✲✲✲

بس ادعا شنیدی و خاموش زیستی / درویشی و سکوت ، لبانت بهم فشرد
اما کسی برمز کمال تو ره نیافت / آری کسی براز کلام تو پی نبرد

✲✲✲

وینك هنوز از پی انبوه قرنها / رخسار تابناك تو لبخند می زند
کلك سخنسرای کهن‌گوی این زمان / با شعر خود کلام‌توپیوند می‌زند

✲✲✲

بگذارچون حباب برآیند وگم شوند / اینان که ره براز نبوغت نبرده‌اند

کسی را ببارگاه بلند تو راه نیست
بیهوده بر فریب کهن ، دل‌سپرده‌اند

خرداد ۱۳۳۳

نشانی

ای دختران ! میان شما دیده ام شبی — اوراکه،چون شما،دلی ازمن ربودوبرد
درآسمان نبود که گویم فرشته بود — همچون شما بروی زمین راه میسپرد

☆☆☆

زلفش؟ نه‌دود بودو نه‌زنجیر،زلف بود ! — چشمش؟ نه سبز بودونه آبی سیاه بو !
رویش؟نه‌سبزه بودو نه گلگون سپیدبود! — میلش؟نه‌عشق بودو نه تقوا،گناه بود !

☆☆☆

یادم نمانده دختر کی بود یا زنی ؟ ! — اما نمی گریخت ز من تند و پرشتاب
اندام او نبود بنرمی چو ماهتاب — لبخند او نبود بگرمی چو آفتاب

☆☆☆

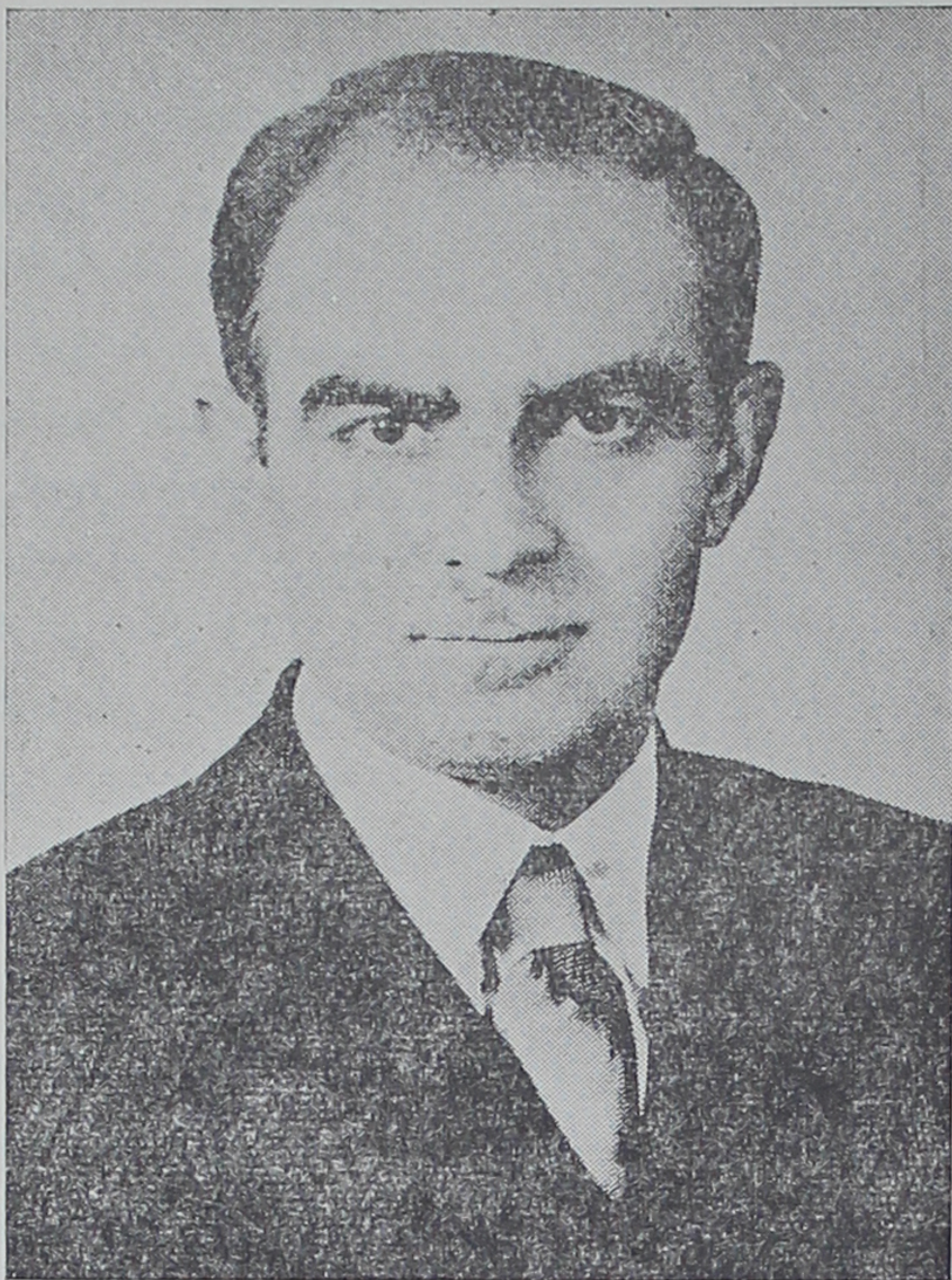
هرچند چون‌زنان دگرجلوه‌هافروخت — رخساره‌ام بدیدن اورنگ خودنباخت
برمن چو خیره گشت نگاهش‌مرانسوخت
تنها گذشت دردلم این آرزو که کاش ...

تهران مهرماه ۱۳۳٤

حماسه

آمده ام تاز ذره دل بشکافم — آمده ام تازغنچه گل بدر آرم
آمده‌ام کز سکوت، پرده بسوزم — آمده ام کز نسیم نغمه بر آرم
آمده‌ام تا چو مرغکان سبکخیز — برسر این‌گله های ابر نهم پای
رعد،زغوغای بانك‌من‌شده خاموش — برق نجنبد ز بیم خشم من از جای
آمده ام تابهار تازه نفس را — در دل گلبرگها بلرزه در آرم
تا بگشایم لبان غنچه به لبخند — تا زلب مرغ خفته ، نغمه بر آرم
آمده ام تاچو ابر خسته بگریم — آمده‌ام تا چو برق تشنه بخندم
آمده ام نقش ماهتاب بشویم — آمده ام ره بر آفتاب ببندم
این منم افکنده شور عشق بدلها — وین منم افزوده شوق بوسه بلبها
پیشتر از من زمین خسته وخاموش — گردش بیهوده داشت دردل شبها
آمده ام تاکه گوش خفتهٔ شب را — پر کنم از بانگ نغمه های دلاویز
تاکه ببخشم بباده لذت مستی — تا بزنم بر گناه ، سکهٔ پرهیز
آمده ام ، راز دار برگ خزانم — آمده ام ، بوسه گاه باد بهارم
زادهٔ انسان وهم نبرد خدایان
آمده ام راه بازگشت ندارم

تهران اسفندماه ۳٤



همت

همت

احمد نیکوهمت که در شعر «همت» تخلص میکند بسال ۱۳۰۳ شمسی در تهران متولد شده پس از پایان تحصیلات ابتدائی ومتوسطه وگذرانیدن دوره اختصاصی دبیرستان فنی دارائی بسال ۱۳۳۴ وارد دانشکده حقوق و علوم سیاسی گردید و ازهمین سال در وزارت دارائی باستخدام دولت درآمد و اکنون ریاست شرکت سهامی بیمه ایران در کرمان را عهده دار است .

نیکو همت دارای ذوق و قریحه سرشاری در سرودن انواع شعر ازچکامه وغزل و ترانه واز سال ۱۳۱۸ تاکنون آثار نظم و نثرش در بسیاری ازجرایدومجلات وسالنامه های منتشره دیده میشود که گاه با امضای صریح و گاه با امضای مستعارهمت ، طوفان ، مبارز ، بذله گو ، الف ونون وغیره بطبع رسیده است وی درنویسندگی نیز ورزیدگی دارد وعلاوه برمقالات بسیاری که از آثار قلم‌وی درمجلات گوناگون بطبع رسیده‌دارای تألیفات متعددی در زمینه تاریخ بیوگرافی و تذکره و غیره می باشد که ازآنجمله کتاب «زندگی و آثار بهار» شامل شرح احوال جامع و روابط و مناسبات مرحوم استاد ملك الشعراء بهار با معاصرین میباشد ودردومجلددر کرمان بطبع رسیده وهمچنین کتاب شاهراه کمال که شامل بیست فصل است و ۱۸ فصل آن بتوالی در روزنامه هفتگی آئین اسلام ازسال ۱۳۲۴ تا ۱۳۲۷چاپ‌شده وتألیفات متعدد دیگرنیز برای طبع آماده دارند که از آنجمله کتاب جالب «بیوگرافی رجال معاصر» بنظم میباشد .

نیکوهمت ازسال ۱۳۱۹در اغلب انجمنهای ادبی که درتهران وجود داشته‌شرکت می کند و از هنگامی که بکرمان انتقال یافته اقدام بتأسیس انجمن ادبی نموده وهمچنان با جراید ادبی تهران نیز همکاری قلمی دارد . اینك چند نمونه از اشعار «همت» :

آیینه افکار ما

تا که‌این رفتار ناهنجاروا ین افکارماست — ناامیدی همدم‌ما بخت بدهم یار ماست

چهره مقصود ایرانی نمی بیند دگر — تاچنین‌وهن آورا ین رفتارناهنجارماست

نیست‌مارا تا که افکار نو ودنیا پسند — طالع ما خفته وآشفتگی در کارماست

ملتی بیچاره تر از ما نباشددرجهان — شاهد گفتارمااین‌وضع رقت بارماست

کرد خورشیدسعادتمندی‌ایران افول — تیره‌وتاریك‌روزما چوشام تارماست

حل مشکل کی توان کردن ز فکر نارسا — تا که این اندیشه های خام و این پندار ماست
میرود ایران ما امروز سوی انحطاط — این جراید سر بسر آئینه افکار ماست
تا بچند آخر وکیل بی موکل داشتن — عنصر بیگانه تا کی این چنین سربار ماست
باز سوی انحطاط و قهقرا میرویم — مجلس شورای ملی شاهد گفتار ماست
پیشوای مملکت تا عامل بیگانه است — ناپسند و افتضاح آورهمه رفتار ماست
ملت آزاد دارد طالع بیدار و بس — ملت ما خفته و این وضع پرادبار ماست

در سخن گفتن بسی تاثیر باشد بیگمان
جاودان همت بگیتی چامه و آثار ماست

پیر پیمانه کش

پیر پیمانه کش و رحمت او مارا بس — شوق دیدار وی و صحبت او مارا بس
زاهدا روضه رضوان بتوارزانی باد — از همه کون و مکان دولت او مارا بس
باغ جنت ز تو و سایه طوبی از تو — منظر چشم وی و قامت او مارا بس
دولت صحبت مردان طریقت ما را — خاکبوسی در حضرت او مارا بس
بنده پیر مغانم که مرا راه نمود — گوشه میکده و خدمت او مارا بس
پیر دردی کش ما محرم اسرار بود — در خرابات مغان حرمت او مارا بس
ساقیا جامی از آن باده گلرنگ بیار — زانکه در دور جهان رحمت او مارا بس
غرقه بحر گناهم من اگر باکی نیست — تا که باشد همه از فطرت او مارا بس
کعبه گل ز تو و کعبه دل نیز مرا — از همه دور جهان خلوت او مارا بس
جلوه او متجلی است در آئینه دل — جام جم گرچه بود طلعت او مارا بس
تا بود پیر خرابات به میخانه عشق — نفس گرم وی و صحبت او مارا بس

برسر کوی خرابات شدم راه نشین
ماکه رندیم و گدا «همت» او مارا بس

جلوه دوست

عرصه کون و مکان آینه طلعت اوست — بحر و ارون فلک رشحه ای از رحمت اوست
جلوه اوست عیان درهمه آثار وجود — عرصه کون و مکان آینهٔ طلعت اوست
اثر صنع خدائی است عیان در همه جا — گردش گوی زمین از اثر صنعت اوست
فیض باب است ز خورشید و جودش ذرات — هر کجا مینگرم شاهدی از آیت اوست

گوهر ذات بشر باشد از آن بحر وجود
چمن سبز فلك آیتی از نزهت اوست

قرص خورشید بود لمعه‌ای از پرتو او
گردش دور قمر لمحه‌ای از فرصت اوست

جبر و تفویض بود رازی از اسرار ازل
سعد و نحس زحل و زهره هم از حکمت اوست

فیض همصحبتی پیر غنیمت باشد
بخت فرخنده مرا در شرف صحبت اوست

حشمت و جاه سلیمانی مادر دکشان
همه در سایه همصحبتی و خدمت اوست

گنج قارون چه بود در نظر سالك عشق
برتر از طارم گردون قدر حشمت اوست

منگر خرقه درویش بظاهر ایدل
برتر از چرخ برین مرتبه رفعت اوست

راز هستی همه از پیر خرابات بپرس
نظر راهروان را همه بر رحمت اوست

پیر روشندل ما راهنما شد ما را
وقت خوش راهروان را شرف خدمت اوست

دستگیری کند از راهروان پیر طریق
توشه را هرو دیر مغان «همت» اوست

مولا علی است

پرتو انوار یزدان در جهان مولا علی است
شاهکار آفرینش بیگمان مولا علی است

دست حق شیر خدا و سر مطلق اوست او
همچو تاجی مایه فخر جهان مولا علی است

جانشین مصطفی باشد علی مرتضی
آنکه جبریلش بدر بد پاسبان مولا علی است

آنکه در راه وصال حق بعشق از جان گذشت
کرد برخی در ره حق نقد جان مولا علی است

شافع روز جزا جز حیدر کرار کیست
ساقی کوثر به گلزار جنان مولا علی است

آنکه در توصیف ذاتش نیست گویا منطقی
آنکه در وصفش بود قاصر بیان مولا علی است

پادشاه بحر و برو حکمران انس و جان
پای بنهاده بفرق فرقدان مولا علی است

کاشف اسرار قرآن نیست غیر از مرتضی
سر مطلق را بعالم ترجمان مولا علی است

آن که باشد واقف و آگه بر اسرار وجود
آن که اسرار ازل سازد عیان مولا علی است

واقف غیب و شهود و کاشف سر وجود
رهبر اسلام و شاه انس و جان مولا علی است

آیت حق باشد و آئینه اوصاف حق
در ره حق آنکه میباشد روان مولا علی است

تاجدار لافتی باشد علی در ملك دین
آنکه باشد پادشاه لامکان مولا علی است

عارفان را قطب باشد عاشقان را شاهد است
پاسدار ملك ایمان بی گمان مولا علی است

نوح اول آدم اول ولی الله اوست
آنکه دارد زندگانی جاودان مولا علی است

مظهر یزدان بود آن خسرو دنیا و دین
مقتدای خلق از پیر و جوان مولا علی است

گفت پیغمبر بروز عید خم کای مسلمین
بعد من شاه ولایت در زمان مولا علی است

مرتضی باشد به عالم مقصد خلق جهان
مقصد از خلق زمین و آسمان مولا علی است

در پناه مرتضی جو ایمنی را «همتا»
زانکه در دو جهان حصن امان مولا علی ست



ا شتری یکتا

یکتا

مرحوم میرزا احمد خان اشتری متخلص بـه « یکتا » پسر مرحوم میرزا مهدیخان آشتیانی است که جد وی میرزا رضی آشتیانی وزیر آذربایجان از رجال دانشمند و بنام اوایل سلسلهٔ قاجاریه و نیای بزرگش میرزا مهدیخان منشی الممالک رئیس دیوان رسائل کریمخان زند است .

مرحوم میرزا احمدخان در ۲۹ ذیحجه ۱۲۹۹ قمری مطابق ۲۱ آبان ۱۲۶۱ شمسی در میمهٔ جوشقان متولد ودر بدایت عمر نزد میرزا حسینخان مرشد عم دانشمند خویش و پس از آن درخدمت استاد فقیه نبیه مرحوم میرزا عبدالوهاب اصفهانی بتحصیل علوم و فنون ادب پرداخت . مرحوم اشتری یکتا حقاً یکی از اساتید ادبای دورهٔ معاصر ایران است که درعین دارا بودن مقامات مهم اداری وسیاسی شاعری شیرین سخن وعارفی واقف ودر فن نقاشی ، حسن خط ، گراورسازی وقالی بافی نیز هنرمندی کامل واستادی متبحر بود .

مرحوم میرزا احمد خان از سال ۱۳۱۹ قمری بطهران عزیمت نمود و وارد خدمات دولتی گردید وهمواره شاغل مشغل مهمی ازقبیل معاونت و کفالت وزارت عدلیه حکومت گیلان ، شهرداری تهران ومدعی العموم کشور بود ودر مدت خدمت اداری مصدر خدمات ذیقیمتی برای ملت ومملکت بود وهمواره فداکاریها ومجاهدات آنمرحوم درسرسختی در برابر مطامع بیگانگان نسبت بایران وحق گزاری و گرفتن داد مظلومین ودستگیری از ضعفا و یاری ابنای نوع زبانزد خاص وعام بود و بهمین جهات چنانکه رسم روزگاراست بسیاری ازرجال سرشناس مملکت را با خود طرف و دشمن نموده بود و مرحوم استاد ادیب الممالک درنامه‌ها وچکامه‌های خود خطاب بایشان باین معنی نیز اشاره نموده وویرا ستوده است .

آخرین سمت دولتی مرحوم میرزا احمدخان اشتری مستشاری دیوان عالی محاسبات بود که به پیشنهاد وزارت دارائی وتصویب مجلس شورایملی باتفاق آرا انتخاب شده بود وبسال ۱۳۳۰ بنا باصرار خود متقاعد گردید وهمچنان تا آخر عمر مصدر خدمات بسیار برای مردم ومورد اعتماد وعلاقهٔ عمومی بود . وفات وی در تاریخ ۲۰ دیماه ۱۳۳۳ شمسی اتفاق افتاد ودرصفائیه مقبرهٔ خانوادگی دفن گردید واغلب شعرای بزرگ معاصر درمرثیه آنمرحوم قصائدی سروده وآثار ادبی ونام نیک وی را ستوده‌اند . اینک چند قطعه از آثار مرحوم اشتری «یکتا» :

عاقل و دیوانه

می شنیدم دوش از ویرانهٔ / ماجرای عاقل و دیوانهٔ
مرد عاقل از سر اندرز و پند / این چنین میگفت با آن مستمند
کاندر این ویرانه بی سقف و در / شب بسر بردن بسی دارد خطر
خیز با من جانب خانه رویم / زین خرابه سوی کاشانه رویم
گرگ و مار و باد و باران و تگرگ / این همه آماده‌اند از بهر مرگ
گفت تو مر خانه و خانه ترا / بس بود این کنج ویرانه مرا
گرگ را و مار را با من چکار / برف و باران را کجا اینجا گذار
هر کجا دیوانهٔ باشد چو من / زهره کی دارد که آید کرگدن
شیر اگر آید بدرم اشکمش / اژدها آید فرو دوزم دمش
چون ندارم کار من با گرگ و مار / گرگ را و مار را با من چکار
جز تو با من هیچکس را کار نیست / پیش من هر جانور را بار نیست
هان ببین تا این زمان از پیش و پس / هست اینجا جز تو اینك هیچکس
این توئی تنها که در این نیمه شب / بی سبب رنج مرا هستی سبب
هان برو کاین عقل خام نا تمام / نك بمن آسودگی کرده حرام

راستی گر گرگ یا شیر نر است
آدمی از این میان استمگر است

گل و باغبان

گلی را گفت روزی باغبانی / که ای مستغرق اندر شادمانی
جهان را سالها من آزمودم / بیك حالت در آن هرگز نبودم
اگر روزی بسر بردم بشادی / بروز آمد شبم با نامرادی
تو تا سر بر زدی از شاخ خرم / لب از خنده نیاوردی فراهم
اگر در دست بادی یا که گلچین / نبینند بر جبینت هیچکس چین
نه پروائی ز بلبل نی ز زاغت / نه فرقی میکند گلخن ز باغت
از این بیهوده خندی نیست عارت / ندانم تا که چون گیرم شمارت
جوابش گفت گل با روی خندان / نمیارزد جهان ایدوست چندان
اگر گنجست اگر رنج اینقدر نیست / بما از چند روزی بیشتر نیست
من و تو در زمانه میهمانیم / غلط گفتم نه مهمان کاروانیم

کجا مردم بگیتی کاروا نیست | اگر غمگین بود باری روا نیست
تو پنداری کت اینجا جایگاه‌است | از این پندار گژ روزت سیاه است

من ار پیوسته شادم از یقین است
توچون اندرشکی حالت چنین است

زلف دوتا

آنچه تو ایدوست بمامیکنی | گرهمه جوراست بجامیکنی
گر بکشی یانکشی هیچکس | با تونگوید که چرا میکنی
تا که رخت بینم وحسرت برم | میروی و رو بقفا میکنی
میگذری دامن اطلس کشان | پیرهن صبر قبا میکنی
روزی‌اگر گویمت ای مه‌لقا | آنچه بماصبح ومسا میکنی
باهمه سنگین دلی و بیرهی | جور رها کرده وفا میکنی

بادل یکتا نکند هیچ چیز
آنچه تو بازلف دوتا میکنی

غزل

ابروت پرند میفروشد | گیسوت کمند میفروشد
بر آتش روت چشم بدرا | خال تو سپند میفروشد
یارب که رها مباد از بند | هرکم ز تو پند میفروشد
لعل لب تو بیك شکرخند | صد طعنه بقند میفروشد

من مشتریم ز من بپرسش
یك بوسه بچند میفروشد

غزل

نباخت هر که چومن سر بپای دلبر خویش | سزد ز زانوی غم برندارد ار سر خویش
نصیب من ز در دوست غیر حرمان نیست | که کس گریز نمیآرد از مقدر خویش
زتف آتش و آتش فروز شکوه خطاست | که‌سوخت خرمن بیحاصلان زاخگرخویش
دلم بجرم کدامین گناه تا خون شد | اگر زخون جگر پر نکرد ساغر خویش
وفای عهد مرا میکشد نه جور رقیب | که آفت تن پروانه آمد از پر خویش
صبا اگر گذری باشدت بحضرت دوست | ز من دریغ مکن نفحهٔ معنبر خویش
بیار بوئی از آن آستان و جان بستان | بمژدگانی بوی دماغ پرور خویش
بگرد روی تو مویت مگرچه دستان کرد | که بر در تو بمیرد بطیب خاطر خویش

چو شکر روز وصالت نگفت یکتا دید
بدست هجر قوی پنجه سخت کیفر خویش

بلبل و پروانه

میان بلبل و پروانهٔ دوش
سخن میرفت و من میرفتم ازهوش

بگل بلبل بصد شیرین زبانی
ثنا خواندی بالحان و اغانی

که گل رنگش چنین بویش چنانست
تماشای رخش آرام جانست

کجا گل چهر زیبا بر فروزد
چه چاره شمع را کز غم نسوزد

صفا ولطف درطبعش سرشته است
بمعشوقیش گردون خط نوشته است

اگر صد ره زنم بر چهره‌اش بوس
نه آسیبی از او بینم نه افسوس

بمحفل شمع چون رخ بر فروزد
بپاداش وفا جان تو سوزد

نه رحم اندر دلش بی خنده بر لب
نه با او میتوانی زیست یك شب

بیا با من توهم در گلشن و باغ
ببین رخسار گل بی دود و بی‌داغ

توهم با گل نشین با گل سخن کن
نشاط جاودانه همچو من کن

چه خواهی طرف بستن از نگاری
کزو بهره نداری جز شراری

جوابش گفت پروانه بصد شور
که ای قانع بصورت گشته از نور

تو اندر عشقبازی نا تمامی
بگل عاشق نهٔ جویای کامی

ترا خود کامه بودن کور کرده‌است
بصورت از معانی دور کرده است

تو خود را عاشق گل خواندهٔ باز
ندانسته ز گل انجام و آغاز

که را در عاشقی این پیشه باشد
چنینش لاجرم اندیشه باشد

حدیث شمع و پروانه جز این است
مرا از هر دو عالم او گزین است

همی خواهم که او رخ برفروزد
چه غم دارم گرم هستی بسوزد

تو و بوسیدن رخساره گل
گل و افسانه گفتن های بلبل

من وفانی شدن در حضرت دوست
«که هرچیزی بجای خویش نیکوست»

چرا زی آن نپوید مرد هشیار
که درخویشش کشد چون پود را تار

چرا عاقل بیاری دل به بندد
که چون زاری کند بر وی بخندد

ز ذکر نام شمع و یاد رویش
سخن اینجا شکست اندر گلویش

ز جا پر باز کرد و دم فرو بست
بشمع انجمن مستانه پیوست

کشیدش شمع در بر تنگ در دم
یکی شد عاشق و معشوق با هم

وجود باطلش را چون فنا کرد
مرادش را به یك رنگی روا کرد

بخویشش در کشید و رخ برافروخت
بسوك اوچو او تا صبحدم سوخت

بشمع انجمن صد آفرین بود — ز معشوقان بمعشوقی گزین بود

مبادا ز آفت دورانش تشویش — که می‌سوزد دلش بر کشته خویش

به پروانه درود جاودان باد — که تاند داد عاشق بیشکی داد

بداند رسم وراه عشقبازی

نه چون دیگر کسانش عشقبازی

غزل

پرتوی از آفتابی تافت در کاشانه‌ام — گرد پیدا هرچه پنهان بود اندر خانه‌ام

خانهٔ خالی ز خیر آگنده از هر گونه شر — تا چرا در آن مقیم گر نه خود دیوانه‌ام

کوری و بی‌دست و پائی گولی و نابخردی — غیر از این چیزی ندارد دفتر افسانه‌ام

با چنین بیچارگی یارب بفیض و فضل خویش — وارهان یا وارهیدن را بده پروانه‌ام

من بذنب خویشتن یارب بجان هستم مقر — چاره چبود جز که بپذیری توی فرزانه‌ام

با همه بیحاصلی چشمم به فضل عام تواست — آشنای این امیدم گر ز خود بیگانه‌ام

جرعهٔ دادی و دیدم خود پرستیهای خود — تا ترا قربان شوم درده یکی پیمانه‌ام

دوش یکتا گفت با صد عیب یزدان را سپاس

کاین هنر دارم که از جان عاشق جانانه‌ام



یکتا (اوحدی)

یکتا

عبدالمجید اوحدی اصفهانی متخلص به یکتا فرزند مرحوم محمد کریم اوحدی بسال ۱۲۹۰ﻫ شمسی دریك خانواده هنرمند که بیشتر آن اهل‌ادب بودند متولد شده‌هنوز بیش از هشت سال نداشت که از نعمت پدر محروم شد و تحت سرپرستی عم خویش حاج محمدکاظم غمگین شاعرمشهوردر آمد.

یکتا از سن پنجسالگی بدبستان رفت و مدارج تحصیلی را تا پایان دبیرستان در اصفهان طی کرد ازاینپس بتکمیل زبان عربی انگلیسی وفرانسه پرداخت و باکتب‌و آثار دانشمندان اروپا آشنا گردید. چون از حسن صوت بهرهٔ کافی داشت تاآنجاکه محیط خانوادگی اقتضا میکرد درایام فراغت بکسب هنرموسیقی همت گماشت و بمقامات‌والحان بترتیبی که بین اساتید فن معمول بوده آشنائی کامل پیدا کرد ورساله‌ای نیزدرفن‌موسیقی تألیف نموده است.

یکتا ازسال ۱۳۰۴ بتوصیه عم خود بمحضرشاعروادیب خوشنویس معروف «شیدا» مدیرانجمن ادبی اصفهان برای تعلیم خط نستعلیق حاضر میشد واز این ایام که ضمناً در جلسات انجمن ادبی شرکت میجست بحکم غریزهٔ ذاتی ووراثت خانوادگی طبعش به سرودن شعرمایل آمد و از ۲۳۱۰ رسماً عضویت انجمهای ادبی را پذیرفته و به شاعری مأمور گردید.

یکتا در اقسام شعر از قصیده، غزل، مثنوی، قطعه، مسمط وغیره طبع آزمائی کرده درموضوعات ومباحث مختلف اجتماعی اشعار فراوان دارد. مجموع آثار منظوم‌او به ده هزار بیت میرسدوقسمتی از آن که‌آثاردوران جوانی شاعرمحسوب میشود در ۱۳۱۹ بطبع رسیده‌است. از تألیفات دیگر اوحدی یکتا تدوین‌و تحشیهٔ دیوان‌غمگین است که‌جلداول آن‌چاپ‌شده‌نیز تذکرهٔ شعرائی‌است که هنوز برای طبع آماده‌نیست ودیگر ترجمه رساله‌ای بنام تاریخ آل سلجوق ازانگلیسی بفارسی که‌اصل‌آن نیز ترجمه ازیك نسخهٔ منحصر بفرد خطی بوسیله ادوارد براون بوده است. اینك چند قطعه ازاشعاراوحدی یکتا.

(طرود[۱])

در سوك کشتگان بخون خفتهٔ طرود　　نالم چو داغدیده پدر در عزای‌رود

۱- بمناسبت‌وقوع زلزله تاریخی دربهمن‌ماه ۱۳۳۱

گاهی زدل چو نای کنم ناله زارزار / گاهی روان ز دیده کنم آب رودرود

نالم به تیره بختی قومی که چرخشان / بر باد داد از سر بیداد تار و پود

گریم بحال مردم آسیب دیده‌ئی / کزخاکشان بقهر برآورد دهر دود

چون اژدها گشودزمین کام و بیدرنگ / بیش ازهزارمرد و زن ازخاك دررbود

بس طفل، بی‌پدرشدو بس مام، بی‌پسر / تا دیده بست برهم وتاچشم برگشود

لرزید آسمان وزمین برخود آنچنانك / گوئی زمین فراز شد وآسمان فرود

ویرانه کرد خانه و بازارو کوی را / آنسانکه گفتی ازازل اینقریه خود نبود

اکنون فضای دهکده تل ودمن شده‌است / زاری کنان به تل ودمن مردم طرود

زن درعزای شوهرو شوهر بسوك زن / کودك بهجر مادر ومادر بداغ رود

خواهر بجستجوی برادر کشد فغان / فرزند از فراق پدر می‌زند سرود

بارید تیر حادثه از آسمان و ریخت / برخاك توده پیر و جوان‌را بسان‌تود

اکنون بجای‌مانده ازآن‌قریه‌مردمی / دل‌داغدارودیده پرازخون‌ورخ کبود

نه‌جامه نه‌اثاث‌نه‌آب ونه‌نان خورش / نه‌کلبهٔ که یکدم در آن توان غنود

ایرانیان، بیاری این قوم بی پناه / یازید‌دست رحمت بی گفت وبی‌شنود

ایصاحبان همت و رادی و مردی / فکری بحال تیرهٔ آنان کنید زود

ای مالکان در هم و دنیار همتی / کاین‌جازیان اگرچه کنی‌هست‌عین‌سود

مرهم نهید زخم دل داغدیدگان / خرم کسیکه‌زنگ غم‌ازخاطری‌زدود

کاری چه به ازاینکه دلی‌راکنید شاد / شادآنکه‌شادمان‌دلی‌ازخودتوان‌نمود

ایزدگره ز کار فرو بسته‌اش گشاد / آنکوگره ز کارفرو بستگان گشود

(یکتا) زبان‌نمیبرد آنکو بسود خلق / ازخویش کم نمودو به بیچارگان فزود

برکشتگان بی‌گنه و صاحبان خیر / ازحق هزاررحمت وازمادوصددرود

غم عشق

خواهی ایدل بغم عشق نگردی پابند / از تماشای رخ سیمبران دیده ببند

دل و آشفتگی اندر غم زلفت تاکی / من وسرگشتگی اندرسر کویت تاچند

دست شستم زخردتابتو ورزیدم‌عشق / دل بریدم زجهان تا بتو بستم‌پیوند

درره‌عشق کسی‌دست‌توان‌یافت‌بدوست / که دراول‌قدم ازهستی‌خوددل برکند

آنکه تاپنجه فروبرده بخون عشاق / کی بوددر غم صیدی که بیفتد بکمند؟

چون نهدپا کنم‌ازاشك‌خموش آتش‌دل / ورنه از آه منش آب‌شود نعل سمند

آنکه پند من دیوانه دهد عاقل نیست — هر که دیوانه بود درخور بند است نه پند
شادمان زیستن آئین جوانمردی نیست — جهد کن تا که دلی را کنی از خود خرسند
تا در این عرصه بری گوی سعادت (یکتا)
آنچه بر خود نپسندی بدگر کس مپسند

حرف راست

آز آه من دل تو مسخر نمی‌شود — تسخیر این دیار به لشگر نمی‌شود
تا دل چو خون نگردد و تا آه آتشین — وصل لب و رخ تو میسر نمی‌شود
خواندم اگر که زلف تو را کج بمن مپیچ — عاقل زحرف راست مکدر نمی‌شود
بر دل چو تافت مهر تو شد گنج سر حق — هر سنگ پاره لوءلوء و گوهر نمی‌شود
چشمی که نیست پاك ز آلایش هوس — شایستهٔ نظارهٔ دلبر نمی‌شود
ای آنکه تشنه‌ای تو بر آسایش جهان — ازین سراب کام کسی تر نمی‌شود
دون پرورار که نیست فلك از چه رو بدهر — جز خون دل نصیب هنرور نمی‌شود؟
رسم ستمکشی چو بر افتد ز روزگار — دیگر کسی بطبع ستمگر نمی‌شود
(یکتا) بیا که بر در میخانه رو کنیم
چون کام دل روا جز از این در نمیشود

امید و بیم

تا در این بستان سرا دور از نسیم افتاده‌ام — چون گل پژمرده از رنك و شمیم افتاده‌ام
عاشقان را زنده میدارد نسیم کوی دوست — زنده کی مانم چو دور از آن نسیم افتاده‌ام
از نظرها دور اندر کنج تنهائی اسیر — گوهری هستم که در چنگ لئیم افتاده‌ام
گوهرم را قدر نشناسند این سنگین دلان — گرچه بحر عشق را در یتیم افتاده‌ام
شد زمانی کز وجود من نیاید هیچ کار — در تنی رنجور چون عقل سلیم افتاده‌ام
ازمی طبعم حریفان پای کوبانند ومن — همچو خم جوشان و در کنجی مقیم افتاده‌ام
گر به پیری میخورم ساقی مرا معذور دار — چون بیاد صحبت عهد قدیم افتاده‌ام
گاه عشقم ره نماید گه خرد گردد دلیل — من میان این دو در امید و بیم افتاده‌ام
طوطی آسا بسته‌ام (یکتا) لب از هر گفتگو
در قفس از بسکه بی یار و ندیم افتاده‌ام

درد انتظار

بی‌مه رویت ز بس اختر بشب ازدیده بارم
آسمان دیگری گردد پدید اندر کنارم

در سرا بستان خلقت من گلی بودم از اول
جهل دامنگیر من‌شدکاین‌چنین‌امروزخارم

خواستم تا دل به نیروی‌خردد‌روی نه‌بندم
عشق غالب گشت و برداز کف‌عنان‌اختیارم

ایکه‌میگفتی که بارافتادگان‌را‌رحمت آری
رحمتی آور که در کوی تو من افتاده بارم

چون شداز من‌تافتی روای گل باغ امیدم؟
چون‌شد از من‌رخ نهفتی‌ایمه‌شبهای‌تارم ؟

زلف بررویتووا ینگونه آشفته است‌حالش
من که‌دورم‌از‌تو‌معلوم‌است‌حال‌وروزگارم

سوختم در آتش هجران وعمرم شد بپایان
خام طبعی بین که بازاز وصل او امیدوارم

جان بیفشانم سرراهش‌زفرط شوق‌روزی
باد اگر‌از‌خاك کویت برسر افشاند غبارم

گر در این زندان‌نمیرم‌ازغم بی‌همزبانی
عاقبت از پا در آرد فرقت یار و دیارم

زنده میدارد مرا امید دیدار تو جانا
ورنه‌چون (یکتا) زغم‌می گشت‌دردانتظارم

از انتشارات کتابفروشی طهوری

مجموعهٔ زبان و فرهنگ ایران

۱- **فردوس المرشدیه فی اسرار الصمدیه**: تألیف محمود بن عثمان در سرگذشت شیخ ابواسحق کازرونی ازمشایخ بزرگ صوفیهٔ قرن پنجم با مقابله و تصحیح و ترجمهٔ مقدمهٔ آلمانی بکوشش آقای ایرج افشار در ۶۰۰ صفحه باجلد زرکوب ۵۰۰ ریال.

۲- **فرهنگ فارسی**: جلد اول تألیف آقای دکتر محمد مکری با مقدمهٔ مرحوم استاد احمد بهمنیار - مشتمل بر لغات فارسی و عربی و لغات خارجی مستعمل در زبان و نوشته های فارسی ولغات معمول در زبان عامه و اعلام مهم تاریخی و جغرافیائی در ۷۰۰ صفحه باجلد زرکوب ۲۵۰ ریال.

۳- **نخبهٔ سمیعی**: انتخابی که مرحوم ادیب السلطنه سمیعی از نظم و نثر خود کرده است. باهتمام آقای حسینعلی محفوظ در ۴۰ صفحه با کاغذ اعلا ۲۵ ریال.

۴- **اشعار و احوال علامه علی اکبر دهخدا**: گرد آوردهٔ سید عبدالغفار طهوری در ۶۵ صفحه بها ۱۰ ریال.

۵- **دیوان استاد سعید نفیسی**: بانضمام شرح زندگی و آثار استاد گرد آوردهٔ سید عبدالغفار طهوری در ۷۰ صفحه بها ۱۵ ریال.

۶- **تذکرهٔ شعرای معاصر ایران**: تألیف آقای سید عبدالحمید خلخالی - جلد اول - حاوی مجملی از شرح حال و منتخبی از اشعار سی و پنج تن از گویندگان نامی ایران در عصر حاضر - مصور در ۵۰۰ صفحه با جلد زرکوب و کاغذ اعلا ۲۰۰ ریال.

۷- **ماه نخشب**: شاهکار استاد سعید نفیسی شامل چهارده داستان تاریخی ایرانی چاپ دوم با اضافات در ۲۸۰ صفحه بها باجلد زرکوب ۱۰۰ ریال

۸- دیوان استاد ابو نظر عبدالعزیز بن منصور **عسجدی مروزی**: از سخنسرایان دورهٔ غزنوی، باهتمام و تصحیح و تحشیه آقای طاهری شهاب در ۴۰ صفحه با کاغذ اعلا ۲۰ ریال.

۹- **قندیه**: ازمتون تاریخی قرن نهم در بیان تاریخ ومزارات سمرقند بکوشش آقای ایرج افشار در ۱۵۰ صفحه با چاپ خوب ۵۰ ریال.

۱۰- **تمدن ایران باستان**: بقلم آقای مهرداد مهرین در ۵۶ صفحه بها ۲۰ ریال

۱۱- **زندگی و فلسفهٔ حاج ملاهادی سبزواری**: بقلم آقای مرتضی مدرسی چهاردهی در ۸۰ صفحه با چاپ خوب ۲۰ ریال.

۱۲- **منطق کبری و صغری**: از میرسید شریف جرجانی بتصحیح ومقدمهٔ مدرسی چهاردهی ۱۰ ریال.

۱۳ - **مقالات کسروی** : چاپ دوم بخش اول گرد آوری یحیی ذکاء در ۱۷۲ صفحه بها ۲۵ ریال .

۱۴ - **سیاست نامهٔ خواجه نظام الملک**: از روی چاپ شفر با یادداشتهای مرحوم علامه محمد قزوینی با مقدمه و تعلیقات مرتضی مدرسی چهار دهی با کاغذ و چاپ نفیس ۱۲۰ ریال .

۱۵ - **چهل مقالهٔ کسروی**: مقالات تاریخی وانتقادی وزبانشناسی بقلم احمد کسروی گرد آوردهٔ آقای یحیی ذکاء در ۳۴۰ صفحه با کاغذ خوب وجلد زر کوب ۸۰ ریال .

۱۶ - در پیرامون شعر وشاعری: نوشتهٔ احمد کسروی بحث کلی در بارهٔ شعر وشاعری در ۲۰۰ صفحه با کاغذ وسط وچاپ خوب ۴۰ ریال .

۱۷ - **تذکرة الملوك**: مشتمل بر تشکیلات اداری وسازمان حکومتی و درباری و طبقات و مشاغل و مناصب عهد صفویه بکوشش آقای محمد دبیر سیاقی در ۱۵۰ صفحه باکاغذ اعلا ۷۰ ریال .

۱۸ - **فرهنگ کسروی**: مجموعهٔ لغات واصطلاحات زبان فارسی که کسروی در نوشته‌های خود بکار برده است گرد آوردهٔ آقای یحیی ذکاء - چاپ خوب و کاغذ اعلا در ۷۴ صفحه ۴۰ ریال .

۱۹ - **لغت فرس**: از نوادر کتب مهمه فارسی ومعروفترین ومهمترین مجموعه لغات فرس . تالیف اسدی طوسی ادیب وشاعر قرن پنجم هجری .

از روی متن مصحح چاپ اروپا با تصحیح ثانوی ومقابله با چند نسخه خطی معتبر با حواشی لازم وفهرست الفبائی . بکوشش آقای محمد دبیرساقی با جلد زر کوب و کاغذ اعلا ۱۵۰ ریال .

۲۰ - **دیوان مهستی گنجوی**: با شرح حال ومجموعه آثاراشعارمهستی باهتمام آقای طاهری شهاب با مقدمه استاد عبدالرحمان فرامرزی در ۵۰ صفحه با کاغذ اعلا ۲۰ ریال .

۲۱ - **نزهة القلوب**: تالیف حمدالله مستوفی قزوینی مورخ وجغرافیادان نامی از امهات آثار جغرافیائی و تاریخی و ادبی فارسی قرن هشتم ازروی چاپ اروپا با تصحیح ثانوی و مقابله با چند نسخه خطی معتبرقدیم واصلاح وتهذیب کلی متن وحواشی وفهارس لازم بکوشش آقای محمد دبیرسیاقی باچاپ بسیار عالی و کاغذ خوب و جلد زرکوب ۲۰۰ ریال .

۲۲ - **جامع التواریخ**: تالیف خواجه رشیدالدین فضل الله طبیب همدانی در تاریخ فرقه رفیقان و اسماعیلیان الموت یاسر گذشت سیدنا حسن صباح وجانشینان او با مقدمه و حواشی و تعلیقات و فهارس و مقابله نسخ. بکوشش آقای محمد دبیرسیاقی با چاپ خوب و کاغذاعلا ۸۰ ریال .

Iranian Culture And Literature

23

MEMOIRS OF CONTEMPORARY

IRANIAN POETS

with Selections From Their Poetry

Vol. 2

By

S. Abdol Hamid Khalkâli

Pnblished By

Tahuri Bookshop

Khiaban· Shâh âbâd. Tehran Iran

1958

۲۵۰ ریال
کارگاه نور